

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتابت حرم

داستان‌های برگزیده دهمین جشنواره ملی داستان رضوی

۱۳۹۳



انتشارات حبله رود

۱۳۹۵

سرشناسه	: جشنواره ملی داستان رضوی (کیوتر حرم) (دهمین: ۱۳۹۳: سمنان)
عنوان و نام پدیدآور	: کیوتر حرم : داستان‌های برگزیده دهمین جشنواره ملی داستان رضوی (۱۳۹۳) / دبیرخانه جشنواره ملی داستان رضوی.
مشخصات نشر: سمنان	: سمنان: انتشارات حبله رود، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۳۷۱ص.
شابک	: ۲-۴۹-۷۶۴۴-۶۰۰-۹۷۸: ۱۵۰۰۰۰ ریال.
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: داستان‌های برگزیده دهمین جشنواره ملی داستان رضوی (۱۳۹۳)
موضوع	: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳-؟-۲۰۳ ق -- داستان
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- کنگره‌ها
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
شناسه افزوده	: جشنواره ملی داستان‌های کوتاه رضوی (کیوتر حرم). دبیرخانه
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۳ ج ۵ ع / PIR۴۲۳۴
رده بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۱۸۴۵۹۲



انتشارات حبله رود

سمنان، بلوار ولی عصر، جنب مسجد آل محمد (ص)

www.hablerood.ir

شناسنامه

کیوتر حرم

داستان‌های برگزیده دهمین جشنواره ملی داستان رضوی (۱۳۹۳)

دبیرخانه جشنواره ملی داستان رضوی

ناشر: حبله رود

چاپ نخست، ۱۳۹۵

شابک: ۲-۴۹-۷۶۴۴-۶۰۰-۹۷۸

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

صفحه آرایشی: محمد تقی رهبری فرد

طرح روی جلد: مرجان شمسی خانی

چاپ و صحافی: زلال کوثر قم

بها: پانزده هزار تومان

فهرست

- ۱ برگزیدگان دهمین جشنواره ملی داستان رضوی «کبوتر حرم» ۱۳۹۳
- ۳ مقدمه
- ۵ بخش داستان‌های کوتاه
- ۷ سنگِ یحیا خسرو عباسی خودلان (البرز)
- ۱۷ قطار تهران - مشهد ایمان مطهری منش (تهران)
- ۲۴ مردها جنس دوم ام‌البنین ماهر (خراسان رضوی)
- ۳۱ حارزنج سپیده شرایی (تهران)
- ۴۳ سبزتر از آسمان نعیمه بخشی (خراسان رضوی)
- ۵۱ حریم حرم هما سادات رضوی زاده (خراسان رضوی)
- ۵۶ طلایی مثل گنبد سجاد خالقی (چهارمحال و بختیاری)
- ۶۵ نَمِیرو آریا معصومی (کهگیلویه و بویراحمد)
- ۷۸ زیر تابلوی گمشدگان محبوبه حاجی مرتضایی (قم)
- ۸۹ قرص‌ها هم آلزایمر می‌گیرند حدیث رسولی (مرکزی)
- ۹۲ گنبدی زرد با دو مناره و خانه‌هایی انبوه آرزو فلاحی (فارس)
- ۹۸ بگذار تو حال خودم باشم تیمور غلامی (خراسان شمالی)
- ۱۰۷ بخش داستان‌های کوتاه
- ۱۰۹ روز نوا ابوالفضل حسینیان (سمنان)
- ۱۱۱ کجا بریم؟ سیده فاطمه موسوی (قم)

۱۱۲	سیده سارا کاظمی (چهارم‌حال و بختیاری)	صاحب خانه
۱۱۴	احمد جهان بین (کهگیلویه و بویراحمد)	کفشدار
۱۱۵	ابوالفضل اعوانی (سمنان)	رها
۱۱۶	باران خوارزمیان (تهران)	گریه و خنده
۱۱۷		بخش داستان‌های بلند
۱۱۹	سید میثم رضائی (قم)	سیاوشان
۱۳۹	مرضیه نفری (قم)	شب‌های بی‌ستاره
۲۴۱	طیبه رئیسی (فارس)	می صوفی افکن
۳۰۳	امید کوره چی (تهران)	روحا
۳۲۷	رضا وحید (خراسان رضوی)	بیمار ۱۰۲۰۵

برگزیدگان دهمین جشنواره ملی داستان رضوی «کبوتر حرم» ۱۳۹۳

بخش داستان کوتاه

- نفر اول: خسرو عباسی خودلان، استان البرز با داستان «سنگ یحیا»
- نفر دوم: ایمان مطهری منش، استان تهران با داستان «قطار تهران مشهد»
- نفر سوم: ام‌البنین ماهر، استان خراسان رضوی با داستان «مردها جنس دوم»
- نفر سوم: سپیده شراهی، استان تهران با داستان «حارزنج»
- شایسته تقدیر: نعیمه بخشی، استان خراسان رضوی با داستان «سبزتر از آسمان»
- شایسته تقدیر: هما سادات رضوی زاده، استان خراسان رضوی با داستان «حریم حرم»
- شایسته تقدیر: سجاد خالقی، استان چهارمحال و بختیاری با داستان «طلایی مثل گنبد»
- شایسته تقدیر: آریا معصومی، استان کهگیلویه و بویراحمد با داستان «نَمیرو»
- شایسته تقدیر: محبوبه حاجی مرتضایی، استان قم با داستان «زیر تابلو گمشدگان»
- شایسته تقدیر: حدیث رسولی، استان مرکزی با داستان «قرص‌ها هم آرایمر می‌گیرند»
- شایسته تقدیر: آرزو فلاحی، استان فارس با داستان «گنبدی زرد با دو مناره و خانه‌هایی انبوه»
- شایسته تقدیر: تیمور غلامی، استان خراسان شمالی با داستان «بگذار تو حال خودم باشم»

بخش داستان کوتاه کوتاه

- نفر اول: ابوالفضل حسینیان، استان سمنان با داستان «روز نوا»
- نفر دوم: سیده فاطمه موسوی، استان قم با داستان «کجا بریم؟»
- نفر سوم: سیده سارا کاظمی، چهارمحال و بختیاری با داستان «صاحب خانه»
- شایسته تقدیر: احمد جهان بین، استان کهگیلویه و بویراحمد با داستان «کفشار»
- شایسته تقدیر: ابوالفضل اعوانی، استان سمنان با داستان «رها»
- شایسته تقدیر: باران خوارزمیان، استان تهران با داستان «گریه و خنده»

بخش داستان بلند

- شایسته تقدیر: سید میثم رضائی، استان قم با داستان «سیاوشان»
- شایسته تقدیر: مرضیه نفری، استان قم با داستان «شب‌های بی‌ستاره»
- شایسته تقدیر: طیبه رئیسی، استان فارس با داستان «می صوفی افکن»
- شایسته تقدیر: امید کوره چی، استان تهران با داستان «روحا»
- شایسته تقدیر: رضا وحید، استان خراسان رضوی با داستان «بیمار ۱۰۲۰۵»

مقدمه

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

ادبیات جان مایه‌ی فرهنگ است. فرهنگ بدون ادبیات کالبدی بی‌روح را ماند. ادبیات به مثابه فرهنگ یعنی کانون تولید اندیشه.

ادبیات و ژانرهای ادبی صرفاً در کار کرد ابزاری آن خلاصه نمی‌شود. ادبیات سرمایه فرهنگی، حافظه تاریخی وزیر بنای هر تمدن است.

در جشنواره امام رضا (ع) توجه به داستان نویسی و استضائه از انوار تابناک عالم آل محمد (ص) نه به عنوان موضوع، بلکه پایه و اساس تولیدات فرهنگی، هنری است زیرا با پدید آمدن ادبیات ماندگار است که عناوین فرهنگی، هنری جان می‌گیرد.

برگزاری دهمین دوره جشنواره داستان‌های رضوی «کبوتر حرم» در استان سمنان گامی است در پاسخ به این نیاز، اگر چه هنوز جشنواره در میانه راه است و نویسندگان با خلق آثار و قرار گرفتن در حریم حرم و سرادق آن راه درازی در پیش دارند، اما دست‌ها و قدم‌ها به رسم ادب به آستان بوسی حریم رضا می‌روند و اندیشه‌ها در پرتو جلوه‌های آن تازه می‌شوند. کبوتر دل‌ها به عشق حرم پای در راه می‌نهد و پرواز را از سر می‌گیرند.

گر عشق حرم باشد، سهل است بیابان‌ها

آنچه در پی می‌آید، گزیده‌ای از آثار جشنواره دهم است که پس از انتشار دوره سه جلدی مجموعه آثار برگزیده جشنواره داستان‌های رضوی به زینت طبع آراسته گردیده است. سپاس و تقدیر خود را از جناب آقای سید جواد جعفری، مدیر عامل محترم بنیاد بین‌المللی امام رضا (ع) و همه اهالی قلم و نویسندگان به ویژه آنان که آثارشان در این مجموعه گرد آمده است اعلام

می‌نمایم. همچنین از انجمن‌های اهل قلم و همکاران عزیز در دبیرخانه جشنواره به ویژه سرکار خانم سیما رجبی جانشین دبیر و سرکار خانم نیره کاشی و انتشارات حبله رود تقدیر و تشکر می‌نماید، امید است که در دوره جدید نیز شاهد رشد کمی و کیفی آثار جشنواره باشیم.

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

ممد رضا سوقندی

مدیرکل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان سمنان

و دبیر جشنواره

بخش داستان‌های کوتاه

سنگِ یحیا

خسرو عباسی خودلان (البرز)

حالا ایستاده بود جلوی در و سایه پنجه‌وار شاخه‌های لخت درخت موی خشک را نگاه می‌کرد که چنگ انداخته بود روی کرکره بسته دکان. انگشتر را سُراند جلوتر، حلقه رکاب از بند دوم انگشت عرق کرده‌اش رد شد. با دل انگشت‌هایش سطح صیقلی برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های ظریف رکاب خاتم انگشتر را دوباره مرور کرد...

... سهراب افتاده بود لبه کانالی که یحیا خودش را از ترس ترکش خمپاره‌ها، پرت کرده بود توی آن. وقتی صداها قطع شده بود و یحیا جرئت کرده بود سرش را بیاورد بیرون، سهراب را دیده بود که مثل کسی که لرزش گرفته باشد جمع شده توی خودش. انگار ترکش‌های تودلی یکی از خمپاره‌ها، چنگ انداخته بود به گلوی سهراب و قفسه سینه و شکم و گردنش را خراشیده بود. یحیا، سهراب را تکان داده بود و وقتی دیده بود همان جور توی خودش مچاله شده او را کشیده بود توی گودال...

قدم جلو گذاشت و دکمه تاسیده زنگ در را فشار داد. دوتا قناری صدا به صدای هم دادند. ولوله افتاد توی صدای مبهمی که از توی حیاط می‌آمد. شاید صدای همان مرغ‌هایی بود که سهراب گفته بود.

... حتماً سهراب بیهوش شده بود که وقتی افتاده بود توی گودال، چشم‌هایش را باز کرده بود و وقتی بالأخره یحیا را شناخته بود دست یحیا را با دست لرزان و خون‌آلودش گرفته بود و نالیده بود:

- اول... اول خبر برسان به آقام موسی‌الرضا، بعد مادرم و...!

رعشه‌ای توی تن سهراب پیچیده بود و دست یحیا را با تمام توانش جوری فشار داده بود که یحیا حس کرده بود الآن است که استخوان ساعدش بشکند. ولی دست لرزان سهراب شل شده بود و سفیدی چشم‌هایش برگشته بود و حرفش برای همیشه ناتمام مانده بود.

یحیا وقتی مطمئن شده بود که سهراب تمام کرده، سعی کرده بود انگشتر را از دست خونی سهراب دریاورد. انگشتر گیر کرده بود به بند ورم کرده انگشت سهراب، یحیا مجبور شده بود به زحمت انگشت خشک شده سهراب را راست کند تا انگشتر بیاید بیرون. پلاک را هم از وسط شکسته بود و نصفه باقی مانده پلاک با زنجیرش، جا مانده بود لای گوشت خراشیده گردن و خون و گل گلوی سهراب...

گوشتش را چسباند به سطح گرم در خانه، کنار طاوسی که زوارهای آهنی روی لنگه بزرگ در ساخته بودند. با قوز انگشتش آرام در زد. یک لحظه صدای مرغ‌ها آرام‌تر شد. منتظر ماند. دوباره زد به در. این بار صدای غرغر مرغ‌ها بلند شد. یکی دو تا هم نبودند انگار.

از دیروز غروب که راه افتاده بود تا نزدیک صبح خوابش نبرده بود و تمام مدت سعی کرده بود رد خون لابه‌لای نقش‌های ظریف اسلیمی انگشتر را پاک کند. ساییدن‌های زیاد به مخمل پشتی صندلی کوپه هشتم قطار درجه دو تهران - مشهد، رنگ لایه خونابی روی نگین فیروزه را برگردانده بود و حالا نگین انگشتر، مات و مرده مثل لخته خونی خشک، به کبودی می‌زد.

یحیا زل زد به حروف و اعدادی که روی در با مداد شمعی جگری رنگی، بیرون از بال و پر فلزی طاووس نوشته شده بودند. زیرش هم تاریخ زده بود و ریز نوشته شده بود سرشماری نفوس و مسکن شهرستان مشهد. از اعداد و حروفی که پشت سر هم نوشته شده بود، چیزی دستگیرش نشد. بین اعداد و ارقام، عدد پنج نبود.

با خودش گفت البته حالا چهار.

یک قدم آمد عقب. این بار قناری‌ها آوازشان طولانی‌تر شد.

صدایی از توی حیاط آمد:

- کیه بابا؟ کیه؟ صبر کن، آمدم.

صدای مرد، شبیه صدای سهراب بود. فقط کمی زیر بود و نازک‌تر.

در که باز شد، مردی میان سال با صورتی تراشیده و سبیلی تَنک و آنکادر شده، متعجب و

مشکوک زل زد به او.

- سلام

- علیکم، در خدمتون هستیم، فرمایشی داشتین؟

قد و بالایش شبیه سهراب بود. فقط کمی کوتاه‌تر بود و توپر. یحیا دستش را دراز کرد.

- من یحیا هستم!

مرد دستش را با تردید بالا آورد و میچ چاقش توی پنجه لرزان و عرق کرده یحیا جا گرفت. روی آستین تا شده دست راست مرد، رد پریده رنگ لکه‌ای خون، پیدا بود.

- مبخشن دستم خیس، آقای یحیا!

کیس کوچک زیر چشم چپ مرد پرپر زد.

... غروب که یحیا مجبور شد جسد سهراب را توی کانال جا بگذارد پف زیر چشم‌های سهراب فرو نشسته بود و تبدیل شده بود به دوتا حلقه کبود...

مرد شانه یحیا را تکان داده بود.

- مبخشن آقای یحیا! ما شمایه می‌شناسم؟

یحیا دست عرق کرده‌اش را مالید به شلوارش.

- نمی‌دونم! بله! شاید!

- شاید؟! مشتری من بودن شما؟

یحیا سرک کشید توی حیاط. دوچرخه ۲۸ تقریباً نویی تکیه داده شده بود به تنه پیچ در پیچ درخت مو.

- بله. مغازه رو باز نمی‌کنین؟

مرد قدم گذاشت بیرون از خانه و در حیاط را هم آورد.

- امری داشتن؟

یحیا دست کرد توی جیبش.

- یه انگشتر فیروزه دارم که رنگ نگینش برگشته!

مرد سرش را تکان داد. آستین‌های پیراهنش را یک تای دیگر زد. رد خون در تای آستین، پنهان شد.

یحیا انگشتر را از توی جیبش درآورد. گرفتش جلوی چشم‌های مرد. مرد با اکراه نگاهش را از صورت یحیا برداشت. خیره شد به انگشتر. نگاهی به یحیا انداخت. دوباره دقیق شد روی انگشتر.

- ای حقاً فیروزیه؟ ولی... ولی!

رکاب انگشتر را از انگشت‌های لرزان یحیا گرفت بین دو انگشت سبابه و شصتس و خیره شد به نگین انگشتر.

- چرا تلخ رفته فیروزه این انگشتر؟!

مرد داخل رکاب و پشت نگین را نگاه کرد. انگار تازه متوجه چیزی شده باشد، پرسید:

- چه ریخته رو این نگین؟ خون ریخته؟

یحیا پابه‌پا شد:

- بله!؟

از همان وقتی دلواپس شد که انداختن انگشتر توی ضریح، شاید هیچ وقت خانواده را از انتظار در نیاورد. مخصوصن که ممکن بود جسد سهراب و بقیه کشته‌ها توی آن قیامت برای همیشه پنهان شود توی آن گودال.

مرد چشم‌هایش را تنگ کرد.

- موگوم، خون چی ریخته رو این انگشتر؟

صدای یحیا خفه و بریده آمد بالا:

- خُ خودم.

- خودتان؟!

یحیا دکمه یقه‌اش را باز کرد. رد بانندی که زخم جای ترکش‌های روی سینه‌اش را با آن بسته بود، پیدا شد.

- زخمی شدم!

مرد مشکوک و نگران زل زد به یحیا.

- سربازی شما؟

یحیا دکمه‌ها را بست.

- بله!

مرد دوباره داخل رکاب انگشتر را نگاه کرد. شکی که توی چشم‌هایش تا حالا دودو می‌زد جایش را داده بود به چیزی ناشناخته که آرام‌آرام داشت شکل می‌گرفت.

- سرباز کجا هستن شما؟

یحیا حس کرد ته دلش یک دفعه خالی شده.

- گروهان زرهی اهواز.

مرد زل زده بود به انگشتر. انگار با خودش حرف بزند زیر لب گفت:

- سهراب مویم تگاور ارتش، سهراب نقره‌چی نمی‌شناسن شما؟

یحیا سر تکان داد که مرد مطمئن شود کسی به نام سهراب را نمی‌شناسد. ولی انگار نشده

بود. مرد سرش را بالا آورد و زل زد به یحیا.

- چه رفت؟ چرا رنگتان ورپرید؟

یحیا می‌دانست که باید خودش را نگه دارد، ولی نمی‌شد. وزن تنش روی زانوهایش سنگینی

می‌کرد.

- چیزی نیست! خوبم.

- شما مطمئن حالتان خوبه؟

یحیا سعی کرد گرهی که توی گلویش بود را به زور قورت بدهد. سرش گیج رفت. خودش را

رساند به دیوار و تکیه داد به آن.

زانوهایش سست شد. داشت می‌خزید پایین که مرد زیر بغلش را گرفت.

- بیا تو حیاط ببینوم چه رفته؟

یحیا تکیه داد به مرد.

- خانواده تشریف ندارن؟ مُ مزاحم...

مرد راه افتاد.

- خانواده؟!

در را با پایش باز کرد.

- غیر از آقام و عزیز خانم...

یحیا سر بلند کرد. حریر پرده‌ای که پشت شیشه‌های قدی نورگیرهای خانه بود تکانی خورد و

پرده کنار رفت و پرهیب دو هیكل پشت شیشه‌ای قدی که تصویر آسمان ابری را باز می‌تاباند،

پیدا شد.

مرد جلوی قفس سیمی گوشه حیاط مکث کرد.

- با این زبان بسته‌ها، هیچکس در ای خینه نیست.

یحیا زل زد به حصار سیمی که هفت هشت تایی مرغ توش در هم می‌لولیدند.
یکی از مرغ‌ها نک زد به زمین. دانه‌ای از توی حصار سیمی پرید بیرون. مرغ نکش را با احتیاط از سوراخ توری بیرون آورد و دانه را چید.

مرد یحیا را برد سمت پله‌هایی که می‌رسید به در ورودی سرسرا.

- حاج خانم هم رفته حرم...

یحیا خودش را سنگین‌تر کرد. خواست بنشیند روی سکوی سیمانی کنار پله‌ها... مرد که انگار تصمیم داشت یحیا را ببرد داخل، کوتاه نیامد.

- نه، اینجا نه! بریم داخل.

مرد در سرسرا را باز کرد و با پا هلش داد. در خورد به دیوار، جام‌های بزرگ شیشه در که با زواری از هم جدا شده بودند، لرزید.

- های آقا جان، عزیز خانم... کجا هستین شما؟

وارد راهرو شدند. یک آن همه جا تاریک شد. توی تاریکی پیش رفتند تا راه پله‌ای مرئی شد که انگار می‌رفت به طبقه بالا. از درگاهی که سردر هلالی گچبری شده‌ای داشت وارد پذیرایی شدند. وسط پذیرایی ستونی بود که تا یک متری اش سنگ شده بود و بالاتر از آن خطوط در هم پیچان گچبری گل و بته به سقف می‌رسید.

دور تا دور سالن پذیرایی تا ارتفاع یک متری سنگ شده بود. سنگ‌های طوسی رنگ ایستاده کم‌عرض که با پستی‌های زمینه لاک‌پوشانده شده بود. جلوی پنجره رو به حیاط یک دست میل سلطنتی بود و داخل تاقچه توی دل دیوار، عکسی بود دسته جمعی از آدم‌هایی که یحیا درست نمی‌دیدشان؛ ولی منظره پشتشان گنبد طلای حرم بود و گلدسته‌ها و گنبد فیروزه‌ای مسجد گوهرشاد. ته سالن آشپزخانه بود و کنارش دری بسته که احتمالاً اتاق خواب بود.

یحیا به ستون که رسید، برگشت طرف پنجره‌ها. پیرمرد و پیرزنی کنار همدیگر ایستاده بودند و زل زده بودند به او. قد پیرمرد خمیده بود. پایین پیراهن یخه حسنی‌اش از زیر پولیور سرمه‌ای زده بود بیرون. پیرزن ریزه‌ای هم که صورتی با لپ‌هایی چروکیده داشت، ایستاده بود کنارش. پیرزن و پیرمرد به همدیگر نگاه کردند و دوباره زل زدند به یحیا.

- سه سلام

پیرمرد علیکی گفت و لب‌های پیرزن هم بی‌صدا جنبید. سر یحیا گیج رفت. سالن پذیرایی با همه وسایل داخلش دور سرش چرخی زد. پیرمرد و پیرزن که لنگ لنگان به او نزدیک می‌شدند با گل‌های قالی توی زمینه‌ای لاک‌ی در هم پیچیدند. یحیا خودش را رساند به ستون و تکیه داد به آن.

پیرزن لرزان لرزان گفت: «کازم چی رفته؟»

صدای پیرمرد لرزید: «کازم! با شمایه، چی رفته؟»

مرد رفت سمت پیرمرد و پیرزن.

- حاجی بابا... مشتری به بنده خدا، حالش بد رفته.

پیرمرد به سوی یحیا آمد.

- زبانم لال فکر کردم اتفاقی برای سهراب افتاده.

- خدا نکنه! خدا نکنه!

صدا از پیرزن درآمد که همانجا مثل مجسمه ایستاده بود.

سر یحیا افتاد به دوران. چیزی توی سینه‌اش جمع شد و هجوم آورد به گلویش. دوید سمت

آشپزخانه. گره از گلویش بالا آمد و کوبید به شقیقه‌ها. عق زد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد کنار چاله فلزی ظرف‌شویی، روی پارچه قرمز نازکی که مخملش

دو سه جا کچل شده بود، یک انبر بود و یک تیغ کامل و دوتا سنگدان شکافته مرغ. یکی از

سنگدان‌ها خالی شده بود و رنگ زرد پوسته براق داخلش دوباره دل یحیا را آشوب کرد.

یحیا گره را قورت داد و آرنج‌هایش را گذاشت دو طرف سینک ظرف‌شویی. عُق زد ولی بالا

نیامورد و آن نیروی قوی به حدقه چشم‌هایش فشار آورد و پوست صورتش کش آمد.

سنگدان دیگر هنوز پر بود و لابه‌لای محتویات داخلش دوتا نگین ریز فیروزه پیدا بود.

مرد آمد بالای سرش و شیر آب را باز کرد. تای پارچه مخمل را برگرداند روی وسایل داخلش

و سراندش کنار.

- حالت بد رفت؟

یحیا دهنش را شست و آبی به صورتش زد.

پیرزن لنگ لنگان آمد. توی دستش لیوان شربت آب لیمو بود انگار که داشت با قاشقی تق و تق همش می‌زد. حالا یحیا نشسته بود روی صندلی کنار کابینت ظرف‌شویی. پیرزن مثل عروسک پارچه‌ای نشست کنار یحیا.

- بیا! بیا بخور شربت، حالت جا می‌آید.

شربت ترش بود.

- روم سیاه حاج خانم، شرمنده!

مرد حالا داشت انگشتر را به پیرمرد نشان می‌داد.

- حاج بابا ای فیروزه زنده میره؟

پیرمرد با دست لرزان انگشتر را گرفت. آمد و از زیر پارچه مخمل ذره‌بین کوچکی را برداشت. ذره‌بین را گرفت جلوی چشمش. ذره‌بین را با دست لرزانش چند بار عقب جلو کرد. شانه بالا انداخت.

- شاید. اگر یکی از مرغا... شاید زنده رفت.

پیرزن لیوان را بالا آورد. یحیا یک قلمپ دیگر خورد. مرد انگشتر و ذره‌بین را از پیرمرد گرفت. لامپ آشپزخانه را روشن کرد. دقیق شد روی نگین انگشتر. آمد بالای سر یحیا.

- البته، ولی هزینه‌اش کمی گرون می‌ره.

یحیا از روی صندلی بلند شد.

مرد دستش را گرفت.

- گفتمُ مدیون شما نرمُ یک وقت وگرنه قابل شمایه نداره!

یحیا دست مرد را فشار داد.

- من خیلی مدیون شما هستم.

مرد انگشتر را گرفت سمت یحیا.

- خودتان بهتر می‌دانن. فیروزه تنها سنگیه که نفس می‌کشه. وقتی بمیره برای زنده کردنش باید بدیمش به خورد یه جاندار، یکی از همین مرغای حیاط، قبل از این که فیروزه از چینه‌دان مرغ رد بره، باید مرغ رو کشت. هزینه‌اش به خاطر اون کمی سنگین مره، البت یه شرطی داره که خون آدم مرده نریخته باشه روی نگین، که شما شکر خدا...

نگاهی به یحیا انداخت و زیر لب گفت: «... سالمن!»

یحیا رفت سمت مرد و دستش را گرفت.

- این انگشتر یادگاریه. هرچقدر شد من در خدمت شما هستم.

مرد انگشتر را گذاشت روی پارچه مخمل.

- دو روز دیگه حاضره، عصر تشریف بیارن.

پیرزن بلند شد.

- پسرم شام بمان، خنه خودته!

پیرمرد دست یحیا را گرفت.

- راست می‌گه بی‌بی، امشب پیش ما بمان.

یحیا خم شد دست پیرمرد را ببوسد.

- باید برم حرم حاجی، از راه آهن یک راست اومدم اینجا.

پیرمرد دستش را کشید عقب.

- اگر جایی ماوا نکردی هنوز، شب برگرد اینجا، انگار کن سهراب آمده مرخصی!

یحیا راه افتاد.

- خدا از بزرگی کمتون نکنه، حلال کنید!

از ظلمات راهرو گذشت و رفت توی حیاط. آفتاب پریده بود و مرغ‌ها بی‌صدا شده بودند. نیمه

پلاک را از جیبش بیرون آورد. انداخت نزدیک قفس مرغ‌ها. مرغی گردن کشید و نک زد به

پلاک. پلاک را برگرداند. یک نک دیگر به پلاک زد. پلاک را رها کرد. نگین‌های فیروزه براق

لابه‌لای دانه‌های ساییده سنگدان شکافته مرغ‌ها آمد جلوی چشم یحیا، خم شد و نیمه پلاک را

برداشت.

کلید توی قفل در چرخید و زنی آمد تو. حیران زل زد به یحیا که کنار قفس سیمی مرغ‌ها

ایستاده بود. یحیا سلام کرد. زن علیکی گفت و رفت سمت پله‌ها. یحیا رفت سمت در. زن پله‌ها

را که رفت بالا، برگشت و دوباره زل زد به یحیا که مستأصل ایستاده بود. چادر از روی سر زن

خزید پایین. یحیا دست زن را دید که مبهوت چند بار، پی بال چادرش روی شانهاش، هوا را چنگ

زد. گوشه آن سوی چادر زیر دندان زن بود. زن کفش‌هایش را هول و هراسان درآورد و قبل از

اینکه از در سرسرا برود تو برگشت و دوباره زل زد به یحیا و با تردید رفت تو. صدای نقاره‌ها که بلند شد ولوله‌ای افتاد توی صدای مرغ‌ها و خروسی زد زیر آواز. یحیا در حیاط را باز کرد و از لای در، خزید بیرون. اگر می‌توانست خودش را برساند به حرم و از خلوتی وقت نماز استفاده کند، شاید دستش می‌رسید و می‌توانست نیمه پلاک را بیندازد توی ضریح.

قطار تهران – مشهد

ایمان مطهری منش (تهران)

هیكل فربه‌اش را تكان داد و به زور چمدان را بالای سرش چپاند. «ممکن نیست فراموش کنم.» وقتی برگشت تا بنشیند و جاگیر شود نگاهم را سُر دادم به زمین. قطار هنوز جم نخورده بود و تنها تکان‌ها تکانه‌های دویدن سراسیمه خدمه بود، می‌دویدند و اضطرابم را بیشتر می‌کردند. در حسی دوگانه غوطه می‌خوردم. احساس کردم نگاهش دست و پایم را بسته است. نمی‌دانستم او هم من را شناخت یا فقط من او را به خاطر آوردم. به خودم کش و قوسی دادم و گوشی موبایل را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. انگار می‌خواستم حواسم را ازش پرت کنم. «ممکن نیست فراموش کنم.»

دست بردم توی کیف دستی‌ام و دنبال شارژر گشتم. تازه یادم آمد لحظه ورود به قطار چنان شوکه شده بودم که فراموش کردم کیف‌دستی و باقی اسباب سفره را توی جاکمدانی بگذارم. زن و پسر کنار دستم جاگیر می‌شدند و رو به همسفران غریبه لبخند می‌زدند. زنم دست زیر چانه دختر نورسش برد و ماشالله گفت. حق داشت، سبزه بلند قامتِ زیبا بود. «چند سال گذشته بود؟» یکی از کارکنان قطار از جلوی در نیمه باز کوپه رد شد. صدا زدم: «آقا» نشنید و رفت. دور و بر کوپه به دنبال پریز برق چشم گرداندم. پیدا نکردم. ناخودآگاه به روبرو خیره شدم. اصلاً حواسم نبود که جلوی رویم نشسته است. به گمان اینکه پریز برق همان اطراف است به آل سی دی خاموش توی کوپه خیره شدم، نبود. خوب فهمیدم که پریز، آن اطراف نیست ولی هنوز چشممهام او را می‌پایید. «ممکن نیست فراموش کنم.» با چشم‌های ورقلمبیده‌اش یک لحظه به من چشم دوخت. انگار می‌خواست بگوید: «آره خودشم» یا شایدم با آن دو کاسه خون، با آن ابروهای گره خورده داشت از حریم زن و بچه‌اش مراقبت می‌کرد. «ممکن نیست فراموش کنم.»

عصبی دست به سر و صورتم کشیدم و نگاهم را بیرون قطار انداختم. مأموران آبی پوش قطار می‌دویدند. این همه سراسیمگی برای چه بود؟ آخرین مسافران عجولانه سوار شدند، بی‌آنکه

مشابعت کننده‌ای داشته باشند یا کسی برایشان دستی تکان بدهد. تهران تنها ایستگاه قطار است که نمی‌گذارد همراهان مسافر نزدیکِ سکو شوند. این همه مثل همه چیزِ این شهرِ غربیانه و خشک است، بی‌ظرافت و کشنده خطرناک.

لذا من از جایی می‌آیم که سخت‌ترین و جان‌گیرترین احساسات را آنجا از سر گذراندم. عمری بود که رفت. روزگاری با مرگ دست دادم و همان دست حالا کنارم نیست. خدایا این بار باید چه کنم؟ «ممکن نیست فراموش کنم.»

رویاری دوباره را چطور باید بگذرانم؟ خودِ خودش بود؛ همان صورت، همان خطوطِ چهره (گیرم که خطوط عمیق‌تر و پر رنگ‌تر شده بود) ولی مگر می‌شود فراموش کرد؟ اگر روزگاری عادی، که در لحظه‌ای سخت، زمانی که گرسنگی، تشنگی، زخم، جراحت و خونریزی به تکه‌ای بی‌نظیر در زمان تبدیلیش کرده بود، ساعاتی طولانی با او چشم در چشم بودم. این چشم‌ها همان چشم‌ها بودند، آن روز ترس خورده و با ردی از درد و امروز نامطمئن. به پایش نگاه کردم. لازم نبود هوشم را زیاد به کار بیندازم. همان پا بود. همان پایِ زخمی آن روز که حالا، زیرِ دشداشه عربی، جایش با پروفیل نامرغوبی عوض شده بود.

خاطرات چه زود و فریبنده دوباره سراغِ آدمی می‌آیند و یقه می‌گیرند. بیست سال پیش سوار قطاری شدم که من را به آن حادثه می‌رساند: شبِ سختی را گذراندم. چند ساعت از آخرین فشنگی که او و من شلیک کردیم گذشته بود؟ دیگر کسی زنده نبود. من مانده بودم و او: من با دستی مجروح از تیرِ گرینف و او... زخمی از تیرِ کلاشینکف. من تشنه و او تشنه، بی‌آب و بی‌کمک افتاده‌ایم جان‌کنندیم. انگار دیگر با هم مبارزه نمی‌کردیم بکه هر دو در طرفین پنجه در پنجه مرگ داشتیم. خون از بدن‌هامان رفته بود و زیر شکم‌ها و لای انگشت‌های دست و پامان دلمه بسته بود. سوزِ شبانه بیابان می‌وزید. درد به استخوان رسیده بود که سپیده زد. اولین فریاد را نمی‌دانم او کشید یا من. فریادی که همه جانمان را گرفت و یک پیام به ما رساند. یکی دیگر هم هست، مراقب باش! ترس بر زخم چیره شد.

- ممکن نیست فراموش کنم.

حالا دوباره رو به روی من بود. دستی به سر دخترش کشید و کیف دستی‌اش را برایش توی باربند جاساز کرد. یکی دیگر از کارکنان قطار جلویِ کوپه رد شد. «آقا پریز برق کجاست؟»

- الان می‌آیند بهتان می‌گویند.

زن عربی پوش پیزی به مردش گفت. مرد رو به من کرد و با دست گوشه‌ کوپه را نشان داد. عرق کرده بودم. خودم را زدم به نفهمی. زنم گفت: «ببین! ببین!» مانند چه کار کنم. معنی ایما و اشاره‌اش را نفهمیدم. اگر خودش بود، خوب بلد بود فارسی حرف بزند. اگر فارسی دانسی‌اش را پنهان می‌کرد، پس حتماً او هم من را شناخته بود. «ممکن نیست فراموش کنیم.» مگر می‌شود فراموش کرد؟ نه، سخت‌ترین لحظاتِ عمر فراموش شدنی نیستند. همیشه با تو هستند تا چوب تلخشان را به سرت بکوبند و یادآوری کنند چطور بودی و چه زخمی برداشتی.

شب رنگ باخته بود که چشم چشم کردم تا ببینمش. الکی کلاش را دست گرفتم تا بترسانمش. وقتی پیداش کردم. مثلِ حشره‌ای له شده روی خونش افتاده بود. مگس‌ها دور و برمان وزوز می‌کردند. حتی آن‌قدر نا نداشتیم که بتارانیمشان. فشنگی نداشتیم. می‌ترسیدم با اسلحه‌اش کاری بکند. دیگر از تک و تایی ساعتی قبل اثری نمانده بود. در آن پهنه وسیع دشت فقط صدای وزوز مگس‌ها بود و بس. همان طور اسلحه به دست گذاشتم زمان بگذرد.

تشنه بودم. تشنه بود. کلاش خالی از فشنگ را به طرفش نشانه رفتم و ادای مبارزی مقاوم را در آوردم. اسلحه‌اش را به طرفم نشانه رفته بود که از حال رفت. اسلحه را زمین گذاشتم. چشم تیز کردم ببینم مرده است؟ سینه‌اش تند بالا و پایین می‌رفت. هنوز زنده بود و به هوش. دوباره برگشت طرفم. سی ساله به نظر می‌آمد. با موهایی یکدست سیاه، پوستی تیره که آفتاب تیره‌ترش کرده بود. به من چشم دوخت، مستقیم. سنگینی نگاهش را خوب به خاطر دارم. «ممکن نیست فراموش کنم.» اسلحه را روی دست گرفت. الکی گلنگدن کشیدم. اسلحه را از قنداق بلند کرد. الکی نشانه رفتم. اسلحه را تا جایی که زور داشت به دور پرت کرد. آن‌قدر جان کنده بودم که دیگر تاب نداشتیم. صورت روی خاک گذاشتم و زیرچشمی به دستِ خونی‌ام نگاه کردم. دیگر حسش نمی‌کردم.

زنم گفت: «پریز آنجاست.» با دست مصنوعی‌ام پرده را کنار زدم و پریز را دیدم. شارژر را با دستِ سالمم توی پریز کردم. مانده بودم که وقتی بر می‌گردم تشکر کنم؟

- ممنون.

زنم جورم را کشید و مرد به دام افتاد:

- خواهش می‌کنم.

گیرش انداختم. دیگر نمی‌توانست از دستم در برود. بیست سال پیش، بعد از گذراندن شیبی سخت، دوستانش او را به بهترین بیمارستان بردند و من را به بدترین آسایشگاه اسرا. دستی را که به مرگ داده بودم قطع کردند و موهایم در اسارتگاه سفید شد. او در آن لحظه چه کار می‌کرد؟ وقتی هیکل بی‌جانم را پشتِ وانتِ انداختند و سمتِ درمانگاه بردند چه حالی داشت؟ لابد بهترین پزشکان مداوایش کردند.

وقتی دستم بی‌ملاحظه قطع شد تا عفونی نشود و هزینه‌ی اضافی برای اسارتگاه نتراشد، لابد زخمِ او هر روز پانسمان می‌شد. وقتی باتوم می‌خوردم، لابد بر گونه‌ی همسر یا همسرانش بوسه می‌زد و مثل باقیِ هم نژادانش دو لپی غذا می‌بلعید تا به امروز برسد، به این هیکل فریب‌پوشیده شده زیرِ دشداشه. وقتی بازجویی می‌شدم لابد به خانه‌اش بر می‌گشت تا باقیِ عمرِ جنگ را استراحت کند. حالا اینجا بود؛ در وطنِ من، در قطارِ تهران - مشهد. برگشته بود به جایی که یک روز برای تخریب و تسخیرش آمده بود. برگشته بود به جایی که آمده بود تا بماند.

- مثل اینکه فارسی خوب بلدید؟

- کم.

دروغ می‌گفت. دروغ می‌گفت... دروغ می‌گفت.

- کم؟ واقعاً؟

- کم.

- قیافه‌ی من برایتان آشنا نیست؟

- نه.

خدایا داشتم چکار می‌کردم؟ بازجویی؟ آن هم از کسی که آمده بود تا امامِ هشتمش را زیارت کند؟ من چه جور آدمی شده بودم؟ «ممکن نیست فراموش کنم.» حالا که وقتِ انتقام نبود. اصلاً نفهمیدم قطار کی راه افتاد. در ایستگاهی که نمی‌دانستم کجاست توقف کرد.

اذان ظهر پیچیده بود یادِ نمازی افتادم که آن روز خواندم. به او گفتم: «ماء... ماء...» به فارسی گفت «آب تمام! من تشنه.» همان جور افتاده و بی‌جان نماز خواندم. وسطش چند بار بی‌حس شدم و یادم رفت کجای نمازم. چهارمین یا پنجمین بار بود که بالأخره تمامش کردم. رو چرخاندم

طرفش: آفتاب داشت از پایین پایش غروب می‌کرد و او از حال رفته بود. حالا سُر و مُر و گنده جلوی چشمم نشسته بود و به عربی بلند تشهد می‌گفت: اشهد أن محمد عبده و رسوله... قطار رو به شب رفت. شامی را که خدمه قطار آوردند خوردیم. همه از یک غذا: من، او، زن من، زن او، دختر او، پسر من، زنم از کیفش میوه در آورد و پوست کند. بوی پرتقال پیچید. زنم رو کرد به زن او، به او میوه تعارف کرد. مرد به عربی به زنش گفت: «خذی». زن خرما در آورد و در عوض پرتقال خرما تعارف کرد. دختر نورسش لبخند می‌زد و از یک قوطی کوچک به دستش کرم می‌مالید.

مرد به فارسی گفت: «بفرمایید». داشتم دیوانه می‌شدم. «ممکن نیست فراموش کنم.» لحظه به لحظه از ترس جسم زخمی روبه رویمان با درد سر بلند می‌کردیم و همدیگر را می‌پاییدیم. نمی‌دانستیم ته مانده جانمان را حفظ کنیم یا با آن ترس مدارا کنیم. ترس... ترس... نکند بلند شود؟ نکند ناغافل خودش را بالای سرم برساند و سرنیزه‌ای برای زخم زدن یا دستی پُرزور برای خفه کردن بلند کند... نکند؟ نفهمیدم دارد چه می‌گذرد.

روزی با آخرین گلوله‌ام یک پای این هیکل درشت عربی را از کار انداخته بودم و یک دستم را از دست داده بودم و حالا پرتقالی را که از حقوق بنیاد جانبازان خریده بودم به او و زنش تعارف می‌کردم. نمی‌توانستم جلوی زنم را بگیرم. به او چه می‌گفتم؟ می‌گفتم این مرد را من علیل کردم؟ می‌گفتم او بود که دستم را ازم گرفت؟ پسرم اگر می‌فهمید چه می‌کرد؟ ولی چیزی در درونم می‌خواست راز را افشا کند. زل زده بودم به دست‌های مرد که یکهو چیزی افتاد کف کوپه و تقی صدا کرد. همه نیم خیز شدند و دنبالش کردند. دختر قوطی کرمش را لای ساک‌ها و پر و پای خسته مسافران گم کرد.

- عراق بعد از صدام چطور است؟

- خراب. قبل از او خراب، بعد از او خراب.

- صدام خیلی ظلم کرد، هم به ما، هم به خود عراقی‌ها.

- بله.

- شما که تو جنگ نبودید؟ هوم؟ عضو جیش الشعبی؟ به سن و سالتان که می‌خورد. به سن

من هم می‌خورد، نه؟

- نه.

- مطمئنی؟ من را یادت نمی‌آید مثلاً؟

- نه.

زنم شوکه شده بود: «چه می‌گویی مصطفی؟»

- به من بگو پات چه شده؟ می‌خواهی از زنت بپرسم پات چه شده؟ می‌خواهی؟ شاید بچه‌ات دوست داشته باشد بداند پات کجا این جور شد، هوم؟ تو خاکِ چه کشوری؟ چرا؟ شاید خوب باشد برای زنت بگویم که تو و رفقات تو سوسنگرد چه بلایی سرِ دخترهای ایرانی آوردید؟ هان؟»
- مصطفی بس کن. مصطفی اینها که گناهی ندارند، زائرند.

- این دست من...

نه، همهٔ جملات را از ذهنم پس زدم. ابدأ مکالمهٔ خوبی نبود. اگر این چیزها را می‌گفتم، حتماً چشم‌های کاسهٔ خونس بیرون تر می‌زد و چنان احساس ناامنی می‌کرد که حاضر بود همان لحظه از پنجرهٔ قطار بیرون بپرد ولی نگفتم. نگفتم و توی خودم ریختم. «ممکن نیست فراموش کنم.» حالا من بودم که دلم می‌خواست از زورِ حرفی که توی سینه‌ام بود خودم را از قطار به بیرون پرت کنم. سر بگذارم به بیابان، بدوم و بدوم و به جایی برسم که بتوانم مجاله شوم و برای دلِ خودم روضه بخوانم که دنیا عجیب جایِ غریبی ست...

دلم می‌خواست زن و بچه‌ام را از آن کوپه بیرون ببرم، از آن چشم‌های کاسهٔ خون دور کنم. از آن چشم‌ها که یک روز به خرمشهر رسید و به باقی ماندهٔ عکس‌های دخترهای جوان در خانه‌ها رحم نکرد. حالا زنم رو به روی چنین چشم‌هایی نشسته بود. کاش مشهد نزدیک‌تر بود. کاش زودتر می‌رسیدیم...

- ما می‌خواهیم بخوابیم. موافقید چراغ را خاموش کنم؟

دختر نگاهی مضطرب به کفِ کوپه انداخت و رو گرداند سمتِ پدرش. مرد به سختی روی شکم بزرگش فشار آورد و تا جایی که می‌توانست خم شد تا زیرِ صندلی‌ها را به دنبالِ قوطی کرم بگردد. نیست شده بود. ناچار ناامیدانه رو کرد به من و سری به تأیید تکان داد.

آره. این درست‌تر بود. باید تا صبح می‌خوابیدیم. هرچند موافقت کردند، شبِ بدی را گذراندم. خواب دیدم در کوپه با مردِ عراقی گلاویز شده‌ام و زیرِ دست و پای درشتش گیر افتاده‌ام. خواب

دیدم گرینف به دست گرفته و جلوی چشمم پسر را به گلوله بسته است. به دیوار و پنجره کوپه خون می‌پاشد و پرده‌های زرکوب را تر می‌کند. شب بدی بود. نمی‌دانم کی بود که بالاخره به خوابی آرام غلتیدم.

صبح با سوت قطار و سر و صدای خدمه قطار که به در کوپه‌ها می‌زدند بیدار شدم. به ایستگاه مشهد رسیدیم. سحر بود، سحری به سردی همان شب بیست سال پیش. مرد عراقی و زن و دخترش وسایلشان را جمع کرده بودند، تخت‌ها را بسته بودند و می‌خواستند از کوپه بیرون بروند. انگار داشتند یواشکی از چشم ما دور می‌شدند، بی‌خبر و بی‌سر و صدا. پیچ‌پیچ کنان و آرام در کوپه را باز کردند.

خودم را به خواب زدم و از تخت سوم کوپه قطار غزال رفتنشان را تماشا کردم. انگار دوباره به زندگی برگشتم و توانستم درست نفس بکشم. بقیه را بیدار کردم. وسایل را جمع و جور کردیم و از قطار بیرون زدیم. دم تاکسی‌های راه آهن دوباره دیدمشان. آن هیکل درشت دشداشه پوش بین زن و دختر عربی پوشش ایستاده بود و با راننده تاکسی راه آهن چانه می‌زد. باد ملایم شرقی می‌وزید و دشداشه سفید و چادرهای عربی مشکی را مثل پرچم نیمه افراشته تاب می‌داد. کسی گفت: «تاکسی در بست قربان؟ حرم؟» قبل از اینکه جوابی بدهم پسر را دیدم که قوطی کرم دست گرفته بود و سمت خانواده عرب می‌دوید.

مردها جنس دوم

ام‌البینین ماهر (خراسان رضوی)

صدای روضه‌خوانی با بوی خاک تر همراه شده و کل حویلی‌امان^۱ را پر کرده است. هنوز خیلی مانده تا آفتاب از روی دیوار سیمانی روی زمین پخش شود. با عجله از زینه‌ها^۲ بالا می‌روم تا چادرم را از پس‌خانه^۳ بردارم و آماده رفتن به خانه مادر کلانم^۴ شوم. داخل هال صدای مادرم می‌آید، که دارد با پدر و برادرم، داوود خداحافظی می‌کند. با گوشه‌ی چشم اتاق را سیل^۵ می‌کنم، چادر برقع‌اش^۶ را هم سرش کرده.

جلوی آئینه ایستاده می‌شوم. روی پنجابی^۷ سیاهم پولک‌های طلایی رنگی نشسته، چادرم را تا نزدیکی ابروهایم پایین می‌کشم. چهره گریان وحید را از گوشه آئینه می‌بینم، محکم پاهایش را به زمین می‌کوبد. می‌نشیند، و زانوهایش را بغل می‌گیرد. برمی‌گردم، چشمان خردش^۸ از خاطر گریه زیاد، خردتر به نظر می‌رسند.

وحید جان چرا گریه کردی؟

وحید دستانش را محکم‌تر به پاهایش می‌چسباند و دماغش را چین می‌دهد. صدای مادرم از هال می‌آید.

فاطمه جان زود شو دخترم! مادر کلانت منتظر است!

۱. حیاط

۲. پله‌ها

۳. اتاق پستو، یا همان آخرین اتاق

۴. مادر بزرگ

۵. نگاه

۶. چادر ملی زنان افغانستان، که به رنگ‌های مختلفی چون، آبی، قهوه‌ای، سبز چمنی و... موجود می‌باشد.

۷. لباس محلی، که هم زنان افغانستان و هم زنان پاکستان و هندوستان از آن استفاده می‌کنند.

۸. کوچکش

با صدای مادر، ناراحتی وحید را فراموش می‌کنم و تنه‌ایش می‌گذارم، تا از دنبال مادر بروم. مادر جان همیشه که وحید را هم با خود ببریم، او که هنوز خرد است. نه فاطمه! همیشه! یک‌دفعه شب گفتم که در نذر مادر کلانت مردها نباید باشند. چقدر طال^۱ می‌خوری؟

مادر سرش را تکان می‌دهد و گوشواره‌های نقره‌اش هم تکان می‌خورند. سرم را داخل اتاق می‌کنم تا از پدر و برادرم که دارند؛ عزاداری‌ها را سیل می‌کنند، خداحافظی کنم. دلم هنوز دنبال چشمان معصوم وحید است.

تا من کفش‌هایم را می‌پوشم مادرم خودش را به در حویلی می‌رساند. پاهایم روی زمین سرعت می‌گیرند و ریگ‌های کوچک زیرشان به لغزش درمی‌آیند. باهم از در بیرون می‌رویم. حالا صدای روضه خوانی واضح‌تر شده است. نانوایی سر کوچه‌مان هم زودتر از همیشه باز کرده تا نان نذری به مردم بدهد، هر چند صفی روبروی آن دیده نمی‌شود. به سر سَرک^۲ می‌رسیم، سمت دیگرش می‌رویم تا تاکسی بگیریم. مادر برای هر مَوْتَری^۳ دست تکان می‌دهد و می‌گوید:

خاک غریبا!^۴

بالآخره تاکسی زرد رنگی ایستاده می‌شود، و من و مادر سوار می‌شویم. همراه نیم‌رخ مادر؛ دیوارهای مچاله شده، سوراخ‌هایی از مرمی^۵ که به اندازه یک‌دانه هلو هستند، پیش چشمم می‌آیند. رادیوی موتر همانند موی سر راننده نامیزان است و به گوشم صدای راننده از آن دو هم نامیزان‌تر.

همشیره رسیدیم.

مادر پیسه^۶ تاکسی را می‌دهد. چند قدم آن طرف‌تر ایستگاه مینی‌بس است، تا به جَغْتُو^۷

۱. معطل می‌کنی

۲. جاده

۳. ماشین

۴. منطقه‌ای در حومه شهر غزنی، و غزنی هم شهری بزرگ در ۴۰ کیلومتری پایتخت یعنی کابل

۵. گلوله

۶. پول

۷. روستایی در شهر غزنی

روستای مادرکلانم برویم. ایستگاه خلوت است، جز سه مرد که لنگی‌هایی راه‌راه به سر بسته‌اند کس دیگری به چشم نمی‌آید. یکی از آنها پیرمردی است که روی دوپا نشسته.

یاسین! معلوم نیست که مینی‌بس چه وقت می‌آید؟

با سرفه‌ای خلط‌دار، پاهای خشک خشکش را دراز و خم می‌کند. مرد جوان که معلوم می‌شود، نامش یاسین است به پیرمرد نگاهی گذرا می‌اندازد و جوابش را نمی‌دهد.

... بچه، یاسین با تو هستم این مینی‌بس کی می‌آید؟ من که پاهایم خواب رفته.

با سرفه دوگشته^۱ پیرمرد، مینی‌بس خاکی هم همراه چراغ‌های گردش از راه می‌رسد. با یک عالمه دود بد بو و چند سر، که از اُرسی‌هایش^۲ بیرون آمده. تنها وسیله رفتن به خانه مادرکلان همین مینی‌بس لُقو^۳ است. مثل همیشه به سمت چپ موتَر می‌روییم که سه، چهار صندلی برای زن‌ها ماندگی است. مادر مرا در تنها جای خالی، می‌نشانند و خودش کنارم ایستاده می‌شود. بوی سیگار می‌رود زیر دماغم، کمی اُرسی را باز می‌کنم و پرده آبی جرسی‌اش^۴ را از رویش کنار می‌زنم. جمعیت داخل سرک‌ها زیادتر شده؛ یک عده پیاده، بعضی هم سواره با موتَرهای شخصی لوکس،^۵ یا با بایسیکل‌های کهنه چینی. کمی دلم می‌گیرد؛ اما باز جای شکر دارد، که از برکت امروز صدای مرمی کمتر شنیده می‌شود، تا آسمان شهرمان همچنان آبی بماند. مادرم طبق عادت همیشگی‌اش در جاهای شلوغ ساکت است.

الو الو بچه عمو صدایت را نمی‌شنوم. بلندتر بگو بچه عمو، همراه تو هستم بچه عموووو. همیشه وقتی این‌طوری می‌شود، یا پشت سر هم به سمت عقب و جلو پرت می‌شویم نشانه رسیدن به جغتو است. منتظر لهجه‌ی غلیظ غزنی چی راننده هستم، که داد بزند جغتو، به جغتو رسیدیم.

فاطمه جان پیاده شویم، جان مادر!

۱. دوباره

۲. پنجره‌هایش

۳. درب و داغان

۴. جنس پارچه

۵. شیک

حالا آفتاب گرم‌تر شده. گام‌های من و مادر کنار هم بالا و پایین می‌آیند.
راستی مادر، چرا مادرکلان پیش از امروز در شهادت امام رضا نذر نداشت؟
این نذر را از خاطر مامایت گرفته. سال گذشته را که یادت هست؟ از خاطر مامایت چقدر
جگرخون^۱ شدیم.
یادم هست مادر.
پس تیز تیز^۲ راه بیا که دیر شده.
در خانه مادرکلانم قال مقال^۳ بود و گریه. هر کس گوشه‌ای را برای نشستن انتخاب کرده بود.
دیگر کسی حال و حوصله این را نداشت که مهمان‌ها را خدمت کند، پستی پشتش بگذارد، یا
برایش چای سبز بیاورد.
چند روزی می‌شد از مامایم خبری نبود. قرار بود پاسپورتش را درست کند؛ و بعد از آن برای
بار سوم به ایران، زیارتی برود از خاطر ماه صفر. ولی از رفتن مامایم چند روز گذشته بود و خبری
از او نبود.
با صدای جور پرسانی^۴ مادر چشمم به زن‌های همسایه مادرکلانم می‌افتد، برایشان سری
تکان می‌دهم و زود از کنارشان تیر^۵ می‌شوم. پرده نوشته سیاه رنگ را کنار می‌زنم، داخل حویلی
برخلاف نذرهای گذشته، نه از بوی پلو خبری است و نه از دیگرهای بزرگ مسی.
یک‌یک به همگی اتاق‌های خالی سرک می‌کشم. به پس‌خانه نزدیک می‌شوم، صدای گپ
گپ آرام‌آرام می‌آید. در را که باز می‌کنم تفت ملایم روی گونه‌هایم می‌نشیند. بوی پیاز و گوشت
تازه قربانی در هوا معلق است. مادرکلانم، خاله‌ام و کی دو نفر از زن‌های فامیل اطراف دیگرهای
بزرگ جمع‌اند. به سمت مادرکلانم می‌روم و دستش را می‌بوسم و به بقیه یک سلام دسته‌جمعی
می‌کنم.

۱. ناراحت

۲. تند تند

۳. سر و صدا

۴. احوال‌پرسی

۵. رد شدن - عبور کردن

سلام دخترک گلم فاطمه جان! پس مادر جانت کجاست.
در حویلی است با چند تا از زن‌های همسایه گپ می‌زند. فکر می‌کنم دیگه باید گپشان تمام شده باشد.

سلام مادر جان! سلام خواهر جان چطور هستید. بخشش باشه که دیر آمدیم.

مادرم جلو می‌آید و یکی‌یکی احوال‌پرسی می‌کند.

یکی دو نفر از زن‌های همسایه‌تان، از نذرتان پرسان می‌کردند مادر جان من هم باید توضیح می‌دادم. گفتم که از خاطر برادرم، مادرم نذر را بر گردنش گرفته و دیگه هر سال در شهادت امام رضا نذر می‌دهد.

خاله‌ام کنار تلی از پیاز ایستاده است و برنج‌هایی که داخل چلو صاف است را سیل می‌کند.

بیا فاطمه جان! همراهم کمک می‌شوی؟

پیش خاله‌ام می‌روم تا گوشت‌های لخم را در قابلمه بزرگ مسی بریزیم. مادر جلو می‌آید و با دو نفر از زن‌های فامیل برنج‌ها را در دیگ دیگر می‌ریزند. بخار و شعله زیاد اجاق گازهای بزرگ، پس خانه را گرم کرده، من دیگ بزرگ را هم می‌زنم. مادرم و خاله‌ام به همراه مادرکلانم از ماجرای تنها ماما می‌گویند، مثل روز برایم روشن است، انگار همین دیروز بود.

همگی از پی ماما می‌کار و زندگی‌شان را تعطیل کرده بودند. ولی دل‌آشوبه و جگرخونی همچنان در خانه باقی بود. اما بالأخره یک روز صبح زود در خانه مادرکلانم زده شد. ماما می‌به خانه برگشته بود، بدون پاسپورت، بدون هیچ کمکی از ناحیه مسئول‌ها و پلیس. سیاه شده بود و جای گونه‌هایش خالی، با یک زخم باریک و دراز زیر گلویش.

خودش؛ هر بار کسی به دیدنش می‌رفت تعریف می‌کرد، که چطور طالبان فهمیده بودند که شیعه است. چطور پشت سر هم امام رضا (ع) را یاد می‌کرده و از او کمک می‌خواست. چطور وقتی در راه از موتر پیاده‌اش کرده بودند، با چشمانی بسته به یک مکان نامعلوم برده بودند. در آخر بعد از چند روز زندانی زیر یک درخت می‌برندش و کارد را زیر گلویش می‌گیرند. ریش سفیدی از بینشان برمی‌خیزد و مانع می‌شود. او شیخ نبی پیشنماز منطقه بود؛ که از زمان‌های گذشته با پدرکلانم آشنایی داشت و ماما می‌را شناخته بود.

گوشت‌ها را هم می‌زنم، رنگشان قهوه‌ای شده و بوی خوبی از آن بلند می‌شود. ماما می‌به خانه

برمی‌گردد تا مادر کلانم برای همیشه به خاطرش نذر بدهد، بعد از نذر بی‌بی زینب که در اربعین می‌دهد.

خاله ملاقه را از من می‌گیرد، با حرکات سریع و پشت سرهم گوشت‌ها را بالا و پایین می‌کند. فاطمه جان! جان خاله ملاقه را بگیر.

ملاقه را از خاله پس می‌گیرم. او از من فاصله می‌گیرد و با مادر کلانم از در بیرون می‌شوند. مادر و زن‌های فامیل سر دیگی^۱ را روی دیگ مرتب می‌کنند. یکی از زن‌ها که شالش را پشت گوش‌هایش برده، سرش را نزدیک گوش مادرم می‌برد و چیزی می‌گوید. در حالی که خودم را با دیگ قورمه سرگرم می‌کنم منتظر جواب مادر می‌مانم.

مادرم از خاطر اینکه بوی غذای نذری به دماغ مردها نرسد، دیگ را در پس خانه بار گذاشته. این نذر را زنانه کرده، مردها در این نذر هیچ سهمی ندارند.

پس به خاطر این بود که حتی مادر وحید را هم با خود نیاورد. به صورت زن نگاه می‌کنم و به مادرم، برایم جالب است که حتی فامیل‌ها هم از چنین نذری خبر ندارند. گوشت‌های لخم را سیل می‌کنم که از بین قورمه خوش‌رنگ سرک می‌کشند. بوی برنج دم کشیده هم فضای پس‌خانه را پر کرده.

* * *

صدای ظرف‌ها از صدای گپ‌گپ زن‌ها و جیغ بچه‌ها بیشتر است. دستم روی آفتابه و لگن حرکت می‌کند و دسته‌ی نقره‌ای رنگ آفتابه را لمس می‌کند.

مادر! شیر آب که هست تا مهمان‌ها دست‌هایشان را بشویند، چرا آفتابه لگن؟ از گفت^۲ مادر کلانم شو! هر وقت که نان مهمان‌ها تمام شد، برو آب روی دستشان بریز تا دستشان را بشورند.

تمام دست‌ها شسته شده‌اند. آب زیادی هم داخل طشت جمع شده. یکی از دخترهای فامیل را صدا می‌کنم تا بیاید و طرف دیگر طشت را بگیرد. مادر کلانم اجازه نداد، آب دست مهمان‌های نذر

۱. دم کن

۲. حرفش را گوش کن

داخل چاه آب کثیف برود. دخترک می‌آید و سمت راست را می‌گیرد، باید به چشمه نزدیک خانه برویم و آب را آنجا خالی کنیم. از در که بیرون می‌رویم، چشمم به پرچم می‌افتد، که چند سال پیش پدر کلانم آن را از مشهد سوغاتی برای مادر کلانم آورده بود.

حارزنج^۱

سپیده شراهی (تهران)

مهدی به دیوار کاهگلی پشتش تکیه داده و سرش را پایین گرفته، دست چپش را زیر چانه‌اش گذاشته و با دست دیگر با گل‌های قالی دست‌بافت رنگ و رو رفته‌ای که روی آن نشسته‌ایم بازی می‌کند. از بین بچه‌ها تنها کسی است که ساکت و غرق در افکار خودش است، مثل همیشه. و من مثل همیشه که او را این طور می‌بینم و سوسه‌ای ته ذهنم را قلقلک می‌دهد: «کاش می‌توانستم فکرش را بخوانم، یعنی الان دارد به چی فکر می‌کند؟»

چیز زیادی درباره‌ی او نمی‌دانم جزء اینکه کلاس سوم ابتدایی است و با مادر بزرگش - بی‌بی - زندگی می‌کند. عاشق حرم امام رضا است و چند بار هم گفته در آینده می‌خواهد خادم حرم شود. دو سال پیش، بیست و هشت صفر همراه بی‌بیش و عده‌ای از اهالی ده پیاده به مشهد رفته و به قول خودش بهترین سفر عمرش بوده است. کم‌تر از بقیه حرف می‌زند و بیشتر با نگاهی که نمی‌دانم چرا همش احساس می‌کنم در حال حرف زدن آدم را نگاه می‌کند.

نگاهم را از او می‌گیرم و روی صورت تک‌تک بچه‌ها پخش می‌کنم. باز هم که الهه...
- آ! الهه!

آرام صدایش می‌کنم، متوجه‌ام که می‌شود، با علامت سر و حالت چشم و ابرو به او می‌فهمانم، انگشتش را از توی بینی‌اش در بیاورد. لبخندی می‌زند، پایین را نگاه می‌کند و چیزی که بین دو انگشتش سعی در قایم کردنش دارد، را سر زانویش می‌مالد. هنوز هم نتوانسته‌ام بعد از ده روز این عادت را از سرش بیندازم. سری تکان می‌دهم و آخرین تکه کاغذ رنگی را از روی زمین برمی‌دارم و در امتداد خطوط موازی قیچی‌اش می‌کنم. لرزش دست‌هایم کمی مسیر مرا کج می‌کند، نفس عمیقی می‌کشم و دهانه قیچی را در راهی که باید ببرد، منحرف می‌کنم.

۱. نام رودخانه‌ای در شهرستان سبزوار

صدای نفس‌های گرمشان را می‌شنوم، حتی صدای پیچ‌های ریزشان را:

- خَله فیرفیره‌ها رو چقد قیشنگ دُرست مِنه، مگه نه؟^۱

- او رنگ صورتی مال مُوست‌ها.^۲

- مو او بزرگتره رو مُخوم! او که خیلی از همه بزرگ‌تر است.^۳

- مُو که از خَله رنگ سبزشو میگیرم.^۴

- آره فیرفیره بزرگا مال خادپسراست، کوچیکا مال دختر است.^۵

- نه خیرم، خود خَله مدَنه کدومو به کی بیته.^۶

زیر چشمی نگاهشان می‌کنم، همان‌طور که دست به سینه مقابلم نشسته‌اند، هر از چند گاهی با صدای بلند و گاه کوتاهشان، سر به سر هم می‌گذارند و خودشان را مالک فرفره‌های انتخابی‌شان می‌دانند. لبخندی می‌زنم و گوشه‌های مربع را یک در میان، با سوزن به سر حصیر می‌چسبانم. احساس می‌کنم، صدای قلب‌های کوچکشان که این دقیقه‌های آخر تندتر می‌زند، در گوش‌هایم پیچیده و برق نگاه‌های ذوق زده‌شان روی دست‌هایم افتاده است. انگار از عمق وجودشان بی‌تابند، تا دقایقی دیگر، یک مربع رنگی ده در ده سانتی متر را صاحب خواهند شد. تجسم اینکه فردا این موقع کجا خواهیم بود، دلم را می‌لرزاند. شاید توی اتوبوس نزدیک تهران باشیم، شاید هم رسیده باشیم. آن‌طور که صبح، ستاره می‌گفت، از بچه‌ها شنیده برای نخوردن به گرمای ظهر فردا، غروب حرکت خواهیم کرد. امروز آخرین روز - اردوی به اصطلاح جهادی‌مان - است. چقدر زود ده روز تمام شد. نمی‌دانم چه مرگم شده و چرا این قدر دلتنگ شده‌ام، از صبح این‌طور شدم... نه از دیشب. آره از دیشب که فهمیدم شاید آخرین شب اقامتمان در کلاته^۷ باشد، حالم گرفته شد. مگر اینجا چه چیزی داشته که دل‌کندن از آن برایم سخت است؟ از صبح هم

۱. چقد خاله فرفره‌ها رو قیشنگ درست می‌کنه، مگه نه؟!

۲. اون صورتیه مال منه ها.

۳. من که از خاله، سبزه رو می‌گیرم.

۴. من او بزرگ بزرگ‌رو می‌خوام! او که از همشون بزرگتره.

۵. آره فرفره بزرگا مال ما پسراست، کوچیکا مال دخترا.

۶. نه خیرم، خود خاله می‌دونه کدوم رو به کی بده.

۷. نام روستایی محروم در شهرستان سبزوار استان خراسان رضوی

چند بار مثل الآن بغضم گرفته، ولی هر بار دندان‌هایم را محکم روی لب‌هایم فشار می‌دهم و تا آنجا که می‌توانم سرم را پایین می‌گیرم، تا بچه‌ها ریزش اشک‌های احتمالی‌ام را نبینند.

تمام شد. فرفره را روبه رویم می‌گیرم و آهی بلند به طرفش بیرون می‌دهم، می‌چرخد، همراه با چرخش فرفره سؤالی هم در ذهنم من می‌چرخد و می‌پیچد:

- بچه‌های شهر را هم به همین سادگی می‌شود خوشحال کرد؟ با یک تکه کاغذ مربع شکل که روی حصیری، جا خوش کرده.

آهی دیگر... بلندتر از قبلی، فرفره تندتر می‌چرخد، بچه‌ها هم از چرخش آن، نفس راحتی می‌کشند.

- آ! بیچه‌ها تموم رفت!

- ... هه هه هه چقد قیشنگن.

- آره، خیلی.

- نگاه، این یکی از همه قیشنگتر قیشنگتر رفت.^۲

- هه هه...

- ...

دوباره پیچ‌پچ‌هایشان بالا می‌گیرد، به هم مزده تمام شدن کار فرفره‌ها را می‌دهند. بلند می‌شوم. با نگاه مشتاق، قدم‌های من را دنبال می‌کنند که به طرف طاقچه می‌روم و آخرین فرفره را کنار بقیه می‌گذارم و می‌شمارمشان:

- ...، نوزده، بیست، بیست و یک، بیست و دو.

بیست و دو تا هستند، به تعداد تک‌تک بچه‌ها.

سرم را برمی‌گردانم، تمام حواسشان به فرفره‌های کنج طاقچه است. چقدر احساس نیاز در چشم‌هایشان موج می‌زند. آماده باش روی زانوهایشان نشسته‌اند، سرک می‌کشند تا فرفره‌هایی که من مقابلشان ایستاده‌ام را بهتر ببینند. روی لب‌هایشان لبخندی از امید است. با دیدن این همه

۱. آ! بچه‌ها تموم شد.

۲. نگاه، این یکی از همه شون قشنگ‌تر قشنگ‌تر شد.

بی‌تابی‌شان آن هم برای داشتن یک تکه کاغذ، دوباره این بغض لعنتی می‌خزد توی گلویم و بالا و بالاتر می‌آید و سنگینی‌اش چشم‌هایم را پر از اشک می‌کند. فوری رویم را به طرف فرفره‌ها برمی‌گردانم و لب پایینی را با دندان‌های بالایم آن قدر فشار می‌دهم تا بغض را با همه سختی‌اش ببلعم.

- الآن نه! تو را به خدا به خاطر بچه‌ها الآن نیا، برو پایین.

انگار پایین‌تر رفت. برای اینکه بچه‌ها لرزشش صدایم را نفهمند، لبخندی ساختگی می‌زنم و صدایم را کلفت می‌کنم و برمی‌گردم.

- خب بچه‌ها! حالا باید هر کی، هر چی که تو این یه هفته یاد گرفته برام بخونه، تا یه فرفره جایزه بگیره.

این را می‌گویم و کنارشان می‌نشینم.

- خب... کی اول داوطلب میشه؟

زمزمه‌هایشان بالا می‌گیرد.

- خَله مُو.

- خانم مُو.

- مُو.

- خانم مُومییم؟!

- مُو... مُو... مُو...

روی زانوهایشان ایستاده‌اند و تا آنجا که توانسته‌اند، خودشان و دست‌هایشان را بالا آورده‌اند.

- هیسسسسسس!

انگشت اشاره‌ام را روی نوک بینی‌ام می‌گذارم و هیسی دیگر می‌گویم. آرام نمی‌شوند.

- اصلاً هر کی از بقیه آروم‌تر و ساکت‌تر باشه اول از همه میاد.

این را که می‌گویم به ثانیه نمی‌کشد دست به سینه و ساکت می‌شوند، آن قدر سرشان را پایین گرفته‌اند که چانه‌شان روی سینه‌شان قرار گرفته. یعنی داشتن یکی از این فرفره‌ها این قدر برایشان مهم است که خودشان را برای داشتنش این قدر به زحمت می‌اندازند؟ دلم می‌لرزد.

- خدایا کمکم کن فقط تا غروب، آره فقط تا غروب تحمل کنم و جلوی اشک‌هایم را بگیرم

بعدش در اتوبوس را دیگر خودم می‌دانم و خودت.

دستم را مشت می‌کنم و فشار می‌دهم و نگاهم را بینشان می‌چرخانم، به هر کدامشان که می‌افتد، در جایش جابجا می‌شود، زیر چشمی و ملتمس با لبخندی معنادار نگاهم می‌کند تا اسم او را بگویم.

- امممم! محبوبه تو بیا!

نگاهی پیروزمندانه به چشم‌های سبزش می‌اندازد، جستی می‌زند و کنارم می‌ایستد. شعر یار مهربان کتاب را می‌خواند، فرفره‌ی آبی را به انتخاب خود برمی‌دارد، جواب نگاه حریصانه بقیه را با لبخندی می‌دهد و در جایش می‌نشیند.

محمد علی سوره فلق را می‌خواند، و بزرگ‌ترین فرفره را برمی‌دارد.

مهدی روبه رویم می‌ایستد، چشم‌هایش برق می‌زند از ذوق، اهمی می‌کند:

- اهم... خله اجازه هست؟

لبخندی می‌زنم و می‌گویم بفرمایید. در جایش کمی جابه‌جا می‌شود و دست‌هایش را به هم می‌مالد و به عادت همیشگی‌اش قبل از حرف زدن لب‌هایش را با زبانش تر می‌کند.

- راستش بیچه‌ها مو چند روزه دِرُم فکر مونوم دِ آینده چطور مِتِنوم به دیگران کمک کُنم.

مَث خله و دوستاش که ایمین به ما کمک کِنن!...

دوباره لب‌هایش را تر می‌کند و ادامه می‌دهد:

- راستش مو خیلی چیزا آز خله و دوستاش یاد گرفتم، اینکه دیگران برام مهم باشن و

خودخواه نبشُم. موم مْخوم مثل خله برای خوشحال کردن بقیه هر کاری از دستم بر می‌انجام

بتوم.^۲

روی هر کار و خوشحال کردن بقیه با مکث، تأکید می‌کند.

خنده‌ام می‌گیرد از این همه شعار، خنده‌ای تلخ.

۱. راستش بچه‌ها من چند روزه دارم فکر می‌کنم در آینده چطور می‌تونم به دیگران کمک کنم، مَث خاله و دوستاش که برا کمک به ما اومدن اینجا.

۲. راستش تو این مدت من از خاله و دوستاش خیلی چیزا یاد گرفتم، اینکه دیگرانم برام مهم باشن و خودخواه نباشم، منم می‌خوام مَث خاله برا خوشحال کردن بقیه هر کاری از دستم بر می‌آد انجام بدم. هر کار!

حرف‌های مهدی این بار هم مثل این چند روز، بزرگ‌تر از دهانش است، به حساب شعار دادنش می‌گذارم. دلم برایش می‌سوزد، با این همه فقر چگونه می‌خواهد شعارش را عملی کند؟ نمی‌دانم چرا ترک‌های دیوار دارند به طرفم دهن کجی می‌کنند، صدای دندان‌های موریانه‌هایی که چوب‌های سقف را یک ریز می‌چوند، در گوش‌هایم پیچیده که ریزریز به حرف‌های مهدی می‌خندند. پنکۀ سقفی زوزه می‌کشد و صدایش از همیشه که برای خنک کردن هوای دم کرده‌اتاق می‌نالد، بیشتر شده. حتی بیدهای میان شانه‌های فرش رنگِ رو رفته‌ای که روی آن نشستیم هم دارند توی گوش‌هایم پیچ‌پیچ می‌کنند و یک چیز را تکرار می‌کنند: خوشحال کردن با فقر؟ خوشحال کردن با فقر؟ خوشحال کردن با فقر؟ ...

وصله‌ها و پارگی لباس‌های بچه‌ها هم جلوی چشم‌هایم دهان باز کرده‌اند و بیشتر تو ذوق می‌زند.

همه‌شان یک چیز را می‌گویند:

- آخه مهدی با این همه فقر چگونه می‌خواهی؟ خوشحال کردن با فقر؟ اصلاً با دقت از دور به کلاته نگاه کردی؟ به خودت، به بچه‌ها؟ به این همه محرومیت و نداری تک‌تک اهالی دِهتان توجه کردی؟

به خودم می‌آیم مهدی هنوز ایستاده است و نگاهم می‌کند. سری تکان می‌دهم به نشانه‌ی اینکه «چی شده؟»

آب دهانش را قورت می‌دهد و لب‌هایش را تر می‌کند و می‌گوید:

- خَله مُخوم خادت یه فیرفیره بهم بتی، هر کدومو که خادت دوست دِری مو همونو مُخوم.^۱

از همان روز اول کارها و حرف‌های این پسر مرا مجذوب خود کرد. لبخندی می‌زنم، بلند می‌شوم و تنها فرفره‌ی قرمز را به او می‌دهم. ذوق زده می‌نشیند.

الهه سوره کوثر را با غلط می‌خواند، تکرار می‌کنم، تکرار می‌کند، چهار سال بیشتر ندارد. فرفره‌ی بنفش را با ذوق نشانم می‌دهد تا برایش بیاورم، آخه قدش به طاقچه نمی‌رسد.

بچه‌ها یکی یکی می‌آیند، می‌خوانند، می‌خندند، فرفره‌های نظر کرده‌ی خود را برمی‌دارند و

۱. خاله می‌خوام خودتون یه فرفره بهم بدید، هر کدومو که شما دوست دارید، ما همونو می‌خوایم.

می‌نشینند.

آخرین نفر که می‌نشیند، بچه‌ها نشسته و ایستاده - فرفره به دست - دورم حلقه می‌زنند، همگی صلوات می‌فرستند. ناهماهنگ و با فریاد، و بعد با تمام قوا دسته جمعی و نامرتب سرود ای نام تو بهترین سرآغاز را می‌خوانند. صدایشان در اتاق دوازده متری گاه گلی چنان می‌پیچد که شقیقه‌هایم تیر می‌کشد و احساس می‌کنم پرده‌ی گوشم از ارتعاش صدایشان می‌لرزد. در میان سر و صداهای درهمشان، بلند می‌گویم:

- خب بچه‌ها می‌دونستید برای اینکه فرفره‌هاتون بچرخن باید چی کار کنید؟
همه‌ها بالا می‌گیرد.

یکی می‌گوید: باید فوتش کنی.
دیگری می‌گوید: با دست هل بودا!
به حرفش می‌خندم. به حرفش می‌خندند.
بیشتر نظرشان دویدن است.

پشت حیاط مسجد، فضای باز است. همراه با ستاره، بچه‌ها را به صف می‌کنیم، و با ترتیب به راه می‌افتیم.

- بچه‌ها نزدیک حارزنج نریدا، همین دور و بر بازی کنید.

این را می‌گویم و کنار ستاره روی زمین می‌نشینم، خاک اینجا برایم مقدس است. هوا صاف است و تنها چند تکه ابر در گوشه‌ای از آسمان لمیده‌اند، روستا در فاصله‌ای نه چندان دور با ظاهری از خانه‌های خشتی به صورت نامرتب در دامنه‌ی تپه‌ای نه چندان سبز نشسته است و شبانه روز فقر و نداری ساکنانش را به رخ می‌کشد.

هر دو ساکتیم و به بچه‌ها خیره شده‌ایم که می‌دوند و فرفره‌هایشان می‌چرخند. دوست دارم این لحظه‌های آخر، حریصانه نگاهشان کنم و بارها خاطرات این چند روز را دوره کنم و آرزوی محالی را برای خودم تکرار کنم: «کاش الآن اولین روز آمدنمان بود.»

روزه‌های باد نیمروزی میان خنده‌های مستانه‌ی بچه‌ها محو شده است. می‌دوند، فرفره‌ها

انگار از حرفش پشیمان شده باشد، سرش را پایین می‌اندازد. فرفره‌اش با وزش باد گرمی که می‌وزد آرام‌آرام می‌چرخد.

- الهه جان گریه نکن دیگه، خاله ناراحت میشه ها، گریه نکن دیگه.
این را می‌گویم و گونه‌های آفتاب سوخته و خیسش را چند بار می‌بوسم. آرام نمی‌گیرد، مایوسانه نگاهی به ستاره می‌اندازم، مثل همیشه رنگ چشم‌هایش در فضای باز سبز شده است. سرش را تکان می‌دهد. دست الهه را تو دستش می‌گیری و نازش می‌کند.
الهه هق‌هق می‌کند، بچه‌ها ساکت دورمان ایستاده‌اند و نگاهمان می‌کنند.
- اشکال نداره، اصلاً برات یه چیز دیگه درست می‌کنم.
- مو فیل‌فیله خادمو مَخوم، همه‌ی بیچه‌ها فیل‌فیله دِلن، فیل‌فیلللم!
دستش را با مشت روی زانویش می‌کوبد و بلندتر گریه می‌کند. چند بار دیگر بوسش می‌کنم اما فایده‌ای ندارد.

- الهه بیا فیرفیره مو مال تو.
مهدی این را می‌گوید و فوری روبرویمان می‌نشیند و فرفره‌اش را مقابل الهه می‌گیرد.
- مو فیل‌فیله‌ی خادمو مَخوم، فیل‌فیله مو از همه قیشنگتل بی. فیل‌فیلمو آ بُلد. فیل‌فیللم... اِهه اِهه...^۲

الهه این را می‌گوید و دوباره می‌زند زیر گریه. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم، کلافه و سردرگم با دست پیشانیم را محکم می‌مالم، چیزی به مغز آفتاب خورده‌ام که داغ شده است نمی‌رسد. همه بچه‌ها ساکت شده‌اند و مهدی به فرفره‌اش زل زده و باز رفته تو فکر. بلند می‌شود و چند قدم به طرف حارزنج می‌رود و می‌گوید:

- الهه نگاه کو فیرفیره موم اِفتی دِ آ.^۳
به خودم که می‌آیم، فرفره‌ی مهدی را می‌بینم که آب در حال بردنش است.
مات و مبهوت نگاهش می‌کنم، در پاسخ شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، دست سبزه‌اش را مقابل

۱. من فلفلمو می‌خوام، همه بچه‌ها فلفله دالن، فلفلمممم.

۲. من فلفله‌ی خودمو می‌خوام، فلفلم از همه قشنگتل بود. فلفلمو آب بُلد فلفلم اِهه اِهه...^۲

۳. الهه نگاه فرفره‌ی منم افتاد تو آب!

دهانش می‌گیرد و می‌خندد، خندان می‌گوید:

- خود فیرفیره مُخواست بره پیش فیرفیره الهه، دِ آبِ بیشتر بهش خوش مگذره... هه هه هه...
بی‌بیم مگه اُحارزنج مَره مَره تا مَرسه بی می‌شد. بی‌بی‌ام مگه حارزنج عاشق ایمام رضاست، زائر
ایمام رضاست. اینکه مَره مَره تا بلخره مَرسه بهش. مِدنی یعنی چی الهه؟^۱
دست‌هایش را به هم می‌کوبد و می‌پرد بالا و می‌گوید: یعنی اینکه...

در چشم‌هایش برق خاصی می‌درخشد:

- یعنی اینکه فیرفیره‌ی مو و تو رو حارزنج مَرَسنه بی می‌شد، بی ایمام رضا. الهه الان فیرفیره
مون تو راه ایمام رضائن‌ها، مگه نه خَله؟^۲

فقط سرم را در جوابش تکان می‌دهم اما دیگر صدایش را نمی‌شنوم سرم گیج می‌رود، تمام
تنم بی‌حس شده و دلم می‌لرزد. صدای نقاره خانه توی گوش‌هایم می‌پیچد... صدای اذان صبح
حرم... صدای صلوات‌هایی که دور ضریح می‌فرستند تا دستشان زودتر به ضریح برسد. چشم‌هایم
سیاهی می‌رود از سنگینی چیزهایی که می‌شنوم و نمی‌توانم هضمشان کنم. با صدای بچه‌ها به
خودم می‌آیم.

- خَله موم مُخوم فیرفیره‌مو بندزُم دَ اُ حارزنج تا بابرش برا ایمام رضا.^۳

- موم مُخوم.

- الهه نیگاه کو فیرفیره‌ی موم مَخه بره بی می‌شد.^۴

- اصلاً موم مُخوام فیرفیره‌مو هدیه بَتوم به ایمام رضا. هه هه هه.^۵

فاطمه و محبوبه و ارسلان و محمدعلی، اینها را می‌گویند، فرقه‌هایشان را در آب می‌اندازند و

۱. خود فرقه می‌خواست بره پیش فرقه الهه، تو آب بیشتر بهش خوش می‌گذره. هه... هه... هه... بی‌بیم می‌گه آب حارزنج
می‌ره می‌ره تا می‌رسه به مشهد. بی‌بیم می‌گه حارزنج عاشق امام رضائه، زائر امام رضاست. اینکه می‌ره تا بالاخره
بهش می‌رسه... می‌دونی یعنی چی الهه؟

۲. یعنی اینکه فرقه من و تو رو حارزنج می‌رسونه به مشهد، به امام رضا. الهه الان فرقه‌هامون تو راه امام رضائن‌ها، مگه
خاله؟

۳. خاله منم می‌خوام فرقمو بیاندازم تو حارزنج تا ببرش برا امام رضا.

۴. الهه نگاه فرقه منم می‌خواد بره مشهد.

۵. اصلاً من می‌خوام فرقمو هدیه بدم به امام رضا. هه هه هه...

می‌خندند.

الهی هم می‌خندد، بلندبلند. از آن همه اشک، تنها ردی سفید روی گونه‌هایش باقی مانده است. برای پاک کردن آب بینی‌اش - که تا خال روی لبش رسیده- آرنجش را مقابل بینی‌اش می‌گیرد و دستش را عقب می‌کشد، قهقهه می‌زند.

بقیه هم یکی‌یکی می‌آیند، چیزی می‌گویند و فرفره‌هایشان را توی آب می‌اندازند و می‌خندند. - هه هه هه... بیچه‌ها انگار فیرفیره‌ها در آتندتر میچرخن از خوشحالی.

مهدی این را می‌گوید و شروع می‌کند به دست زدن و بالا و پایین پریدن. بچه‌های دیگر هم با او همراه می‌شوند. بالا پایین می‌پرند، دست می‌زنند، می‌خندند.

میان سر و صداهایشان هنوز کنار حارزنج نشسته‌ام و نگاهم را به پایین دست حارزنج دوخته‌ام. فرفره‌هایی که تا ساعتی قبل، ملتمسانه نگاهش می‌کردند و ذوق داشتند را می‌کشیدند، حالا آب در حال دور کردنشان است. دور و دورتر... دیگر نقطه‌های رنگی شده‌اند به نظرم، آن قدر که دور شده‌اند. هنوز گیجم و به آب خیره شده‌ام. فرفره‌هایی که یک ساعت پیش تمام آرزویشان بود، الان...

- وای خدایا! چقدر بچه‌های اینجا دریادل‌اند!

صدای مهدی با انعکاس توی گوش‌هایم پیچیده:

- موم موم مثل خله برای خوشحال کردن بقیه هر کاری از دستم برمی‌انجام بتوم!
«هر کار» را زیر لب زمزمه می‌کنم، نگاهم را از حارزنج می‌گیرم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. ستاره در حلقه زنجیر دست‌های بچه‌ها ایستاده و همراه با آنها می‌چرخد و می‌خواند:

- عمو زنجیر باف!

بچه‌ها بلند و یکدست جواب می‌دهند:

- بله!

- زنجیر منو بافتی؟

- بله!

- پشت کوه انداختی؟

- بله!

می چرخند و می خوانند. می چرخند و می خندند، می چرخند و می چرخند، مثل فرفره‌ها.
دوباره به حارزنج خیره می شوم، خم می شوم و دستم را داخل آن فرو می برم و تکان می دهم.
خنکایش دلم را آرام می کند، ناخودآگاه زیر لب می گویم:

- السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا!

بغض گلویم را فشار می دهد، با دست دیگرم از روی مقنعه، گلویم را فشار می دهم و چند بار
به طرف پایین می کشم، اما سمج تر از این حرف‌هاست. چشم‌هایم را می بندم و نفس عمیقی می
کشم.

- خَلَه دِری گیریه می نی؟^۱

صدای مهدی است، نزدیک است. کنارم نشسته است.

چشم که باز می کنم در پاسخ تنها نگاهش می کنم. نگاهی بارانی.

۱. خاله داری گریه می کنی؟

سبزتر از آسمان

نعیمه بخشی (خراسان رضوی)

دنگ دنگ دنگ صدا می‌پیچد. فرق دارد با صدای شانه زدن روی رج تازه. دنگ دنگ دنگ. جمعیتی می‌روند به چپ. دستی عطردان را ستون کرده بر زمین و هر کسی می‌رود، می‌آید، بوی عود را از بالای عطردان مشت می‌کند. جمعیتی بازمی‌گردند. شاید شانه‌هایشان به اسلیمی دیواره‌ها می‌گیرد و نوک نیم‌برگ‌ها به لباسشان می‌چسبد. گل تاج بی‌بی کف دستم را باز می‌کند. دانه‌های سفید ریز را توی کاسه‌ی دستم می‌ریزد: «بخور دُر دانه‌م».

جماعتی که رفته بودند دوباره بازگشته‌اند. «همه آدما مثل همین اینجا».

گل تاج بی‌بی انتهای بافه‌ی موهایش را زیر روسری بزرگ ریسه‌دارش می‌دهد و چارقش را جلو می‌کشد: «عین هم نیستن. نگا کن، اون دو تا زن و شوهرن، اونام عربن گمونم. می‌بینی؟ همونا که لباسشان بلند و سفیده».

سفیدپوش‌ها از درگاهی می‌گذرند. قدشان تا نزدیکی دل اسلیمی‌ها می‌رود. اسلیمی‌ها قوس برمی‌دارند لابد. آقا محرم انگشتش را گذاشت و اسلیمی‌ها و گفت: «چپ و راستش دو جور شده.» دست‌هام مشت شده روی زانو‌ها، زل زده بودم به پیچ‌وتاب‌هایی که دور ترنج چرخیده بودند. گفتم: «از نو می‌کشم». تسبیح را دور دست پیچاند. صد دانه کهربای شفاف میان انگشت‌هاش لغزید. نگاه که می‌کردم قوس صورتم را قاب‌شده در روسری توری‌شان می‌دیدم.

گفت: «دختر غلام‌رضا حالا از همه زنای روستا پیش افتاده.» صد کهربای شفاف را لغزاند توی جیب کت قهوه‌ایش. دوباره گفت: «ما که برات نخ رنگ کردیم ولی تو نشون ندادی کدوم طرحه روش انداختی.» کاغذها را لوله کردم تا شاید پیچک‌ها دور ستون عمودی‌اش پیچیدند و بالا بروند. گفتم: «تموم که شد...». صدای شانه زدن زن‌ها از اتاق کناری می‌آمد. آقا محرم از سر میز تا نزدیکی پنجره می‌رفت. بازمی‌گشت. لابد از پنجره ابرهای گوله‌شده را دید می‌زد که باران را جمع کرده بودند توی دلشان تا بعد از کاشت نهال‌های آغابابا هر چه می‌خواهند بیارند روی

زمین هامان.

گفت: «که ای طور! پس شروع کردی؟» جواب نداده بلند شدم تا نزدیکی کارگاه رفتم. دارها پشت به پشت نشسته بودند و زنها میانشان دستها را فرومی بردند تو دل دار و یک تار می کشیدند و گره می زدند. طرحها از روی چلهها آویزان، پیدا نبودند هنوز. دار من اما تنها بود، کنج خانه.

گل تاج بی بی مدام می پرسید: «می خواهی خودت تنها بیافی؟ کمکت نکنم؟» و من که گره می زدم و می بریدم دوباره می گفت: «چی می خوانی با خودت؟» سرش را می آورد نزدیک دار: «زیارت نامه چسباندی ای جا؟» چشم هام را فشار می دادم روی هم. سکوت می کرد و می رفت. بعد دیگر لازم نبود خطها را بگیرم، می شد با هر گرهی که می زدم بی نگاه کردن، زمزمه کنم و تهاش شانه بزنم.

گل تاج بی بی روی زانو بلند می شود: «حواست اینجا نیست دُر دانه، این همه راه آمدیم حالا کجا سیر می کنی؟» سر بلند می کنم. نوری از پشت سرش توی چشمم می افتد. کیوترها خیلی بالاتر از سر گل تاج بی بی خودشان را می زنند به طاق آسمان و برمی گردند روی ایوانها.

- بقچه بغل ته، برم تا روضه منوره. دلم طاقت نمیاره»

جمعیت دوباره می روند سمت درگاهی بزرگی که هر کسی بهش می رسد می ایستد، دست روی سینه به جایی خیره می شود. بعضیها لب هاشان می جنبند. مثل گل تاج بی بی که شبها هی صلوات می فرستاد و فوت می کرد به دست هام. می گفت: «تو از کجا بلد شدی ای جوری بکشی». دستم بین شاخه های هشت پر بود که برگهاش خمیده خمیده روی هم ریخته بودند. گفتم: «از او وقت که یارحسین مؤذن مسجد شد، هی سر سپیده دم دست می داشت بیخ گوشش اذان می گفت». زیر زیر گفتن های بی بی قطع می شد. دستهای قفل شده اش را می گذاشت روی چین دامنش: «چه ربطی داره دُر دانه ام؟» بوته ها را می گذاشتم برسند به هم و سر بالا می بردم: «صداش ای طوری بود بی بی» و انگشتم را می بردم روی لچک ترنج که می خواست پهن شود و بزند بیرون از کاغذ هام. گل تاج بی بی حوصله اش لبریز شده می رفت پای اجاق، اشکنه ی مانده را شور می داد و برمی گشت دار قالی کنج اتاق را تماشا می کرد.

زنی که چشم هاش از میان روبنده اش برق می زند می نشیند روبه روم: «شما هم زائری؟»

چشم‌هاش که از حرف می‌افتند، سایه‌ی کبوترها دوباره از بالای سرمان گذشته‌اند. زمزمه می‌کنم: «چه آمد و رفتی به اینجا». می‌نشیند و چشم‌هاش روبه‌رو را می‌پایند لابد. «صحن شلوغ، داخل رفتی؟» چشم‌هام گیر بچه‌ای می‌شود که بین قالی‌های لاکی می‌دود و ترس برم می‌دارد مبادا حواسش برود پی کفترهای شناور توی هوا و پا بگذارد روی حاشیه‌ی فرش و افشان‌ها بپاشند از هم.

می‌گویم: «دل آدم هی می‌لرزه اینجا، هی می‌لرزه». زن دوباره برمی‌گردد، چشم‌هاش را می‌بینم و نمی‌بینم. «آره خیلی». بچه دور می‌شود و باز برمی‌گردد. خنده نمی‌افتد از لب‌هاش. دنبال چیزی می‌گردد انگار. زلزل نگاهش می‌کنم. بالآخره آرام می‌گیرد. ور دل مادرش می‌نشیند که قوز کرده روی کتابچه‌اش. سر می‌چرخانم. چشم‌های زن رفته‌اند.

بقچه را توی بغل می‌گیرم و کاغذ آغابابا را از تویی‌اش بیرون می‌کشم. کاغذ را که باز می‌کنم خط آقا محرم را می‌شناسم. شبیه همان خطی است که برام اسم طرح‌ها را می‌نوشت و زمزمه می‌کرد: «به ای یکی می‌گن محرابی، ای یکی هم شکارگاه، می‌بینی؟» خطش درهم است. کاغذ را که دور می‌گیرم شبیه گل‌فرنگ می‌شود. فقط زمینه‌ی لاجوردی را کم دارد. سر دستخط را می‌گیرم؛ «می‌دانستی که بابات آرزوش بود جاروکش آقا بشه، می‌گفت عمر آدم تلف میشه اگه برای آقاش خدمت نکنه. ولی مگر زمین می‌داشت؟ هیچ‌وقت کارش روی زمین تمامی نداشت. بعد هم که تراکتور جان‌شه گرفت، آرزوی غلامی غلام‌رضا ولی تو سینه‌مان ماند. کاش یکی‌مان خادم آقا بود دُرْدانه.»

دانه‌های اشک می‌چکند روی زمین و تراکتور و آرزوی بابام. سر بلند می‌کنم. هنوز کبوترها خودشان را می‌زنند به آسمان و می‌چرخند دور گلدسته. ته گلوم انگار چیزی ورقلمبیده و پایین نمی‌رود. کفش‌هام را به پا می‌کشم. می‌ایستم وسط رفت‌وآمد جمعیت. معلوم نیست کدام‌شان می‌روند و کدام‌شان می‌آیند. هی می‌چرخم دور خودم که مردی با لباس بلندش جلو می‌آید. خادم است. مثل وقت‌هایی که آغابابا به درخت‌های سیب‌اش نگاه می‌کند، صورتش می‌خندد: «گم شدی؟» می‌گویم: «آ... آب». اشاره می‌دهد: «سقاخونه اون جاست». زن‌ها لیوان به دست نزدیک ایستاده‌اند. هی جلو می‌روند و عقب می‌آیند.

دست‌های خیس‌م را فرومی‌برم توی پر چادر. چشم می‌چرخانم روی فرش‌ها. بقچه‌ی سجاده و

کاغذ آغابابا مانده روی ترنج افشان یکی از فرش‌ها، نمی‌دانم کدام. گل تاج بی‌بی را هم نمی‌بینم که برگشته باشد. انگار سماور کهنه‌اش توی دلم قُل قُل می‌زند و می‌جوشد. از روی دیوارها بوته‌ها بالا می‌روند و بر نمی‌گردند. پیرزنی عصایش تق تق کف سنگی را عقب می‌دهد تا خودش را جلو بکشد. نگاهش می‌کنم که حنای موهایش پس رفته و چشم‌هایش خاکستری مات‌اند. نگاهم را می‌قاید: «کمک می‌کنی برم تا پنجره فولاد؟» دستش به طرفم می‌آید. می‌گیرمش. بوی خاک می‌دهد. بوی کاهگل کارگاهی که زن‌ها میان دلش می‌نشستند صبح تا شب شانه می‌زدند و رج‌ها را بالا می‌بردند تا شکل‌ها جان بگیرند و نفس بکشند. پیرزن می‌گوید: «الهی شکر، هر چی خواستم بهم داده». حالا عصای چوبی‌اش را کم‌تر تو دل سنگ‌ها فشار می‌دهد. صدایش را بالاتر می‌برد: «دعا کن سفر آخری نباشه برات، بازم بیای زیارتش». زن‌ها می‌روند جلوتر.

پیرزن بازویم را فشار می‌دهد: «اومدی چی ازش بخوای؟» خودم را میان جمعیت جا می‌دهم. «چی بخوام؟» پیرزن نگاه می‌کند کجا کنجی خالی باشد: «ها دخترم، ته دلت چیه بهش بگی؟» عصاش حالا از زمین کنده می‌شود و فکرش پیش جواب من نمی‌ماند. دستش را رها می‌کنم، سُر می‌خورد میان جمعیت.

دوباره برمی‌گردم کنار سقاخانه که هنوز همان‌جا ایستاده و کبوترها روی گنبدش می‌نشینند و باز بال می‌زنند. مرد خادم دوباره نزدیک می‌شود: «نکنه گم شدی؟»

- خوش به حالتان آقا»

- چرا دخترم؟»

سرم را زیر می‌اندازم: «همیشه اینجا بودید»

با یک دست روی آرنج لباسش را می‌تکاند، انگار گرد و خاک بوته‌های کهنه‌ی طرح‌های قدیمی روی آستینش ریخته.

- بابام آرزوش بود ولی نشد، عمرش قد نداد»

- خدا رحمتش کنه»

چشم می‌چرخانم سمت قالی‌ها. روی هیچ‌کدام بقچه‌مان پیدا نیست: «آغابابا بیل از دستش نمی‌افته، خیلی کار می‌کنه. یه روز غروبی برگشت گفت دُر دانه تو دختر غلام‌رضایی یه پیشکشی ببر برای آقا، راست می‌گفت».

- آقا بدون پیشکشی هم زائرش رو دوست داره»

- چه طور میشه آدم برای آقاش یه خدمتی بکنه؟»

- حتا وقتی دست زائر امام رضا رو می‌گیری یه جور خدمته»

هنوز صورتش لبخند است. می‌پرسم: «روضه منوره کدوم وره؟» مرد خادم جلو می‌رود. دنبالش راه می‌افتم. مناره‌ای از پشت گنبد مطلا تا بالای آسمان رفته. چشم که تنگ می‌کنم ذکرها روی قامتش خودشان را بالا می‌کشند تا برسند به لب آسمان. جماعت ایستاده‌اند حالا. من و مرد خادم از میانشان راه باز می‌کنیم. بعضی‌ها بوی روناس می‌دهند که رنگرزها می‌زدند به کلاف‌ها تا قرمز فام بشوند. اینها را آقا محرم گفته بود وقتی طرح‌ها را نشانش می‌دادم می‌گفت چه طور رنگ‌ها بین طرح‌ها پخش می‌شوند و فرش زنده می‌شود. مرد خادم در بزرگی را نشانم می‌دهد: «از همین دست حرکت کنی می‌رسی». لبخندش نیفتاده. چهره‌اش نشان می‌دهد خادم است. شبیه آدم‌هایی نیست که می‌خواهند بروند یا بیایند. شبیه کسی است که همیشه هست.

وارد که می‌شوم خنکای تابستان به صورتم می‌زند. پاهام سُر می‌خورند روی سطح صیقلی سنگ‌ها. کسی صدا می‌کند: «خانم‌ها از سمت راست حرکت کنین» از کناره جلو می‌روم. هیچ زنی مثل چارقد گل تاج بی‌بی ندارد. همان چارقدی که زن یارحسین از کربلا برایش آورده بود سوغاتی و بی‌بی دوخته بود برای مهمانی‌هاش. پیش از آمدن چادر را سرش انداخت. آغابابا ماشالله گفت و لبخندش کشیده‌تر شد.

زن‌ها به جلو پیش می‌روند و صدای صلواتشان قطع نمی‌شود. آقا محرم دستش را بالا برد: «جمیعاً صلوات». رنگرزها پشت باغ آقا محرم دیگ‌ها را برپا کرده بودند. چشم‌هام می‌سوخت و به هر جا که نگاه می‌کردم شکل بوته‌ای یا نیم‌برگی بود که می‌خواست سر بکشد. گوشه‌ی انگشتم گوشت اضافه آورده بود بس که قلم را چرخانده بودم و باز طرح به دلخواهم نشده بود. رنگرزها کلاف‌ها را توی دیگ‌ها ریختند. چند تاشان می‌خواندند: «ای رنگرز بزرگ عالم، صنعت گر جنّ و دیو و آدم، گویند که سرخ و آبی و زرد، در رنگ بود دواى هر درد، این هر سه تو کرده‌ای پدیدار، در روناس و نیل و برگ هر دار». آقا محرم رو به من گفت: «اینجا مخصوص رنگ می‌کنن ها، یادت نره به آقا بگی» سرم را تکان دادم. گفت: «بته جغه یا افشان؟» چیزی که نگفتم باز صد دانه کهربایی‌اش را درآورد و داد کشید: «حواستان به آتیش زیر دیگ‌ها باشه».

انگار تمام جمعیت یک نفر است. خودش را می‌کشاند جلو، نور سبز افتاده روی شانه‌هاش و دستش را دراز می‌کند تا مگر برسد به ضریح. هم اشک می‌ریزد و هم دعا می‌کند، هم می‌ایستد زیارت‌نامه بخواند و هم دست روی سینه، دلش تاپ‌تاپ می‌کند از تماشای ضریح. خودم را می‌کشانم پشت جمعیتی که ایستاده‌اند و یک چشمشان به زیارت‌نامه و چشم دیگرشان به ضریح است. آغابابا زیر زیرکی به گل تاج بی‌بی گفت: «زیر چشم‌هاش گود رفته، آن قدر بمانید تا دوباره رنگش برگردد». گل تاج بی‌بی کیسه‌ی نقل را توی بقچه گذاشت و حواسش نبود صدایش را پایین ببرد: «بس که چشم گذاشت رو قالی‌ش، مثل مادرشه که تا پای زان داشت قالی می‌بافت. بعدم که رفت دُرَدانه‌ش جاش نشست، می‌بینی چه‌طوری شده؟» چارقد نوی‌اش را روی سر انداخت که مثل باقی لباس‌هاش بوی نفتالین نمی‌داد و بعد نوچ‌نوچی کرد: «دلش اینجا نیست».

نمی‌توانم نگاهم را بگیرم از ضریح. دست‌هام را چفت هم باز کرده‌ام و نگاهم را می‌چرخانم دور چهار گوشه‌اش. هیچ صدای نمی‌پیچد. انگار فقط منم که ایستاده بی‌آن‌که تاروپودی جلوم باشد و شانه توی دستم پایین و بالا برود، زمزمه می‌کنم: «اللَّهُمَّ... طَهِّرْنِي... وَ طَهِّرْ لِي... قَلْبِي، وَ اشْرَحْ لِي صَدْرِي، وَ اجْرِ... عَلَى لِسَانِي. مِدْحَتِكَ... وَ الثَّنَاءَ عَلَيْكَ، فَإِنَّهُ... لَا قُوَّةَ إِلَّا بِكَ، اللَّهُمَّ... اجْعَلْهُ لِي طَهُورًا... وَ شِفَاءً...» شبکه‌ها و دست‌ها و گل‌های چهار گوشه تار می‌شوند، می‌لرزند، سُر می‌خورند و باز دوباره شبکه‌ها و دست‌ها و گل‌های چهار گوشه شفاف می‌شوند. آغابابا چشم‌های خیس‌اش را از من گرفت. کاغذ را گذاشته بود میان آستری اورکت کهنه‌اش که چهار فصل سال از تنش در نمی‌آمد. چپاندش لای چین‌های بقچه: «رسیدی بخوانش»

- چی هست؟

- چیزی نیست که ندانی

- پس چرا بخوانم؟

آغابابا لب‌هاش را باز کرد تا چیزی بگوید. گل تاج بی‌بی بقچه را به سینه فشرد: «مگه قرار

نبود یک طرح بکشی، قالی‌شه بیافی و خلاص؟»

- طرحام خوب در نمی‌آمدن

بی‌بی اخم‌هاش در هم رفت: «آقا محرم که همه طرحاته خرید، چه طور خوب نبود؟»

- قالی من مخصوص آقا بود

آغابابا جلو آمد: «دو سال ته گذاشتی، حالا برو فرش ته تقدیم کن به آقا». چیزی که نگفتم قرآن را بالای سرم چرخاندم. دستی زیر بغلم را می‌گیرد: «خوبی؟ یه کم بشین». کنار دیواری تیکه می‌کنم و زنی را می‌بینم که چشم‌های قرمزش را به من دوخته: «رنگت عین گچ شده». پر چادرش توی صورتم تکان‌تکان می‌خورد. گل‌های روی دیوارها دور سرم می‌گردند.

- اینجا از آسمانم سبزتره»

دستی که چادر را تکان می‌دهد، می‌ایستد: «آسمون که سبز نیس!»

- وقتی چشمات اشکی باشه...»

دستی توی صورتم می‌زند و صداها گم می‌شوند. زن‌ها پشت دیوار خانه‌مان می‌ایستادند. صدای‌شان همه‌جا می‌پیچید. گفتم: «چی می‌گن؟» آغابابا دست‌هاش را پشت کمرش قفل کرد و خم شد تا از پشت پنجره نگاهی بیندازد: «برای تو دعا می‌کنن تا فرشت زودتر تموم بشه». صدای زن‌ها بلندتر می‌شد. بلند و بلندتر. همه دعا می‌کردند. همه یک نفر را صدا می‌زدند. چشم‌هام را می‌بستم و باز می‌کردم، هنوز رج تمام نشده بود. صداها توی گوشم بود. صدای‌شان نزدیک می‌شود. زن توی صورتم نگاه می‌کند: «بیرمت دارالشفاء؟» هنوز چیزی نگفته‌ام دو زن بلندم می‌کنند. «چه فرشی برات بافتم آقا». چهار چشم سیاه توی صورتم خیره می‌شود: «خوبی دختر خانم؟»

- خوبم، ها خوبم.»

- کسی باهات نیست؟»

- آدم اینجا دلش تو سینه‌ش جا نمی‌گیره انگار»

- فشارت افتاده». نمی‌دانم صدای کدام‌شان است. یکی چیزی توی دهانم می‌چپاند که مزه‌ی شیرین‌اش ته حلقم را می‌سوزاند. گل‌تاج بی‌بی چیزی توی دستم گذاشت: «شیرینی فرش‌ته، بخور». شکلات را روی میزی گذاشتم که فرش روی‌اش دراز کشیده بود. به حاشیه‌اش دست کشیدم: «کاش خاک پای زائرا می‌شد».

گل‌تاج بی‌بی شانهم را گرفت. مردی که اسم و نشانی‌مان را از بی‌بی گرفته بود، سرش را از

روی کاغذش بلند کرد: «ندورات غیرنقدی هم صرف حرم و زائرها میشه، چه بهتر از این؟»

از میان نگاه‌هایی که نگران‌اند دوباره بیفتم بلند می‌شوم. هنوز چارقند گل‌تاج بی‌بی پیدا نیست.

باید بروم از مرد خادم بپرسم نزدیک آنجایی که سقاخانه ایستاده گل تاج بی بی را ندیده که بقچه‌ای توی دست گرفته باشد. بپرسم این که سرم سنگین است برای آن همه گره‌گره زدن هاست یا آدم اینجا از نو گره می‌خورد؟

حریم حرم

هما سادات رضوی زاده (خراسان رضوی)

دست‌هایش می‌لرزد. قاشق‌های برنجی می‌خورد به بلندی بلور. شربت به- ریواس لب پر می‌زند توی سینی. خانم اعلا پشت خمیده است. اما مهمان‌ها باز هم نیم خیز می‌شوند تا لیوان‌های چسبناک شربت را ببینند. برمی‌دارند.

میرزا حسن دولا دولا توی باغچه راه می‌رود. توت‌های روی زمین را برمی‌دارد و می‌خورد. فخرالملوک لب حوض نشسته با دلخوری می‌گوید: «بَد رَف. شِرَبَتَا رِخت تو سینی. بازم خواسِگارا نِمِپسندن.» شیرینی دانه‌های توت است انگار، اخم‌های میرزاحسن را می‌ترکاند، می‌خندد و می‌گوید: «مال مردم بود که. نِخواستَنیش. نِیاوردی که بدیش به مردم.»

خانم اعلا سینی خالی را می‌گذارد روی طاقچه و می‌نشیند توی اتاق، روبروی مهمان‌ها، پشت به درخت توت. صورتش توی آینه بخت فخرالملوک است، جاده رفتن روزهایی که شماره‌اش را خودش هم درست نمی‌داند.

فخرالملوک رفته بود نماز مغربش را توی حرم بخواند. دخترک ژنده پوش رنگ پریده، پای پنجره فولاد، چادرش را کشیده بود و انگار صدای از ته چاهی شنیده بود: «گشمنه، گشمنه.» دلش سوخته بود. نماز نخوانده بود. برگشته بود خانه. دیده بود میرزاحسن توی باغچه یک گودال بزرگ می‌کند و در همان حال بی‌آنکه برگردد و نگاهی به فخرالملوک بکند گفته بود دارد نهال توتی می‌کارد. گفته بود درخت برکت است شاید امام رضا نظر کند به مبارکی، پا قدم پسری. فخرالملوک زود دخترک را برده بود توی پنج دری قایمش کرده بود. جرئت نکرده بود به شوهرش بگوید، تا نقارخانه که صبح را نواخت. میرزاحسن از توی حوض، آب برداشته بود بریزد به پای نهالش، دو تا چشم سیاه دیده بود، وسط دو تا دست حنا بسته که از پشت پنجره پنج دری نگاهش می‌کند. بعد به فخرالملوک گفته بود همین جا بماند. گفته بود با درخت توت این خانه همزاد شده. تربیتش کن. دختر است. دست پیری کوری‌ات را می‌گیرد و بعد آهسته با خودش

گفته بود: «پنجره‌ی فولاد... اینجِه... خانه‌ی مو... به خودت میسپرُمیش آقا جان...»

- «خانم اعلا دستتون درد نکنه، جیگرمون تازه شد. یاد خونه ننه بزرگامون افتادیم، سکنجبین خیار و شیره توت و... چی بود اینا اسمش...»
خانم اعلا دستش را که می‌لرزد، می‌برد زیر چادرش. لبخندی می‌زند. چیزهایی زیر لب می‌خواند.

- «خدا پدر مادرتون رو بیامرزه خانم اعلا، شرمنده‌ایم که هر روز همکارامون مزاحم شما می‌شن. میبینین این خونه هم دیگه جای نشستن نیست، همه خونه‌های دور و بر خراب شده، می‌دونین که همه اینجاها تو طرح نوسازی اطراف حرمه.»
خانم اعلا از جا بلند می‌شود از توی کمد دیواری یک بشقاب گنجی می‌آورد می‌گذارد جلوی مهمان‌ها. پر از نان برنجی.

- «راضی به زحمت نبودیم خانم اعلا، خدا و کیلی ما هم مأموریم و معذور»
خانم اعلا سرش را برمی‌گرداند به طرف پنجره، درخت توت همه نگاهش را دزدیده. می‌گوید:
«شما درست می‌فرمایین. اما می‌دونین که آقا میرزا حسن بچه‌ای نداشت، منم نه کسی دارم برم پیشش نه جایی، این خونه هم مال من...»

- «خانم اعلا درسته سن و سال ما قد نمی‌ده، ولی از شما زیاد شنیدیم، حالا هم که سعادت پیدا کردیم زیارتتون کنیم. ما، هم دیدیم هم شنیدیم که توی دانشگاه‌های این شهر، حوزه‌ها، زیادن کسایی که از مکتب خونه شما بیرون اومدن، گفتن هر کی خواسته تو این شهر مدرسه بسازه کلنگشو از خونه آقا میرزا حسن برداشته، هر جا هم رفتیم تو محدوده طرح، از درمونها و یتیم‌خونه و... همیشه پیدا شدن کسایی که گفتن یه زمانی شاگرد شما بودن. خانم اعلا احترام شما بجا، ولی چاره چیه؟ این وسط فقط خونه آقا میرزا حسن خدا بیامرزه مونده که باید خراب بشه.»

میرزا حسن توت می‌تکاند. فخرالملوک پارچ دوغ را می‌گذارد کنار سینی توت. تنها درخت توت این محل توی خانه میرزا حسن است. همسایه‌ها هم هر روز می‌آیند. اما دیگر کسی درباره دختر خوانده‌شان چیزی نمی‌پرسد.

روزهای زیادی گذشت تا فخرالملوک فهمید دختر نه ده ساله‌ای که به خانه آورده، مادرش ننه

بوده. توی یک ده که معلوم نیست کجا. چند بار که شوهر ننه دخترک را به زور می‌کشد توی انباری، ننه از راه می‌رسد، می‌افتد روی دست‌وپای شوهرش. گریه می‌کند. التماس می‌کند که به دخترش کاری نداشته باشد. شوهره، ننه را زیر دست و پایش سیاه و کبود می‌کند. اما ننه گریه می‌کند. باز التماس می‌کند. اینها را بعدها دخترک خودش گفته بود. گفته بود که یک صبح زود، ننه او را زیر چادرش قایم می‌کند. می‌برد می‌دهد به زن حاج رمضان که می‌آمده شهر، ببردش حرم. چارق‌د آبی‌اش را سر دخترک می‌کند. می‌گوید بگذارش کنار صحن. پای پنجره فولاد. بعد بغلش می‌کند. بوسش می‌کند. می‌گوید: «همونجِه باش میام عَقِیت.» و بعد از آن هر وقت که فخرالملوک می‌خواست برود حرم، دنبالش دویده بود تا کنار پنجره فولاد. خم شده بود تا یکی‌یکی صورت زیر چادر زن‌ها را ببیند. شاید یکی‌شان ننه باشد. آمده باشد ببردش.

یکی از مهمان‌ها ته لیوان شربت را هورت می‌کشد و در حالی که دور دهانش را با پشت دستش پاک می‌کند، می‌گوید:

- «دیوار اتاق‌های اونور حیاطم که ریخته، انگار مکتب خونه اونجا بوده، شاگردتون می‌اومدن تو اون اتاق‌ها؟ خوب دارن خاکبرداری میکنن دیگه، زیرش خالی شده، به خاطر خودتون، خالی کنین زودتر، خطر داره.»

میرزا حسن بوته‌های شاه پسند را تکان می‌دهد. گل‌های خشکش می‌ریزد. فخرالملوک می‌گوید: «بدجوره رخته ای‌ای دیفالِ پَنشِ دِری. بوگو اصغر اذون صبح بیه تا دخترا نیامدن روپراش کنه.»

- «چشمُ فخرالملوک، مگه رفته تا حالاتو ای‌ای بینجا سال، مکتب خانهِ اعلا تعطیلی وَر دِرِه؟ اصغرم نِیه خودُم روپراش مُکنم. نور به قبرش، آقا سید ره، گُف میرزا، یگ وَخ ناشکری نُکنی بگی خدا بَهِت بَجِه نِداده، سِوادِ یادِش مُدم، قرآنِ یادِش مُدم بِشَرطِه که خانم معلم بره. امام رضا سِبَر دَش دست تو، کم نِذری که ایشالا دست و زبُونش خیره، نیاشی مردم یگ خدایامرزی بَرَت بَگن. وَخِه خانم جان یگ جَم و جوره اتاق ره بُوَن ببینم چه کار مِیَنم بُوَنم.»

فخرالملوک جارو و خاک انداز را برمی‌دارد و از همان دیوار ریخته می‌رود توی اتاق. قلم و کتاب دخترها را جمع می‌کند، می‌چیند توی طاقچه. بعد بقچه‌های سفید دست دوزی را از روی مخده‌ها برمی‌دارد. تا می‌کند. می‌گذارد توی صندوق آهنی. میرزا حسن چند تا مشت می‌کوبد

روی دیوار و می‌گوید: «هنوز گاه گیلش استقامت دره.»

- «از زن صادق خانم خبیره نرف.»

- «خبیریم مرف که مٹ باقی خواسگارا یگ چیزه ازش درمیآوردی رَدش مِکردی.»

- «مادر نیستم. ولی مِفهمم که دختره شوور نِمخه. طفله از مرد هراسونه. اگه بینی وختیه خواسگارا مِرَن مِٹ دختر بچه‌ها مَدوه تو حیاط، درخته توت ره میگیره به بَغِش، دورش مِچرخه، بعد مِره رو همو شاخه بالایی رو به حضرت می‌شینه. مگم بلا گیرفته، دختره‌ی گنده، مِفتی، مِگه درم سِلام مدم. مِمانه دیگه همو بالا، نِمدمن نِماز ماخانه، زیارت ماخانه...»

مهمان‌ها می‌روند توی حیاط. خانم اعلا هم آهسته به دنبالشان می‌رود تا کنار درخت توت.

- «خانم اعلا میگم فردا ماشین بیاد بیارتون شهرداری. سه جلدتون رو بیارین با سند خونه.»

یکی از مهمان‌ها یکی دوتا لگد می‌زند به درخت توت. پوسته‌های ترک خورده‌اش می‌ریزد.

- «حاج آقا پس ما با اجازه خانوم اعلا فردا دوتا از بچه‌ها رو می‌فرستیم بیان درخت رو هم اره

کنن. ساقه‌ش پوکیده.»

خانم اعلا در را که پشت سر مهمان‌ها می‌بندد، برمی‌گردد و به درخت نگاه می‌کند. همه شاخه‌هایش خشک شده جز همان یکی که وقتی جوان بود می‌نشست رویش می‌رفت تا سر گلدسته. تا صدای اذان. تا تشهد.

* * *

دم اذان صبح است. فخرالملوک از توی صندوق آهنی همان چارقده آبی را درمی‌آورد که وقتی دخترک را کنار پنجره فولاد دید، به سرش بود.

- «اعلا جان بیا همی چارقده آبیخودته سرت کن که ننهت بشنست.»

- «می‌گین راستی آمده ببرم، می‌گین می‌شناسدم؟»

- «والا خودش گف بیا امانتومه بیدار همو جایکه بُردیش.»

سیاهی شب را سپیده صبح شکافته است که خانم اعلا در حیاط را باز می‌کند. چارقده آبی ننه را زیر گلویش گره زده. شاد است. می‌رود بیرون. در را می‌بندد بی‌آنکه نگاهی پشت سرش بکند، به دیوار فروریخته، و نه به آخرین برگ‌های خشکیده توت که به زمین می‌افتد.

* * *

- «الو، واحد سیار پزشکی قانونی: متوفی زن، حدوداً هشتاد ساله، مجهول‌الهویه، روسری آبی با چادر مشکی، کنار پنجره فولاد، صحن...»
- «الو حاج آقا هر چی در می‌زنیم پیرزنه در رو وا نمی‌کنه، دستور چیه حاج آقا؟»
- «بیشتر ازین نمی‌تونیم پروژو رو عقب بیندازیم. منتظرش باشین همونجا، رفته حرم، مسجدی، جایی، برمی‌گرده...»

طلایی مثل گنبد

سجاد خالقی (چهارمحال و بختیاری)

- آبی مثل... آبی مثل دریا مثل آب!

می خندم.

- مثل آب سرد که می خوری و کیف میده؟

داداشی هم آرام می خندد و دستم را فشار می دهد و می گوید:

- آفرین، مثل آب سرد... مثل آسمون روز.

خنده اش را تمام می کند و ادامه می دهد، خیلی رنگ دیگه مونده آبجی باید همه را یاد بگیری،

سال دیگه میری مدرسه باید اینا را بلد باشی، حالا ادامه بدم؟

با سر جواب مثبت می دهم و این بار چیز سبک و مرطوبی را کف دستم می گذارد و می گوید:

- زرد مثل گل... لمسش کن این گل زرده!

نوک انگشتانم را روی گل می کشم نازک و خنک است و زود ریش ریش می شود، می گویم:

- زرد اینطوریه داداش؟ خنکه ها.

داداشی این بار نمی خندد صدایش افسوس دارد، و من آرزو می کنم کاش چهره اش را

می دیدم؛ لحن صداها را خوب تشخیص می دهم، وقتی افسوس می خورند یا دلشان می سوزد،

دیروز زنی از کنار تختم رد می شد به بچه اش گفت: دختر بیچاره نگاه کن چقدر خوشگله حیف

نیست این چشم و ابرو بره زیر...

زن حرفش را خورد و دو صدای پا از من فرار کردند، تازه فهمیده ام من خوشگلم مثل آبجی

که همه می گفتند خوشگل است و زود شوهر کرد و رفت خانه ی بخت.

- حواست کجاست گلی؟ فهمیدی زرد چطوریه؟

برای اینکه داداشی دوباره گریه نکند باز هم می خندم اما از دهانم حرفی می پرد که اشکش در

میاید.

- زرد مثل صورت من دیگه، این چند روزه خیلی زرد شده نه؟
عصبانی می‌شود صدای نفس‌هایش حالا بلندتر شده و حتماً صورتش قرمز است، خودش گفته
قرمز مثل صورت عصبانی، می‌گوید:
- کی به تو گفته زردتر شدی؟
از لحنش می‌ترسم حتماً رنگ قرمز خیلی وحشتناک است که صدای داداشی ترسناک شده
جواب می‌دهم:
- همون پرستاره که عطر گل محمدی میزنه و کفش نرم میپوشه، وقتی میاد اصلاً نمی‌فهمم
از بس که آروم راه میره، دیشب آخر شب داشت به یکی می‌گفت بیچاره رنگش زرد شده.
- غلط کرده بی‌شعور.
حتماً حالا داداشی خیلی قرمز شده، نفسش به صورتم می‌خورد داغ داغ است و داغ هم که
گفته قرمز است، دست دراز می‌کنم کنار تخت پارچ آب را پیدا می‌کنم که خنک است و حتماً آبی
هم هست انگشتم را توی لیوان فرو می‌کنم و آب می‌ریزم تا نوک انگشتم آبی شود و لیوان را به
طرفش می‌گیرم.
- بخور داداشی کلی چیز باید یادم بدی... اصلاً مگه رنگ زرد رنگ گل نیست؟ خب منم
گلی‌ام دیگه... نه؟
آب را می‌گیرد، قلوپ قلوپ از گلویش صدا بیرون میزند و بعد نفس بلندی می‌کشد و آرام
چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم بعد آرام شده می‌گوید:
- خیلی خب گلی خانم، بریم سراغ رنگ بعدی قرمز مثل چی بود؟
- قرمز مثل صورت عصبانی، مثل همه چیزای داغ که دست آدم می‌سوزه.
و فکر می‌کنم، قرمز مثل درد وقتی که از سر آدم شروع می‌شود و به گردنم می‌رسد و از آنجا
گرده و کمرم را هم فشار می‌دهم و توی تمام بدنم پخش می‌شود تا نفسم بند بیاید و قرمز بشوم
و هی درد قرمز بد بیشتر و بیشتر می‌شود تا نوک انگشتم هم برسد و شروع به لرزیدن کنم و
دهنم کف کند و چشم‌هایم که می‌گویند قشنگ هستند هم قرمز بشوند و از فشار بخواهد بیرون
بزنند که یک نفر پیدا می‌شود آب آبی روی صورتم می‌ریزد و دست و پایم را محکم می‌گیرد و
انگشتم را تو دهانم می‌کند تا راه دهانم باز شود بعد گردنم را کج می‌کند تا بتوانم نفس بکشم و

درد قرمز برود و دوباره گلی به جای قرمز همان زرد بشود، اما اینها را به داداشی نمی‌گویم تا غصه نخورد؛ حواسم را جمع می‌کنم که این بار دعوا نکند، اما او هیچ وقت دعوا نمی‌کند حتی یک بار که می‌لرزیدم و انگشتش را که در دهانم بود گاز گرفتم و خون داغش روی صورتم ریخت داداشی داد زد و التماس کرد، اما باز هم دعوا نکرد، فقط یک پرستار آمد با قاشق دهانم را باز کرد و ملافه را وسط دندان‌هایم گذاشت تا زبانم را قطع نکنم، بیچاره داداشی حتماً خیلی قرمز شده، درد قرمز او را هم اذیت کرده، دوباره با صدای او به خودم می‌آیم.

- گلی خانم کجا رفتی باز؟ بعدش میخوام الفبا را بهت یاد بدم... حواست کجاست؟
حواسم را جمع می‌کنم و می‌گویم:

- سفید مثل چی؟

این بار می‌خندد و صدایش شاد شاد است مثل آن وقت‌ها که من هنوز سالم بودم، یعنی سالم که نبودم فقط بستری نشده بودم، همان وقت هم بلندم می‌کرد روی ویلچر می‌گذاشت و کنار پنجره می‌برد و به خیال خودش درخت‌ها را نشانم می‌داد که سبز هستند و قهوه‌ای هستند و نرم و بلند هم هستند.

داداشی می‌گوید:

- تنبل خانم باز یادت رفت؟ سفید مثل چادر نماز نه، مگه نگفتم هر وقت تو خونه کنارت نماز می‌خونه دست بکش به چادرش تا بفهمی؟
می‌گویم:

- دست کشیدم اون باری که خونه بودم دست کشیدم خیلی نرم بود از زرد هم نرم‌تر بود، اصلاً سفید یعنی نرم‌ترین چیزهای دنیا.
داداشی حرفم را ادامه می‌دهد:

- آفرین گلی مثل ابر که تو آسمون آبی سفیده، همونم نرمه، دیگه برف که زمستون از آسمون میاد نرم و سفیده.

اینجای حرفش را نمی‌فهمم وسط حرفش می‌پریم:

- نه داداشی برف که خنک و سرده مثل آب خنک پس باید آبی باشه.

حالا بیچاره گیر می‌زند و نفسش آرام و ساکت می‌شود، هر وقت نمی‌تواند جوابم را بدهد

این طور ساکت می‌شود، خودش هم که از مدرسه می‌آید و درس می‌خواند همین طور ساکت است، داداشی خیلی مهربان است و بعد از مدرسه همه چیز را برای من تعریف می‌کند، اما هیچ وقت دویدن‌ها و مسابقه و بازی را تعریف نمی‌کند تا من غصه نخورم، اما من از رادیو می‌فهمم و غصه می‌خورم، اما نمی‌دانم غصه خوردن چه رنگی است، فقط می‌دانم گریه کردن باید قرمز و آبی و سفید باشد ننه جان هر وقت کنار من نماز می‌خواند و آرام‌گریه می‌کند تا من نفهمم صورت نرمش خیس و آبی می‌شود و نفسش داغ و سرخ می‌شود بعد آرام آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید: خدایا این بچه را شفا بده گناه داره به خدا.

می‌پرسم:

- داداشی غصه خوردن چه رنگیه؟

این بار نفسش هم قطع می‌شود، طوری که فکر می‌کنم از کنارم رفته، اما این بار صدای چرچ‌چرچ زانوهایش که نیامد، حتی صدای فس‌فس کفش‌هایش که باد خالی می‌کند هم نیامد، دوباره می‌گویم:

- داداشی نگفتی چطوریه؟ اینجا؟

نفس بلندی بیرون می‌دهد و موهای روی صورتم را کنار می‌زند، دستش زبر و گرم است، هر روز زبرتر و می‌شود و پوست صورتم را بیشتر اذیت می‌کند، با اخم می‌گوید:

- تو مگه غصه می‌خوری؟

دوباره بلند می‌خندم تا آرام شود و می‌گویم:

- نه من برای چی غصه بخورم، فقط دیشب از رادیو شنیدم که می‌گفت: ملکه سال‌ها غصه خورد تا مُرد. برا همین می‌خوام بدونم چطوریه؟

رادیو بعد از داداشی و ننه تنها کسیه که با من می‌مونه و به نظرم هیچ کس تو دنیا مثل من رادیو را دوست نداره. چون چشم نمی‌خواد و آدم فقط باید گردی روش را بچرخونه تا یه موج پیدا کنه و قصه بشنوه یا آهنگای قشنگ بشنوه، داداشی آرام نفس می‌کشد و با خودش تکرار می‌کند:

- غصه... غصه...

بعد بلند می‌گوید:

- نمی‌دونم... ول کن گلی... یه کم رادیو گوش کن تا من برم و برگردم.

دستش را کنار تخت می‌گیرم و داد می‌زنم:
 - می‌دونم مثل چیه؟ مثل تاریکی مثل رنگ سیاه دیگه...
 این رنگ را من خوب بلدم از اول زندگی فقط این رنگ را دیده‌ام و اگر داداشی و رادیو و ننه نبودند هیچ وقت نمی‌فهمیدم که زرد و قرمز آبی هم هستند.
 داداشی بغض می‌کند و حتماً قرمز و آبی شده که آب بینی‌اش را بالا می‌کشد می‌گوید:
 - بخواب گلی خانم، خسته شدی، باید زودتر خوب بشی.
 این بار دستش را محکم چنگ می‌زنم و می‌گویم:
 - بازم بگو داداشی، هنوز خیلی رنگ مونده؟
 قطره آب داغی روی دستم می‌افتد و داداشی آرام می‌گوید، خب دیگه چی بگم؟
 - سبز مثل چی؟ این دفه بگو دیگه به خدا داداشی یادم نمی‌ره.
 آرام می‌خندد.
 دست زبرش موهای مانده روی سرم را ناز می‌کند، حالا موها خیلی کم شده‌اند، می‌توانم روی پوست سرم دست بکشم.
 داداشی مهربان می‌گوید:
 - سبز مثل درخت دیگه یادت نیست توی حیاط بهش دست کشیدی؟ ... دیگه سبز مثل ...
 یادش نمی‌آید و من می‌پرسم:
 - سبز مثل شفا؟ مثل امام؟
 تعجب می‌کند صدایش کشدار و عجیب شده، می‌گوید:
 - یعنی چی؟ اینا از کجا بلد شدی؟
 می‌گویم:
 - ننه جان هر بار نماز می‌خونه می‌گه یا سید سبز پوش دختر منا شفا بده.
 دوباره ساکت می‌شود و بعد می‌گوید:
 - آفرین سبز مثل امام رضا، یادته اون دفه رفتیم امام رضا؟
 خوشحال می‌شوم داد می‌زنم:
 - اگه دکتر اجازه بده بریم ننه جان قول داده این بار هم بریم امام رضا برا شفا.

صدای قرچ قرچ بلند می‌شود و این بار داداشی آرام کنار گوشم می‌گوید:

- غصه نخور خودم می‌برمت حرم.

بعد خوشحال می‌گوید:

- تازه اونجا رنگ طلایی را هم یاد می‌گیری.

دوباره کنجکاو می‌شوم و می‌پرسم:

- طلایی چه رنگیه؟

دوباره گیر می‌کند و ساکت می‌شود و من ادامه می‌دهم:

- نرم و سفید مثل چادر نماز؟ یا زرد مثل گل؟ یا سبز مثل شفا؟

گوشش را نزدیک می‌آورد و می‌گوید:

ننه جان که اومد اگه دکتر هم اجازه نداده باشه خودم می‌برمت وقتی انشالا شفا گرفتی

می‌فهمی طلایی چه رنگ قشنگیه، قشنگ‌ترین رنگ دنیاس، حالا بخواب گلی خانم.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و آرام دور می‌شود و من دلم غنچ می‌رود زودتر طلایی را ببینم، کاش

زودتر فردا بشود و دکتر اجازه بدهد و من بتوانم طلایی را ببینم؛ حالا خوابم می‌آید و سرم هم

خسته شده و درد می‌کند باید چشمانم را می‌بندم و خواب رنگ‌ها و آدم‌ها را می‌بینم صورت ننه و

داداشی و حرم که شلوغ و پر از سر و صدا است و همه پیچ‌پیچ می‌کنند و من که هنوز در تاریکی و

غصه مانده‌ام و دنبال رنگ طلایی می‌گردم که فقط توی حرم پیدا می‌شود.

چشمانم را باز می‌کنم نمی‌دانم چقدر گذشته فقط یادم هست درد قرمز این بار خیلی بیشتر

شده بود و نفسم تنگ شده بود و دکترها و ننه و داداشی خیلی ترسیده بودند، برای همین مثل

چند ماه قبل که حالم بد شد من را داخل پلاستیک گذاشته‌اند؛ پلاستیک رنگ ندارد، داداشی گفته

پلاستیک رنگ ندارد و می‌شود ننه از آن طرفش من را ببیند و هوا تمیز بماند تا من نفس

بکشم... هوا هم که مثل پلاستیک بی‌رنگ است، پلاستیک هم با اینکه بی‌رنگ و نازک است

مثل گل، اما با صدای چرق چرق از هم باز می‌شود، ننه جان که از صدایش معلوم است غصه

می‌خورد و قرمز و آبی شده کنارم می‌نشیند و یک پارچه‌ی نرم روی دستم می‌بندد و می‌گوید:

- تبرک حرمه، انشالا اثر داشته باشه.

درد چند روزاست سرم را قرمز و سیاه کرده تا اشکم در بیاید و آمپول‌ها دردم را کم نکند تا

دکترها که لباسی رنگ چادر نماز سفید و نرم دارند مرا داخل پلاستیک بگذارند تا گرم باشد و راحت تر نفس بکشم، میگویم:

- ننه جان این چه رنگیه؟ طلائییه؟

ننه آب بینی اش را با چارقد پاک می کند و می گوید:

- سبزه ننه، از امام حرم رضا آوردن.

به زحمت آن یکی دستم که سوزن سوزن نشده را بلند می کنم و روی پارچه می کشم که نرم است حتی از چادر نماز سفید و ابر سفید هم نرم تر و حتماً سبز از سفید هم نرم تر و قشنگ تر است، اما داداشی گفته طلائی خیلی قشنگ تر است.

صدای قدم های بلند و مردانه داداشی اتاق را پر می کند، نفس نفس می زند و از همان پشت پلاستیک که رنگ ندارد داد می زند:

- ننه بیا این طرف کارت دارم.

صدایش قرمز و عصبانی شده و ننه از پلاستیک رد می شود و آرام می گوید:

- آروم پسر چه خیرته، می خوابی این روزای آخر...

ننه حرفش را می خورد و داداشی آن قدر قرمز و داغ است که من را یادش رفته و داد می زند:

- این مرتیکه دکتر اجازه مرخصی نمی ده... میگه اگه از زیر اون بیرون بیاد زودتر... میگه

هفتاد درصد مغزش...

داداشی حرفش را می خورد ولی من می دانم چه می گوید، ولی نمی دانم درصد چه رنگی و چطور است، ولی می دانم دیروز چند دکتر بالای سرم بیرون پلاستیک بی رنگ با هم بلندبلند حرف می زدند و فکر می کردند که من خوابیدم یکی از دکترها که صدایش سفید و نرم بود گفت:

- کم کم باید منتظر کُما باشیم.

و دکتر زنی دیگر که صدایش سیاه و غصه دار بود آرام گفت:

- عجب مرد بی مسئولیتی وقتی فهمیده دختره مشکل داره ول کرده رفته.

و مرد اول جواب داد:

- وقتی ازدواج فامیلی می کرد باید فکر اینجا هم بود.

و من که گیج شده بودم صدای پیچ پیچها را شنیدم و دکتر دیگری گفت:

- میخوان ببرنش مشهد... خانواده بدبختی هستن... اگه بشه کمکشون کنیم خیلی خوب میشه.

داداشی دوباره داد زد:

- اما من می‌برمش مطمئن باش.

و من سرم از درد پر می‌شود و درد توی کمرم می‌ریزد و بعد به سینهام می‌رسد و راه گلویم را می‌بندد و چشمانم از فشار بیرون می‌زند و خوابم می‌رود و دوباره خواب‌های سیاه و رنگ‌ها و قیافه‌های غصه دار را می‌بینم و نمی‌دانم که از خواب بیدار می‌شوم یا نه؛ اصلاً حواسم نیست اما هر جا هستم؛ خوابیده‌ام و آسمان بالای سرم سیاه و سفید می‌شود و درد قرمز هی می‌آید و می‌رود، هی از سرم شروع می‌شود و توی تمام بدن پخش می‌شود و نفسم را بند می‌آورد و دوباره سفید و نرم می‌شوم.

صداهاى اطرافم را نمی‌فهمم گاهی صدای داداشی می‌آید و گاهی ننه جان با صدای سیاه و غصه دارش من و خدا را صدا می‌کند و گاهی چند نفر گریه می‌کنند خدا را صدا می‌کنند، صداهاى بعضی قرمز و بعضی هاشان سیاه و غصه دار است، صدایی میهم می‌شنوم:

- بین گلی اومدیم حرم، طاقت بیار.

- ننه رفته زیارت، الان میاد.

- یا امام رضا کمکش کن.

- آجی گلی تو را خدا جواب... پاشو گنبد طلایی را نگاه کن بین چه قشنگه.

- برای سلامتی مریضای...

نمی‌دانم چرا حالا نفس کشیدن آسان‌تر شده، چیزی روی صورتم هست که هوای بی‌رنگ را آرام درون سینهام فرو می‌کند و دوباره آرام بیرون می‌کشد هوا آبی و خنک است و درد قرمز را کم می‌کند، توی ذهنم رنگ‌ها و الفبا را مرور می‌کنم تا یادم نرود و هر وقت از پشت این پلاستیک بی‌رنگ بیرون آمدم دوباره داداشی درس بدهد و هی بگوید:

- زرد مثل گل... سفید مثل چادر ننه جان وقتی کنارت نماز می‌خونه و قرمز مثل خون و مثل

جای سوزن...

اما حالا میدانم طلایی چه رنگی است باید از داداشی بپرسم.

دوباره درد قرمز سراغم می‌آید و آسمان هم سیاه و سفید و قرمز می‌شود و من نمی‌توانم نفس بکشم؛ صورتم را می‌چرخانم و همه جا روشن می‌شود دورتر رنگ قشنگی چشمم را می‌زند که میان زمین و آسمان است و بعد خاموش می‌شود شاید طلایی باشد مثل گنبد یا شاید مثل ابر سفید یا آبی مثل آسمان، حالا درد بیشتر می‌شود و صداها گم‌تر می‌شود؛ اما ننه جان این بار داد می‌زند و مرا تکان تکان می‌دهد و داداشی هم بلندبلند گریه می‌کند اما من خوابم می‌آید، و خواب خیلی خوب و شیرین است مثل آب خنک و من باید بخوابم خیلی خسته‌ام باید به رنگی که دیده‌ام فکر کنم و بعداً از داداشی بپرسم که چه رنگی بود، اما خوابم می‌آید و باید بخوابم باید بخوابم.

نَمِیرو

آریا معصومی (کهگیلویه و بویراحمد)

۱

پیرزن توی مه، بین دو گهواره دراز کشیده بود و می‌جنبانشان. یکی را با پا و دیگری را با

دست:

لَ لَا لَا...!

صدای مردی از جایی دور و شاید نزدیک پیچید توی فضای مه آلود:

بی‌بی، خوابم نمی‌بره. درد دارم.

بی‌بی خودش را جم و جور کرد و رو به گهواره‌ای که با دست می‌جنبانش نشست:

روڈم! تویی داری حرف می‌زنی؟

روی زمین خودش را کشاند سمت گهواره:

بسم الله... نمیرو تویی داری حرف می‌زنی؟

صدای نَمِیرو از جایی دور و شاید نزدیک پیچید توی فضای مه آلود:

ها بی‌بی. درد دارم. تشنمه. خوابم نمی‌بره. به گلنار بگو بره از چشمه برام آب بیاره. خوابم

نمی‌بره بی‌بی.

بی‌بی رو بند گهواره نَمِیرو را کنار می‌زند، گهواره‌ی خالی را که می‌بیند با یک دست چنگ

می‌اندازد به صورتش و خودش را روی زمین می‌کشاند به سمت گهواره‌ای که با پا می‌جنبانش:

بسم الله، بسم الله...

فوت می‌کند به گهواره که دوباره از جایی دور و شاید نزدیک صدای نَمِیرو می‌پیچید توی

فضای مه آلود:

بی بی ول کن غلام رو. خوابه. بیدار شه دیگه نمی خوابه. خودت که خوب می دونی زبون آدمیزاد حالیش نیست. نمی فهمه. کار خداست دیگه. حتماً یه حکمتی توشه.
بی بی چند بسم الله فوت می کند روی گهواره. روبند را کنار می زند و همین که کودک خون آلود را توی گهواره می بیند، جیغ بلندی می کشد...

۲

بی بی، بی بی، بی بی...
بی بی از خواب می پرد. عرق نشسته است روی صورتش. جوانی که با ریش بلند کنارش سوار بر تکه چوبی ایستاده، کمی از او فاصله می گیرد:
داشتی خوابای بد می دیدی؟
بی بی از جایش بلند می شود، می رود به سمت شیر آب و چند مشت آب می زند به صورتش:
خان داداشت اومده بود به خوابم. می گفت خوابش نمی بره. درد داره.
جوان ریشی با تکه شیلنگی که در دست دارد چند ضربه می زند به پشت تکه چوبی که سوار بر آن است و می رود کنار بی بی می ایستد:
نفهمیدی کجاست؟ نگفت کی برمی گرده؟ بهش نگفتی برام یه چیزی سوغات بیاره؟
بی بی شیر آب را می بندد، می رود به سمت گهواره ای که گوشه ی حیاط زیر درخت کُناَر است و شروع می کند به جنباندن گهواره:
غلام رضا!!! همش تو فکر سوغاتی؟ اصلاً به خان داداشت فکر می کنی که معلوم نیست کجاست و چی به سرش اومده؟
صدای در بلند می شود. غلام رضا پتِکو پتِکو کنار می رود در را باز می کند و برمی گردد پیش بی بی. دختر بلند قد زیبایی داخل می شود و سلام می کند. بی بی رو بر می گرداند به سمتش:
گلنار تویی؟ تازه می خواستم غلام بفرستم دنبالت تا با هم برید از چشمه آب بیارید.
گلنار نگاهی به شیر آب می اندازد که قطره های آب از آن چکه می کند:
دیگه بش فکر نمی کنم بی بی. دیگه بش فکر نمی کنم.
بی بی تندتر گهواره را می جنباند:

دیشب اومد به خوابم. گفت بهت بگم براش از چشمه آب بیاری.
گلنار می‌رود به سمت گهواره و روبندش را کنار می‌زند:
نگاه کن بی‌بی. خالیه. هیشکی تو گهواره نیست. برم برا کی آب بیارم؟ اون مُرده. من دیگه
بش فکر نمی‌کنم. آدم اگه به مرده فکر کنه دیوونه میشه.
بی‌بی روبند گهواره را می‌کشد پایین و شروع می‌کند به جنباندن گهواره:
اون نمی‌میره. من اسمش گذاشتم نمبرو تا نمی‌ره.
گلنار می‌رود و طرف دیگه گهواره می‌نشیند و خیره می‌شود توی چشم‌های بی‌بی که اشک
تویشان حلقه بسته است:
وقتی تیر خورد، پسر حاج رضا بالا سرش بود. دیده که چطور خون ازش می‌رفت. دیده که
یکی کولش کرده که ببردش. پسر حاج رضا می‌گه که حتماً وسط راه مرده و طرف همونجا
خاکش کرده که نه خودش برگشته و نه جسدش.
بی‌بی گهواره را رها می‌کند و با گوشه‌ی چارقش اشک حلقه بسته توی چشم‌هایش را
نیامده، می‌خشکاند:

شنیدم پسر حاج رضا خاطرت رو می‌خواد.
گلنار شروع می‌کند به جنباندن گهواره:
خب که چی؟ سه سال گذشته. اگه قرار بود پیدا شه تا حالا پیداش شده بود.
بی‌بی از جایش بلند می‌شود و می‌رود رو به سمت خورشید که تازه از بلندای کوه جدا شده
است، می‌ایستد:
نمبرو شب قبل از رفتنش بهم یه قول داده. من مطمئنم که برمی‌گرده و به قولش عمل
می‌کنه.
غلام رضا چوبی که سوار بر آن است را به درخت کنار تکیه می‌دهد و می‌رود می‌نشیند روبه
روی گلنار:

پسر حاج رضا دیوونست. دیروز وقتی بارون می‌زد بدون چتر اومده بود زیر بارون. بهش گفتم
دیوونه بارون خیست می‌کنه. سرما می‌خوری. بعدش خواستم چترم بهش بدم که دیدم خودم هم
چتر ندارم. با خودش بردم خونشون. غذا آورد برام. یه آیینه بزرگ تو خونشون بود. جلو آیینه

نشستم و غذا خوردن خودم رو نگاه کردم. بارون می‌اومد و من از خودم خوشم می‌اومد. وقتی بارون میاد من از خودم خوشم میاد.

بی‌بی برمی‌گردد و خیره می‌شود توی چشم‌های گلنار:
دیوونه نیست. عاشقه. عاشق.

گلنار گهواره را رها می‌کند و می‌رود سمت بی‌بی:

هنوز که خبری نیست. اصلاً کی گفته اصغر خاطر خواه منه.

غلام رضا می‌رود چوبش را که به درخت کُنار تکیه داده است، بر می‌دارد:

پسر حاج رضا دیوونست. نگاه آینه می‌کرد و گریه می‌کرد. آدمی که از خودش خوشش نیاید دیوونست. اونم تو یه روز بارونی.

بی‌بی می‌رود و شروع می‌کند به جنباندن گهواره:

نه خبری نیست!!! پسر حاج رضا شده اصغر!!! جلو آینه گریه می‌کنه!!!

گلنار می‌رود سمت غلام رضا و چوب را از او می‌گیرد:

تو دیگه چی می‌گی؟ هر چی دلت می‌خواد رو هم می‌بافی. من که نمی‌تونم تا آخر عمر چشم به در منتظر نمیرو بمونم. بی‌بی تو راهی نداری جز اینکه منتظر تنها بچت بمونی که ببینی کی میاد و به قولی که بهت داده عمل می‌کنه ولی من...

لبخندی می‌نشیند روی لب‌های بی‌بی:

تا ببینیم قسمت چی باشه.

گلنار چوب غلام رضا را می‌دهد به دستش و می‌رود طرف دیگر گهواره چشم در چشم بی‌بی

می‌نشیند:

شاید اصلاً قسمت نباشه. اون از شوهرت که شب قبل از مردنش همین قول نمیرو رو بهت داد. اون از نمیرو که رفت و دیگه برنگشت. اینم از غلام رضا که دیوونه از آب در اومد.

گلنار سر بر می‌گرداند سمت غلام رضا که از طویله کبوتر به دست بیرونمی‌آید. بی‌بی از جایش بلند می‌شود و می‌رود سر غلام رضا را می‌چسباند به سینه‌اش و دست می‌اندازد توی موهایش:

این جووری نگو دختر. غلام رضا هم بچمه. یادگاریه. درسته که از گوشت و خونم نیست. ولی

مٹ نمیرو دوشش دارم. غلام کفتر رو ولش کن بره.
غلام رضا انگشت شستش را در پرهای سر کبوتر می‌چرخاند:
می‌ترسم مٹ بقیه کفتر بره و برنگرد.
بی‌بی کفتر را از دست غلام رضا می‌گیرد و پرتش می‌کند سمت آسمان. کبوتر می‌رود
می‌نشیند روی پشت بام طویله. بی‌بی خیره می‌شود به کبوتر:
کفتر جلدن. جایی نمیرن که صاحبشون نباشه.
گلنار بلند می‌شود و می‌رود کنار در طویله می‌ایستد:
کفترای نمیرو کوشن؟ اون همه کفتر چی شدن؟
غلام رضا می‌رود می‌نشیند کنار گهواره و شروع می‌کند به جنباندنش:
از اون همه کبوتر. فقط چندتاشون مونده. هر صبح که بلند می‌شم تا چندتاشون غیبشون زده.
نمیرو که برگشت می‌کشتم. وقتی می‌خواست بره بهم گفت که حواسم به کفتر و بی‌بی باشه.
حالا کفتراش همه رفتن. بی‌بی یه وقت تو هم نری.
گلنار رو می‌کند به بی‌بی:
نفهمیدین کجا میرن؟
غلام رضا بلند می‌شود و می‌رود رو به خورشید می‌ایستد:
میرن به اون سمت. پشت اون کوها.
گلنار پشت به پشت غلام رضا می‌ایستد و رو به سمت غرب دست می‌کشد:
ولی نمیرو که رفته اون طرف.

۳

مرد میان سال و بی‌بی توی مه پشت به پشت هم نشسته‌اند. مرد گهواره‌ی غلام رضا را
می‌جنباند و بی‌بی گهواره‌ی نمیرو را. مرد دست از جنباندن گهواره‌ی غلام رضا می‌کشد و می‌رود
می‌نشیند کنار بی‌بی:
چقدر پیر شدی.

بی‌بی بلند می‌شود با دستش مه را کنار می‌زند و می‌رود خیره می‌شود در آب رودی که کمی
آن طرف تر است. تصویر جوانیش می‌افتد توی آب:

همه آخرش پیر می‌شن. تو هم اگه نمرده بودی پیر می‌شدی.

مرد بلند می‌شود و می‌رود پشت سر بی‌بی می‌ایستد و خیره می‌شود به تصویر بی‌بی در آب: همه آخرش می‌میرن. فقط شانس با بعضیا یاره و تو جوونی می‌میرن و هیچ وقت پیر نمی‌شن. تو هم اگه تو جوونی مُرده بودی پیر نمی‌شدی.

مرد شروع کرد به پاشیدن آب به سر و صورت بی‌بی. بی‌بی بدون هیچ حرفی بر می‌گردد سمت گهواره‌ها. مرد خیره می‌شود به آن طرف رودخانه که از توی مه پیدا نیست: چقدر بی‌حوصله شدی فاطو.

بی‌بی رو بند گهواره نمیرو را کنار می‌زند. دستی به سر و روی گهواره می‌کشد و با دست ضربه‌ای می‌زند به رنگ رنگنایی (زنگوله) که به گهواره آویزان است:

مگه این زندگی حوصله واسه آدم می‌ذاره؟ اون از تو و نمیرو. اینم از غلام رضا. مرد می‌رود به سمت گهواره غلام رضا رو بند گهواره را کنار می‌زند و خیره می‌شود به کودک خون آلود توی گهواره:

غلام رضا که چیزیش نیست. نگاه کن که طفلی چطور آروم خوابیده. پیرزن می‌رود سمت گهواره غلام رضا. و غلام رضا را از توی گهواره بر می‌دارد و می‌رود سمت رود:

من پیر شدم ولی انگار سوی چشای تو رفته. نمی‌بینی چطو غرق خونه؟

مرد دنبالش می‌رود و کودک را از دستش می‌گیرد:

آب رود سَرده، بچه سرما می‌خوره. اینم خونِ منه. وقتی که تصادف کردم محکم بغلش گرفته بودم که چیزیش نشه. اون خونِ منه ریخته روی صورتش. بچه خوابه. بیدار بشه آروم قرار نمی‌ذاره برامون.

بی‌بی، غلام رضا را از دست مَرَد می‌گیرد. می‌رود لب رود می‌نشیند و شروع می‌کند به شستن صورت خون‌آلودش:

الآن آرومه. بزرگ که شد دیگه آروم نیست. شیرین عقل میشه.

مرد دستش را بالا می‌برد و شروع می‌کند به کنار زدن مه توی آسمان. مه را بیشتر کنار می‌زند... کنار می‌زند... کنار می‌زند... کنار می‌زند آن قدر که خورشید طلوع می‌کند. رو به خورشید

می‌ایستد و دست به سینه می‌گذارد:

نترس. آقا پشت و پناهش. نذر آقااست.

غلام رضا بیدار می‌شود و شروع می‌کند به گریه. مرد از دست بی‌بی می‌گیردش و می‌برد می‌گذاردش توی گهواره. بی‌بی بلند می‌شود رو به خورشید می‌ایستد:

آقا با من سر لج داری؟ آخه من چه بدی بهت کردم که این جور باید تقاص پس بدم؟

مرد شروع می‌کند به جنباندن گهواره:

این چه حرفیه؟ نذر آقا کردی که اگه بچه بهت داد، یه یتیم رو مٹ بچه‌ی خودت بزرگش کنی. خدا هم نمیره رو بهت داد. غلام رضا هم که هدیه‌ی آقااست. برو پابوس آقا.

بی‌بی می‌رود سمت گهواره غلام رضا، چند بسم الله فوت می‌کند روی سر و صورتش:

نمی‌طلبه. وگرنه کیه که دوس نداشته باشه بره زیارت. همین خودت مگه نرفته بودی بلیط بگیری تا با غلام رضا و نمیره بریم پابوس. بعد صبح رفتی و عصر جنازت برگشت با این غلام رضا که نذر آقا بود و از یتیم خونه آورده بودیش. مگه نمیره شب قبل از رفتنش بهم قول نداده بود که وقتی برگشت ببرم پابوس آقا ولی اونم رفت و دیگه برنگشت.

مرد برمی‌گردد و به گهواره نمیره نگاه می‌کند. گهواره‌ی خالی را که می‌بیند، نشسته می‌رود تا کنار گهواره:

نمیره کجاست؟ چرا گهواره خالیه.

پیرزن می‌آید کنار گهواره می‌نشیند. روبند گهواره را می‌کشد پایین و شروع می‌کند به جنباندن گهواره:

نمیره رفت. رفت ولی قول داد که برگرده، اما برنگشت. بعضی وقتا میاد به خوابم، میگه خوابم میاد. میگه خوابش نمی‌بره. منم بلند میشم و گهوارش رو می‌جنبونم و بعد می‌خوابم ولی اون دوباره به خوابم میاد و می‌گه خوابم نمی‌بره. میگه تشنش. میگه درد داره.

صدای گریه غلام رضا بلند می‌شود. مرد می‌رود و شروع می‌کند به جنباندن گهواره:

رفته کجا؟

بی بی سرش را می گذارد روی بوفت^۱ و چند نفس عمیق می کشد:
 رفته جنگ، گلنار میگه که شهید شده. میگه پسر حاج رضا گفته ولی من باور نمی کنم. من
 منتظرش می مونم. تا وقتی با چشای خودم جنازش رو نبینم باورم نمیشه. اون به من قول داده که
 برمی گرده و می بردم پاپوس آقا. من منتظرش می مونم.
 مرد دستش را می برد به سمت آسمان. تکه ابر سرگردانی را پایین می کشد. مه دوباره همه جا
 را می گیرد:
 بهتره بخوابیم.

بی بی سرش را از روی بوفت برمی دارد. روبند را می کشد پایین. شروع می کند به جنباندن
 گهواره و سرو خواندن. پیرمرد، کنار گهواره غلام رضا دراز می کشد و زیر لب لالایی می خواند.

۴

بی بی توی مه، بین گهواره ی غلام رضا و نیمرو دراز کشیده و می جنباندشان. یکی را با پا و
 دیگری را با دست:
 بخواب دیگه. نگاه آقا غلام رضا کن که چه پسر خوبی و خوابیده.
 صدای قطاری به گوش می رسد. قطار نزدیک می شود و نزدیک تر. قطار می آید و مه را کنار
 می زند.

جوان ریشی به فاصله کمی از بی بی آن طرف تر ایستاده است:
 باید برم بی بی. مگه صداها رو نمی شنوی. جنگ شده. جنگ.
 بی بی دست از جنباندن گهواره می کشد و خیره می شود به سمتی که صدا می آید:
 آخه چرا آروم نمی گیری؟
 جوان ریشی شروع می کند به بستن بند پوتین هایش:

چطو آروم بگیرم بی بی وقتی که صدای گریه ی بچه های جنوب تو گهواره هاشون همش با
 همه.

۱. تشک گهواره که از برگ بلوط یا مورد پر می شود.

بی‌بی برمی‌گردد و می‌رود شروع می‌کند به جنباندن گهواره:
پسر خوبی باش و آروم بگیر تا برم پیش خاتون. بنده‌ی خدا حامله است و نمی‌تونه دست به
سیاه و سفید بزنه.

جوان ریشی کولیش را باز می‌کند و چفیه اش را از توی کولی در می‌آورد و می‌اندازد به گردن:
مادراشون کنار گهواره‌هاشون واسه همیشه خوابشون برده. من باید برم و گهواره‌هاشون رو
بجونونم. اگه من نرسم به اونا و اونا تنهایی بزرگ شن و مادراشون رو غرق در خون ببینن
دیوونه می‌شن، مته آقا غلام رضا.

بی‌بی روبند گهواره‌ی غلام رضا را کنار می‌زند و دستش را به آرامی روی صورت خون‌آلودش
می‌کشد:

آقا غلام رضا خیلی آرومه. ناسلامتی تو بزرگ‌تر از اونی. تو مرد این خونه ای. باید یه چیز
خوبی یاد غلام رضا بدی نه گریه کردنو.

جوان ریشی در کولیش را می‌بندد و می‌رود به سمت قطار. جلوی در می‌ایستد:
به غلام رضا بگو این همه گریه نکنه. بهش بگو که بعد از من اون مرد خونه است. باید
حواسش به تو و گفترا باشه.

غلام رضا از خواب می‌پرد و شروع می‌کند به گریه کردن. بی‌بی گهواره را می‌جنباند:
آقا غلام رضا تو به نمِیرو بگو آروم بگیره. بگو بی‌بی می‌خواد بره پیش خاتون. بهش بگو
بی‌بی می‌خواد اگه بچه‌ی خاتون دختر بود، برات ناف برش کنه.

نمِیرو بر می‌گردد. بی‌بی را صدا می‌کند. بی‌بی دست از جنباندن گهواره‌ها می‌کشد و می‌رود
به سمتش. نمِیرو خم می‌شود و سر می‌گذارد در گوش بی‌بی:

بی‌بی حواست به گلنار باشه... یه وقت گفته از پشت بوم نپره...

بی‌بی پیشانی نمِیرو را می‌بوسد:

تو آروم بگیر تا من برم دختر خاتون رو برات نشون کنم. بعد با هم می‌ریم پابوس آقا و اونجا
پرتون می‌دم سمت آسمون.

نمِیرو سوار قطار می‌شود. از پنجره کوپه سرش را بیرون می‌آورد:

بهت قول می‌دم این بار که از جبهه برگشتم دیگه کار رو تموم کنم. به خاله خاتون بگو که

آماده باشن. بهش بگو نمیرو گفت این بار که از جبهه برگردم، دست گلنار رو می‌گیرم و همه با هم می‌ریم مشهد.

بی‌بی می‌رود دراز می‌کشد بین دو گهواره. یکی را با پا می‌جنباند و دیگری را با دست و شروع می‌کند به لالایی خواندن. صدای قطار بلند می‌شود و دود غلیظی که از دودکشش بیرون می‌زند، هوا را دود آلود می‌کند.

۵

صدای غلام رضا از توی طویله بلند می‌شود:
نمیرو برگرده می‌کشم.

بی‌بی خیره می‌شود به کوهی که کفترها به سمتش می‌رفتند:
نترس. حتماً حکمتی تو کار کفتراس.

غلام رضا با قفسی که یک کفتر در آن است از در طویله بیرون زد و می‌رود می‌نشیند زیر سایه‌ی دیوار حیاط:

کفتراش همشون جز این یکی، رفتن. بی‌بی یه وقت تو هم نری.

بی‌بی نگاهی به گهواره خالی نمیرو می‌کند و می‌رود کنار غلام رضا می‌نشیند:
امروز پسر حاج رضا رو دیدم. قسم خورد که هر چی گفته راسته.

غلام رضا قفس به دست می‌رود سمت شیر آب و آب می‌ریزد توی مخزن آب قفس:
پسر حاج رضا دیوونست.

بی‌بی دنبال غلام رضا می‌رود و قفس را از دستش می‌گیرد:

خان داداشت بفهمه که کفترش رو انداختی تو قفس، از دستت ناراحت میشه.

غلام رضا چشم می‌دوزد به چشم‌های کبوتر:

ترسیدم اینم بره و برنگرده.

بی‌بی قفس به دست رفت به سمت گهواره‌ی نمیرو. نشست کنار گهواره و شروع کرد به جنباندن گهواره.

مث خودش که رفت و برنگشت.

بی‌بی دست می‌کند توی قفس. کبوتر را بیرون می‌آورد و خیره می‌شود توی چشم‌هایش:
دوستات همه رفتن. دوس داری بری پیششون؟ ملا می‌گفت کفترا همشون می‌رن پیش
نمیرو. راست می‌گفت؟

غلام رضا با عصبانیت کبوتر را از دست بی‌بی می‌گیرد:
مگه زبونت رو گربه خورده؟ جواب بی‌بی رو بده. نکنه دلت کتک می‌خواد. ها؟ ها؟
بی‌بی کبوتر را از دست غلام رضا می‌گیرد. تکه پارچه‌ی سبزی که به گهواره‌ی نمیرو بسته
شده را باز می‌کند و می‌بندد به پای کبوتر:
چیکارش داری؟ دلش گرفته از قفس. مگه چشماشو نمی‌بینی.
بی‌بی کبوتر را پر می‌دهد سمت آسمان:
برو اونجایی که دوس داری، برو پیش نمیرو.

۶

همه جا سفید سفید است. کبوترها یکی پس از دیگری می‌روند و پرهای معلق در هوا یکی
پس از دیگری روی زمین آرام می‌گیرند. نمیرو با لباس جبهه نشسته است روی سنگ قبر:
آخرش بهم فکر کردی؟
گلنار کمی آن طرف‌تر روبرویش روی سنگ قبری دیگر سر به زیر نشسته است:
اصلاً هم فکر نکردم.
نمیرو بلند می‌شود و می‌رود کنار گلنار می‌نشیند:
بهم فکر کردی که اومدم به خوابت.
گلنار بلند می‌شود و می‌رود سر جای قبلی نمیرو می‌نشیند:
خوب که چی؟ این سین و جیم کرنا جواب اون همه انتظاره.
نمیرو از روی زمین مُستی پَر کبوتر بر می‌دارد و می‌اندازد به هوا:
انتظارم رو نمی‌کشیدی. اگه منتظرم بودی زودتر از اینا به خوابت می‌اومدم. خوب می‌دونی که
دوست دارم ولی...

گلنار با دستش پرهای کبوتری که نمیرو به هوا انداخته است را از جلوی رویش کنار می‌زند:

اگه دوسم داشتی که تنهام نمی‌داشتی. اصلاً معلوم هست که کجایی؟ یه نشونی، یه پیغومی. هیچی هیچی هیچی...
 نمیرو مستی پر به هوا می‌اندازد. بلند می‌شود و پرها را کنار می‌زند. می‌رود از توی سنگری که پشت پرها نمایان می‌شود اسلحه‌ای بر می‌دارد و نشان گلنار می‌دهد:

جنگ بود. توی جنگ قلم دستم نداده بودن تا نامه برات بنویسم. تفنگ بود و گلوله. هر شلیکی که می‌کردم به یاد تو بود به خاطر تو ولی شنیدم که پسر حاج رضا...
 گلنار از جایش بلند می‌شود و می‌رود توی سنگر می‌نشیند:
 اصلاً اینجا کجاست من رو آوردی؟ این همه کفتر اینجا چیکار می‌کنن.
 نمیرو اسلحه را می‌گذارد توی سنگر و می‌رود خیره می‌شود به سنگ قبری که اول رویش نشسته بود:

من مُردم. اینجا قبرمه. اینام کفترامن.
 گلنار دنبالش می‌رود و خیره می‌شود به سنگ قبر:
 قبرته!!! پس چرا اسم یکی دیگه روش نوشته شده؟ چرا روش نوشتن رضا خراسانی؟
 نمیرو خیره می‌شود به جایی که کبوترها سمتش رفتند:
 واسه خاطر نذر بی‌بی. قبل عملیات یه نامه نوشته بودم واسه آقا. نوشته بودم که می‌خوام اسمم رضا باشه، رضا خراسانی. توی نامه نوشته بودم که اگه یه وقت شهید شدم دوس دارم کنار آقا خاکم کنن. تا که مشهدی شم و کفترام هم بیان پیش کفترای آقا. می‌ترسیدم اگه شهید شم و برنگردم نذر بی‌بی رو زمین بمونه. پشت سرت نگاه کن.
 گلنار خیره می‌شود به جایی که نمی‌ره خیره شده:

اونجا کجاست. چرا اینهمه سفیده؟
 نمیرو دست می‌کند توی جیبش، مُشتی گندم در می‌آورد و می‌پاشد به هوا. تعداد زیادی کبوتر از روی گنبد طلایی بلند می‌شود. گلار چند قدم به سمت جلو برمی‌دارد:
 گنبد آقااست. گنبد آقااست. نمیرو من اومده بودم به خوابت که بگم پسر حاج رضا... ولی حالا.
 کبوترها یکی پس دیگری می‌آیند و پرها یکی پس از دیگری توی هوا معلق می‌شوند. همه جا سفید سفید می‌شود.

بی بی دارد گهواره نمیرو را می جنباند که غلام رضا سوار بر تکه چوبش پتکو پتکو کنان وارد حیاط می شود و در را پشت سرش می بندد:
پسر حاج رضا رو دیدم که داشت گریه می کرد.
بی بی با گوشه‌ی چارقش اشک حلقه بسته توی چشم‌هایش را نیامده خشکاند:
گریه شوقه. نمی خواد دلت به حالش بسوزه. دلت به حال برادرت بسوزه که خوابش نمی بره.
صدای در بلند می شود. غلام رضا سوار بر تکه چوب می رود در را باز می کند. گلنار بقچه به دست وارد می شود:

بی بی پاشو جم و جور کن بریم. عروسیه بی بی. عروسی.

بی بی گهواره را تندتر می جنباند:

نميام. نميام جایی که عروسی نمیرو نباشه.

گلنار کل بلندی می کشد:

عروسی نمیرو هستش.

بی بی روبند گهواره را کنار می زند. سر می گذارد روی بوفت و نفس عمیقی می کشد:

اگه عروسیه نمیرو هست. تو می خوای کجا بیای؟ اصلاً نمیرو کجاست؟

گلنار می رود توی یکی از اتاق‌ها. لباس عروسی را از توی بقچه‌اش بیرون می آورد و می پوشد:

من دیگه منتظر نمیرو نیستم. اونه که منتظر منه. مگه نشیدی اونایی که شهید می شن

هیچوقت نمی میرن. نمیرو منتظر منه بی بی. نمیرو کنار آقا نشسته، منتظر مونه بی بی. همه

کفتراش هم اونجان. پاشو وسایلت رو جم کن. پاشو لباس نو بپوش. همه مادرا تو عروسی

پسراشون لباس نو می پوشند. باید بریم پابوس آقا، بی بی.

گلنار کل بلندی می کشد، بی بی سر می گذارد روی بوفت گهواره و غلام رضا خیره می شود به

حجم سفیدی که از پشت کوه‌ها به سمت خانه‌شان می آید.

زیر تابلوی گمشدگان

محبوبه حاجی مرتضایی (قم)

نمی‌دونم این دفعه داشتم معجزه دیده یا بابام. فرق می‌کنه اگر داشتم دیده باشه حتماً خیری در اون هست، اما اگر دومی دیده باشه یا پوله یا کتک. شاید هم هر دو باهم؛ ولی این رو می‌دونم که یکی از اونها کاری شده. این رو از صدای مأمور سیاه‌پوشی که اومده پیغام برسونه می‌فهمم. من که به جز اون دو نفر کسی رو ندارم. ننه‌ام که همیشه مریض بود، شش ماه پیش عمرش تموم شد.

برادرم معجزه دیده یا پدرم؟ از مأمور می‌پرسم اما جواب نمی‌ده.

قبلاً که بابا خوابیده بود جلوی پنجره فولاد و توی خفت کفترها خودش می‌گفت که تا خود خروس خون زوزه کشیده، ناله و التماس که آقا قربونت برم، یک کمی از آن پول‌هاتو بده به من، به یک زخم زندگی‌ام بزنم، اصلاً به حرفش گوش نداده. کفتر زاغی‌ای که تیرکش کرده بوده، به آنی از دستش پریده و رفته بالای آبخوری اسمال طلا نشسته. اما همون موقع دیده یک پسر بچه‌ای که به پنجره دخیلش کردند از روی چرخ بلند شده و راه افتاده، هی گفته آقا آقا دستمو ول نکن. راه افتاده طرف در زیارت که یک نفر داد کشیده معجزه شده، معجزه! پسره رو مردم مثل مور و ملخ دوره کردند، بردند دفتر و با صدای صلوات، صدای نقاره‌ها هم بلند شده.

اون توی خونه تتاثر پسر شفا یافته بازی می‌کرد و می‌چسبید به لنگه در اتاق که لولاش قیژ و غاژ می‌کرد. می‌گفت شفا یافتم و داشتم رو می‌خندوند.

اما یک روز لباس‌های نو تمیز برش بود، اومد خونه. یک خنده‌ای می‌کرد. دست برد توی جیبش و یک دسته هزاری در آورد و گفت: ببین!

می‌خواستم بپرسم: دوباره از کی؟ جیب مسافرها؟ که خودش زودتر به چشم‌هام زد که: خودشان دادند ببین! و با انگشت پیراهن سفید و نواش رو نشون داد، تا به حال نپوشیده بود. اگر هم پوشیده بود هیچ‌وقت به این نویی نبود.

ننه‌ام می‌گفت توی شهرمون مرد کاری بوده، همه چیز داشتن، اما وقتی سیل اومده همه چیز رو با خودش برده، دیگه دلش به کار نرفته. اومدیم همین جا موندگار شدیم. ننه‌ام که رفت، داداش را به من سپرد تا مواظبش باشم. «برادر بزرگ‌تری، پدرت حال و روز خوشی نداره.» بیشتر وقت‌ها یادش می‌ره که شب‌ها بیاد خونه. وقتی صبح چشم باز می‌کنیم می‌بینیم که گوشه اتاق کز کرده و نعشه، دیگه مال این دنیا نیست.

اگر بابام مغازه‌ای داشت، می‌رفتم کنار دستش شاگردی می‌کردم. کار یاد می‌گرفتم. هر کاری بود. دیگه نونوایی هم نمی‌رفتم. اما اون می‌گه: تو نعمت خدایی. من با این حال نمی‌تونم کار کنم. عوضش تو نون بیاره خونه‌ای! نون هست، چیز دیگه هم که نمی‌خواییم. پرپروز بچه خیلی ناخوش شد. او رو برده دکتر. اما چشمم آب نمی‌خوره؛ از در هر مطبی که تو بره، اول باید ویزیت بده.

امشب مأمور اومده توی چهار چوب در ایستاده. با آن هیکل درشت چهار شانه‌اش. از دیدنش دلم مالشی می‌ره. از آن شبی که خبر آوردن مادر فوت کرده، از آن به بعد هر وقت کسی می‌آد جلوی در از دیدنش هول می‌کنم. فکر می‌کنم الانه بگه که بابایت مُرده، یا برادرت. اما دهن باز کرد که لباس بیوش کارت داریم. از این حرفش یک چیزی توی سینه‌ام سفت شده و نمی‌گذاره نفسم راحت بالا بیاد.

مأمور هم متوجه شده وحشت کرده‌ام. برای همین، وقتی سؤال می‌کنم اول لبخند می‌زنه، بعد جواب می‌ده که یعنی نترس! چیزی نیست! من کم کم خاطر جمع میشه که این وقت شب که من رو از خواب بیدار کرده، حتماً خبر خوبی. چرا باید خبر بدی بیاره؟ و اون رو پشت لبخندش پنهون کنه.

ننه رو که یک موتوری از خدا بی‌خبر از کنار خیابون پرت کرده بود توی جوب آب؛ اتفاقی کسی شناخته بودش و اومدند خبر دادند که بیایید ببریدش. اون روز هم اون تازه بعد از دو ماه گم شدن پیداش شده بود. ننه رو تحویل گرفت و برد توی دورترین گورستون شهر خاک کرد. همچون گریه می‌کرد که هر کس می‌دید فکر می‌کرد بهترین شوهر دنیاست.

اما این دفعه چه؟ کسی مرده است؟ با سرفه‌ای صدام رو صاف می‌کنم و می‌پرسم. مأمور باز هم می‌خنده می‌گه: نه پسر جان اتفاقی نیفتاده.

میگم: لباس هم بردارم. جواب نمی‌ده. نمی‌دونم صدام رو نمی‌شنوه یا شاید خودش رو به نشنیدن می‌زنه. بلندتر می‌پرسم. سری تکان می‌دهد که نه، لباس نمی‌خواهد. بیا بریم. زمستون سنگ‌های حرم سرده. بچگگ تنش تب کرده بود و می‌لرزید. بتول خانم صاحبخانه هم نبود تا تیش رو پایین بیاوره.

مأمور می‌گه شناسنامه‌اش را هم بیاور. میگم برای چی؟ جواب نمی‌ده. به گج‌های ورم کرده دیوار اتاق نگاه می‌کنه. می‌پرسم شناسنامه پدرم رو بیاورم؟ با تعجب می‌پرسه: مگر زنده است؟ می‌گم: ها بله! می‌گه: هر چی هست بیاور.

شناسنامه‌ها رو از لای قرآن قدیمی لب طاقچه برمی‌دارم. می‌گذارم توی جیب کاپشن آمریکایی. جیب‌های زیاد و جاداری دارد. غیر از آستین‌هاش که بلنده برام بقیه‌اش اندازه‌اس. تا نیستش لباساشو می‌پوشم. دیگه‌ام پس نمی‌دم.

نکنه بچه رو برده بیمارستان و یک چشمه از اداهاشو نشون داده و کسی راضی شده برادرم رو درمون کنه. با خوشحالی دمپایی به پا می‌کنم و می‌رویم سمت در حیاط. گربه سیاه لب چینه دیوار داره با چشمای براق سبزش به قفس خالی از پرنده نگاه می‌کنه تا من رو می‌بینه که خم شدم دمپایی‌ام رو در بیاورم فرار می‌کنه؛ می‌خواهم چنان بزنمش که دیگه مرنو کشیدن یادش بره. مأمور نگاهی به من و قفس می‌اندازه. لب دیوار خالیه. با دست اشاره می‌کنه که بریم.

آسمان رو ابر گرفته. هر چه به طرف حرم می‌ریم خیابان‌ها روشن‌تر و نورانی‌تر میشه. میگه: تو تنها برادرشی؟ میگم: ها بله! می‌گه: مادرت کجاست؟ صدایم رو صاف می‌کنم و می‌گم: به رحمت خدا رفته. یک دفعه می‌ایسته و زل می‌زنه توی چشم‌هام: طفلی چهار پنج ساله است. این طور تنه‌اش می‌گذاری! سرم رو می‌اندازم پایین که: خودش رفته. چند روزه دنبالش می‌گردیم، حرفم رو قطع می‌کنه با تشر می‌گه: آن دفعه هم همین را گفتی! از سر راه پیداش کردید؟ داشت می‌سوخت از تب. طنابی هم به گردنش بود.

اینجا می‌فهمم که حرف اون باید آویزه گوشم باشه، نباید حرف راست به مردم زد، اما الآن توی این شب مثل خرگوش بیابانی‌ام. یک دفعه نور انداخته توی چشمم و کور شدم. جلوی مأموری با این هیبت و صدا، با این چشمای تیزش که مغز آدم رو می‌خونه، کُپ کردم. افتادم توی گونی شکارش.

مأمور انگشت چاقش رو طرف من می‌گیره و تکان می‌ده که: «چند روزه نعشش افتاده جلوی چشممان. نه پدری، نه مادری! هیچکس سراغش را نگرفت.»
می‌پرسم مُرده؟!
انگشتش رو می‌بره پایین و می‌گه: به خیر گذشت. هر دو ساکت می‌شیم. کاشکی مادر زنده بود...

چه لرزی به تنم افتاده. هر چه به حرم نزدیک‌تر می‌شیم، سینه‌ام بیشتر سنگین میشه. پاهام پیش نمی‌ره.

همین چند ماه پیش بود که قسم خوردم دیگه حرم نیام، تیرنشون شده بودیم. از هر خروجی هم که فرار می‌کردیم، همین سورمه‌ای پوش‌ها، آخر از حلقمان می‌کشیدند بیرون. هر چه قسم و آیه می‌آوردیم که کفتر از خودمونه. زیر بار نمی‌رفتند. خادم قد کوتاه با خنده خنده، سُرخ دُم بلند رو از زیر پیرهنم در آورد. به شما چپ‌خود زائر کفتر رو داده دست ما که هواش کنیم. چه اینجا چه تو خونه! چه فرقی می‌کنه؟ حیف! برایش پول خوبی می‌دادند.

توی اتاقک بازرسی دو تا پیرمرد نشسته‌اند روی صندلی برای واریسی بدن. سرم رو بلند نمی‌کنم تا یک دفعه با کسی آشنا در نیایم. یکی از آنها وقتی دارم میام بیرون از مأمور می‌پرسه که یارو معتاده چی شد؟ مُرد؟
صدای مأمور را می‌شنوم که نه آقا نمرد. پیگیریم بفرستیمش کمپ بازپروری. شاید این دفعه آخرش باشه و ترک کنه.

بی‌اراده بر می‌گردم تا بپرسم که آن یارو چه ریختی بوده. اما مأمور هم از اتاقک می‌آد بیرون. دستم به شناسنامه‌های تا خورده توی جیب کاپشن می‌خورد. آنها را در می‌آورم. شناسنامه بابا لبه‌های جلد قرمزش مثل دفتر مشقای قدیمیم، پوسته شده. می‌خوام بپرسم که مرد دیروزی شبیه این آقا نبوده، اما نگاهی به عکس شناسنامه می‌کنم. مرد جوانی با موهای فرفری مشکی و ریش‌های کم، اصلاً شبیه الانش نیست؛ موهای کم پشت و کچل، صورت لاغر سیاه. کاشکی بابای درست و حسابی داشتیم.

آخر جرئت می‌کنم می‌گم، یارو چی شده مُرده؟ اخمی به پیشونی می‌اندازه: از بس زیاد تزریق کرده بود، فکر کرده داره می‌میره، پناه آورده به حرم. شناسش همان جلوی در می‌افته انتظامات

متوجه میشه، وگرنه تمام کرده بود.

یک‌دفعه از دهانم حرف همیشگی مادر در می‌ره که «آدم نمیشه!» و مأمور سری به چپ و راست تکان می‌ده که معنی‌اش را نمی‌فهمم.

شاید اگر می‌گفتن پدرت مُرده یا لااقل گم شده، خوشحال‌تر می‌شدم تا رفتنش به کمپ. کمپ حریصش می‌کنه. به محض بیرون اومدن می‌ره دنبال مواد. اون همیشه از همه چیز عیب و ایراد می‌گیره. دوست داره چپ و راست دستور بده. مرغ عشقم، سبزی رو که مریض شد، شربت سرماخوردگی بهش داد و کشتش. ننه رو هم اون دق داد.

مأمور داره زیر لب چیزی می‌خونه. روبرویمان طلاهای زرد حرم پیدااست. ریسه‌های روشن همه جا رو سبز کرده. روی گنبد سقاخانه کفتری ننشسته. هوا سرد شده می‌رن داخل خونه توری‌هایی که براشون درست کردن. پرنده‌های اینجا سر و سامان دارن.

خدمایی با روپوش‌های سبز دارن فرش‌ها را جمع می‌کنن و توی گاری میندازن. مأمور خم میشه و سلام بلند بالایی به حرم می‌کنه. بعد رو به من می‌گه: ولی نعمت ماست، سلامش نمی‌کنی؟

دست روی سینه می‌گذارم و دولا می‌شم. یاد مدرسه می‌افتم. وقت‌هایی که با ننه دولا دولا از در دفتر می‌آمدیم بیرون. هی می‌گفت: «باباش مُرده. یتیمه ازش بگذرید! باباش مرده.» دیگر خودم هم باورم شده بود که اون مرده. اما یکهو می‌بینی از سر کوچه، سرش به جلو داره تاب می‌خوره. براق میشه تو سینه‌ات. جلوی همه بچه‌ها چوب الک‌دولک رو میگیره. باید فلنگ رو ببندی. بعد هم چوب را برمی‌داره برای نی‌بندی قفس پرنده‌هاش.

من هم با اینکه کفترها رو دوست دارم. تخماشون رو برمی‌دارم می‌ذارم توی ظرف آب یخ تا سیاه بشه. اگر کفتر نداشت می‌رفت. فقط به عشق اونا توی خونه می‌مونه. همین غروبی که دیدم نیومده، چوب کشیدم زیر دُشان، رَم کردند. همه‌شان رفتند. جز صدای جیس جیس دو تا جوجه توی کاسلکی‌ها صدایی نمی‌آد. همان‌ها را باید بلایی سرشان بیاورم، اما الآن که دیگه نباید به این زودی‌ها برگرده!

نیمکت جلوی در حجره گمشدگان خالیه. پس کاکام کو؟ نکنه دروغ گفته؟ به محض پا گذاشتن به اتاق سرها به طرف ما می‌چرخه. دو نفرشان غریب‌اند. یکی لاغر و صورت کشیده با

ریش کم پشت، آن یکی جوون با شال گردن راه‌راه سفید مشکی دور گردن. اما یکی‌شان از آن قدیمی‌هاس، چهره‌اش آشناس. سرم را باید بیندازم پایین تا نشناسد. البته با این دماغم که هر روز داره بزرگتر میشه، دیگه از قیافه خودم جا می‌خورم.

سمت چپ فرش انداختن. خانمی چادر به سر نشسته روی صندلی دسته دار. مقابلش یک بشقاب پر از بیسکویته. برادرم با لباس بافتنی سفیدی روی دوچرخه کوچک قرمز رنگی نشسته، تا می‌بینمش با آن صورت استخوانی و زردش مثل گنجشک از چرخ می‌پره پایین و می‌دوه طرفم. خانمه می‌گه: چه برار خوبی داری، محمد!

من دستپاچه تشکر می‌کنم. خانمه پیرزنه، از اون مهربوناشه. می‌گه: با ما که دو کلوم بیشتر حرف نزد. شاید شما رو دیده چیزی بگه. ها محمد؟ داداشم خودش رو می‌چسبونه به دور پام. دست می‌کنم لای موهاش. چه نرم هست.

سه تا خادم پشت میز با مأمور همراهم مشغول بچ پچه کردن هستند. از من چه می‌خواهند؟ از حرفاشون و نگاهشون پیداست که ما دوتا را اندازه می‌گیرن. خادم مگر از بابای آدم دلسوزتر میشه. نمی‌دونم چه نفعی به حالش دارد؟ مدام با چشماشون می‌پرسند که چرا بچه رو گذاشتیم و رفتیم. چرا اینجا؟ چرا نگاه می‌کنن و سرزش می‌کنن؟ شما که از چیزی خبر ندارید. می‌خواهید ما رو زندونی کنید؟

نگاهم می‌کنند و جوابم نمیدند. می‌خواهم داد بکشم چرا جواب نمی‌دید نامردها هرهرکن! اما صدایم بلند نیم شود. از سرماست. داره بدنم رو می‌لرزونه. هوای اتاق گرم نیست. نفسم داره کم می‌آد. صدای خنده خادمای سبزپوش می‌آد. از مردم می‌خوان که زودتر بلند شوند «می‌خواد بارون بیاد».

دلم درد گرفته. مردها حتماً دارند تصمیم می‌گیرند ما را بفرستند پرورشگاه بهزیستی جایی. بین بچه‌های بی‌کس و کار. به اینها چه مربوط! فضول‌اند! رو به خانم این پا و آن پا می‌کنم. می‌گم: بچه را ببرم دستشویی. تا اجازه می‌ده، بچه به بغل از اتاق می‌زنم بیرون. صدای جر خوردن آستین لباسم رو می‌شنوم و می‌دوم.

من دیگه بزرگ شدم. فکر می‌کنند پول ندارم. الان ۱۵ هزار تومن انعام دارم پیش صاحب مغازه که برام نگهداشته. اون هم خبر ندارد. دیگه مرغ عشق هم ندارم که خانم فال، آقا فال. فال

امام رضا. ببر، تبرک ببر! حالا خودم اُستا شدم. می‌تونم مغازه نونوایی رو تنهایی بچرخونم. اگر به ننه قول نداده بودم خوب یک چیزی، اما من برادر بزرگشم. بلام نگهش دارم. از پشش بر می‌آم. ریشه‌های لامپ مدام رنگشان عوض میشه. جرقه جرقه می‌پرد پایین روی زمین. انگار برقشان اتصالی کرده. دل آسمان هم خمیر ترش ور آمده، قلمبه شده.

راه از کدوم طرفه؟ دنبال جمعیت باید برم. باید خودم رو قایم کنم. همه جا دوربین گذاشتند. کاشکی از یک راه نزدیک‌تر رفته بودم. خروجی اینجا رو چرا بستند؟

بینی داداش، سفت بچسب به گردنم. اگر کسی هم پیدامون نکنه، اما اون لاغر صورت کشیده، چند تا موبایل هم جلوش بود. سمج نگاه می‌کرد، میاد دنبالمون. زیر لب می‌گف که «باید تکلیفشان را مشخص کنیم.» شبیه معلم‌های مدرسه حرف می‌زد. فکر کرده من هنوز بچه مدرسه‌ای‌ام که از شلنگ و خط‌کشش بترسم. باید نعره می‌زدم که من بهزیستی نمی‌رم. آنجا کسی رو نمی‌شناسم. مگر ما گوسفندیم که توی آخور ببندین. غذا نمی‌خوایم. هیچی از شما نمی‌خوایم. اما جرئت نکردم حرفی بزنم. یعنی نخواستم حرفی بگم.

آهان، دارند فرش‌ها را هل می‌دهند. بریم طرفشان. فرش‌ها همه سبز. کاپشن من هم سبز. بشین اینجا روی جای نرم.

دو خادم که لبخند من رو می‌بینند. می‌گن: نذر کردی؟ برای آنکه قدش از من کوتاه‌تره سری تکان می‌دهم. به پشت سرم نگاهی می‌اندازم. در شیخ طبرسی کجاست؟ هیچ نشون آشنایی نمی‌بینم. از کجا اومدم؟ باغچه‌ها هم آشنا نیستند. به آنکه تازه خط سبیلش سیاه شده، می‌گم: حقوق هم می‌گیرید؟ با خنده که «ها، ما جلو جلو می‌گیریم». بعد رو به دوستش می‌کنه و بلند می‌خندن. مسخره‌ام می‌کنن. از پرسیدن چند می‌گیری پشیمان می‌شم. می‌بینم که مأمور هن و هان کنان داره همه جا دنبالم می‌گرده. جلوی گاری می‌رم. خادمی که سبیل‌های بیشتری داره رو به من که: خسته میشی برار! در جوابش به بچه نگاه می‌کنم که با شادی همه جا رو سیر می‌کنه. مثل اینکه از خواب بیدار شده باشه و توی خوابش بستنی شکلاتی خورده باشه. ننه می‌گفت بچه‌ها خواب بهشت می‌بینن. الآن هم انگار تو بهشت راه می‌برنش.

مأمور دیگه پیداش نیست. پسرها رو به من با دهان باز شکلک در می‌آرن. فهمیدن که فرار می‌کنم. به پشت سرشان سرک می‌کشن.

دو سه گاری دیگر پر فرش داره می‌آد. سرهایشان از پشت قالی‌های قرمز پیداست. دارند برای هم جوک تعریف می‌کنن و می‌خندن. شاید هم به من می‌خندن. مأمور رو گم کردم. حواسم به گاری و جواب به سؤالات پسرا نیست: از کدوم شهر آمدی؟ کجا شب می‌خوابی؟ از برادرم هم می‌پرسند. نمی‌تونم راه رو تشخیص بدهم. می‌پرسم الآن تو کدوم صحنیم؟ جواب میدن: «ها عمو پیاده نمی‌شید آخر خطه!» هول کرده‌ام. راه رو پیدا نمی‌کنم. کدوم صحنیم؟ دوباره می‌پرسم و دوباره. الآن باید صحن آزادی باشیم. از طبرسی داخل شدیم. کجاییم؟

یکی‌شان همان که هم قد و هم سن من هس اشاره می‌کنه که: همین جا وایستا، می‌آم راهو نشونت می‌دم. صبر کن الآن میام. پشت در سفید انبار تکیه میدم به سنگ‌های سرد و یخ. نور داخل این صحن کمه. همه حتماً دارن دنبال ما می‌گردن.

صحن آزادی حوض داره، اما اینجا حوض نداره! نکنه صحن جمهوری؟ صحن جمهوری هم حوض داره اینجا نداره! اینجا کجاست؟ صدای نقاره خونه می‌آد. ها خودشه، پیدا کردم. الآن ساعت چند؟ نکنه سحر شده؟ بلند شو داداش، دستم به سرمای سنگ‌ها می‌خورد. کوشی؟ کجا رفتی؟

کی بلند شدی رفتی طرف انبار. اون کیه؟ سایه سیاه و چاقی پولیور سفید برادرم رو توی دست گرفته و داره می‌بردش. می‌دوم طرفشون. لالا کجا؟ صدای مأمور می‌آد که «پسر، صبر کن. کارت ندارم! صبر کن.»

پشت فرش‌های روی هم تلنبار شده قایم می‌شیم.

- هیس! گریه نکن!

دست سردم با نفس‌های دهنش گرم میشه.

- چیزی نیست. داداشی! الآن می‌ریم!

ناگهان چیزی از پشت یقه لباسم می‌رود داخل. بلندم می‌کند.

- ولم کن!

جیغ بچه بلندتر از صدای من، گریه می‌کنه.

نفس‌های داغش توی صورتم می‌خوره می‌گه: کجا میری؟ چرا فرار می‌کنی؟

- ولم کن! چی می‌خوای از جونمون؟

شل می‌کنه. سکندری می‌خورم و پخش زمین می‌شم. همه نگاه خادم‌های سبز به ماست.

- می‌خوام برم سر کار. باید برم خمیر در بیارم. مرد رو به بقیه با دست اشاره می‌کنه: مشکلی نیست. برید سر کارتون.

برادرم به من چسبیده، بغلش می‌زنم. پاهایش را توی شکمم فرو می‌کنه و می‌خواد که بریم. خادم از جیب کت سیاهش دو تا شکلات در می‌آره. یکی به دست او، یکی به طرف من می‌گیره. دستمو جلو نمی‌برم. دلم داره مالش میره.

- بیا بریم. هیئت داره تصمیم می‌گیره برای آینده تو، آن وقت می‌گذاری می‌ری. ما نمی‌خواهیم از هم جدا بشیم. نمی‌خوایم بریم زندون! پا می‌کوبم به قالی‌های روی هم گذاشتند.

برادرم رو از بغل من در می‌آره. نمی‌خوام بدمش، اما محکم می‌کشه. بچه توی یک بغلش و دست من رو توی دست دیگرش می‌گیره. شانه به شانه هم راه می‌ریم.

- باشه! اما با فرار که چیزی درست نمیشه!... چند سالته؟»

می‌خواهم بگم پانزده سال، اما راستش را می‌گم: دوازده سال و هشت ماه.

گفتی پدرت کجاست؟

- نمی‌دونم آقا!

- مادر هم که نداری!... خاله دایی، عمو عمه؟

نگاهم می‌کند. سرم را بالا می‌اندازم، یعنی نه!

- کسی کاری، هیچکی؟

باز روبروی حرم رسیدیم. مأمور خم همیشه. دستم رو شل می‌کنه. دست به سینه می‌گذاره. توی نور زرد پنجره فولاد پیداست که چند نفر طناب به گردن نشسته‌اند من هم دلم می‌خواد که اونجا بودم. توی دلم التماس می‌کنم: آقا من غلط کردم. چند ماهه نیومدم سراغ کفترات. بی‌جا می‌کنیم نگاه چپ به کفترات بیندازیم. چشم‌امون بابا قوری بشه اگه نگاه کنیم. آقا نگذار ما رو ببرند زندون. نگذار داداشمون تنها بمونه... آقا شما ولی ما باش!

مأمور انگار صدام رو شنیده نگاهی به من می‌کند. نگاهی به برادرم. نگاهم رو از ش بر می‌گردونم و طرف حرم می‌کنم.

باز به آقا می‌گم: آقا نگذار ما رو ببرند، می‌خواهیم همین جا بمونیم. ما هم می‌خواهیم زیر سایه شما باشیم... آقا! آقا به خدا بچه خوبی می‌شیم. طلا می‌شیم. هر جور که شما بگید. فقط ما رو نبرند... آقا!

داداش هنوز داره با پوست شکلات ور می‌ره. نتونسته بازش کنه. مأمور پوسته شکلات را به سختی با دو دست توی هم باز می‌کنه. می‌گذاره دهن بچه. با هم داریم طرف اتاق گمشدگان میریم. زیر تابلو گمشدگان لامپ بزرگی نور زیادی رو پخش کرده.

یک دفعه او راهش را کج می‌کنه. می‌دوه توی حیاط. فکر می‌کنم که پشیمان شده و می‌خواد برادرم را بدزده. می‌دوم طرفش. می‌بینم که دنبال یک پر توی هواست. مرد با این هیکل، داره بازی می‌کنه.

پر سفید و قهوه‌ای است. با هر قدم که به طرفش می‌ره، پر کمی دورتر میشه. آخر آن قدر دست راستش رو توی هوا می‌بره و می‌آره تا پر رو توی مشتش می‌گیره. اون رو بو می‌کنه. در مقابل نگاه متعجب من، پر رو زیر گلو می‌بره و قلقلک می‌ده و بعد زیر گلو برادرم. برادرم غش غش ذوق می‌کنه. می‌گه: اولش آقا من را با یک پرپری مهمان خانهاش کرد. بعد موندگار شدم. ولی ماست.

ناگهان مثل توی فیلم‌ها که نور می‌اندازن توی صورت یک نفر، چهره‌اش برام واضح و روشن میشه. او مأمور یکی از توری‌های نگهداری از پرنده‌هاست. باب... باب... اما مطمئنم که من رو از همون اول می‌شناخته و هیچی نمی‌گفته. صدای خنده ریسه برادرم قطع نمیشه. مدام گلوش رو می‌آره جلو تا پرپری بشه. داره کیف می‌کنه.

مرد رو به من می‌کنه: می‌خواهی یک مدت بیایی کنار دست من؟ یک جای بد بوییه باید تمیزش کنیم. هفته‌ای دو مرتبه هم بیایی کافیه!

- یعنی اجازه میدی پیام تو توری کفترها؟

- اگر تو بخواهی.

نگاهی به چشم‌ام می‌کنه. سرم رو پایین می‌اندازم. حرفی برای گفتن ندارم. با هم راه میریم. سایه‌ها مدام جابجا می‌شند. جاهایی من بلند و جاهایی او بلندتر به نظر می‌رسه. سایه من لاغر و باریکه. سایه‌ام می‌خواد که مثل سایه او بزرگ و قوی باشه!

با هم به طرف تابلوی گمشدگان می‌ریم.

قرص‌ها هم آلازایمر می‌گیرند

حدیث رسولی (مرکزی)

چادرش را در آورد و دور نرده‌ها بست. کفش‌های گلی‌اش را جلوی پادری خانه درآورد. کلید را که به روسری‌اش بسته بود، باز و به میخ روی دیوار آویزان کرد. روسری‌اش را دور سرش بست. پاهای حنا گرفته‌اش را ماساژ داد. داخل قابلمه دو پیمانه برنج ریخت و زیر آب برد. هی، با توأم یه وقت نیای کمک ننه‌ی پیرت. مردم پسر دارن و منم پسر دارم. قابلمه را روی شعله‌ی گاز گذاشت و به سمت اتاق پشتی خانه رفت.

از صبح تا شب فقط واستا اینجا و من رو نگاه کن، یه وقت قرص‌هام رو نیاری. چیه پشت من راه افتادی، نه آقا قاسم دیگه نمی‌بخشمت. این دومین باره می‌گم در خونه رو ببند مرغا بیرون نرن، اون از هفته پیشت یکیشون رفت، اینم از امروزت.

باز به آشپزخانه آمد. پارچه را دور در قابلمه بست و دم انداخت. جارو را از زیر کابینت برداشت و به طرف بالکن رفت.

قاسم برو یه آفتابه آب بیار. قاسم می‌شنوی؟ چرا هی ماق ماق نگام می‌کنی؟ بگو نمیری تا خودم با این پای چولاقم برم.

از پله‌ها پایین آمد. لبه‌ی گودی حوض نشست و آفتابه را زیر شیر برد. شیر آب را که باز کرد، یک قطره باران روی گونه‌اش ریخت. شیر آب را بست. دستش را روی زانوهاش حرکت می‌داد.

یادته قاسم، آقات یه روز بارونی رفت. الله اکبر. امروز اسماعیل آمده بود و می‌گفت از سمت مسجد فردا میخوان ببرنم مشهد. چقدر به همین آقات گفتم مرد بیا باهم برای اولین بار بریم مشهد. خودش با تو رفت اصلاً نگفت زنه دلش بود بیاد مشهد.

با آفتابه روی بالکن رفت و با جارو به پشت قاسم زد.

نه از تو راضی‌ام نه از آقات. چند سال رفته، پیش خودش نگفته زن بی‌سرپرست میشه، دست تنهام گذاشت و رفت. فقط تو موندی که من رو ببینی و هی بخندی.

با صدای گوسفندها در خانه و طویله را باز کرد. گوسفندها داخل حیاط چرخی زدند و به داخل طویله رفتند. بند طویله را دور میخ انداخت. هوا تاریک تر شده بود.

پاشو جارو رو بردار و بیا داخل. لحظه‌ای مکث کرد و گفت: عجب گیری افتادم‌ها. جارو را برداشت و به داخل خانه رفت.

قاسم حداقل آفتابه رو بذار تو دستشویی.

تلویزیون را روشن کرد. بیا بشین تلویزیون ببین. خدا خیرشون بده من رو فردا میبرن چند روزی از دستت نفس راحت می‌کشم.

روسری‌اش را روی کابینت انداخت و وضو گرفت. چادر نمازش را از روی میخی که به دیوار زده بود، برداشت و سرش کرد.

ننه جان برو اونور نماز رو بخونم و پیام شام رو بکشم و وسایلم جمع کنم، فردا میرم مشهد. میدونی کجاست؟ عکس بالای تلویزیون رو ببین که تو و آقایی، میخوام برم اونجا.

نمازش را خواند، سفره را پهن کرد. برنج را داخل بشقاب‌ها ریخت و ماهیتابه‌ی املت را وسط سفره گذاشت.

چرا بخ کردی و نمی‌خوری؟ من که نمی‌تونم تو ساک قائمت کنم. شب برای چند روزت غذا درست می‌کنم و میذارم یخچال. به بابای اسماعیل سپردم مراقبت باشه، به چوپونم کلید خونه رو میدم که خودش همه کارا رو کنه. حالا بخند و غذات رو بخور.

هر دو لبخندی زدند.

* * *

قاسم پاشو از خواب، ننه داره میره. یه تیکه از لباست رو بریدم بیندازم داخل حرمش، خودش شفاعتت کنه. قاسم پاشو. باریک الله. پاشو ننه‌ات رو راه بنداز. قرآن و آب رو گذاشتم تو سینی، بیارش. در خانه را قفل کرد.

بین قاسم کلید رو میدم دست آقای اسماعیل، یادت نره از آقاش بگیری. ای قربون چشات با چشم گفتنت. به همین مشهد قسم یه کاری می‌کنم ضامنت بشه و یه عقل درست حسابی بهت بده که آن‌قدر نخندی. نزدیک اتوبوس که رسید، اسماعیل سمت او دوید.

- ننه بدو، کجا بودی؟ همه منتظر تو‌ان.

- بالام این قاسم که حواس نمی‌ذاره برای آدم. یکی از پاهایش را روی پله‌ی اتوبوس گذاشت و گفت: یا امام هشتم خودت، حواست به قاسم باشه. پای دیگرش را که گذاشت، برگشت و گفت: اسماعیل میشه یه کارکنی قاسم بیاد؟

- ننه حالت خوبه، قاسم که بیست سال شهید شده.

- چی میگی اسماعیل؟ قاسم اونجا واستاده.

- ننه برو بالا. نکنه باز یادت رفته قرص‌هات رو بخوری؟! در اتوبوس را بستند. ساک را روی پایش گذاشت و زپیش را باز کرد. تیکه‌ی لباس را از روی قاب عکس برداشت و به قاسم لبخندی زد.

گنبدی زرد با دو مناره و خانه‌هایی انبوه

آرزو فلاحی (فارس)

چند تکه ابر نیم چرک لم داده بودند روی سینه کش کوه، به تماشای روستا. عطر مرده‌ی نان سرد شده، هنوز توی هوا مانده بود. صدای سه باره‌ی خروس سرخ نشسته روی دیوار کاهگلی حدّ فاصل بین حیاط و آغل متروک، به خود آوردش. نگاه از کوه گرفت، دست روی زانو گذاشت و با هنی آرام برخواست. تیره‌ی پشتش تیری کشید و آرام گرفت. چینی به پیشانی دواند، لحظه‌ای نفسش حبس شد و با سرفه‌ها بیرون پرید. بال‌های سفره‌ی نان را که در هم گره می‌زد، در چوبی دو لته‌ای خانه آرام از هم وا شد و چهره‌ی حبیب در آستانه روئید:

- ها مش طاووس، نه خسته. عطر نانت کوچه را برداشته. دست مریزاد...

کمر راست کرد و دست پشت پهلو گذاشت:

- سر مریزاد حبیب آقا. خاصیت آرد خوش عطر خودتانه. هفتاد و سه گرده نان برکت کرد.

بفرما...

و اشاره زد به سفره‌ی بزرگی که بال‌هایش به زور در هم گره خورده بودند. حبیب جلو آمد و

نایلین سفید توی دستش را داد دست طاووس:

- پنیر نوبرانه... پیشکش بتوله. سلام رساند.

زنش را می‌گفت. بعد گره‌های سفره را گشود، تعدادی گرده نان جدا کرد و گذاشت روی

تخته‌ی نان پزی:

- با نان تازه، اول صبحی آی می‌چسبه. نوش جان.

این را گفت، سفره را بغل زد و رفت سمت در. از درگاه که بیرون می‌رفت، برگشت و ادامه داد:

- راستی، کار قالیچه تمام نشد؟ دیروز غروب، جانمیرزا سراغش را می‌گرفت. انگاری حسابی

طالبشه‌ها. فردا هم که زائرا راهی می‌شن. دلته صاف کن، بفرستش بره. به پابوس آقا می‌ارزه‌ها.

طاووس وسایل نان پزی‌اش را جمع کرد و در حال رفتن به سمت ایوان گفت:

- هر چه خدا بخواد. تا ببینیم.

حبیب شانه انداخت بالا و از درگاه بیرون رفت. طاووس از ایوان که در آمد، روز داشت از سمت گردنه‌ی شرقی روستا جان می‌گرفت...

پیش از پیچاندن اولین لقمه، پیچ رادیو را باز کرد و مشغول صبحانه‌اش شد. اخبار ساعت هفت به راه بود. خبر گو، داشت از بحران جنگ در سوریه می‌گفت. بعد رفت سمت اروپا و اعتصاب مردم یونان. سپس از زلزله‌ی شش و هفت دهم ریشتری جنوب کانادا و تلفات آن گفت. در آخر هم اخبار هواشناسی و احتمال وقوع سیل در برخی نقاط کشور، از جمله آن جا. صبحانه را تمام کرده و نکرده، بال سفره را بست و برای خودش استکانی چای ریخت. از توی رادیو، ابتدا جمله‌ای قرآنی تلاوت شد، بعد نفیر صدای نقاره‌های حرم امام رضا (ع) آمد. دستش لحظه‌ای در هوا ماند و دلش دوباره کبوتری شد به سمت مشهد. ندیده بودش تا آن زمان، جز در تلویزیون خانه‌ی طویا. تخمین زده بود کار قالیچه که تمام شود، آن سال با زائرین راهی مرقد مطهر خواهد شد. تا تولد امام هشتم، دو روزی وقت بود و زوآر فردا صبح علی‌الطولوع راهی می‌شدند تا در زمان مقرر توی حرم باشند.

صدای نقاره‌ها، چای نیم خورده‌ی توی دستش را زمین‌گیر کرد، از جا برخاست و رفت سمت اتاق پشتی، سراغ دار قالی‌اش. هیکل ترکه‌ای‌اش که پشت دار جا گرفت، انگشتان باریک و بلندش که پینه بستگی‌اش خوب به چهره‌ی آفتاب سوخته و چین خورده‌اش می‌آمد، شروع کردند به رج زدن. چشم‌های میشی‌اش در دو فرو رفتگی کبود، ریزبینانه نقش را دنبال می‌کرد و گره‌ها را به هم می‌دوخت، و لب‌های خشکی زده‌اش، لالایی کودکانه‌ی را برای کودکی که سال‌ها سال پیش سپرده بود به بغل سرد خاک، به زمزمه نشست:

- لالا لالا گل سازی

ببه م رفته پی بازی

دلُم از بازباش خونه

غمش رگبار بارونه

لالا لالا گل ارزن...

هنوز صبح نه سالگی را ندیده بود که پدرش از پس دردی لاعلاج، راهش را کشید و رفت. ماند او و مادری که همه‌ی هنرش، پای دار قالی بود و روزی‌اش از رقص پنجه‌هایش جان می‌گرفت. چهارده ساله که شد، عروسش کردند به نام الیاس، پسر طمراس. کُله زمینی داشت و آب باریکه‌ای. یک شب، پدرش آمد دست مادرش را گرفت و رفت به جایی که پیش‌تر خودش رفته بود. با این حال، الیاس نگذاشته بود که غم یتیمی آن طور که باید، روی دل طاووس تل انبار شود. رفیق راهش بود و شریک آهش. تا وقتی دو بچه را سرِ زا از کف داد و یکی را، پنج ساله کفن پوش کرد. انگار که طالعش شوم باشد و خاکش، محکوم به نیستی. یک روز صبح وقتی بیدار شده بود، دیده بود الیاس نیست. فکر کرده بود رفته پای زمین. اما تا شب که برنگشته بود، افتاده بود دنبالش. سرِ راه، منصور بهش گفته بود دو روز قبل، الیاس زمینش را فروخته به او و پولش را نقد گرفته! این شد که تا همان روز، چشم به راه شوهری مانده بود که خودش هم می‌دانست دیگر بر نخواهد گشت...

کوک‌ها، یکی از پی هم، کنار همدیگر می‌نشستند تا طرح حرم آقا را قاب بگیرند. گنبدی بود زرد، با دو مناره در میان اتاقک‌هایی انبوه. طرح را، حیب از شهر برایش آورده بود و چند ماهی می‌شد که داشت آن را رج می‌زد. همه‌اش به نیت اینکه بفروشدش و بعد از سالیان دراز، راهی حرم آقا شود. مشهدی نشده بود هنوز... اما شاید از عطش عشق آقا بود که اهل ده، مش طاووسش می‌خواندند. تکه پاره‌های روح و جانش را انگار توی تک‌تک پودهای قالی گره زده بود که آن قدر به وجودش بند بود.

همین وقت، درِ خانه با یاللهی مردانه باز شد. یک لحظه مثل همیشه، شعله‌ای توی سینه‌اش جان گرفت که شاید الیاسش باشد. بفرما که زد، چهره‌ی جانمیرزا در قاب ورودی اتاق ظاهر شد:

- نه خسته دده طاووس. تمام نشده این قالیچه مگر هنوز؟ زوآر فردا علی‌الطووع راهی هستن ها، چه کار می‌کنی پس؟!

لحنش مثل طلبکارها بود. همه می‌دانستند که تنها مشتری قالی‌های ده، خودش است. می‌خريدشان به چندرغاز و به قول خودش با چند تومانی صرف، می‌فروخت به بابای شهری! که اگر راست می‌گفت، پس آن خانه و دکان‌های توی شهر، و ماشینی که زیر پایش بود، از کجا آمده بود؟ زمین‌های آبادی را هم که یکی‌یکی از اهل ده می‌خرید و آواره‌شان می‌کرد توی شهر به

بیکاری...! با این حال، نتوانست به اکراه چیزی بگوید. این یکی را به نیت تشریف به حرم امام رضا (ع) بافته بود. پس گفت:

- آگه خدا بخواد، تا غروب تمام میشه. دیگه آخرای کارشه.

صورت سرخ و سفید جانمیرزا به تبسمی از هم باز شد و سر تکان داد:

- ها... خوبه. پس غروب، حبیبه می‌فرستم پی‌ش. با پول نقد. زیارت قبول، مش طاووس!

این را گفت و از جلوی درگاه غیب شد. طاووس آهی کشید و دوباره جانش را میان سر پنجه‌هایش ریخت تا دور پودها، گره بزند. چند سرفه، ناغافل آمدند و مهمان سینه‌اش شدند. پنجه‌هایش لحظه‌ای از حرکت ماند و روی سینه‌اش مشت شد. بهیار روستا، مدت‌ها پیش گفته بود اگر همان‌طور ادامه بدهد، سیل خواهد گرفت. نیت کرده بود آن دار، آخرین کار باشد. دستمالش را از کنار تخت برداشت، خلط‌های خونی را توی آن تَف کرد، دستمال را مچاله، چپاند زیر پایش و به کارش ادامه داد.

گرگ و میش بود که آخرین کوک را زد و سرانجام جانش آرام گرفت. دوباره سرفه‌ها هجوم آوردند و سینه‌اش را به خس‌خس انداختند. کاش جانمیرزا پول خوبی به او می‌داد تا برود دست به دامن آقا بشود، برای سبک شدن عقده‌های دل و بار سینه‌اش. ریشه‌ها را برید، قالیچه را با احتیاط لوله کرد، به زحمت آورد خواباند گوشه‌ی اتاق و مشغول تدارک شامش شد. هر چند، یک شکم کوچک را لقمه‌ای نان و پنیر هم سیر می‌کرد...

شب، نشسته بود پای رادیو و خیره به تصویر حرم امام رضا (ع) بر روی دیوار، خودش را توی درگاه حرم و مقابل ضریح تجسم می‌کرد، که صدای یالله آشنایی، میان حیاط پیچید. حبیب بود. طاووس بلند بالا گفت:

- بفرما... خانه‌ی خودتانه.

سینه‌اش کمی سوخت و گلویش به خارش افتاد. طولی نکشید که در باز شد و حبیب داخل آمد:

- نه خسته مش طاووس... قیراقی ایشالله؟ چه حال و احوال؟

طاووس استکانی چای خوش‌رنگ ریخت، گذاشت طرف دیگر سماور و گفت:

- شکر خدا، هنوز نفس‌هام به راهه. بفرما چایی.

حیب جوری روی پا نشست که انگار نیامده، بخواهد برود. چای را با چند نفس نوشید و زبان بین لب‌های زرد کلفتش کشید:

- خب مش طاووس، چه کردی؟ تمام شد؟

طاووس با سر اشاره کرد به قالی نشسته کنج اتاق:

- خودت ببین.

حیب برگشت، قالیچه را کشید جلو، نیمی از آن را باز کرد و به پودهایش دست کشید:

- ها ماشالله... چه کردی. حرف نداره. دست مریزاد دده جان!

سپس آن را مجدداً بست، دست توی جیب کرد و بسته‌ای اسکناس بیرون آورد:

- بیا... امانت جانمیرزاست. اجرت قالیچه.

چشم‌های طاووس برقی زد و روشن شد. اسکناس‌ها بهش چشمک می‌زدند و پرهیب حرم امام هشتم (ع) توی ذهنش رفته‌رفته جان می‌گرفت. ایستاده بود روبروی گنبد طلا، دست روی سینه گذاشته بود و داشت السلام و علیک می‌گفت. بعدتر، کفش‌هایش را که در آورد و به کفش دار سپرد، خنکای سنگفرش‌های مرم‌مر به جانش روحی تازه دواند. درگاه اول را که رد کرد، ناغافل چشمش به محراب افتاد و قالیچه‌ی... خودش بود انگار! همچنان مات بود، که صدای حیب به خود آوردش:

- چه ت شده مش طاووس، بگیر دیگه.

دست دراز شده‌اش، معطل مانده بود توی هوا و اسکناس‌ها همچنان وسوسه انگیز. سرفه‌ای آمد و سرفه‌هایی پشت سرش. با مکئی سخت، مردّد دست تمنایش را به سینه‌ی اسکناس‌ها زد و هلش داد سمت حیب:

- حیب آقا، به جانمیرزا سلام برسان، بگو... بگو نذر آقا... فروشی نیست!

جانش در آمد تا گفت. حیب چین به پیشانی ریخت و چشم ریز کرد: بله؟ فروشی نیست؟

یعنی، همین طور... مُفت؟

طاووس پوزخند زد: قیمتش به پای حرمت آقا، هیچه. بده زوار، بَرَن حرم، پیشکش کن.

حیب جا خورد:

- یعنی که چه؟ پس... رفتنت، مشهد؟ خرجی راه؟

طاووس چشم روی هم گذاشت:

- این قالیچه که بره، انگاری خودم رفتم. روح و جانم با پود پود این قالیچه ست. بگو سلام مرا هم به آقا برسانن.

حبیب گیج و سر در گم لحظه‌ای مکث کرد، بعد ابرو بالا انداخت، نفسش را پف زد بیرون و گفت:

چمی دانم، میل خودته. اینم به چشم. ولی...

طاووس آمد میان حرف‌هایش:

- بیرش حبیب... مبادا اسیر وسوسه‌ی این پولا بشم! بیرش...

و باز افتاد روی سرفه. حبیب قالی را زیر بغل زد، برخاست، کم رمق خداحافظی کرد و رفت. مردی توی رادیو، داشت ولادت با سعادت هشتمین اختر تابناک امامت و ولایت را به هم میهنان عزیز تبریک می‌گفت...

مهی غلیظ، سینه کش کوه را پوشانده بود. با صدای خروس سرخ نشسته روی دیوار حائل میان حیاط و آغل متروک به خودش آمد. بوی نان تازه‌ی رو به سوختن در فضا موج می‌خورد. سرفه‌ای راه گم کرده به سمت دهانش بالا کشید و فرو نشست. یک لحظه صدای گنگ نقاره آمد، بعد رفته‌رفته توی گوش‌هایش جان گرفت و رو به قوت رفت. چند بار پلک زد، سپس برخاست و رو به شرق روستا، به سمت حرم شمس توس ایستاد، دست‌ها را به سینه گره زد و گفت:

- السلام و علیک یا غریب الغربا...

بگذار تو حال خودم باشم

تیمور غلامی (خراسان شمالی)

نقاره‌ها سر صبحی دم گرفته بودند. عباس غلّتی اشتباهی زد و محکم به زمین خورد. سرش به قُنداق تفنگ برخورد کرد. جورابش را در آورد و نشست. چشم‌های پف‌کرده‌اش را باز کرد و فریاد زد.

- لعنت بر این تفنگ، لعنت بر این قُنداق. مردم سرشون به تخته می‌خوره ما به سنگ قبر. و دستی به سرش کشید. نفهمید که دستش خیس شد یا نه و در سایه روشن چشم‌ها که مثل هوای گرگ و میش بود رنگش را تشخیص نداد که به قرمزی می‌زند یا نه و گفت:

- این هم از الطافتِ که کوررنگی نصیب‌مون کردی، ولی خدا و کیلی بین قرمزی و... راستی دست‌ها چه رنگی‌اند؟ آخه من نهم نقاش بود، بابام هنر حالیش می‌شد. به والله نمی‌دونم که دست‌ها چه رنگی هستند. استا کریم می‌خوای باور کنی، می‌خوای نکنی. اصولاً برای ما فقط چند رنگ معنی داره. سیاه که در عزای کس و کارمون باید بیوشیم و آبی آسمون که هر وقت این رنگی باشه معنیش این که باید سگ دوی بیشتر بزنی تا جبران کسادی روزهای بارانی و برفی و سرد بشه و قهوه‌ای که رنگ چای داغ و در کافه‌ی ممدپلنگ انتظارتو می‌کشه. دست آخرشم سفید، واسه‌ی لپ‌های لیلی. هر وقت که سیبل^۱ را کنج دیوار می‌ذارم این جوون‌های مشنگ با چه ذوقی میان سراغش. چقدر باید اولش چک و چونه بزنی که برو عقب‌تر پشت خط، حرام نگیر^۲! ولی خرشون که می‌کنی کل می‌ندازن با همدیگه. شرط می‌ذارن. یکی می‌گه خال لبش ۵۰۰، رفیقش می‌گه مردمک چشم ۲۵۰۰ باز اون یکی می‌گه گودی رخ ۵ تومن و جیگرش ۲۵ و... انگار که کله‌پاچه حراج می‌کنن و سر آخر که راهشونو می‌کشن که برن می‌گن؟

۱. نشانه‌ی تیراندازی، هدف

۲. از خط مشخص شده جلوتر نیا، اصطلاح محلی خراسانی

- داش حساب ما چقدر میشه؟

و با چه لذتی می‌گی:

- سیزده و سیصد.

اونوقته که دست به کمر می‌زنه، ابرو بالا میندازه، چشماشو چهارتا می‌کنه که.

- چه خبره؟!

بی‌هوا که به سمتش می‌روی و پخ که می‌کنی می‌شاشه به خودش. البته نباید کشش بدی

وگرنه قمر در عقرب میشه. با یه لبخند می‌گی:

- مهمون ما باش.

می‌گه:

- مرامت.

می‌گی:

- سه و سیصد مهمون ما باش. ده حلالم. راضی باش.

و در حالی که هنوز دلش مثل گنجشک می‌زنه و رنگش زرد شده - خدارو شکر ضرب‌المثله

وگرنه خدا وکیلی در این‌گونه موارد من چهره‌ی طرف و سبز می‌بینم - می‌گه:

- خیلی آقایی.

قربون آقائیت امام رضا (ع). مردم هم شغل دارن من هم شغل دارم. این لیلی نگون بخت و

سوراخ سوراخش می‌کنیم که نون در بیاریم. باور کن عکس هر چیز و هر کسی رو می‌ذارم

نمی‌زنن که نمی‌زنن. عکس عقاب و گذاشتم نزن، گنجشک، آهو، فیل، شیر، بروس‌لی تا این

یارو چی... مرده‌شور همه‌شون و ببره. گور پدر همه‌شون اما از زیارت‌نامه فروشی که بهتره. فکر

می‌کردم دست زیاده که فروش ندارم، اما یه روز یه خانوم چادری گفت:

- با این قیافه و سرو وضعش داره زیارت‌نامه می‌فروشه!

گفتم:

- وایستا آجی با توأم. یه چیزی می‌پرونی، جوابتو بگیر. نمیشه که همین طوری راهتو بکشی

و بری.

گفت:

- چته چرا پاچه می‌گیری. صداتو برداشتی رو سرت فکر کردی کی هستی؟ نکنه خیال کردی زنتم.

رنگ خودمو که ندیدم اما می‌گن که سرخ شدم. یه چیزی به سرعت برق دوید تو رگ و خونم. احساس کردم که آنی قد کشیدم. از دنیا کنده شده بودم. زن رو می‌دیدم و نمی‌دیدم. خرید چادر سفید عروس از خیابون دانشگاه، آینه و شمعدون از خیابون خسروی، قرآن از حرم، عقد بالا سر حضرت و پشت‌بندش چند سالی در خون‌های پدر خانوم پلاس شدن. خوردن و خوابیدن و پیژامه به خونه‌شون بردن. وقتی به خودم اومدم ظاهراً خیلی حرف‌ها بهم زده بود؛ آخرش به این ختم شد که اون صورت شش تیغش و شلوار لی و آستین... و زود فهمیدم اما چه فهمیدنی. باید شلوار کهنه بپوشی. پیراهن تو بیندازی رو شلوارت صورتتو صاف و صوف نکنی. گردنت خم باشه آستین‌ها دکمه و مدام فک بزنی که هدیه است. وقتی که گرفت بگی من باب تبرک ۵ تومن میشه. بعضی‌ها فوراً می‌دن. بعضی‌ها هم می‌گن چه خبره؟ نباید کوتاه بیای. باید یکی دیگه بهشون بدی. می‌گه می‌خوام چه کار کنم؟ و باید آروم بگی بذار تو حرم، ثواب داره.

نه قربونت، یه لقمه نون حلال تیر و تفنگ به کرور کرور درآمد زیارت‌نامه فروشی می‌ارزه. چون ریا توشه. برکت تو پولش نیست. تو جیبت، تو وجودت، تو نمازت احساس سنگینی می‌کنی و هر وقت که به این گلدسته‌ها نگاه می‌کنم... قربون آقاییت، چی تو این گنبد و گلدسته‌ها هست که هر وقت سر بلند می‌کنی، آدمو آب می‌کنه. نه، به کرمت توبه کردم. اینم می‌ذارم کنار. شما یه شغل آبرومند نصیب ما بکن. پانصد تا زیارت‌نامه نذر روح آقام می‌کنم و پانصد تا هم نذر روح نهم. اگه باز نهم نگه ذلیل بشی که همیشه اون بابای گور به گور شده تو با من یکی می‌کنی. من که شیرت دادم و...

از خیالات محال عباس بگذریم. مگه زائر قحط که سراغ این یکی بریم. هر درو که باز کنی یک آرزومند داره نقشه می‌کشه که چی بگه؟ چی بخواد؟ کم نخواد. دارن ژتون غذای حضرت توزیع می‌کنن. عباس تفنگ و سیبل و کنار می‌ذاره. فوراً پیرهنشو می‌اندازه رو شلوارش. آستین‌ها پایین، دکمه‌ی سینه بسته، سرآستین بسته، سر افتاده، چشم‌ها خمار تا که یارو می‌رسه.

- چند نفرید؟

عباس می‌گه:

- خدا قبول کنه. اگه آقایی کنید ۵ نفر.
و مرد از بالای عینک چپ چپ نگاه می‌کنه.
عباس به خودش می‌گه:
- محترمانه بگم. گند زدی. فاتحه خوندی. قبول چی باشه؟ از کی قبول باشه؟
مرد راهش را می‌کشد و می‌رود. عباس حاج و واج به رفتنش خیره می‌شود. یکی دست رو
شانه‌اش.
می‌گذارد.
- التماس دعا جوون. اینم پنج تا خدمتت.
دختری، دست دراز می‌کند و می‌گوید:
- از ولایت «آق مزار» آمدم با پدر علیم می‌شیم دو نفر.
- شرمندهام تموم کردیم خواهر.
- ظاهراً نصیب نیست که غذای حضرت نصیب‌مون بشه. من باب تبرک می‌خواستم.
عباس سر پایین می‌اندازد.
- خاک تو سرت. مردم برای یکیش چه حسابی باز کردن و تو؟! یه لقمه‌اش علیل و شفا
می‌ده و تو؟!
مردم با اشک و آه می‌گیرن و به چشم‌اشون می‌کشن و تو؟!
و حالا بلندبلند فریاد می‌زند.
- وتوو... وتوو... وتوو...
دختر می‌گوید:
- جوون... جوون... چیزیت شد. برم برات آب بیارم.
و عباس باز دم می‌گیرد.
- و تو...
دختر با تعجب می‌پرسد.
- کی، من؟
عباس انگار که چشم باز می‌کند لیلی است اما نه داخل سییل. زنده شده. لپ‌های گلی،

صورت گرد و سفید، بینی باریک، ابروهای پهن، مژه‌های برگردون، چشم‌های آبی و خال لب و... بلند می‌گوید:

- جل‌الخالق؟! -

- چیه مگه جن دیدی!

با لکنت زبان می‌گوید:

- نه... نه... نه... ف... ف... ف...

دختر آرام در کنارش می‌نشیند. به گنبد و گلدسته‌ها خیره می‌شود. قطره‌های درهم و برهم بر کره‌ی صورتش راه می‌کشند. عباس همه چیز را آبی می‌بیند و سپس سبز، آرام می‌گوید:

- امان از کوررنگی.

دختر می‌گوید:

- بله!

- به نظر شما آسمون، سبز یا آبی؟ شما کدوم رنگ و بیشتر دوست دارید؟

چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسد که بپرسد. سکوتی مرگبار حاکم می‌شود. دختر نگاهش نمی‌کند. انگار که صورتش را شسته باشند. عباس زل می‌زند و خیره می‌شود. یادش می‌آید که تفنگ و سیبل را رها کرده و می‌داند که باز هم باید به فکر تهیه‌ی تفنگ و لیلی جدید باشد. این بار می‌گوید:

- فدای...

یادش می‌آید چندین دقیقه است که به دختر خیره شده. شتاب‌زده می‌پرسد:

- اسمتون؟

چشم‌های دختر هنوز راه کشیده. عباس به خودش می‌گوید:

- خاک بر اون سر کودنت. مرده‌شورت ببرد با این حرف زدنت.

دختر لب تکان می‌دهد و آهسته می‌گوید:

- سکینه.

- تنه‌ایید؟

- نه پدرم هست.

دلش می‌خواهد باز هم بپرسد. هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسد.

- چرا گریه می‌کنی. می‌دونم حتماً واسه‌ی غذاست. می‌دونی من تنهام پس لابد با یه حساب سرانگشتی.

می‌تونی حدس بزنی که چهار تا ژتون اضافه دارم.

دختر با پشت دستش اشک‌های راه کشیده‌اش را پاک می‌کند.

- می‌گن غذاش هم حتی بعضی‌ها رو شفا داده. اما کی دیده؟! کی شنیده؟! واه! منم خنگما الان گفتم که خودم شنیدم.

- آخرش چند؟

- البته می‌گن باید عقیده مقیده داشته باشی. مثل شیخ نخودکی!...

- گفتم آخرش؟

- نه بابا اهل معامله‌ای. اصلاً هم دلت نمی‌خواند چک و چونه بزنی.

دختر در کيفش را باز می‌کند. عباس می‌گوید:

- مگس هم درش پر نمی‌زنه.

- بله!

دختر با چشم‌های از حذقه درآمده به عباس زل می‌زند.

- می‌دونم. خاک تو سرم بازم زود پسرخاله شدم. از اون قماش‌های هستی که هیچ به دیگرون راه نمی‌دی. خوشم...

- آخرش؟

- همینش خوبه که اصلاً نمی‌ذاری آدم حرف اضافه...

دختر در کيفش را می‌بندد.

- خب باشه باشه. سی ژتون خالی، با غذا سی و پنج خودم می‌رم می‌گیرم و کور می‌شم میارم.

۱. نام شخصی مستجاب‌الدعوه که سالیان قبل در نزدیکی خواجه ربیع مشهد ساکن بوده و برای شفای مریض‌هایش به آنها نخود می‌داده است.

- همون سی و پنجیش.

- بابا تو دیگه کی هستی. یک کلام ختم کلامی. اگه بیام نباشی چی؟ مأمور پأمور که
نمیاری؟

بین آبجی اینم یه جور شغل دیگه. اصلاً اگه نظر کرده نباشی مگه میشه که امام قربونش
برم.

این جوری روزی...

- پدرم مریضه. تحملش کم. این هم هفتاد تومن.

- فدای مرامت. نمی ترسی که برم و... هپولی هپو و از این چیزا.

- فکر می کنم گفتم که عجله دارم.

- آره بااااا چه جورم.

عباس با تنه زدن به این و اون به سختی عبور می کند و مدام می گوید:

- بپا نفتی نشی. بپا.

خیس عرق می شود. نگرانی ندارد که غذا تمام شود. پولش را گرفته است. اما زمزمه می
کند.

- عباس آقا مرامت کجا رفته؟ اونم سر یه دختر حاجتمند. نه باااا عباس سرش می ره اما
قولش نه.

داد می زند.

- خدا قبول کنه. یه جا ثابت نایست. سر راه رو نگیر.

به چپ و راست نگاه می کند. دستش را سایبان چشمها می سازد. شعاع در شعاع آدم می
بیند.

پایش را به زمین می کوبد. به خشکی شانس. بااااا پس کوشی. یه بار ما اومدیم که...
آقا آقا.

- نه انگار اصلاً به ما نیومده که...

- لطفاً برگردید من پشت سرتون هستم.

می خواهد ظرفهای غذا از دست عباس بیفتد.

- ترسیدم با ایاچا چرا داد می‌زنی؟ دختر به این ریزه‌ای، صدا به این کلفتی، نوبره والله.
- شما که ماشاالله.
- بگیر با ایاچا حقیقتاً خاطره‌ت خیلی عزیزه لابد از اینایی که عقیده مقیده‌ت صاف. چند روزه دخیل بستنی؟
- فرقی هم برات می‌کنه؟
- نه آن چنانی، جهت تکمیل اطلاعات.
- چهل شبانه‌روز.
- هوووو ه فقط فک میک نکنی همه مث عباس آقا صاف و ساده‌ن. خیلی مراقب باش به خصوص اگه مجرد پُجردی.
- دو تا غذای دیگه رو هم می‌خوام.
- فک کردی به همین راحتی‌هاست. نه والله. نمی‌دن بیرون بیاری. باید آدم پیدا کنی ساک داشته باشی ظرف یکبار مصرف و...
- چهل می‌دم.
- مسئله قیمتش نیست. سخت اگه بگم با چه مکافات‌ی آوردیم یه شاهنامه می‌گن؟ یه مثنوی؟ چه می‌دونم ما رو چی به این قرطی‌بازیا.
- پنجاه.
- می‌گم نره می‌گه بدوش. هی میره بالا. دختر جون ول خرجی نکن. با ایاچا ما هم آدمیم دیگه بالأخره یه نرخ‌ی داریم نه این که...
- پنجاه و...
- نه دیگه همون پنجاه بس. در دیزی باز حیای عباس آقا کجا رفته؟ فقط باز قالم نذاری هی جاتو عوض نکن باشه.
- پدرم علیله گفتم که. آفتاب داشت می‌سوزوندش...
- هی آقا، خانوم نفتی نشی. آقا سر راه نایست. خانوم خدا قبول کنه از سر راه برو کنار. یه مریض بدحال دارن میارن. راه بده بکش کنار تابوت نباید گیر کنه هوا گرم می‌ت به بو میاد. ها باریک‌الله - هفتاد و حالا هم صد - قربون آقاییت صد و هفتاد کاسب شدیم. یه بار دیگه هم، یه

جورایی راهمون بده بیایم داخل. یه غذا هم بخورم، دیگه تکمیل. والله امروز سنگ تموم گذاشتی. خیلی آقایی کردی. چند وقتی می شد که حقیقتش یه روی درست و حسابی بهم نمی دادی. اما بیخود نیست که می گن غریب الغرابیی. کریم... ک... ک... کریم. جل الخالق چرا دور دختر و پدرش جمع شدن! نکنه هوا گرم بوده غذا مسمومشون کرده. خب بشن به جهنم به من چه مربوط. اون دختری که من دیدم هیچیش نمیشه. نه باااااا مثل این که دارن لباسای پدرشو پاره می کنن. یعنی چی؟! یعنی خوب شده. نه نوکرتم بازم کوررنگی. چه ربطی... آه ولش کن. تو رو به آقاییت بذا تو حال خودم باشم. هر دو سرش دردسر. اگه بمیر یا مریض بشه پام گیره و اگه خوب شده باشه دلم گیر می افته. تو رو به سروریت بذا تو حال خودم باشم.

- سکینه خانم!

جماعت به سمت صدا برمی گردند.

- سکینه خانم با شمام چه خبر؟!!

- بابام... بابام...

- اصلاً چیزی نگو که دردسر برام درست می کنی.

- حالش...

- گفتم که نگو. به من مربوط نیست این هم دو تا غذای دیگه ای که قول داده بودم.

جماعت به سمتش هجوم می برند. عباس با تمام توان پا به فرار می گذارد. جوانها از او جلوتر می زنند تا سر راهش را سد کنند. دوره اش می کنند. می نشینند و غذاها را به زمین می گذارد. سرش را رو به منارها بلند می کند. نقاره ها سر ظهری دم گرفته اند. مدت ها پس از مرگ مادرش دوباره باز دارد گریه می کند.

بخش داستان‌های کوتاه کوتاه

روز نوا

ابوالفضل حسنین (سمنان)

آقا خودتم میدنی چی چیم راسه، چی چیم دروغ! میدنی ایایا نِمِذارن کار خودمان بکنیم. ما که نوکر شماییم. میدنی نسل اندر نسل کار خودمان اینه؛ ولی ایایا نِمِذارن کار خودمان بکنیم.

آقام همیشه مگفت: «مایم غلام ای آقاییم. آقام بوده، آقاش بوده. یادت نره‌ها پسره!»

آقام یه کتابچه‌یم بم داد خیلی قدیمیه. همه‌م توش یه چیزایی نوشتن. از نظرمحمد تا خود آقام. شریف پسر نظرمحمد که نمیدنم جد چندم خودم میشه نوشته که چجوری همه‌ی دوتارا ناکوک شدن و نظرمحمد چجوری تو تربت دو دستی زد تو سرش. نوشته: «دستار از سرش بر افتاد.»

نوشته تو راه میشد اقد گریه کرد که گل شتر خیس رفته بود. شریف او زمان هشت - ده ساله بوده. نظرمحمد هزار بار بلکه‌یم بیشتر برش گرفته بوده که: «از برکت ای نوره که ساز خوش نوايه.» هر بار برش از «روز نوا» گفته بوده و ای که خواب دیده نور میاره. انگار خورشیدو کیده باشن تو کجاوه...

خودشم تو کتابچه نوشته: «تو گویی عثمان ذوالنورین می‌آید.» ظهري خبر آورد که آمدی. ها! یقینه! او روز همه «الله مدد» می‌زدن. نظرمحمد از نماز صبح تا صلاه ظهر چشم بسته دوتار می‌زده. ظهري بره نماز میره مسچد. نوشته: «بهاره‌ها را می‌دیدم که دست در گردن پسرعموها از کنار جوی آب و گرمه‌ها می‌گذرند و کسی را زهره‌ی «بهاره دختر عمو» نواختن نبود و گرمه‌ها در زهره‌ی ارشاد.

چون نوباوه‌ای دست به نواختن برمی‌داشت همگان بیخود می‌رفتند و...»

نظرمحمد و سرای تربت غروب می‌رسن نیشابور. تویم میی. نظرمحمد نوشته: از نوادگان علی، خلیفه‌ی کرار، بود. سخنی گفت. آشوبی در دل‌ها گسیل شد. شورشی که از الله مدد هم بر نمی‌آید. «همی میشه که مسلک عوض مکنه و او روز که از دوتارا به قول خودش «صدای کوبه‌ی

دروازه می‌آمد» دو دستی میزنه تو سرش که میندیل از سرش میفته تا خود میشد از بس گریه مکنه گل شتر خیس میره. شریف نوشته تشییع تمام شد و اشک‌ها هنوز نه. پدر دستم را به دست جوان شیر داد...» جوان شیرم که از سرای تربت بوده شریفو میره تربت و یه هفته بعد شریف و مادرش، ساره و برار و خواهر کوچیکش با جوان شیر مرن میشد. شریف نوشته: «همان روز تدفین، پدر، دوتار و دست و تمام وجودش را وقف مزار نواده‌ی خلیفه‌ی کرار، علی، کرد. هرچند حالا دیگر نواده‌ی علی نبود؛ شده بود امام هشتمش؛ همان علی بود.»

از همو روزا تا حالا کار مایم نسل اندر نسل همیه. همه‌ی زندگیمان وقف تویه. اینا رو به او مرده‌یم گفتیم: ولی جوابم کرد: «برادر من! مگه میشه؟! کنسرت؟! تو شهر امام رضا؟! لا اله الا الله!» گفتیم: «ولی ای دوتار وقف امام رضایه! ما نسل اندر نسل، برای آقا میزیم...»

کجا بریم؟

سیده فاطمه موسوی (قم)

پدر با خودش گفت: باید فکری به حال زخم بسترش بکنم. این طوری نمیشه.
دختر گفت: بابا برو باب الجواد. من دوس دارم از باب الجواد وارد بشم.
اشک توی چشم‌های دختر جمع شد. سلامی داد و گفت: بابا طرف سقاخونه. دلم برات تنگ شده. و نگاهش روی سقف پر از کبوتر سقف سقاخانه خیره ماند. گفت: بابا ایوون طلا. آخ که چقدر دلم می‌خواد برم بشینم و زل بزخم به گنبد طلایی.
صدای مردانه زیبایی همه جا را پر کرد. مرد داشت زیارت امین الله می‌خواند.
دختر بغضش را خورد و زیر لب گفت: السلام علیک یا امین الله...
- حالا کجا بریم بابا؟ کجا رو دلت می‌خواد؟
دختر گفت: همین جا. بذار همین جا بمونه. و چشمانش را بست و روی تختش بی حرکت ماند.
پدر صدای اسپیکر را بلندتر کرد، موس را گوشه صفحه ثابت نگه داشت و دستی به گونه‌های خیسش کشید.

صاحب خانه

سیده سارا کاظمی (چهارمحال و بختیاری)

وسایلمو گذاشتم توی کیف قهوه‌ای کوچولوم و چادر سفیدمو پوشیدم. با کفش‌های واکس زده‌ی قهوه‌ایم که یه پاپیون قهوه‌ای هم روش بود؛ جورابای نقره‌ای قشنگی هم پوشیده بودم. صدای قلبمو حس می‌کردم؛ به در کرم رنگ تکیه کردم یه آقاهه اومد و رو زانوهایش نشست و گفت چند سالته؟ گفتم نمی‌دونم! خندید و گفت: «بابات خونه س؟» بابا از در اومد بیرون و در و بست. مامان بغلم کرد. بابا کلید سوویت رو از آقاهه گرفت و پول سوویت رو بهش داد. دوست داشتم عروسکمو بیارم. اما، مامان گفت: «ازمون میگیرن». نگاهی به کیف قهوه‌ایم کرد و گفت: «دختر بالا! توش چی گذاشتی؟» دستشو به کیفم نزدیک کرد؛ کیفمو عقب کشیدم و گفتم: نه! مال خودمه. مامان گفت میدونم میخوام بدونم چی توشه؟!

- مامان خودم! خواهش می‌کنم!

- راستی اونجا هی نگی حوصله‌م سر رفته‌ها.

- چشم باباجون قول مردونه‌ی مردونه.

- قریون دخترم خودم برم.

مامان منو زمین گذاشت و گفت: خسته شدم؛ یه کم پیاده بیا.

- مامانی بی‌ی!

- خب خودتو لوس نکن دیگه؛ یه کم دیگه مونده.

چادرم تو پام پیچید خوردم زمین. مامانم دوباره بغلم کرد. و گفت: گفتم نپوش! گفتم: خب

دوس داشتم بیوشم.

- باشه ناراحت نشو!

به یه راهرو نزدیک شدیم که یه پرده سبزرنگ دمشو گرفته بود. بابا گفت بیا با من! گفتم نه

خانم‌ها از اینور می‌رن. زیر زیرکی بهم خندید و منم یه بوس برآش فرستادم.

خانمی که اونجا نشسته بود؛ زیپ کیفمو باز کرد. یهو دلم ریخت پایین. نکنه نذاره بیرمشون. بعد حوصلمو چی کار کنم؟! قول مردونمو چی؟! چشم شده بودن قد یه تخم مرغ. مداد شمعی هامو که دید زیپ کیفمو بست و یه لیخند زد و دستاشو تو دستام گذاشت و گفت: امامتو چه قدر دوست داری؟ تو گوشش گفتم: منم خودشون میدونیم.

مامان رفت زیارت و من کنار دیوار سنگی تکیه دادم. حوصله‌م ولم نمی‌کرد؛ مداد شمعی‌ها رو در آوردم از تو کیفم؛ وای! برگه نیاورده بودم. اخمام رفت تو هم. به سنگفرشا نگاه کردم؛ از امام رضا اجازه گرفتم و شروع کردم به کشیدن یه فرشته‌ی صورتی.

یه خانم به شونم زد گفت: چرا اینجا نقاشی می‌کشی؟ ناراحت شدم و اشک تو چشم جمع شد. مامان مشغول دعا کردن بود نمی‌تونست بیاد و نجاتم بده گفتم ببخشید ولی شما که صاحب سنگ‌ها نیستین!

من از صاحبش اجازه گرفتم تازه من اینو به امام رضا جونم هدیه دادم. دست کشید رو سرم و اخمای دوتامون وا شد.

کفشدار

احمد جهان بین (کهگیلویه و بویراحمد)

کفشدار مرد میانسالی بود که لنگ می‌زد. طولش داد. کفشم را که داد، بهش گفتم: تو حرم یه مشت مفت خور جمع شدن! هیچی نگفت. اشک تو چشاش جمع شد.

تازه برق دانشگاه مشهد قبول شده بودم. اولین کلاس ماشین الکتریکی بود. استاد مرد میانسالی بود که لنگ می‌زد! اسمم رو که خوند، سرم رو که از اول ساعت پایین بود بلند کردم. لبخند زد. اشک تو چشاش جمع شده بود!

رها

ابوالفضل اعوانی (سمنان)

- تبریک می‌گم قربان... بچه و مادر هر دو سالم هستن.

مرد لبخندی زد و با تکیه بر لبه‌ی پنجره، دست را اهرمی برای نگه داشتن بدنِ لاغرش قرار داد. شانه را بر مثلثی نوک دایره‌ای دیوار تکیه داد و دسته چکی را از جیب کت نانو و سیاه سوخته‌ی گران قیمتش بیرون کشید و مبلغی فربه را در وجه ستاد رسیدگی به امور دیه و کمک به زندانیان امضاء کرد.

ناگهان چشم‌های بلوطی شکل و خسته‌اش به پروانه‌ای با بال‌های حریر گلی شکل و لک قرمزی افتاد که بین تورهای ظریف و دو لایه‌ی پنجره گرفتار شده بود و برای آزادی تقلا می‌کرد. بال کرکین پروانه را چسبید و او را در هوای آزاد پشت پنجره رها کرد.

پروانه بال‌بال زنان در قوس آسمان، نظرش به گنبدی زربافت جلب شد و در مدخل آراسته‌ی ورودی حرم بر پیراهن کهنه و گلدوزی شده‌ی دختر بچه‌ای نشست و ناخواسته بوی صدای لرزانش را حس کرد.

- یا امام رضا ای کاش دیه، جون بود، اون وقت جونم رو می‌دادم تا یک بار دیگه آزادی بابامو

ببینم.

گریه و خنده

باران خوارزمیان (تهران)

سرِ بابا بزرگ است

توی آینه کاری حرم شکسته دیده می‌شود

صورت مامان خط افتاده

خودم را در تکه‌ای آینه می‌بینم

کله‌ام نشکسته

صورت‌م خط نیفتاده

می‌خندم

مامان و بابا گریه می‌کنند

بخش داستان‌های بلند

سیاوشان

سید میثم رضانی (قم)

یکم

صبح روزی که قرار بود از تو خبری برسد، خوابت را دیدم. مدت‌ها بود توی خوابم نمی‌آمدی. نمی‌دانم یاد و خاطره‌ی تو داشت کم رنگ می‌شد یا من تو را گم کرده بودم. خواب دیدم، ایستاده‌ام پای تخته سنگ‌های کنار دریا و به تو که رفته‌ای تا آن دورترها، نگاه می‌کنم. نگاه می‌کنم و دلشوره دارم. موج پشت موج خیز برمی‌داشت و هراز گاهی مثل مار، دور پاهایم چنبره می‌زد و ول می‌کرد. هی چنبره می‌زد و باز ول می‌کرد. ساعت‌ها منتظرت شدم. نه تو آمدی ساحل، نه من زدم به دریا. قایق موتوری‌ات چند قدم مانده به دهانه، به پهلو لمیده بود روی شن‌ها. هیچ صدایی نمی‌آمد، جز صدای موج‌ها، که وقتی توی هم می‌شکستند، اسم تو را هجی می‌کردند: «سی یا وش». با این تفاوت که «وش» را کشدار می‌گفتند. از مرغ‌های دریایی هم خبری نبود. غروب سایه انداخته بود به ساحل و دو سه تا لنجی هم که آن دور دست‌ها روی موج پرسه می‌زدند چراغ‌هایشان را جای ستاره‌های شامگاهی روشن کرده بودند و سوسو می‌زدند. داشتیم نا امید می‌شدم. دست‌هایم را جلو دهانم گرفتم و بلندتر از همیشه صدایم را رها کردم: سی یا و ششش...

صدایم با موجی که می‌آمد ساحل و دور پاهایم چنبره می‌زد، یکی می‌شد. خواستم برگردم، که توی یک چشم برهم زدنی آمدی ساحل. با یک ماهی سفید بزرگ که مثل نوزاد، با احتیاط بغلش کرده بودی. چشم‌های سیاه و درشت ماهی بی‌شبهت به چشم‌های تو نبود. با این تفاوت که از چشم‌های تو خنده می‌بارید و از چشم‌های ماهی ترس. دهانش مدام می‌جنبید و می‌گفت: آب!

یادم است آن روزها که با قایق موتوری کوچک می‌رفتی صیادی، حسرت صید یک ماهی سفید بزرگ توی دلت مانده بود. گاهی روزها غر می‌زدی که: این دریا واسه همه نونه واسه من خون!

اما حالا بدون تور و قلاب، ماهی آرزوهات را شکار کرده بودی.

گفتم: دردت به جان بی‌قرارِ پُر گریه‌ام، پس این همه سال و ماه ساکتِ من کجا بودی؟! که اخم‌هات توی هم رفت و ماهی چَمبَل زد. چَمبَل زد و افتاد روی شن‌ها. آن قدر تقلا کرد که زودی خودش را رساند به دریا. ترسیدم. ترسیدم، سرم هوار بکشی. برای همین دویدم تا به ماهی برسیم. که پایم گرفت به چیزی و سکندری خوردم و افتادم توی آب و یکهو زیر پایم خالی شد و موج‌ها مرا با خود بردند. داشتم زیر آب خفه می‌شدم، که دست و پا زدم. دست‌وپا زدم و پریدم توی بیداری.

لب‌هایم مثل دهان ماهی، هی می‌جنبید. به خودم که آمدم دیدم توی اتاق تنها هستم و دارم بی‌اختیار آیه الکرسی زمزمه می‌کنم.

میشم رفته بود دادگاه و طبق عادت این روزها، می‌بایست تا حالا نرگس را رسانده باشد مدرسه و مهدیه را هم سپرده باشد مهد. صبحانه خورده نخورده، دست نویس داستان‌های تو را که ترجمه کرده بودم، چپاندم توی کیف تا بدهم تایپ. قبلش باید می‌رفتم سونوگرافی. فکر اینکه مدام باید آب بخورم و راه بروم. آب بخورم و راه بروم، حالم را از همین حالا داشت به هم می‌زد...

دوم

ظهر که از بازار برگشتم، از بنیاد زنگ زدند و خبرت را دادند. لرزیدم و گوشی تلفن دو بار از دستم افتاد. شاید هم سه بار. درست یادم نیست. اما تا بیایم خودم را جمع و جور کنم، طول کشید.

گفتند: بچه‌های تفحص پیدات کردند... شماره پلاکت با شماره‌ای که توی پرونده اعزامی‌ات بوده مطابقت می‌کند...

خبرت چقدر به خوابم نزدیک بود!! چرا من فکر کردم تعبیرش یعنی اینکه سلامتی جنینم در

خطر است؟!!

بعدش نفهمیدم چه گفتم و چه شنیدم. بلافاصله به مادر زنگ زدم. هنوز دوتا بوق نخورده، به خودم آمدم و قطع کردم. می‌دانستم پیرزن، اگر بی‌مقدمه خبر تو را بشنود، پس می‌افتد. از مدت‌ها قبل به بنیاد و همه ادارات و ارگان‌ها شماره خودم را سپرده بودم، تا اگر روزی روزگاری نشانه‌ای از تو رسید، خبرش را به من بدهند. گوشی را گذاشتم و دویدم. یادم رفت چادرم را بردارم. دویدم و حس کردم، شهر با من می‌دود. ماشین‌ها و آدم‌ها دوشادوش من می‌دوند. ردیف درختان توسکا و سپیدار خیابان امامزاده ابراهیم بابلسر با من مسابقه دوی سرعت گذاشته‌اند. یادم رفته بود هیچان برای قلب ناکوکم سم است. یادم رفته بود، جنینی توی شکم دارم. فقط یادم است چند باری مانتوی گل و گشاد به پایم گیر کرد و من زمین خوردم و جای زخم و خراشیدگی هنوز به کف دست و سر زانوهایم مانده.

خبری از تو، آن هم بیست‌وچهار سال بعد؟! چه جوری پیش مادر زبان باز کنم؟ مادری که بعد از این همه روز، بخواهد خبری از استخوان‌ها و از پلاک زنگ زده‌ات بشنود! اصلاً از کجا معلوم که استخوان‌های تو باشد؟ لااقل چند تکه پوست و گوشت بهش نمانده، که مادر بیاید از تعداد خال و بخیه‌اش بگوید، این استخوان‌های طاق و جفت، متعلق به پسرش است.

چه حالی می‌شود مادر، وقتی بگویم: «مشتلق بده مامان! استخوان ترکه‌های سیاوشت پیدا شده، هان؟!»

نمی‌دانستم، مادر، همیشه مادر است. قبل از اینکه کلاغ و کیوتر پیغام پیغام بیاورند، خبرش اول به او می‌رسد. ایستاده بود پای درخت انگور. سبد کنار حوض پرشده بود از غوره. خبرت را که شنید چشم‌هایش خندید. سبد غوره را داد دستم و بی هیچ گپ و گفتی راهی خانام کرد. فهمیدم که زودتر از من باخبر شده. به قول دایی یوسف مات شده بودم. آن هم مات مختنق. مادر با تنها اسب بی‌سوارش، گوشه صفحه، میان آن همه مهره‌های خودی ماتم کرده بود.

حالا هم که میان تلق و تلوغ چرخ‌های قطار خوابیده. نیم ساعتی می‌شود که قرص‌هایم را دادم و فرستادمش روی تخت طبقه اول. سر بلیط شانس آوردم. قطار بعدی پس فردا بود.

مادر آرامشی دارد که برایم عجیب است. توی چشم‌هایم هیچ نشانی از اضطراب و تشویش

نیست. شبیه اقیانوسی است که اصلاً موج ندارد. درست عکس اوایل هفته که قرار شد برویم آبگرم و مادر دل دل می‌کرد. پیشنهادش را میثم داده بود. تردید داشت رامسر را بگوید یا سرعین اردبیل. که گفت رامسر. می‌دانست مادر سفر راه دور دوست ندارد.

می‌گوید: اختیار به خودم نیس که. دست به آبم زیاده. پیش بچه‌ها خجالتم میاد!
زن دایی سودابه ذوق کرد و گفت: محشره!!

بعدش پکر شد و گفت: جای احسانم خیلی خالیه. کاش می‌شد یه سفر به کرمان هم می‌رفتیم!

پسر دایی چند سالی است که آموزگار شده. همان اوایل که افتاد به یکی از روستاهای کرمان، دلش همان‌جا گیر شد. می‌گفت: کویر خاکش دامنگیره.

بعدها فهمیدیم، آن که دامنگیرش شده، خاکش نبوده سیاوش. مهر دختر خاکی بوده که تا حالا می‌بایست دانشگاهش را تمام کرده باشد.

من مثل همیشه تکلیف خیلی از چیزها را اول گفته بودم:

- به شرطی که دیگ و قابلمه و آشپزی تو کار نباشه. من یکی حوصله چادر و هتل صحرایی را ندارم!»

دایی یوسف که این روزها دوره نقاهت بعد از عمل جراحی چشمش را می‌گذراند، به عصای سفیدش تکیه داد و گفت: ها هاجر بانو... ها؟! تو شوهرت و کیله پول مردم پارو میکنه، ما که توی یه قرون دو زارش زار می‌زنیم، پول هتل از کجا جور کنیم دایی؟! ... ما یه عمریه به زندگی عشایری عادت داریم!

میثم هم خندیده و گفته بود: لااقل شب که می‌تونیم یه بیغوله پیدا کنیم توش بیتوته کنیم؟! بعد نشستند توی ایوان، به شطرنج و ما هم رفتیم باغ پشت خانگی مادر و انارهای ترش چیدیم، برای ناهار.

دایی یوسف عاشق خورشت انار مادر است، به خصوص اگر با اردک محلی درست شده باشد. و البته مثل من، دیوانه‌ی زیتون پرورده!

راهروی قطار را بوی خیار برداشته. با اینکه نیم ساعت نمی‌شود دوتا ساندویچ اولویه خوردم، احساس می‌کنم گرسنه‌ام شده. برمی‌گردم کوبه. مادر بیدار شده. برای خودش نان و پنیر آماده کرده با مختصری گوجه و خیار. از وقتی دُز داروهایش بالاتر رفته، اشتهای کاذب گرفته. وزنش هم این روزها سنگین‌تر شده و دست و صورتش بفهمی نفهمی پف کرده. فرقی نمی‌کند چه ساعتی از روز باشد، عادت دارد قبل از هر وعده غذایی، حتماً یک لیوان چای سبز بنوشد. خرما اگر نباشد اقل کم کشمش.

از کوبه کناری صدای همهمه‌ی زن‌ها و بچه‌ها می‌آید. لابد فکرمی‌کنند آمده‌اند مهمانی و عروسی! باز خاله‌زنک بازی‌هاشان گل کرده. پسر بچه‌های سرتق هم با دمپایی می‌دوند و سم می‌کوبند کف راهرو. مادر لقمه‌ای می‌دهد دستم و خیره می‌شود به پارک کوچک حاشیه راه آهن. از کم شدن سرعت قطار معلوم می‌شود، داریم به یکی از ایستگاه‌ها نزدیک می‌شویم. دخترک‌ها از توی پارک برای مسافری دست تکان می‌دهند. کودکی قرمز پوش، با موهای فرفری و آشفته، در فاصله سر خوردن، یک دستش را به لبه‌ی سرسره گرفته و با آن یکی دستش آب‌نبات را به دهانش می‌برد و لیس می‌زند. پسرکی قد کوتاه، با شکم قورباغه‌ای به تنهایی دارد الاکلنگ می‌خورد و مرا یاد مهدیه‌ام می‌اندازد. مهدیه‌ای که این اواخر کمی گوشه‌گیر شده و چشم‌های سیاه و براقش همیشه مرطوب است. از وقتی افتاده‌ام به ویرایش و ترجمه و سرم را شلوغ کرده‌ام کمتر به بچه‌ها می‌رسم. به خصوص از همان زمانی که می‌شم گفته بود؛ حیف دست نوشته‌های سیاوش نیست گوشه کتابخانه خاک بخورد؟

داشتم رمان دختر جوانی را ویرایش می‌کردم که پر بود از غلط‌های نگارشی و دستوری. با موضوعی تکراری و دست‌چندم. انگار تلفیقی بود از سریال‌های آبکی ایرانی و کره‌ای. می‌گفت نه تنها پدرش، بلکه همه فک و فامیل و دوست و آشنا اصرار دارند رمانش را ببرد تهران و بدهد ناشر معروف چاپش کند. روی واژه‌ی ناشر معروف خیلی تأکید می‌کرد و غصه پول و هزینه چاپش را نداشت! می‌شم چند صفحه اول را خوانده، نخوانده گفته بود؛ بالآخره این سواد انگلیسی‌ت نبایستی به زخمی بیاد؟ این اراجیف چیه بها میدی بهشون؟ برو سراغ داستان‌های برادرت و

ترجمه شون کن.

گاهی وقت‌ها فکرمی کنم بچه‌هایم دارند بی‌مادربزرگ می‌شوند. لحظه‌هایی هم هست که به خودممی گویم کار زیاد قاتل مهر و عاطفه مادری‌ام شده. کم مانده میثم از این کارم هم ایراد بگیرد و به رویم بیاورد.

مادر می‌گوید: چرا بعضی وقت‌ها دلت از سنگ میشه؟ این قدر این طفلی‌ها رو از این کلاس به اون کلاس نکشون. نکنه یه وقت تو بزرگسالی فکر بچگی کردن بیفتن. اونا الان، وقت بازیشونه!

راستی، آخرین باری که با بچه‌هام بازی کردم کی بود؟!

فکر می‌کنم یکی از همان شب‌هایی بود که تازه رفته بودم سراغ داستانهات. نشسته بودم و سلطان همه کاغذ و کتاب و دیکشنری‌های جورواجور و مدام می‌نوشتم و خط می‌زدم و پاره می‌کردم. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که حس کردم سایه‌ای کنارم ایستاده. یکه خوردم و ناخواسته داشتم جیغ می‌زدم که دیدم مهدیه با بغض زل زده به من. گفتم: چی شده دخترم، خواب بد دیدی؟!

با ابروهاش به من فهماند که نه.

گفتم: میخوای برات لالایی بخونم رو پام بخوابی؟

که باز هم ابروهاش را بالا داد. دوتا چوب بستنی توی دستش بود. یکی را داد به من و دستش را دراز کرد که یعنی بگیرمش و با او همراه و همپا شوم. نگاهی به شلوغی اتاق انداختم و به‌ناچار راه افتادم.

گفتم: کجا میریم مامانم؟

اشاره کرد به مبلمان هال. خواستم بگویم؛ با این چوبا چی کال کنیم؟ که یادم آمد مربی‌شان تأکید کرده بچه‌ها را بزرگ فرض کنید و با الفاظ الکن و ناقص صحبت نکنید.

گفتم: خوب حالا رسیدیم، با این چوبا چی کار کنیم؟!

خنده‌اش وا شد و گفت: بیا ماهی بگیریم دیگه.

به دایرگی شیری رنگ وسط فرش اشاره می‌کرد. خودش زودتر از من نشست و به من هم با دست اشاره کرد بنشینم، درست مثل اینکه روی پل فلزی بابلسر نشسته باشیم و دریا پشت

سرمان باشد. آب رودخانه هم آرام‌آرام داشت سمت دلنا و دهانه می‌رفت.
گفتم: ای وای! قلاب من خالیه، با قلاب خالی که نمی‌تونم ماهی بگیرم، بیا از این خمیر نونا
بزنییم تا ماهی‌ها بیافتن تو قلاب.

با دقت به حرکات دست و چوب نگاه می‌کرد و ثانیه‌هایی بعد، سعی کرد همان ادا و اصول را
تکرار کند. چوب را بالای سرش تکان تکان داد و با یک دور خیز، نخ و قلاب را پرتاب کرد توی
آب. آن وقت مثل من زل زد به کاسک قلاب و تندتند نخ را بالا می‌کشید و ماهی‌ها را توی
سطل پلاستیکی می‌انداخت که حائل من و خودش بود و رنگش زیر آفتاب غروب، سرخ‌تر شده
بود. سطل که پر از ماهی شد، گرفتم که بدهم دستش و بروم سراغ ترجمه، که دیدم دارد نگاهم
می‌کند.

گفتم: تموم نشد عروسکم؟!

گفت: غذا دولوس نکلدیم!!

گفتم: اره. یادم رفت چقدر گشمنه!

خندید و گونه‌ام را بوسید. ماهی‌ها را سیخ کشید و روی آتش گذاشت. بوی سوختگی دوید
سمت خیابان‌های اطراف و پیچید لای شاخ و برگ درختان چنار و نارنج و بید مجنون و بلوط و
بعد سر خورد روی سقف ماشین‌های رهگذر و مسافرانی که زمستان و تابستان برایشان فرقی
نمی‌کند. آن وقت پیچ و تاب خورد لای آن همه بوق و قزقرز لاستیک‌ها و روی آسفالت و لباس
آدم‌ها و بعدش هم گم شد. من هم از شوق، ماهی‌ها را داغ داغ می‌خوردم و مهدیه هم از آن همه
ولع و اشتهایم خوشش آمده بود و هی ماهی کباب می‌کرد و یادش رفته بود خودش هم از سیخ
ماهی‌ها، سهمی دارد. من که لب و لوچه ام از دوده سیاه شده بود و دست‌ام بوی زهم و پرک
گرفته بود، یواش یواش قلاب‌ها را جمع کردم و گذاشتم توی سطل پلاستیک. دست مهدیه را
چسبیدم و رفتیم سمت خانه. مهدیه گهگاه به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

- سیل شدی مامانی؟

- آره عزیزم، خیلی خوش گذشت. کاش همیشه بیایم اینجا و ماهی بگیریم و تو برام کباب

درست کنی!

- میخوای بلیم دلیا؟

- حالا نه، بذار به کارام برسوم. یه روز که آفتاب بود صبح زود میریم دریا. بعد بردمش توی رختخواب و افتادم به جان کاغذ پاره‌ها و دست نوشته‌ها و یادداشت‌ها. ترجمه داستانها، ولی خیلی سخت بود سیاوش! میثم اگر نبود، اگر دست به قلم نبود، محال بود لحن داستانها را دربیاورم...

مادر بشقاب خیار و گوجه را تعارف می‌کند به زن میانسالی که نشسته کنارش. زن لبخند می‌زند و با چنگال یکی از حلقه‌های خیار را برمی‌دارد و با وسواس زیاد می‌گذارد کف دستش و چنگال را برمی‌گرداند توی بشقاب. تعارف‌های بعدی مادر ثمر ندارد و زن چیزی قبول نمی‌کند. صدای قروقمیش زن جوان کوپه کناری حالم را دارد به هم می‌زند. از هر دری حرف به میان می‌کشد و اجازه اظهار نظر به بقیه هم نمی‌دهد. از یارانه‌ای که هنوز واریز نشده و پول سرسام آور آب و برق و گاز تا لیپوساکشن و جراحی بینی و ایروبیک، کم سخن سرایی کرده که حالا آمده روبروی ورودی کوپه‌ی ما و موبایل به دست، دارد گزارش لحظه به لحظه‌ی دستشویی بردن بچه‌اش را به شوهرش می‌دهد و اینکه تا ایستگاه مقصد، بچه باید بدون مای‌بی‌بی بماند! بلند می‌شوم و با چشم غره‌ای به زن، لنگه در را محکم می‌بندم...

چهارم

سه روز پیش که رفتیم بنیاد، مادر دل نگران بود. نمی‌گفت از چی، ولی چشم‌هاش آرام نبود. یک بند ذکر می‌گفت. تا رسیدیم به ما گفتند بروید دفتر آقای دشتی، مسئول کمیته تفحص، توی طبقه چهارم.

کامیونی وسط حیاط، کیپ میله پرچم ایستاده بود. مادر دم به ساعت برمی‌گشت و نگاهش می‌کرد.

گفتم: به چی نگا می‌کنی مامان؟

ایستاد. دست گذاشت روی زانوهاش و گفت: هیچی مادر...

بعد که راه افتادیم، گفت: مٹ اسب بی‌سوار می‌مونه. تابوته‌هاش کجاس؟!

به سربازی که همراهمان می‌آمد تا راه رانشان ما دهد، گفت. سرباز هم گفته بود: تا چن دقه

دیگه سوارا هم میان... آقای دشتی حتماً شما رو تو جریانش میذارن...

برق ساختمان قطع بود. مجبور بودیم از پله‌ها برویم. گز کردن آن همه پله برای مادر یعنی افتادن فشار و بعدش زوزه آمبولانس و یک هفته هم بست، روی تخت بیمارستان خوابیدن. گفتم: مامان تو حالت خوش نیس. بشین تو راهرو خودم میرم پایی می‌شم... با آن حالش چادر به کمر بست و خندید و پشت سرم راه افتاد. هرچه اصرار کردم فایده نداشت. هن و هن می‌کرد و پا به پای من، تمام چهار طبقه را آمد بالا. به راه پله‌ها و راهروها می‌گفت «کوچه‌های عمودی». بعد هم به سرباز گفت: کی می‌گه کوه به کوه نمی‌رسه با این برج و باروهایی که چفت هم درست کردن؟!

آقای دشتی توی اتاق نبود. گفتند رفته جلسه، الان دیگه برمی‌گردد. قریب به ده دقیقه نشستیم توی دفترش. که آبدارچی چای و خرما آورد. تا بیایم چای خودم را بخورم، سرد شده بود. یک نفس سرکشیدم. تلخ بود، طوری که دهان آدم جمع می‌شد. آقای دشتی که آمد رفتیم توی اتاقش. به احترام مادر بلند شد و چند قدمی آمد جلو. پوشه‌ی آبی رنگ و براقی توی دستش بود. لبخندش محو نمی‌شد. پوشه را تا نیمه باز کرد و گفت: چشمتان روشن... کیوترتان برگشته! مادر جوابی نداد. رفته بود کنار پنجره. احساس کردم به هوای تازه احتیاج دارد.

گفتم: ببخشین میشه پنجره رو باز کرد؟

آقای دشتی پوشه را گذاشت روی میز و شتاب زده، باله‌ی پنجره را باز کرد. مادر چند بار نفس عمیق کشید.

گفتم: خوبی مامان؟

زیر لب داشت با من حرف می‌زد. گوشم را نزدیک‌تر آوردم که بشنوم. اما از درز چادر و روسری ژرژرتم راه باز نمی‌کرد. اخم کرد و بلندتر گفت: نه... اینجا نیس...

گفتم: از کجا مطمئنی؟

گفت: نفس بکش... بو کن... بوی سیاوش نیما...

بلند شد و اصرار کرد برویم خانه. آقای دشتی از بگو مگوهای ما فهمید چه خبر شده.

پوشه را باز کرد و گفت: مادر! اسم پسر تون توی این لیسته... سیاوش مقیمیان... تابوت الان

توی سالنه. بریم پایین بهتون نشون بدم خیالتون آسوده بشه.

مادر مچ دستم را محکم قاپید. گفتم: جونم مامان! چیه چرا هول کردی؟ آروم باش... سالن کنفرانس طبقه‌ی همکف، انتهای راهرو بود. تابوت‌ها همگی پرچم پیچ شده بود. آقای دشتی رفت روی سن، با دو نفری که لباس شخصی بودند. تک‌تک تابوت‌ها را با لیستشان مطابقت دادند. وقتی تمام شد به هم نگاه کردند و شمارش را از سر گرفتند. یادم است چهار بار باز شماری کردند. مادر روی یکی از صندوق‌های وسط سالن نشسته بود. من ایستاده بودم کنار تریبونی که پایین سن بود.

گفتم: چیزی شده آقای دشتی؟

از پشت تابوت‌ها آمد لبه‌ی سن.

گفت: هنوز مطمئن نیستیم... ولی ظاهرن یکی از تابوت‌ها نیس!

مادر از همان جایی که نشسته بود، گفت: من که گفتم مادر. بیا بریم!

گفتم: مامان پس تکلیف سیاوش چی میشه؟

چادرش را از کمر باز کرد و یکی دو بار کشید روی سر، تا لبه‌هاش کوتاه بلند نباشد. بی‌خداحافظ راه افتاد و من هم عذرخواهی سرسری کردم و خودم را رساندم به او. هنوز صدایش زده بودم که برگشت و گفت: اینا همه شون سیاوشن... چه فرقی می‌کنه دختر؟! فردا روز مادر نیامد. از صبح رفت امامزاده. هوایی تو که می‌شود، دو سه روز پشت سرهم می‌رود آنجا. ساعت‌ها کنار قبر شهدای گمنام می‌نشیند و حرف نمی‌زند.

شال و کلاه کردم و تاکسی به تاکسی رفتم دفتر آقای دشتی. روز قبلش فکر می‌کردم آقای دشتی حتماً باید مرد مسن و ریشویی باشد که رد مهر و نماز شب روی پیشانی بلندش مانده. تا اینکه جوانی سی و پنج شش ساله‌ای که ته ریش بور داشت و موهای سرش تنک بود مؤدبانه سلام و احوال پرسى کرد و بعد منشی دفترش گفت: آقای دشتی! خانم‌ها، خانواده‌ی شهید مقیمیان هستن.

تا آخر وقت اداری آنجا ماندم و پله‌ها را دوتا یکی رفتم بالا و آمدم پایین. آقای دشتی هم راه به راه به جاهای مختلف زنگ می‌زد تا نشانی، ردی از تو بگیرد. مادر می‌گفت آن وقت‌ها هم همین طور بودی. وقتی نبودى سخت می‌شد اثری از تو پیدا کرد. تا خودت نمی‌خواستی، هیچ کس نمی‌دانست کجایی و چه می‌کنی. حالا هم انگار بازیات گرفته بود. آقای دشتی داشت

کلافه می‌شد. زنگ زده بود تهران کمیته مرکزی. بی‌وقفه حرف می‌زد. بار آخر که حدس زدم طرف گفته: «گم شده».

آقای دشتی جوشی شد و از روی صندلی‌اش نیم خیز فریاد زد: مرد مؤمن! مگه سوزنه که گم شده... شوخیتون گرفته؟ من ابروم در خطر حاجی!

بعد که دید حاج و واج مانده‌ام، بین آن همه تلفن زدن‌ها و از پله بالا و پایین رفتن، کت سورمه‌ای‌اش را انداخت روی دست چپ یا راست و عینک ظریف و دسته فلزی‌اش را برداشت و گفت: خانم مقیمیان! قطع و یقین بدونین فردا به ظهر نکشاند خبرتون می‌کنم.

صبح رأس ۹ به من زنگ زد و خبرش را داد.

گفت: از تهران اشتباه رخ داده. تابوت برادرتون با کاروان شهدا رفته مشهد. بیابین اینجا به شما نامه بدم ببرین تحویل بگیرین.

زنگ زدم آژانس و تندی خودم را رساندم. آقای دشتی خودش نبود. گفتند رفته مراسم تشییع. کامیون توی حیاط نبود. منشی دفترش پاکت لاک و مهر شده را داد دستم. از تقویم روی میزی برگه‌ای را جدا کرد و آدرس مشهد را برایم نوشت و گفت: آمبولانسمون صبح میره مشهد شما رو هم میبره.

گفتم: برای مادرم مقدور نیس. ما با قطار می‌ریم... فقط اگه آمبولانس شما زودتر رسید بگین منتظر بشه ما هم برسیم.

بعد شماره راننده آمبولانس را هم به من داد. تا آمدم دژبانی زنگ زدم دفتر آژانس مسافرتی. گفتند: ۶ صبح حرکت دارد. یک کوپه خالی ویژه خواهران مانده. رزرو کردم و رفتم سراغ مادر. توی امامزاده نبود. رفتم خانه‌اش. نبود. زنگ زدم به زن دایی سودابه.

گفت: دو روزیه که ازش خبر ندارم.

به میثم زنگ زدم. خاموش بود. دلشوره عجیبی گرفته بودم. جنین‌ام داشت لگد می‌زد. زیر شکم درد می‌کرد. نای پیاده رفتن نداشتم.

راننده تاکسی که گفت: «خانم! بلوار میری؟» از روی جدول بلند شدم و خودم را انداختم روی صندلی پشت. ایستگاه پیاده نشدم. کرایه‌ی دربست بهش دادم و از راننده خواستم برساندم خانه.

کلید انداختم و در را باز کردم. لباس‌ها هنوز روی بند بود. هوا داشت ساز ناکوک می‌زد. حدس زدم تا یکی دو ساعت دیگر باران می‌آید. سبد گوشه ایوان را برداشتم و لباس‌ها را جمع کردم و رفتم حال.

مادر طاقباز توی حال خرناس می‌کشید. دخترها هر کدام توی رختخواب خودشان با عروسکی به بغل خواب بودند. نفس راحتی کشیدم و کنار مادر نشستم و پیشانی‌اش را بوسیدم. آمدم که بالش بگذارم زیر سرش، دیدم آستین راستش به طرز ناشایانه‌ای تا خورده تا آرنج و روی دستش نقاشی شده. معلوم بود دخترها حسابی از خجالت مادر بزرگشان در آمده‌اند. نقاشی روی دست ایده‌ی من بود. هر وقت تا حد جنون اذیتم می‌کنند، برای رهایی از شرشان دوتا خودکار می‌دهم دستشان و می‌گویم روی دسته‌ام نقاشی بکشند. معمولاً آخرین قصه‌ای که می‌شنوند موضوع نقاشی‌شان می‌شود. حالا هم روی دست مادر، قصه دیشب را خط خطی کرده‌اند. مثل گلیم‌های قدیمی آن قدر رنگ‌های آبی و قرمز به هم تنیده شده که نقاشی‌شان آن وسط محو شده. دیشب اگر قصه مادر را نمی‌شنیدم شاید تنها با ذره بین می‌توانستم موضوع نقاشی‌شان را تشخیص دهم. فقط مانده‌ام، مادر چگونه به دلش برات شده بود تو رفته‌ای مشهد، که آمده دیشب قصه ضامن آهو را برای دخترها تعریف کرده؟! آقای دشتی که ساعت ۹ خبرش را پشت تلفن به من داده بود! این بار کدام کلاغ، کدام کیوتر پیغام تو را زودتر از همه به مادر رسانده بود؟

به مادر که گفتم، گفت: توی امامزاده تو را دیده بود.

گفت: ایستاده بودی بالاسر امامزاده ابراهیم و داشتی زیارت آقا علی بن موسی‌الرضا می‌خواندی.

بعد دست مادر را گرفتی و گفتی: بیا بریم مشهد... خیلی وقته که می‌خوام ببرمت پابوس آقا! بلیط‌ها را که نشان مادر دادم، بغض کرد و مثل همیشه سعی کرد از من قائمش کند...

پنجم

ده شب رسیدیم مشهد. نمی‌دانم، از ایستگاه تا حوالی حرم، مگر چقدر راه بود که راننده بیشتر از سه ربع ساعت ما را توی خیابان‌ها چرخاند و چرخاند؟ بعدش هم جلوی یک هتل درجه سه ترمز دستی‌اش را کشید و گفت: بفرمایین. این هم هتل... اونم گنبد طلا!!

مادر جلو نشسته بود. برگشت نگاهم کرد که یعنی حساب کنم. با پلک‌هام خاطرش را جمع کردم تا پیاده شود. پیاده شد و ایستاد. دستش را تکیه داد به صندوق صدقات کنار جدول سیمانی. ساک را زودتر از خودم هول دادم روی آسفالت و از توی کیف سه تا دوهزاری گذاشتم روی صندلی جلو و پیاده شدم. هنوز در را نبسته بودم که راننده، چراغ سقفی ماشین را روشن کرد و ولو شد روی صندلی جلو و شیشه را کشید پایین و هوار زد: خانم! ای چیه کرایه مویه؟

بعد این همه خستگی راه دیگر حوصله یکی به دو کردن با راننده را نداشتم. چشم غره رفتم و چیزی نگفتم. پیاده شد و مثل لمپن‌ها آرنجش را گذاشت روی سقف پیکان مدل پابینش و گفت: دو تا پنج هزار یوم بدی راسته‌ش کردی.

گوش‌هام سوت کشید. آدمم مثل خودش آرنجم را بگذارم روی سقف و بگویم: میخوای نصفه شبی زنگ بزنی سازمان، بگم از ایستگاه تا حرم راننده تون شونزده هزار تومن کرایه میخواد؟! که مادر گوشه چادرم را کشید و من فهمیدم نبایست زیاده روی کنم. ساک را برداشتم و راه افتادیم سمت هتل خیابان بالایی. راننده تاکسی چندم‌تری در عرض ما آرام‌آرام حرکت می‌کرد و صدای غر زدن‌هاش می‌آمد. وقتی دید نگاهش نمی‌کنم گازش را گرفت و رفت. مادر نگاهم کرد و لبخند زد.

گفتم: پذیرش که شدیم تو برو استراحت کن. صبح علی الطلوع خودم میرم دنبال سیاوش.

ایستاد و گفت: بریم همون هتل پایینی!

گفتم: مادر من! اون که بیقوله اس هتل نیس!

گفت: نیومدیم ماه عسل... اومدیم؟!

نگاهش به من نبود، به گنبد طلا بود.

گفتم: دست خودم نیس. وسواس حاملگیه... سر نرگس هم همین جوری بودم...

گفت: اونقدام که میگی بد نیس!

برگشت به سمت همان هتل. پشت سرش راه افتادم. مثل همیشه مقاومت بی‌فایده بود. توی اتاق پذیرش، عاقله زنی سبزه ایستاده بود که تا وارد شدیم استقبال گرمی از ما کرد. اتاقی در طبقه اول گرفتیم و بعد از اسکان مادر دوش گرفتم و منتظر شدم تا موهام خشک شود و بایستم به نماز. مادر توی کوبه نمازش را اول وقت خوانده بود و حالا مثل پرنده‌ای سبک‌بال نشسته لبه

تخت فلزی و خیره شده به گنبد و گلدسته‌ای که آذین بندی شده. روسری‌اش را تا کرده روی درآور و گیسوهای تنک و سفیدش مثل شاخه‌های بید مجنون ریخته روی گردن و شانه‌هاش. نم موهای بلندم که بخار می‌شوند وضو می‌گیرم و می‌روم سراغ جانمازی که روی میز عسلی است. مادر چشم از خیابان و گنبد حرم بر نمی‌دارد.

می‌گوید: این پوسترا چیه تو خیابون علمش کردن؟

چادر را سر می‌کنم و می‌آیم کنار پنجره. باد خنک که می‌خورد به صورتم حس می‌کنم آب وضو تا لایه‌های بعدی پوستم نفوذ می‌کند و مور مورم می‌شود. دو تا بنر بزرگ، یکی را ابتدای چهار راه بنا کرده‌اند و یکی را هم سر همین خیابان روبرویی. تصویری است از چند تا کیوتر در حال پرواز و عکس پوتین و پلاک و زنجیر و نیزار که کولاژ وار درهم تنیده شده. خط نوشته‌های پایین بنر را می‌خوانم و می‌گویم: مراسم تشییع و وداع با شهدای گمنامه. فردا میارنشون حرم.

با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید: تو مگه نمازتو تو ایستگاه نخواندی؟

دست‌ها را تا بناگوش می‌برم و می‌گویم: نه. نشد مامان...

وضو را داخل قطار گرفته بودم و داشتم از کنار لکوموتیوهای زنگ زده و واگن‌های سوخته و ریل‌های از رده خارج ایستگاه تندی خودم را به مسجد می‌رساندم که دیدم هوار می‌کشند: قطار داره راه میافته! من هم با این شکم و اوضاع بی‌ریخت مثل بقیه دویدم و برگشتم. وارد کوپه که شدم مادر نمازش تمام شده بود و با تسبیح مشغول ذکر بود. راه گرفتم و خودم را کشاندم کنار پنجره. فن کوئل، هور هور می‌کرد و چرخ‌های قطار زیر پایم، مغرور و تودماغی گرومپ گرومپ راه انداخته بودند. ویرم آمده بود تمام الوارهای کف ریل را زیر نور چراغ‌های کم سو بشمارم. فکر کن در هر ردیف رفت و برگشت، آن همه چوب قطور، پیچ و مهره شده باشد تن خاک! چه جنگل‌هایی که ویران شدند، نه؟!

الله اکبر...

نشستم

صبح رأس هشت، می‌آیم به آدرسی که منشی دفتر آقای دشتی به من داده بود. با همان نامه‌ی لاک و مهر شده. چند باری به راننده آمبولانس زنگ زدم که در دسترس نبود.

نامه لاک و مهر شده را داده بودم به مسئول تفحص. گفت: نداریم!
گفتم: نیومدم چیز بخرم. این هم که نامه فدایت شوم نیس. اومدم پی برادرم...
هم اتاقی‌ها صدایش می‌کردند برادر جورابچی. وقتی دید سراپا جلوی میزش ایستاده‌ام و کاغذ توی دستم می‌لرزد، یکی از همکاران را صدا کرد که صندلی بیاورند برای من. بعد تعارفم کرد بنشینم. به موازات زنگ زدن با تلفن با دست دیگرش مشغول تماس با موبایلش بود. یکی دو بار به من یواشکی نگاه کرد و یکپهو از جاش بلند شد و معذرت خواهی کرد و قبل از بیرون رفتن گفت تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردد. روی میزش همه چیز درهم و برهم بود. نگاهم سر خورد توی اتاق. بزرگ و روشن بود. بیشتر شبیه سالنی بود که با MDF دو جداره پارتیشن بندی‌اش کرده بودند. قدم اگر کمی بیشتر از ۱۶۵ سانت بود، حتماً نوک انگشت وسطی‌ام به سقف کاذب طوسی رنگش می‌رسید. هرچه منتظر شدم برنگشت. برنگشت و من مجبور شدم از همکارانش یک به یک خبر بگیرم.

گفتند: گوش‌اش خاموشه... احتمالاً توی جلسه مونده.
گفتند: لیست شهدا هم دست ایشونه ما از دستمون کاری برنیاد.
تا ظهر چند بار می‌روم و برمی‌گردم. هیچ کس پاسخ درستی نمی‌دهد. اصلاً صدایم را نمی‌شنوند که بخواهند جواب بدهند.

ساعت اداری هنوز تمام نشده، هر کدام به بهانه تجدید وضو و نماز پراکنده می‌شوند...
از میان آن همه دود و بوق ممتد و جمعیتی که برای تشییع خیابان را قرق کرده‌اند، عرق ریزان و مستأصل برمی‌گردم هتل. هنوز کفش‌هام موکت پله سوم را لمس نکرده، هتلدار صدایم می‌کند. برمی‌گردم پشت میز پذیرش. شیفت هتلدار قبلی عوض شده و نوبت رسیده به زنی بیست و پنج شش ساله با چشم‌های بادامی. گرچه سعی می‌کند لهجه مشهدی‌اش را پنهان کند. اما نمی‌توان در همان برخورد اول نادیده‌اش گرفت، وقتی می‌گوید: کلید اتاقتون... خانم مقیمیان!
با اینکه دل و دماغ ندارم تا پاسخ لبخند مصنوعی‌اش را بدهم، اما تشکر می‌کنم و راه می‌افتم و اصلن تعجب نمی‌کنم چه جوری مرا می‌شناسد!

این بار تا پله پنجم می‌روم که یکپهو چیزی یادم می‌آید و مثل برق گرفته‌ها می‌دوم پشت میز پذیرش. قلبم تندتند می‌زند و توی همین چند لحظه هزار فکر ناجور از ذهنم عبور می‌کند.

هتلدار هاج و واج نگاهم می کند و می گوید: اتفاقی افتاده خانم؟! دستم را گذاشته ام روی قلبم و نفسم بالا نمی آید.
 با زحمت زبانم باز می شود و می گویم: خانم... مادرم کجاس؟
 زودی خودش را می رساند به من و می گوید: نگران نباشین خانم ... گفتن میرن حرم زودی میان...

نوحه‌ی «ممد نبودى بیینی» با همان حس و حال روزهای جنگ دارد از بلندگوها پخش می شود و بوی اسپند و گلپر از خیابان‌های اطراف، دزدکی خودش را تا ورودی هتل هم کشانده. سرفه می کنم. سرفه می کنم و جان حرف زدن ندارم. گلویم بغض افتاده و آب دویده توی چشم‌هام. کم کم همه چیز را دارم تار می بینم، انگار که پشت شیشه‌ی باران خورده ایستاده باشم. سردم شده، عجیب! حس می کنم قلبم شکافته شده و یکی آمده لایش یک تکه یخ گذاشته و بعدش با نخ و سوزن کوک‌های ناشیانه زده. سرمای یخ هم دارد توی قلبم ذوق ذوق می کند و حوالی دلم یکی با چیکه‌های آب یخ، رخت می شوید. یکی دیگر هم آمده ماهی کوچک قرمزی انداخته توی تشت و ماهی، مدام بالا و پایین می پرد و من از دیدن این صحنه شبیه دخترانی می شوم که روزگاری زنده‌زنده چالشان می کرده‌اند و رویشان خاک می ریختند!

هفتم

بعد این همه سال باید حدسش را می زدم، پشت این همه آرامش مادر، طوفانی به راه است. باز فکر و خیال آن روزها برایم تداعی شده و جذام وار افتاده به جانم. روزهایی که نبودى بیینی چگونه پدر با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و دردش را به خودش می خرید و هیچ بروز نمی داد!

می دانست و می دانستیم عمری به دنیاش نیست. پدری که تازگی‌ها بعد از کلی آزمایش و دوا و دکتر بو برده بود کبدش دیگر به کلی از کار افتاده و روز به روز رنگ و رویش زرد و زردتر می شد و مثل زن‌های حامله‌ای که بخواهند آزمایش سونوگرافی بدهند، دم به ساعت آب می خورد و شکمش بزرگ‌تر از شکم حالای من ورم کرده بود. یادم نرفته چه روزهایی بود! پی در پی خواب‌های پریشان و بی در و پیکر می آمد سراغم و فکر می کردم بیشتر زندگی‌ام، کابوس وار توی

خواب می‌گذرد. یا به وقت خواب، خواب بودم. یا به هنگام بیداری با کابوس‌هایم زندگی می‌کردم. درست است که از تو هیچ عکس و خاطره مشترکی ندارم و توی هیچ عکسی کودکی‌هایم و کودکی‌هایمان قاب نشده، اما حالا که باز قصه گم شدن برادر و جستجوی تاریخی خواهر مثل خطوط دایره توی دور تکرار افتاده، یاد و خاطره مرگ پدر مثل زخمی کهنه، آرام‌آرام دارد توی ذهنم جان می‌گیرد...

نرگس پنج ماه و یک هفته می‌شد که در من بود و ما بعد از ظهر آن روز رفته بودیم پیاده روی. توی خیابان کاخ با آن ردیف درختان تنومند چنار حاشیه رودخانه‌ی «بابل رود» که شاخه‌های بلندش از دو طرف خیابان، دست هم را گرفته‌اند و تمام طول خیابان مثل غاری سبز چشم نواز و رؤیایی‌اند و آدم را یاد بعضی از فیلم‌های کلاسیک می‌اندازد.

باران اولش ریز می‌بارید و لباس‌هام خیس شده بود و من می‌ترسیدم نکند به جنین پنج ماهه‌ام رطوبت رسیده و حالا چاییده باشد. دست‌های خیس می‌شم هم بوی علف‌های وحشی گرفته بود، همان وقتی که پای یکی از درخت‌ها خم شد و مستی «سگ واش» چید و بعدش از تنه‌ی درخت قورباغه کوچک سبز را با دو انگشتش گرفت تا نشانم دهد و شعر نیما را برایم بخواند: «قاصد روزان ابری داروگ کی می‌رسد باران؟!» که من جیغم را خوردم و چندشم شده بود. عق نزدم. ولی از یادآوری پوست لزج قورباغه تن لرزه می‌گرفتم و تلاش می‌کردم بالا نیاورم. قورباغه را گذاشت روی علف‌ها و دسته‌اش را چپاند توی جیب پالتوی بهاری‌اش و از خنده ریشه می‌رفت. باران نظم خاصی نداشت. هرکجا باد حکم می‌کرد همان طوری می‌بارید. هنوز ترس آن روز را فراموش نکرده‌ام. ترس از اینکه نکند بی‌حال شدنم را می‌شم، یک بار دیگر ببیند. اگر رعشه و سست شدن سه روز قبل از آن یک اتفاق نبوده باشد؟

اگر آن وقت روز زیر بارانی که حالا دیگر شلاقی می‌بارید، از حال می‌رفتم و دست‌وپاهایم را حس نمی‌کردم؟!...

می‌شم کف دست‌های خیسش را مثل دو تا گوشی تلفن چفت صورتم کرد و تیغه بینی‌اش را مماس بینی‌ام قرار داد و تا گفت: «دوستت دارم»، بوی لب‌های بارانی‌اش تندی سرید توی رگ و پی‌ام و من بیکهو و یار زیتون گرفتم.

برگشتنا یک شیشه بزرگ زیتون پرورده از مغازه ترشی فروشی نبش بازار روز برایم خرید و

من تا خانه نرسیده، کلک زیتون‌ها را کندم و شیشه‌ی خالی را انداختم دم در. بعد یک راست رفتم پای دوش آبگرم و بیرون آمدنی دیدم، میثم چای سبز دم داده و نشسته بود توی آشپزخانه. موزیک «شب جادویی» «کلایدرمن» که از توی هال پخش می‌شد با شلپ شلپ باران، ترکیب صدایی غریبی ساخته بود که آدم دلش می‌خواست ساعت‌ها به آن بخاری که از استکان پیچ و تاب می‌خورد، مات بماند و به کابوس‌های شبانه و درد و رنج آن روزها فکر نکند. اما چه کنم که هنوز دلم زیتون می‌خواست و من تا غروب بی‌اختیار انگشت‌هایم را هی بو می‌کردم و هی بو می‌کردم. میثم فهمید و سر شب رفت از بازار یک شیشه کوچک زیتون پرورده خرید. بعد روبرویم نشست تا ببیند من با چه ولعی به زیتون حمله می‌کنم، بی آنکه نیاز به قاشق باشد! داشت از آینده نرگس می‌گفت. که یک روز قهرمان شطرنج جهان خواهد شد. که دلش می‌خواهد «یودیت پولگار» صداس کند. موبایلش همان موقع زنگ خورد و توی دلم آشوب شد و فکر کردم من هم مثل جنینم دارم توی رحم خودم شنا می‌کنم. با این تفاوت که من دارم غرق می‌شوم و نرگس به دست و پا زدن‌های ناشیانه‌ام می‌خندد. گوشی روی سنگ کابینت بود. می‌لرزید و دور می‌خورد و دلم را چند باره می‌لرزاند. میثم نگاه به شماره نکرد. چشمش به دست‌های زیتونی من بود. دایی یوسف آن طرف خط مثل دیگ جوشان بود. صدایش آنقدر بلند بود که از همان فاصله می‌شنیدم: آب دسته بذار زمین...

میثم طبق عادت همیشگی به وقت شنیدن خبر ناجور لبه‌اش را گاز گرفت و گفت: چی شده یوسف؟

که دایی تکرار کرد: نپرس فقط راه بیفت بیمارستان...

میثم هم جلدی لباس عوض کرد و بی خداحافظ زد بیرون. من مانده بودم با کوهی از علامت سؤال. علامت سؤالی که بیشتر رنگ هراس و وحشت داشت. باران هنوز می‌بارید و من داشتم غرق می‌شدم و هیچ کس صدای مرا نمی‌شنید. جز نرگس که هی پا می‌کوبید، هی پا می‌کوبید. درست مثل حالا که وسواس و دلشوره‌ام به جنین منتقل شده و با آرنج و پاشنه‌اش هی سقلمه می‌زند به زیر نافم.

هتلدار که بی‌قراری‌ام را می‌بیند، دستم را می‌گیرد و می‌برد توی لابی. به شانه‌هام فشار می‌آورد که بنشینم. حالا دارم هق‌هق می‌کنم و بینی‌ام کیپ شده. می‌رود پای آب سرد کن و با لیوان یک بار مصرف می‌آید و می‌دهد دستم. یک قلپ آب می‌خورم و آرام نمی‌شوم.

نگاهش می‌کنم و می‌گویم: خانم... مادرم... چه جوری پیداش کنم؟!

می‌نشیند کنارم و دست می‌گذارد زیر چانه‌ام و اخم می‌کند. بعد نگاه می‌کند به شکم برآمده‌ام و لبخند می‌زند. چانه‌ام را می‌چرخاند طرف خودش و پلک‌هاش را که تا نیمه می‌بندد، چشم‌های بادامی‌اش شکل خمار به خودش می‌گیرد و من توی آن هیر و ویر یاد زن ائیری بوف کور می‌افتم و حس می‌کنم به اندازه یک جوی با او فاصله دارم و چیزی را که داده به دستم لیوان نیست و یک شاخه نیلوفر کیود است و من هم باید بعد از این بیافتم توی جوی آب و بگویم: چرا نگفتین بهش که گم میشه؟!

که او هم با همان چشمان خمارش می‌گوید: اینجا کسی گم نمیشه عزیزم!

با پشت دستش گونه‌هایم را پاک می‌کند و سالانه‌سالانه می‌رود سر پستش. می‌رود و من بی‌اعتنا به دردی که مویرگی دارد می‌تند به استخوان‌های لگنم، آب را تا آخر سر می‌کشم و به حرف‌هایش فکر می‌کنم و به آخرین نامه‌ی تو که برای پدر نوشته بودی.

یادت هست پشت پاکت کاهی می‌نوشتی «هنوز هم می‌دانم هیچ نامه‌ای به مقصد

نمی‌رسد!؟»

نامه‌هات ولی مثل کبوتری که از بلایای طبیعی و انسانی جان سالم به در ببرد، پر می‌کشید تا پس و پشت درب خانه و از لابه‌لای آن همه شاخ و برگ‌های آویزان و پیچ در پیچ تاکِ سردر حیاط عبور می‌کرد و توی دست‌های لرزان و همیشه منتظر پدر پناه می‌گرفت.

نامه‌هات را که از پستی‌تحویلی می‌گرفت مثل همیشه با لبخندی به گوشه لبه‌اش، زمزمه

می‌کرد:

«من دیدم از همان سر صبح آسوده

هی بوی بال کبوتر و

نای تازه‌ی نعنای نو رسیده می‌آید

پس بگو قرار بود که تو بیایی و...

من نمی‌دانستم»

گذشت زمان، چه آسان گرد فراموشی پاشیده بود روی ذهن و خاطره‌هایم!

چه هشدار به موقعی ست، زنگ صدای هتلدار جوان!...

یادم هست فیلم کارتون‌های دهه شصت خلاصه می‌شد در اینکه قهرمان قصه‌ها در

جستجوی یافتن مادرشان بودند؛ هاچ زنبور عسل، دختری به نام نل، بل و سباستین.

حیف که حالا من هم مثل هاچ و نل و سباستین باید بروم پی مادر. وگرنه دلم می‌خواهد زنگ

بزنم به میثم و بگویم نامه‌های تو را از لای داستانهات پیدا کند و اسکن کند و به ایمیلم بفرستد

تا همین حالا بنشینم پشت لپ‌تاپ و یک بار دیگر بخوانمشان. شاید این بار بتوانم از پشت آن

همه کلمات، کشف کنم. به خصوص نامه‌ای که بعد از آن، هیچ خبری از تو نشد. تویی که نوشته

بودی: «این روزها حس می‌کنم دارم از خودم به ناکجا سفر می‌کنم. شاید هم از خودم به

خودم...»

تویی که حالا قایم موشک بازی‌ات گرفته و این روزها پشت سرهم به من و مادر می‌گویی،

چشم بگذاریم تا پیدات کنیم. تا می‌آییم به تو نزدیک شویم دوباره بازی‌ات می‌گیرد و باز دور

می‌شوی و پیدا کردنت زرنگی می‌خواهد و کمی هوش و حواس که من این روزها ندارم. انگار که

واقعاً از خودت به ناکجا سفر کرده‌ای و یافتنت حکم یک معمای بی‌کلید را پیدا کرده...

کلید اتاق را تحویل هتلدار می‌دهم و دل می‌زنم به حرم، بلکه پیدایتان کنم؛ تو و مادر را...!

شب‌های بی‌ستاره

مرضیه نفری (قم)

فصل اول

هنوز پایم را از چارچوب در تو نگذاشته بودم که مامان تند تند شروع به پرسیدن کرد:

- چی شد؟ زینت خانم چی گفت؟

چادر قهوه‌ای را دور کمرش بسته بود، دوتا انگشت شستش را فرو برده بود توی چادر و دست

به کمر ایستاده بود روبه روی من.

- چی می‌خواست بگه؟ مثل همیشه.

راه افتادم سمت هال. مثل این فیلم‌ها که یک نفر حرف مهمی دارد و نمی‌زند. مامان دست

گذاشت روی شانهم و فشار داد و من را برگرداند سمت خودش. ابروهای نازک مامان که مثل دو

تکه نخ سیاه بودند، گره خوردند به همدیگر.

جواب منو بده، چی گفت؟ بگو دیگه.

ناصر شوfer نیومده! هیچ خبری هم نداشتند. معلوم نیست کجا رفته؟ پسره بی‌کله!

چشم‌های مامان گرد شد. مثل دو تا سکه پنج زاری.

ناصر شوfer چیه؟ پیش آبجی‌ت این طوری نگی‌ها. آقا ناصر! این بی‌کله رو از کجا یاد گرفتی؟

دختر گنده اصلاً نمی‌فهمه چی می‌گه که!

بی‌کله! از این کلمه خوشم آمده بود. دیروز توی یک کتاب خوانده بودم. چند بار گفتم بی‌کله و

رفتم توی اتاق و دستم را گرفتم روی چراغ. تا بابا نمی‌آمد از شام خبری نبود. سمانه داشت نماز

می‌خواند. دستم را گرفتم سمت سارا و پرسیدم: «شام چیه؟» سارا صدایش را انداخت سرش و

خواند: «دیشب پریشب اشکنه داشتیم، رفتم بخورم قاشق نداشتیم، رفتم بخرم ماشین زیرم کرد»

فهمیده بودم شام چی داریم ولی سارا ول کن نبود.

آقا پلیسه دست تو جیبم کرد، یه زاری برداشت، هیچی نگفتم، دوزاری برداشت، هیچی نگفتم، پنج زاری برداشت، زدم تو گوشش، گوشش خون اومد.

تازه داشتم گرم می‌شدم که صدای زنگ آمد، سه تا پشت سرهم، فهمیدم که باباست آن هم عصبانی و بداخلاق. صدای داد زدن بابا و حرف زدن مامان که هنوز به اتاق برنگشته بود، در حیاط پیچید.

ستاره! بیا بینم.

خدا به خیر کند. لابد بابا فهمیده این موقع شب رفته‌ام بیرون. صدای جیغ‌جیغی زینت خانم هم آمد. حتماً از دست من و حرفی که زده بودم عصبانی شده و آمده بود تلافی کند. این پا و آن پا کردم. می‌ترسیدم حیاط بروم. بابا دوباره صدا کرد، رفتم حیاط. بابا تندتند توی حیاط راه می‌رفت و کفش‌هایش به زمین کشیده می‌شد و لخلخ صدا می‌داد. زینت خانم هم تکیه داده بود به دیوار سیمانی و با گریه حرف می‌زد.

آخه چرا؟ من خودم چشم به راهم. ما کی شما رو سرکار گذاشتیم؟ خدا به سر شاهده همه‌اش تو راه سپاهم. یه سره با منصور می‌ریم این ور و اون ور سراغ می‌گیریم، آخه کجا برم، کجا سراغ بگیرم؟

مامان دست زینت خانم را گرفت و گفت: «این حرف‌ها چیه زینت خانم؟ بچه نادونی کرده یه حرفی زده» با غضب به من نگاه کرد. چشم‌هایش برق می‌زد و درشت‌تر شده بود. از چشم‌هایش و نگاهش ترسیدم. دو قدم با درِ حال فاصله داشتم. من حرف بدی نزده بودم. دلم برای سمانه می‌سوخت. خب اگر ناصر شوfer گم شده بود یا دلش نمی‌خواست بیاید، سمانه کلی خواستگار داشت، می‌توانست ازدواج کند. بابا جلویم ایستاد، بوی گازوییل می‌داد. داد کشید: «بی چشم و رو کی به تو گفته از طرف ما حرف بزنی؟ مگه ما خودمون لالیم بی‌وجود؟!» حالم از این کلمه به هم می‌خورد. وقتی می‌گفت بی‌وجود، دلم می‌خواست وجود نداشته باشم. وقتی می‌گفت بی‌وجود، یعنی خیلی عصبانی بود و به این راحتی‌ها آرام نمی‌شد. سمانه با شنیدن داد و بیداد بابا دوید توی حیاط و با تعجب به همه نگاه کرد. کلید برق را زد. لامپ زرد بالای سر زینت خانم روشن شد.

- سلام بفرمایید خونه. تو این سرما چرا حیاط نشستید؟

مامان و بابا که تا الآن حواسشان به سرمای هوا نبود شروع به تعارف کردند. مامان دستش را روی بازوی زینت خانم گذاشت و گفت: «خیر ندیده این قدر حواسم رو پرت کرد که یادم رفت تعارف کنم. بریم تو زینت خانم.» زینت خانم چرخید و هیکل چاقش را تکان داد و بریده‌بریده گفت: «مهمانی نیامدم که! همین جا خوبه» سمانه که ژاکت زرشکی تنش بود دمپایی مردانه را پوشید و جلو آمد. زینت خانم نگاهش کرد. سر تکان داد و گفت: «دستت درد نکنه سمانه خانم! ستاره چی می‌گفت؟» لب‌های سمانه لرزید. یک نگاه به من کرد یک نگاه به زینت خانم، یک نگاه هم به مامان و بابا. مثل آدم‌های گیج نگاهش بین همه چرخید. سرم را انداختم پایین و گفتم: «سمانه از هیچی خبر نداره. من این حرف‌ها رو گفتم. از طرف خودم گفتم، ناصر شوfer نیومده، دو ماهه نیومده، سمانه بی‌زبونه!» بابا پرید طرف من، پشت دستش را جلو آورد و گفت: «تو غلط کردی، بی‌جا کردی، بی‌حیا. به تو چه مربوطه؟» دویدم پشت سمانه. قدش کوتاه‌تر بود، کله‌ام بیرون زده بود. اگر بابا می‌خواست بزند توی دهانم می‌خورد به سر سمانه. مامان جلو آمد، زیر لب غرغر کرد، دست بابا را گرفت، انگار که می‌خواست به زور بفرستدش تو.

- اوس عباس برو تو. خویت نداره پیش مردم. من درستش می‌کنم!

بابا عصبانی کلمات مامان را تکرار کرد: «درستش می‌کنم، درستش می‌کنم. زن برو کنار!» بابا حرصی شده بود و آرام قرار نداشت مثل سیب زمینی آبداری که توی روغن داغ انداخته باشی و روغن بالا و پایین ببرد. سمانه هقی زد زیر گریه و رفت توی هال. از سمانه خجالت می‌کشیدم. رفتم گوشه حیاط. کنار بشکه نارنجی نفت و مثل یک بچه گریه خودم را جمع کردم. بوی نفت پیچیده بود توی دماغم، نمی‌دانم از گرسنگی بود یا بوی نفت، که می‌خواستم عق بزوم.

- زینت خانم گوش کن به من.

زینت خانم سرش را برگرداند سمت بابا. سری که مستقیم چسبیده بود به هیکلش. گردن نداشت یا اینکه خیلی کوتاه بود! شبیه گلابی بود یک گلابی پلاسیده، مثل گلابی‌های باغ قزوین، گلابی‌هایی که افتاده بودند پایین درخت و چروک شده بودند. بابا دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و انگشتش را بالا آورد و شمرده شمرده گفت: «سمانه خیر نداشته. کار این بی‌وجوده!» اشاره کرد سمت من که کز کرده بودم گوشه حیاط. یک قدم جلوتر آمد. شانه‌هایش تکان خوردند.

- اما من دارم بهت می‌گم. اگه ده سال هم طول بکشه سمانه زن ناصره. سمانه غلط می‌کنه

به کس دیگه شوهر کنه، موهاش هم مثل دندوناش سفید بشه تو این خونه می‌شینه، چشم به راه ناصر.

مامان که می‌خواست قضیه را تمام کند الکی خندید و گفت: «شما که نباید حرف بچه رو جدی بگیریید. این حرف باباش بود. سمانه هم که دیدید. حالا بیا بریم تو بین سمانه چی کار کرده. طفلک چشم به راهه. شما که تو بیایی دلش شاد میشه» بابا چند قدمی که رفت ایستاد و شمرده شمرده گفت: «دیروز رفتم تعاونی، دوباره به راننده‌ها سپردم، گفتن پیداش می‌کنیم.» فقط آبروی من را می‌بردند و بچه‌بچه می‌کردند. حالا انگار چی بود این ناصر شوهر! حسین سوهانی که خیلی بهتر بود، درسته که شاگرد سوهانی بود ولی بالأخره خودش مغازه می‌زد و پولدار می‌شد. سوهانی‌ها از همه پولدارتر بودند دیگه تو جاده رفتن و جبهه رفتن هم نداشت. بابا و مامان که این فکرها را نمی‌کردند. فقط فکر خودشان بودند. «ده سال هم طول بکشد شوهرش نمی‌دهم.» پس من چی؟ سارا چی؟ لابد باید منتظر می‌ماندیم ناصر شوهر بیاید. زینت خانم چادرش را کشید جلو، به من نگاه کرد، خال بالای پیشانی‌اش بزرگ‌تر شده بود.

- کجاش بچه‌اس؟ از سمانه هم گنده‌تره!

مامان به جای اینکه از من طرفداری کند از گلابی خالی طرفداری کرد و با صدای نازک گفت: «قد بلند کرده، عقلش که بزرگ نشده!»

زینت خانم راه افتاد سمت هال و گفت: «سمانه نجیبه، خانمه، به خدا دلم می‌سوزه. به خاطر اون می‌یام. فقط به خاطر سمانه. خدا به سر شاهده یه النگو خریده بودیم که بیاریم. عجله‌ای اومدم جا موند خونه. یعنی این پسر که نیست دلم بی‌قراره، روز و شبم رو گم کردم. نذر کردم ایشالا برگردم بریم پابوس امام رضا» مامان دستش را گذاشت کمرش و یواش‌یواش راه افتادند.

- قربون حرمش برم. ایشالا میاد شما هم نذرت رو ادا می‌کنی. ایشالا خودش بیاد، بندازه تو دست سمانه. از صبح داره شب چله‌ای درست می‌کنه. بیا سلیقه عروست رو ببین.

توی هوا بدخط و زشت نوشتیم: گلابی لک لکی.

* * *

همه تو رفتند. مانده بودم پشت در. تا الآن سردم نشده بود. اما حالا که تنها مانده بودم توی حیاط، تازه متوجه پاهایم شدم که زوق‌زوق می‌کرد. دمپایی سارا را پوشیده بودم. پاشنه‌ام بیرون

افتاده و یخ کرده بود. هیچ کس فکر من بدبخت نبود که داشتم می‌لرزیدم. همه سمانه سمانه می‌کردند. از جا پریدم. فکر کردم روی پاهایم چیزی هست. نگاه کردم نه سوسک بود نه هزارپا. تو این سرما حشرات هم رفته بودند جای گرم. جای گرم بخورد سرم، نگران وقتی بودم که زینت خانم می‌رفت و نوبت من می‌شد. معلوم نبود چه بلایی سر من می‌آوردند. شاید بابا پرتم می‌کرد توی حمام، یا اینکه با مشت می‌کوبید تو سرم، اصلاً این کارها را هم که نمی‌کرد، فقط سرزنش می‌کرد بس بود. بدی‌اش این بود که به این زودی‌ها چیزی را از یاد نمی‌برد و هر روز می‌خواست این حرف‌ها را توی سرم بگوید. با انگشت روی بشکه نوشتم: شب چله. بقیه‌اش را نوشتم تو دلم گفتم: «بلندترین شب سال. شب بدبختی و تنهایی‌های من» کاش شب چله نمی‌رسید و این اتفاق نمی‌افتاد. اگر شب چله نبود که مامان من را نمی‌فرستاد دنبال خبر گرفتن. همه چیز از عصر شروع شد:

مامان همه رختخواب‌ها را زمین ریخت. بقیه لباس‌های تابستانی از گوشه رختخواب‌ها قل خورد روی فرش، بقیه لباس‌های بچگی‌هایمان که کوچک شده بود و مامان دلش نیامده بود بیندازد دور، کنار رختخواب‌ها چیده شده بود. یک دست رختخواب بچگانه زیر رختخواب‌ها بود. تشک کوچولو را بیرون کشیدم. قرار بود بچه ما چند وقت دیگر روی این تشک بخوابد. مامان لحاف را بیرون کشید و داد زد: «چرا این جوری می‌کنی برو اون ور دیگه» و زیر لب غر زد: «به جای کمک کردنش» از به هم ریختن رختخواب‌ها خوشم می‌آمد. مامان هر سال یک بار دم عید همه را به هم می‌ریخت و مرتب می‌کرد. یک بار هم برای تابستان. لحاف‌ها و تشک‌ها را می‌گذاشت زیر رختخواب‌ها و پتو و ملافه درمی‌آورد بیرون. اما امشب، شب چله بود. سر لحاف کرسی رو بگیریم اتاق مهمانی دیگه.

لحاف سنگین را بردیم و انداختیم روی کرسی لخت توی اتاق. سمانه آمد توی اتاق و دوید سمت مامان و گفت: «داری چکار می‌کنی؟ مواظب خودت باش» مامان خندید و دست گذاشت روی شکم قلبه‌اش که مثل خربزه جلو آمده بود. لحاف مخمل زرشکی داشت و دور تا دورش سفید بود، برای عروسی مامان بوده است. دوخت‌های وسطش را که خوب نگاه می‌کردم شکل لوزی درمی‌آمد. سرم را گذاشتم روی لوزی نرم و زرشکی.

پاشو بینم، بین چطور ولو شده. پاشو دیگه!

مامان ملافه به دست ایستاده بود بالای سرم. صورتم را از روی لوزی بلند کردم و گفتم: «مامان ملافه ننداز زشت میشه. این طوری خیلی قشنگه» مامان دستم را گرفت تا بلند شوم و صدا زد: «سمانه بیا» در اتاق بسته بود. سمانه پشت در بود از شیشه مات در می دیدمش. در را باز کرد. توی چهارچوب آهنی در ایستاد و آرام گفت: «بله» مامان به پشت برگشت و دستهایش را جلوی سمانه گرفت. دو تا ملافه یکی با گل‌های قرمز یکی گل‌های درشت بنفش توی دستش بود.

کدوم رو بیندازم رو لحاف کرسی؟

سمانه پیش ما گریه نمی‌کرد، اما چشم‌هایش لو می‌دادنش، رگ‌های توی چشمش قرمز شده بود و سبزی چشم‌هایش پررنگ‌تر. حتماً پشت در اشک‌هایش را پاک کرده است. مامان چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ اونا امشب نمی‌یان. مامان رفت نزدیک سمانه.

نفوس بد می‌زنی که. ناسلامتی عروسی‌ها! ما که خبر نداریم. شاید از دیروز اومده باشه. می‌خواست دلداری اش بدهد. می‌دانست که ناصر برنگشته است. هیچ خبری هم ازش نبود. دیروز با زینت خانم و پسرش منصور رفته بودند پایگاه که سر سراغ بگیرند. خودم فهمیدم اما به سمانه چیزی نگفتم.

سمانه جواب نداد و فین دماغش را بالا کشید. عقب‌عقب رفت و تکیه داد به دیوار هال و آرام سر خورد کنار دیوار. مامان نگاهش کرد و سر تکان داد. می‌دانستم که دل تو دلش نیست و آرام و قرار ندارد. هیچی نمی‌گفت و تندتند کار می‌کرد. خانه را مرتب می‌کرد و الکی ذوق و شوق نشان می‌داد. مامان خیلی وقت‌ها کار نمی‌کرد و همه کارهایش را به من بیچاره می‌گفت. اما حالا به خاطر سمانه بلند شده بود و همه جا را به هم ریخته بود. خانم فهیمی دیروز توی انبار مامان را صدا کرد و گفت: «ام‌البین خانم هوای دخترت رو داشته باش. از حیا شه که هیچی نمی‌گه. بفرست بیاد حسینیه، قاطی مردم شاید دلش باز بشه» دیروز داشتیم آش می‌پختیم، آش نذری حضرت رقیه. خانم‌های انبار با هم قرار گذاشته بودند که هر کدام یک چیزی بیاورند. مامان رشته آورده بود. می‌گفت برای سارا نذر کرده، نمی‌دانم مامان چه جور فکر می‌کرد؟ همه نذرهایش برای سارا و سمانه بود. شاید فکر می‌کرد من هیچ مشکلی ندارم! رشته‌های آش نذری را خرد کرد

و گفت: «می‌دونید که باباش حساسه، دلش نمی‌خواد دخترش خیلی این‌ور اون‌ور بره. کارهای خونه هم هست» خانم فهیمی ملاقه بزرگ را چرخاند توی قابلمه بزرگ آش و اشاره کرد سمت من و گفت: «ماشاءالله ستاره برای خودش خانم شده. بذار بمونه خونه آشپزی کنه یاد بگیره» بخار از قابلمه بلند شد و نشست روی عینک کائوچویی خانم فهیمی. خانم فهیمی چرخید آن طرف قابلمه و بین بخارها گم شد. مامان دسته دیگری رشته برداشت و گفت: «این رو می‌گی؟ هیچی بلد نیست که. بگو یک سیب زمینی آب پز تا حالا درست کرده؟» خانم فهیمی صلوات فرستاد و جواب داد: «یاد می‌گیره. به موقعش یاد می‌گیره» از دست مامان عصبانی شدم و دبه نخودهای پاک کرده را گذاشتم زمین. کی گفته من هیچی بلد نیستم؟ آن دفعه بادمجان‌ها را پوست کندم برای قیمه بادمجان. سمانه فقط سرخشان کرد. اصل پوست کندنشان بود. همان روز هم که با ناصر شوfer رفته بودند دفترخانه، من برای سارا سیب زمینی سرخ کردم. مامان همه جا آبروی من را می‌برد. بلد نبود تعریف کند. از وقتی حامله شده بود، بیشتر خریده‌ها را من انجام می‌دادم؛ نان و شیر و سیب زمینی و پیاز را من می‌خریدم. فقط نفت را بابا می‌خرید. آن هم چون گالن بزرگ داشت و مامان سفارش کرده بود دختر نباید چیزهای سنگین بلند کند.

مامان هسته‌های قیسی را که جمع کرده بودیم مغز کرد و ریخت توی کاسه‌های سبز. تخمه آفتابگردان‌ها را هم توی بقیه کاسه‌ها ریخت. شیرینی‌های مربایی را هم از توی پاکت کاغذی درآورد و توی بشقاب چینی گل‌سرخ چید و گذاشت روی کرسی.

بقچه سفید گلدوزی شده را آورد و صدا زد: «سمانه اون چیزهایی رو که خریدیم برای داماد بیار» سمانه زیرپوش و جوراب و ده تا لیف سفید صورتی را که با سلیقه بافته بود آورد و گذاشت وسط بقچه سفید. یکی از لیف‌ها را برداشتم و گفتم: «این مال من» مامان لیف را از دستم کشید و گفت: «بعداً برای تو می‌بافه.» لیف را کشیدم و گفتم: «چه خبره! ده تا لیف برای داماد. می‌خواد چکار کنه؟» مامان پیراهن مردانه را باز کرد جلوی صورتش، براندازش کرد و جواب داد: «رسمه، تو که سر در نیاری. برای داماد نیست که، برای خواهر و برادر و ننه‌جون و...» با صدای بلند گفتم: «برای ننه‌جون ناصر شوfer لیف گذاشتید اما برای خواهر عروس کوفت هم نذاشتید؟»

به جای اینکه فضولی کنی برو راه پله کشمش بیار.

رفتم راه پله و گونی سفید را باز کردم. نخ را چند بار دورش پیچیده بودند. معلوم نبود کی این

گره کور را درست کرده بود. انگار توی گونی چی بود! یک کاسه کشمش برداشتم و از پله‌ها دویدم پایین و گذاشتم روی کرسی. مامان نشست به تکیه داده بود به متکا و انار دانه می‌کرد. کاسه را گذاشتم جلویش و یک مشت انار برداشتم. مامان زد روی دستم و گفت: «برای مهمون‌های شبه!»

مهمون‌ها که نمی‌یان! مگه زینت خانم نگفت؟

مامان لبش را گاز گرفت. دندان‌ش چند لحظه ماند روی لب کمرنگش. لب مامان مثل همه صورتی یا قرمز نبود. نارنجی بود یک نارنجی کمرنگ. من تا حالا هیچ کس را ندیده بودم که لبش این رنگی باشد. خاله زهرا از وقتی عروس شده بود خودش سفیدتر شده بود و لبش قرمزتر. یا همین خانم فهیمی که این قدر مؤمن بود و زن شهید، لبش صورتی پررنگ بود. آدم فکر می‌کرد ماتیک مالیده است. یک بار طاهره رفته بود چسبیده بود به خانم فهیمی، به بهانه کمک کردن، گیج بود همه چیز را خراب می‌کرد. خانم فهیمی پرسیده بود: «به چی زل زدی؟» لب‌های طاهره همیشه خشک می‌شد، چند بار هم خون افتاده بود. خانم فهیمی از کیفش کرم درآورده بود و گفته بود: «طاهره هوای قم خشکه. همیشه به دست‌هات و لب‌ت کرم بمال نرم بشن» بعد خودش یک کم کرم مالیده بود به لبش. طاهره می‌گفت لبش پررنگ‌تر شد. طاهره گفته بود خانم ما از این کرم‌ها نداریم. خانم فهیمی کرم را که نصف بیشترش تمام شده بود داده بود به طاهره و گفته بود: «وازلینه. شما وازلین ندارید؟ روغنش نیست، کرمشه، مال تو. بلکه این لب‌ت خون نیاد» طاهره کرم را گرفته بود و هر روز به خودش می‌مالید. به مامان گفتم برای من کرم وازلین بخر. مامان گفت: «کرم نداریم روغنش رو داریم اگر خواستی بز.» دوباره یاد ناصر شوfer افتادم، مامان اخم کرد و لب نارنجی‌اش را فشار داد و گفت: «زبان‌ت رو گاز بگیر.» ابرو بالا انداخت و اشاره کرد به سمانه که مشغول مرتب کردن رختخواب‌ها بود.

این کشمش‌ها رو تمیز کن.

من؟

نه پس من! چوب‌هایشان رو بگیر بالام‌جان.

هر وقت بالام‌جان می‌گفت یعنی مهربان بود. بیشتر وقت‌ها به سمانه بالام‌جان می‌گفت. چند تا کشمش برداشتم و چوبشان را کندم. حوصله کار کردن نداشتم. ساعت چهار شده بود دلم

می‌خواست بروم راه پله. راه پله خانه ما، اتاق من بود، قاطی و پاتی. هرکس هر چیزی دستش می‌رسید می‌گذاشت آنجا. از وسایل خراب ماشین بابا تا کشمش و لباس‌های اضافه و قابلمه آبکش‌های بزرگ. بعضی وقت‌ها که دلم می‌خواست تنها باشم می‌رفتم آنجا. قبلن‌ها وقتی می‌رفتم دهات، پستوی خانه حاجی‌ننه اتاق من و خاله می‌شد. همه حرف‌های خصوصی‌مان را آنجا می‌زدیم. من اتاق نداشتم، خاله که می‌آمد خانه ما، فرار می‌کردیم راه پله و یکریز حرف می‌زدیم. دفتر خاطره هم داشتم. خودم درستش کرده بودم. دور تا دورش با خودکار سیاه گل کشیده بودم. رفتم آنجا نشستم و دفترم را درآوردم. بیشتر صفحه‌های دفترم در مورد خاطرات من و خاله‌زها بود. یعنی صفحه‌های قبلی دفترم. چه فایده! خاله همه آن روزها و خاطراتشان را فراموش کرده بود. آخرین صفحه را ورق زدم، یک ماه پیش نوشته بودم در مورد عمه نگار بود، همان روزی که با مامان دعوا کرده بودم و آرزو کرده بودم کاش دختر عمه نگار بودم. همان روزی که آرزو کرده بودم مشهد برویم. صفحه سفید را آوردم. دلم می‌خواست درباره ناصر شوfer بنویسم. درباره سمانه که این روزها آب شده بود. چهار تا جعبه چوبی داشتیم. تابستان انگور آورده بودیم. جعبه‌ها را گذاشته بودم روی هم. دو تا دو تا. یک پارچه هم کشیده بودم رویش. وسایلم را می‌گذاشتم تویش. ناصر شوfer کجا رفته بود؟ مگر قرار نبود یک هفته‌ای برود اهواز و برگردد؟

نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود؟ کارهای انبار زیاد شده بود. بیشتر زن‌های محله کلاف دستشان بود و داشتند بافتنی می‌بافتند. هوا سرد شده و لباس گرم لازم داشتند. مامان بیشتر وقت‌ها تو قسمت خیاطی بود. پیژامه و شلوارک‌های بلند می‌دوختند برای جبهه. من مسئول کش بودم. مسئول کش خیلی مهم بود. شلوار که بدون کش به درد نمی‌خورد. باید اینها را کش می‌انداختیم. من و طاهره و میرزایی با هم کار می‌کردیم. زن‌ها می‌گفتند عملیات نزدیک است. بعضی‌ها هم می‌گفتند جنگ دارد تمام می‌شود عملیاتی در کار نیست.

عملیات؟ اگر عملیات می‌شد کامیون ناصر شوfer را هم می‌زدند. سمانه بی‌شوهر می‌شد و من بیچاره. همیشه با خودم فکر می‌کردم، سمانه که برود من می‌شوم دختر بزرگ خانه. مامان مثل سمانه با من صمیمی می‌شود و با هم بیچ‌بیچ می‌کنیم. بابا هم با من بهتر می‌شد. سارا به من احترام می‌گذاشت و روزهای خوب و قشنگ من می‌رسید. صدای مامان از پایین راه پله می‌آمد.

ستاره بیا پایین، کارت دارم. بدو دیگه.

یک پایش را گذاشته بود روی پله اول. کنار سطل زباله و یک دستش را گذاشته بود به دیوار. پایین آویزی که با اسپند درست شده بود. خیلی خنده‌دار شده بود. لاغر بود و فقط شکمش بزرگ شده بود. صورتش هم یک کمی تپل تر شده بود و خوشگل تر. با دست اشاره کرد نزدیکش بروم. زبونت رو می‌تونوی نگه داری که. بهت یه حرف بزنم؟

زبانم را گذاشتم بین دو تا دندانم و دادمش بیرون. سفت نگه داشتمش. ذوق کردم که مامان می‌خواهد حرف یواشکی‌اش را به من بزند.

بله! می‌تونم. بگو.

برو پیش زینت خانم. یک سر سراغ بگیر، پسرش اومده یا نه؟ سمانه نفهمه بالام جان. هوا تاریک شده بود.

الآن برم؟ هوا تاریکه. بابا دعوا نمی‌کنه؟

تو هم که! نگفتم به بابات بگی که، یواشکی، زودی برو برگرد، با سارا برید.

سارا کنار سمانه نشسته بود و املا می‌نوشت. خوشش می‌آمد صبح تا شب سرش تو کتاب بود. سارا بدو بیا. بعداً آبجی املا رو می‌گه.

سارا موهای سفیدش را کنار زد و به حرف مامان گوش داد و گفت: «الآن بریم؟ شبهه!» مامان که از سؤال جواب‌ها اعصابش خرد شده بود با حرص گفت: «آ شما هم که، کور که نیستیم. می‌بینم که شبهه. یک تک پا برید بیایید دیگه» سارا سرش را پایین انداخت و به پیراهنش نگاه کرد.

با این برم؟

پیراهن من بود که کوچک شده بود داده بودم به سارا. یک کم بزرگش بود. حالا مگر می‌آمد؟ به لباس‌هایش گیر می‌داد. دوید توی اتاق کوچک و از توی کمد فلزی کنار دیوار، بقچه بنفشش را درآورد و بلوز و دامن صورتیش را پوشید. اگر من بودم مامان دعوایم می‌کرد و می‌گفت چشم سفید! اما به سارا گیر نمی‌داد. سارا که آمد مامان آرام گفت: «طفلک بالام. دختر بچه هم هست. عیب دار شده. دلش خوشه به لباس نو پوشیدن» عیب؟ عیب نبود. بور بود. شنیده بودم در شاهنامه نوشته که بابای رستم هم زال بوده، مثل سارا، موها و مژه‌هایش سفید سفید بود. نمی‌دانستم وقتی برگردم این همه بلا قرار بود سرم نازل شود.

فصل دوم

دلم نمی‌خواست هیچ کس را ببینم. روپوشم را پوشیدم و صبحانه نخورده رفتم انبار جهاد، یعنی همان حسینیه سر خیابان. زیرزمین بزرگ مسجد، حسینیه شده بود. مرکز جمع شدن زن‌ها، بابا اسمش را گذاشته بود لانه مورچه‌های سیاه و خانم فهیمی اسمش را گذاشته بود انبار جهاد. هر چی که بود برای من خانه آرزوها بود. پناهگاه بود. دلم می‌خواست بروم قاطی پارچه‌ها، لوبیاها، نخودها، مرباها و هر چی توی انبار بود گم شوم. دلم می‌خواست اصلاً خانه نباشم. بچه این خانه نباشم. بی‌وجود باشم. پرده سبز برزنتی را کنار زدم. ننه‌عذرا نشسته بود روی یک صندلی چوبی و با تسییحی که توی دستش بود صلوات می‌فرستاد. با من و میرزایی لج بود. چند دفعه الکی دعوا کرده بود و گیر به ما داده بود.

ننه‌عذرا من رو نمی‌گردی؟

زل زد توی چشم‌های من و عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: «اوقور به خیر زود اومدی. چه خبره؟» کش چادرم را از پشت گوشم درآوردم و گفتم: «امروز می‌خوام خیلی کمک کنم. عیبی داره؟ مگه تو مسئول گشت نیستی. زود باش» ننه‌عذرا چینی به پیشانی‌اش داد و گفت: «بی برو تو. تو که هر روز اینجایی گشتن نمی‌خوای. بیکار که نیستم، گفتن غریبه‌ها رو بگرد» داشت با خودش حرف می‌زد که رفتم تو. دو سه سالی می‌شد که اینجا می‌آمدیم. بزرگ بود. کمک‌های مردمی را جمع می‌کردند، مرتب می‌کردند، می‌فرستادند جبهه. خانم فهیمی مسئول پایگاه ما بود. زن‌ها و دخترها از محله ما و محله‌های دیگر می‌آمدند برای کمک. هر کس نمی‌توانست بیاید، برای حضور توی حسینیه باید خانم فهیمی تأیید می‌کرد. خانم فهیمی با دو سه تا زن تنها نشسته بودند تو اتاق و حساب کتاب می‌کردند. اینجا فقط یک اتاق داشت که دفتر خانم فهیمی بود. صندوق‌های کمک به جبهه را باز کرده بودند و می‌شمرند. می‌خواستم چادرم را دریاورم که دیدم گوشه سالن دو تا مرد ایستاده‌اند و دارند حرف می‌زنند و در و دیوار را به هم نشان می‌دهند. هیچ وقت مرد توی انبار نمی‌آمد. تعجب کردم. برگشتم توی اتاق.

سلام ستاره‌خانم! چه زود آمدی؟

سلام. خانم فهیمی دوتا مرد تو سالن بودند. یعنی یه مرد یکیشون هم پسر جوان.

خانم فهیمی بلند شد و گفت: «خوب شد اومدی. بیا اینجا بشین. تو این دفتر حساب کتاب‌ها رو بنویس. قاطی نکنی‌ها. پول هر صندوق رو جدا بنویس» دفتر را داد به من و به زهراسادات گفت: «پول‌ها رو جداجا بگذار، بگو بنویسه. من برم سالن بینم چکار باید کنیم. می‌خوان گوشت‌ها رو هم بیارن اینجا.» زهراسادات روی پاهایش جابه‌جا شد و دست کشید روی صورتش که پر از چین‌های ریز شده بود و گفت: «خب بنویس بینم، بنویس مسجد قمر بنی‌هاشم، دو هزار و سیصد و بیست و پنج تومن. مسجد فاطمیه، هزار و صد و پنجاه تومن بنویس فاطمیه ته بیست چهار متری. تَن تَن می‌نویسی اشتباه نشه!»

پول‌ها را می‌شمرد و من می‌نوشتیم. من اشتباه نمی‌کردم. جای دیگر اشتباه شده بود. همه به جبهه‌ها کمک می‌کردند. کاش یکی به ما کمک می‌کرد. ثواب هم داشت. هر چه به بابا می‌گفتم جواب می‌داد ندارم ندارم. جبهه‌ها که مثل خانه نبود لباس بخواهد و تلویزیون. چند وقت بود تلویزیون خراب شده بود و بابا نبرده بود درستش کند، می‌گفت ندارم.

این همه پول! کاش این پول‌ها برای من بود. زهراسادات همه را می‌گذاشت توی کیف سبز. داشتم حساب می‌کردم که اگر من این همه پول داشتم چکار می‌توانستم بکنم. حالا این همه پول هم که نه! مثلاً نصف پول مسجد فاطمیه را. هر چه دلم می‌خواست برای خودم می‌خریدم. لباس، کیف ورنی که خیلی قشنگ بود و برق می‌زد. از بس کیف پارچه‌ای برده بودم از هر چی کیف پارچه‌ای بود حالم به هم می‌خورد. کفش پاشنه‌دار می‌خریدم، از اینها که عمه‌نگار داشت. خاله‌زهرها هم از وقتی عروس شده بود می‌پوشید. نه! قد من همین جور دراز بود. پاشنه‌دار هم می‌پوشیدم بهم می‌گفتند نردبان. کفش شیک می‌خریدم. از این‌هایی که خانم فهیمی می‌پوشید. پاشنه هم نداشت، ولی خوشگل بود. نه از اینها که مامان می‌پوشید و واکسی بودند. برای خودم یک لاک و ماتیک قرمز و تل مشکی و گل سر پایونی هم می‌خریدم.

زن‌ها یکی یکی می‌آمدند و مشغول کارهایشان می‌شدند. اول می‌آمدند اتاق تا به خانم فهیمی سلام کنند. من را که توی دفتر می‌دیدند، با تعجب نگاه می‌کردند، رویشان را سفت می‌گرفتند و می‌رفتند حال و مشغول کارهایشان می‌شدند. فرش قرمز برای پاک کردن لوییا بود و روفرشی سبز برای پاک کردن نخودها. خوشحال بودم که اینجا هستم. بعضی‌ها اصلاً نمی‌فهمیدند که دخترها بهتر از زن‌ها کار بلدند. فکر می‌کردند بچه‌ایم و هیچی حالی مان نیست. اما خانم فهیمی

این طوری نبود، بیشتر کارهای مهم را به دخترها سپرده بود.

ستاره تو این جایی؟

به سارا نگاه کردم که دبه به دست جلوی دفتر ایستاده بود.

مامان عصبانی شده. چرا نگفتی اومدی؟ صبحانه نخورده! من دارم می‌رم صفِ شیر. نمی‌یای خونه؟

زن‌ها چشم و ابرو بالا انداختند و من را نگاه کردند. زهراسادات با دست اشاره کرد و گفت: «دفتر را بده به من. پاشو برو خونه. زن حامله رو این قدر حرص نده. بلکه بچه‌اش پسر بشه!» از حرف زهراسادات حرصم گرفت پسر پسر! حالا مگه پسر چکار می‌کند. من و سارا که همه خریده‌ها را می‌کنیم. کارهای خانه را هم می‌کنیم. پسر که نمی‌آید خانه جارو کند و ظرف بشوید. دفتر را عقب کشیدم و گفتم: «خانم فهیمی داده به من. الان خونه نمی‌رم» به سمت سارا برگشتم. - تو برو خونه به مامان بگو من اینجام. ساعت یازده می‌یام نهار می‌خورم میرم مدرسه.

زهراسادات نچ‌نچ کرد و شروع به شمردن پول‌ها کرد.

- دختر پاش بُرو. رنگ به صورت نداری. مامانت هم گناه داره، حرصش نده.

دل‌م داشت قاروقور می‌کرد، گرسنه‌ام بود. دیشب شام نخورده خوابیدم. حال‌م داشت بد می‌شد، دل‌م درد گرفته بودم. دفتر را برداشتم و رفتم ته سالن: بک حیاط خلوت کوچک بود اندازه یک اتاق. مردها رفته بودند.

- خانم فهیمی اینها را نوشتم. زهراسادات می‌گفت بدهش به من. ندادم گفتم بدم به خودتون. خانم فهیمی دفتر را گرفت.

- آخه زهراسادات هم سن توئه که باهش کل‌کل می‌کنی؟

دستم را فشار داد و پرسید: «دست‌ها چرا این قدر یخ شده؟»

دستش را گذاشت زیر چانه‌ام، سرم را بالا گرفت زل زد توی چشم‌هایم و گفت: «حال نداری‌ها. صبحانه خوردی؟» جواب ندادم. سرم را بالا تکان دادم. دل‌م می‌خواست گریه کنم. دست‌هایم گرم بود و نرم. نگاه کردم به کفش‌هایم تا گریه‌ام نگیرد.

- بیا بریم من تو کیفم نون و کتلت دارم. می‌دونی از وقتی علی رفته، حال و حوصله خونه

موندن و غذا خوردن ندارم. یک چیز می‌یارم همین جا می‌خورم.

علی! شوهرش را چقدر قشنگ صدا کرد. یک کلمه علی. نگفت اوس علی، میرزاعلی، شیخ علی، علی آقا، حاج آقامان، شوهرم، فقط گفت علی. چقدر صمیمی! من هم این طوری صدایش می‌کنم. چی بگویم. حسن - سجاد - کریم - غلام رضا؟ فعلاً که اسم ندارد. ولی بالأخره یک نفر پیدا می‌شود که من را بگیرد و از این خانه ببرد و من راحت بشوم. رفت سراغ کیفش، قابلمه کوچک را درآورد با یک پلاستیک نان. زن‌ها داشتند نگاه می‌کردند. دو لقمه درست کرد و داد دستم.

- بشین اینجا بخور، داری از حال می‌ری.

زن‌ها پیچ‌پیچ می‌کردند. صندوق‌ها و حساب کتاب‌ها هنوز وسط بود. چقدر خوشمزه بود. مزه گوشت رفت لای دندان‌هایم. خیلی وقت بود گوشت نخورده بودم. مامان توی کتلت، سنگدان مرغ می‌ریخت.

انبار لحظه به لحظه شلوغ‌تر می‌شد و زن‌ها یکی‌یکی یا دو سه تایی با هم می‌آمدند. قرار گذاشته بودند حبوبات پاک کنند. خیاطی‌ها را سرو سامان بدهند. هر چه تعداد زن‌ها بیشتر می‌شد خانم فهیمی خانم فهیمی گفتن‌هایشان هم زیادتر می‌شد. هر کس یک سؤالی داشت. بیشتر زن‌ها داشتند در مورد آمدن دو تا مرد تو انبار زنانه حرف می‌زدند.

- خانم فهیمی راست‌راستی این مردا می‌خوان بیان اینجا؟

خانم فهیمی سرش را به پایین تکان داد و با انگشت‌هایش چشم‌هایش را مالید. رد انگشت روی صورت تپل و سفیدش ماند.

- دو تا مرد وسط این همه زن؟

روسری مشکی‌اش را مرتب کرد و با خنده جواب داد: «لولو خور خوره که نیستن. وسط زن‌ها هم نمی‌یان، حیاط خلوته برای اونها، بقیه جاها مال ما» موقع گفتن مال ما آن را کشید و زن‌ها خندیدند.

- نباید قبول می‌کردید.

خانم فهیمی حرف زن را شنید و جواب داد: «جا نیست، از روی ناچاری قبول کردم. زهراسادات اینجا بود پرسید چقدر بحث کردم که جا نداریم و خانم‌ها سختشونه» بعد تکیه داد به ستونی که وسط سالن بود. به نخودها نگاه کرد و از فاطمه خانم پرسید: «تمیز کردن نخودها تا

ظهر تمام میشه؟» فاطمه خانم نگاهی به گونی بغل دستش کرد.

- به امید خدا! چون نخودها را مستقیم از سر زمین آوردند، سنگ و کلوخش زیاده. تمامش می‌کنیم.

مامان آمد و به محض دیدن من؛ که کنار خانم فهیمی ایستاده بودم؛ گفت: «سرخود پا شدی اومدی این جا که چی؟» خانم فهیمی دستش را جلو آورد برای دست دادن به مامان. مامان پر چادرش را که با دست گرفته بود ول کرد و دستش را جلو آورد، مثل مردها. زن‌ها هیچ وقت با هم دست نمی‌دادند. اما خانم فهیمی با همه دست می‌داد. خیلی‌ها هم از خانم فهیمی یاد گرفته بودند و با هم دست می‌دادند. خانم فهیمی آرام طوری که فقط مامان بشنود گفت: «چیزی بهش نگو. حال ندار شده، زن‌ها رفتن کارت دارم» بعد با خنده در گوش مامان پیچ کرد و طوری که من بشنوم گفت: «فکر کنم دخترت داره خانوم میشه‌ها. دیگه وقتشه کنارش باشی» خانم فهیمی به مامان اشاره کرد بنشیند کنار زن‌ها برای پاک کردن نخودها و به من گفت: «تو با من بیا. بریم حیاط خلوت رو برای آقایان قصاب تمیز کنیم و بشوریم. عصری می‌یان» دستش را بالا آورد و گفت: «البته اگر حالت خوبه. اگر حالت خوب نیست کارهای نشستنی بکن» حالم خوب نبود. اما دوست نداشتم پیش بقیه زن‌ها باشم. پیش خانم فهیمی که بودم حالم بهتر بود.

- گوشت‌ها مال کیه؟ چرا نمی‌برن قصابی؟

خانم فهیمی یک دستمال بزرگ برداشت و گفت: «یه تعداد گوسفند مردم دادن برای جبهه، باید اینها رو بکشن، گوشتهاشون رو آماده کنیم، ببرند جبهه. بیچاره رزمنده‌ها مردن از بس گوشت یخ‌زده خوردن» راست می‌گفت گوشت‌های یخ زده یک مزه‌ای می‌داد. غذا را هم بدمزه می‌کرد. مامان که توی خورشت ریخته بود خورشت قیمه بوی همیشگی را نمی‌داد. اول‌ها که اصلاً نمی‌خوردم. دیدم گرسنه می‌مانم. حالا خورشت را می‌خورم اما گوشت‌ها را نه! می‌دهم به بابا یا سارا. توی دلم گفتم خوش به حال مردم. این قدر گوسفند و گوشت اضافه دارند که بدهند به جبهه.

- خانم فهیمی آدم بدش می‌یاد. یعنی از فردا اینجا گوسفند می‌کشن. آه آه.

خانم فهیمی نگذاشت حرفم را تمام کنم. خندید و گفت: «خب حالا تو هم! بده‌ایه دیگه، جا که پیدا کنند می‌رن. موقته» برای ناهار مجبور شدم بروم خانه. با مامان با هم رفتیم. مامان یک

ربعی با خانم فهیمی حرف زد. لابد سفارش من را کرده بود. چون مامان آرام‌تر شده بود. زنبیل را دست من داد. خجالت می‌کشیدم. دوست نداشتم زنبیل دستم بگیرم.

- وایسا اینجا سبزی و شلغم بگیریم. سمانه صداس در نمی‌یاد. گلوش نرم بشه.

مامان رفت تو، بیرون ایستاده بودم و به خیابان شلوغ نگاه می‌کردم. اکبر قلمبه با دوچرخه‌اش از کنارم رد شد. شل کرد و زل زد توی صورتم. حالم ازش به هم می‌خورد. پشتم را کردم و رفتم سمت مغازه. نگاه کرد و مامان را دید که توی مغازه است، سوت زد و راهش را کج کرد و رفت. همیشه ول بود توی خیابان. نگاه کردم به زن ریزه‌میزه‌ای که چند تا بچه پشت سرش راه انداخته و کنار خیابان ایستاده بود منتظر مینی بوس. معلوم نبود چهار تا بچه را کجا می‌برد؟ بچه‌هایش خوشگل بودند. به جز آخری که چشم‌هایش زیادی درشت بود و مثل چشم‌های وزغ بیرون زده بود. یاد جوجه اردک زشت افتادم. مامان جوجه اردک چند تا جوجه داشت. همه خوشگل بودند به جز یکی. توی هوا با انگشت نوشتیم: من هم جوجه اردک زشتم.

بیشتر زن‌ها چند تا چند تا بچه داشتند. اما پول نداشتند. بعضی‌ها مثل خانم فهیمی که هم پول داشتند هم خوش رفتار بودند، هیچی بچه نداشتند. کارها برعکس بود! مامان از مغازه بیرون آمد. جلو رفتم و زنبیل قرمز را گرفتم. راه افتادیم. مامان ساکت بود. دلم شور می‌زد. کاش حرف می‌زد. از اینکه کسی حرف نزند، دلم می‌لرزید و می‌ترسیدم اتفاق بدی بیفتد.

- مامان چرا خانم فهیمی بچه نداره؟

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: «بچه‌دار نشدن، تو تهران کلی دوا درمان کرده، نشده دیگه. حالا که شوهرش شهید شده، بیچاره!» بیچاره را جوری گفت که آدم دلش کباب می‌شد. اما او که بیچاره نبود. خیلی هم خوشبخت بود. خانه خوب داشت. همه می‌شناختندش. سواد داشت و با این خاله‌خان‌باجی‌ها فرق می‌کرد. رسیدیم در خانه، سارا با دوستش محبوبه دم در ایستاده بودند. سارا چشم‌هایش را جمع کرده بود. آفتاب چشم‌هایش را می‌زد. مامان زنگ زد و گفت: «سارا چرا محبوبه را دم در وایساندی؟ تو که می‌بینی پاهاش جون نداره» محبوبه سرش را پایین انداخت. پایش شل بود و موقع راه رفتن پایش را می‌کشید. مامان مثلاً آمده بود محبت کند، عیب محبوبه را توی سرش زده بود.

زودتر از همه دویدم تو، دلم هوای گرم می‌خواست، نفس عمیقی کشیدم، بوی آبگوشت

می‌آمد. سمانه نشسته بود پیش علاءالدین و کوبلن می‌بافت. کوبلنش خوشگل بود. عکس یک زن بود که موهای بلندش را ول کرده توی باد. چادرم را انداختم زمین. از سمانه خجالت می‌کشیدم. دیشب خیلی ناراحت بود.

- سلام.

جوابم را نداد. سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. پایین چشم‌هایش گود افتاده بود. چشم‌هایش پف داشت. مثل آدمی که تا لنگ ظهر خوابیده باشد. مطمئن بودم که سمانه نخوابیده بود. گریه کرده بود.

- حواست کجاست بالام‌جان؟ فتیله چراغ داره می‌سوزه. نمی‌فهمی چه بویی راه افتاده تو خونه؟

سمانه جواب مامان را هم نداد. اصلاً جواب ندهد به جهنم! من که نمی‌خواستم اذیتش کنم. دلم برایش سوخته بود. رفتم آشپزخانه. بوی آبگوشت قنبید پیچیده بود توی خانه. مامان از قمی‌ها یاد گرفته بود و توی آبگوشت قنبید می‌ریخت. خیلی خوشم نمی‌آمد. اما وقت نداشتم بحث کنم. مشغول ترید کردن نان شدم.

* * *

غروب شده بود با میرزایی راه افتادیم. گربه‌ها رفته بودند سر سطل زباله و آشغال‌ها را ریخته بودند گوشه دیوار. دستم را گذاشتم روی دماغم و گفتم: «آه آه چه بویی! این وری می‌بای؟ رات دور میشه». دستش را جلوی دماغش تکان تکان داد و خندید.

- عیبی نداره. برمی‌گردم.

جریان دیشب را برایش تعریف کردم.

- سمانه جواب سلام من رو هم نداد. قهر کرده.

- بهش نمی‌یاد اهل قهر کردن باشه. به خدا عقلش نمی‌رسه هر کی خوشگلی سمانه رو داشت یه روز هم منتظر این پسره، ناصر نمی‌موند.

از کنار مسجد دو طفلان^۱ رد شدیم. مثل همیشه شلوغ بود. صد تا مرد جلوی ایستاده بودند.

۱. مسجد دو طفلان نام مسجد معروفی است در منطقه نیروگاه

رفتیم توی کوچه. صدای زنگ دوچرخه آمد. رفتم کنار دیوار، میرزایی خندید و فُکل‌هایش را بیرون گذاشت. اکبر قلمبه با دوچرخه‌اش جلویمان ایستاد. دهانش تا بغل گوش‌هایش باز شد. مثل کشی که کش بیاید.

- خانم کوچولو چطوره؟

جواب ندادم. میرزایی کیفش را انداخت روی شانه چپش و جواب داد:

- برو شیپورچی! می‌زنم‌ها.

اکبر قلمبه با صدای بلند خندید. از دوچرخه پیاده شد و گفت: «جون من بزن. هر جور که دوست داری» کنار ایستاده بودم و به میرزایی نگاه می‌کردم. تا حالا دقت نکرده بودم صدای اکبر قلمبه مثل صدای شیپورچی است، تیز و ناجور. اکبر اشاره کرد به من و گفت: «این چرا اینجوریه. مثل برج زهرمار اخم کرده» میرزایی به سر کوچه نگاه کرد. دو تا مرد داشتند می‌آمدند.

- این مدلش این جوریه. حالا برو، مردا دارن می‌یان.

اکبر قلمبه سوار دوچرخه شد و رفت سر خیابان، بغل سوهان فروشی ایستاد.

- ستاره ابروهات زیادی پیوندیه. همه فکر می‌کنن احمویی.

دستش را گرفت جلوی صورتش و تکان داد.

- هوی ستاره با توام‌ها!

دستم را گرفتم جلوی دهانم و صدای عق‌زدن درآوردم و گفتم: «حالم ازش به هم می‌خوره.

هوی خودتی!»

میرزایی موهایش را تو کرد. مردها نزدیک شده بودند.

- تو دیوونه‌ای. بدبخت تو دختر بزرگ خونه‌ای، باید به فکر خودت باشی. لابد یک نفر

می‌خوای مثل شوهر عمه‌ات، شیک باشه و از ما بهترن! تو خوابی.

نمی‌دانم چرا؟ همیشه از مردهای لاغر و بلند خوشم می‌آمد. مثل شوهر عمه‌ام آقا مسعود تو

همان عکسی که کنار عمه ایستاده و کروات زرشکی هم زده بود. مردها نزدیک شدند. مردی که

یک رادیو جیبی دستش بود ایستاد، حاج حسین بود، شریک بابایم. از پارسال که بابا دو دنگ

ماشین را خریده بود شده بود شریک، اما همه کاره او بود چون سهمش بیشتر بود. کوچه خیلی

روشن نبود، دعادعا کردم نشناخته باشد. دست به سیبلش کشید و گفت: «دختر عباس شوفری؟»

قلبم تالاپ‌تولوپ صدا می‌داد. زبانم بند آمده بود. الهی این اکبر بمیرد. اینجا چکار می‌کرد؟
- بله.

با اینکه کاری نکرده بودم، حسابی ترسیده بودم شنیده بودم که خیلی بددل است. آرام گفتم:
«سلام حاجی»

- سلام بابا! این پسره چکار داشت اینجا؟

و زیر لب غر زد: «بی سرو پا!» من که حسابی هول کرده بودم. میرزایی رویش را سفت گرفت و گفت: «هیچی حاجی. مادرش برای خواهرم سفارش داده بود آخه خواهرم خیاطه. گفتم بره در خونه خودشون» شاخ درآوردم. میرزایی این حرف‌ها را چه جوری جور کرده بود؟

- خیابان جای سفارش دادن خیاطی بزازی نیست!

راه افتاد به سمت سر خیابان. با صدای بلند گفت: «بابات رو سلام برسون» توی هوا نوشتیم: «گاو زایید.» گاوش خیلی بزرگ و بدخط شد. شانس نداشتیم، از حرص پایم را زمین کوبیدم و نالیدم: «پسره لات! دیدی برام کار درست کرد.»

- نترس. چیزی نشده، بچه نیروگاه^۱ که ترسو نمیشه!

میرزایی نگاه سر خیابان کرد و گفت: «بهتره من برم خیابون خودمون.» برگشت سمت مسجد دو طفلان. هوا سرد بود. دستم را کردم توی جیب ژاکتم. پا تند کردم و رفتم سمت خانه. مامان داشت لباس‌ها را توی اتاق پهن می‌کرد. آبشان رفته بود. تا صبح تو هوای اتاق خشک خشک می‌شدند. بلوز آبی من دستش بود و با دقت نگاهش می‌کرد.

- لک لباس آبی نرفته. چکارش کردی تمیز نمیشه. یه لباس نتونستی نگه داری که.

- لکش مال الان نیست، مال تابستونه. رفته بودیم باغ. لک گردوست.

گرسنه‌ام بود. سارا نشسته بود جلوی تلویزیون و سینی نان و پنیر هم جلویش بود. کنارش نشستیم. تلویزیون برفک بود، زدم شبکه دو، فیلم جنگی نشان می‌داد. صدتا مرد نشسته بودند روی پاهایشان، لباس‌های یک دست تنشان بود، لباس‌های غواصی، سیاه و چسبان. بعضی‌ها لباسشان سرتاپا گل شده بود. انگار تازه از آب درآمده بودند. فرمانده‌شان با گریه حرف می‌زد.

۱. نیروگاه اسم منطقه‌ای است در قم که بیشتر اهالی آن ترک زبان هستند و از شهرهای دیگر به قم مهاجرت کرده‌اند.

خیلی از بچه‌هایشان تو آب شهید شده بودند. کاش من هم از این لباس‌ها داشتم و می‌رفتم ته ته همه آب‌های دنیا، گم و گور می‌شدم. حواسم پیش حاج حسین بود. محله ما چکار می‌کرد؟ آنها که چند سال پیش از این محل رفته بودند. لقمه درست کردم. سارا پنیر را کشید طرف خودش و گفت: «پنیر خودمه. برو برا خودت بیار» حوصله بحث نداشتم و گفتم: «همین یه لقمه!» نان بزرگ برداشتم و کل پنیر را گذاشتم توی نان. نگاه ظرف کرد و جیغ کشید: «دزد! چرا پنیرها رو برداشتی. گشنه‌مه. من گشنه‌مه. مامان...» مامان با عصبانیت داد زد: «ستاره نرسیده دعوا راه نداز. می‌میری برا خودت پنیر بیاری. آخه خانم فهیمی نمی‌دونه که؛ این با همه عالم و آدم دعوا داره. چه جوری کنارش باشم؟» حوصله نداشتم بروم حیاط و از توی دبه‌های بزرگ پنیر بیاورم. هر دفعه که می‌رفتم دهاتمان، پنیر محلی می‌آوردیم و می‌ریختیم توی دبه و آب نمک. من این پنیرها را دوست نداشتم. دلم پنیر دانمارکی می‌خواست. از آن‌هایی که خانه عمه خورده بودم. حوصله هیچ چیز را نداشتم. می‌ترسیدم حاجی برود گاراژ و به بابا چیزی بگوید. شاید هم نگوید. من که کاری نکرده بودم.

بابا در حال را باز کرد و با عصبانیت در را به هم کوبید و داد زد: «ستاره! کدوم گوری هستی؟ بی‌وجود! تو آخر منو به کشتن می‌دی.» توی اتاق کوچک نشسته بودم و جغرافیا می‌خواندم. هیچی هم تو مغزم نمی‌رفت. اصلاً جغرافی می‌خواهم چکار؟ من تو این دنیا به این بزرگی، یک وجب جاندارم که گورم را گم کنم. تو این همه آدم زردپوست و سفیدپوست یک نفر هوای من را ندارد. مامان نشسته بود کنار چراغ. فتیله نو آورده بود و مشغول انداختن فتیله بود نگاه من کرد سرم را تکان دادم و شانه بالا انداختم. یعنی نمی‌دانم چه شده است. دستش را گذاشت زمین و بلند شد. در حالی که بلند می‌شد با صدای بلندی گفت: «چی شده؟ بذار برسی خانه» رسید خیلی زود رسید اتاق. زودتر از خودش بوی سیگارش آمد. کاپشن سبزش خیس شده بود، همان کاپشن خلبانی که خیلی قبولش داشت، آمد سمت من و گفت: «این پدرسوخته کجاس؟» مامان جلویش ایستاده بود. سارا از ترس تکیه داده بود به رختخواب‌ها و سر موهای بافته شده‌اش را کرده بود توی دهانش و می‌جوید. من کتاب جغرافیا به دست ایستاده بودم و نمی‌دانستم فرار کنم به حال یا نه؟ بابا جلوی در اتاق بود.

- صلوات بفرست. آخه چی شده؟

- چی می‌خواستی بشه. این دختر بی‌حیا با یکی از خودش بدتر تو ده متری داشتن با یه پسر حرف می‌زدن. با این پسر هست که...

دست‌هایش را از هم باز کرد. یعنی پسر بزرگ و چاق. پس همه چیز را می‌دانست. الهی بمیری میرزایی که منو توی این دردسر انداختی. پاکت سیگارش را پرت کرد روی تاقچه و داد زد: «پسر لات که معلوم نیست بابا ننه‌ش کیه‌ان. دختره چشم سفید!»

مامان دست بابا را گرفت. سمانه دوید جلوی من.

- آخه آقاچون شاید اشتباه شده. ستاره نبوده.

بابا دست مامان را پس زد و گفت: «زن تو برو کنار. حالا تو هم یک چیزت میشه این وسط.» از کنار مامان رد شد و آمد نزدیک من. دستش را بلند کرد. سمانه سرش را گرفت سمت من. سمانه را کنار زد و با دست محکم کوبید توی صورتم. گوشم تیر کشید و برق از چشم‌هایم پرید. نشستم زمین. صدای بابا پیچیده می‌شد توی گوشم:

- اشتباه شده؟ ... با حاجی حرف هم زده...

درد توی سرم پیچیده بود. فکر می‌کردم نفسم دارد بند می‌آید. حرف‌های امروز مامان و بابا توی سرم تکرار می‌شد: «کنارم باش، بی‌وجود، چشم سفید، من رو می‌کشی، بی‌وجود...» برق‌ها رفت و همه جا تاریک شد. تاریک مثل بخت تاریک من.

مامان با صدایی که می‌لرزید داد زد: «بدوید زیرزمین. همه برید زیرزمین» بابا بلندتر داد زد: «بی‌آبرو بی‌آبرو! بی‌وجود!»

صدای مامان بود که قاطی نفس‌نفس زدن‌هایش شده بود: «عباس آقا ول کن. الان وقت این حرف‌ها نیست» سمانه دستش را جلو آورد خورد به شانه‌ام.

- بیا بریم زیرزمین.

عجیب بود که یادش رفته بود با من قهر است. حالا آمده بود دستم را بگیرد. نه سمانه نه هیچ کس دیگر، دستم را به هیچ کس نمی‌دادم، دلم می‌خواست بمیرم. دلم می‌خواست بروم بالای تیر برق و از آن جا داد بکشم که چرا ولم نمی‌کنید. چرا همه‌تان با من لج شدید. چرا این جور می‌کنید. راست می‌روم، چپ می‌روم از من ایراد می‌گرفتند. کاش می‌رفتم بالای همین تیر برق سر کوچه و خودم را پرت می‌کردم پایین.

همه رفته بودند زیرزمین. دعا می‌کردم موشک صاف بخورد خانه ما. موشک هم نبود بمب بزند تو همین اتاق. دلم می‌خواست نباشم تا همه راحت باشند. همه جا تاریک بود و صدای آژیر قرمز از بلندگوهای مسجد می‌آمد. صدای هواپیماها هم می‌آمد منتظر بودم، منتظر بمب‌ها. دلم می‌خواست تا صبح آژیر قرمز بزند و هی بمب بریزند. تا یکی‌اش بخورد توی سر من. روی پایم می‌خارید. فکر کردم پشه است. این موقع زمستان! دست کشیدم روی پایم. بزرگ بود و زبر. سوسک. آه سوسک بود. جیغ کشیدم و از ترس دویدم به سمت هال. خوردم به چهارچوب در. نشستم همان جا و زدم زیر گریه.

فصل سوم

بابا همه چیز را برایم ممنوع کرده بود. هر جا که می‌خواستم بروم باید با مامان می‌رفتم. برای من بهتر شده بود من که جایی نمی‌رفتم. گفته بود خودش خریده‌ها را می‌کند. اگر هم لازم شد سارا را بفرستند. سارا خرید کردن بلد نبود. بیرون که می‌رفت لال می‌شد. با مامان رفتیم انبار. مامان صبح زود می‌رفت تا ظهر نشده هم برمی‌گشت. خیالش از خانه راحت بود. سمانه غذا می‌پخت و خانه را جارو می‌کرد. زن‌ها نبودند. انبار خلوت بود. خانم فهیمی مشغول شمردن بسته‌های کوچک نمک بود.

- به ام‌البنین خانم! کم پیدا شدی.

مامان کیفش را گذاشت روی موکت و گفت: «چی بگم والله. کارهای خونه مگه می‌ذاره. از همه بدتر این دختر هر روز یه دردسر درست می‌کنه»
- ای بابا. ستاره که خانمه.

اشاره کرد که پیشش بنشینم و شلوارها را بشمارم.

- هفته پیش ده تا طاقه از این پارچه‌ها آمده بود. باید ببینیم چند تا شلوار دوختیم. این‌هایی که من شمردم صد و پنجاه تا شده.

شلوارها راه‌راه آبی داشت، مشغول شمردن شدم. مامان پرسید: «انبار خلوته. بقیه کجان؟» خانم فهیمی دفترش را از کیف براقش درآورد و جواب داد: «قرار بود برن حرم، تشییع شهدا، داداش زهراخانم هم تو این عملیات بوده، آوردنش» مامان سر تکان داد بالا، یعنی خبر ندارد.

- کی چرا من خبردار نشدم؟ این دو روز نتونستم پیام بیرون. چطور زینت خانم چیزی بهم نگفت؟ باید برم بهش سر بزنم. اگه این ورپریده هوش و حواس بذاره!

همه چیز را تقصیر من می‌انداختند. صدای بع‌بع گوسفند پیچیده بود توی حسینیه. مردها خانم فهیمی را صدا می‌کردند. خانم فهیمی اشاره کرد به من و گفت: «خدا خواست امروز شما بیایید کمک من. ستاره برو ببین چکار دارند؟» رفتم ته سالن، جایی که موکت سبز انداخته بودند و مخصوص پاک کردن سبزی بود. دو گوسفند را با طناب بسته بودند. سر طناب را به دستگیره پنجره وصل کرده بودند.

- بله کار داشتید؟ خانم فهیمی گفت به من بگید.

پسر که کنار گوسفند زمین نشسته بود و ظرف آب را جلوی دهان گوسفند گرفته بود، برگشت. نگاه من کرد و گفت: «این دو تا را باید بکشیم. حاج رحیم می‌یاد الآن، ولی یخچال‌ها خوب کار نمی‌کنن. برو به خودش بگو بیاد» رفتم سمت یخچال‌ها. فکر می‌کرد من بلد نیستم. در یخچال را باز کردم، هوای خنک توی صورتم خورد.

- این که یخه.

پسر آمد نزدیک‌تر، بوی گل محمدی پیچید توی دماغم. چه قصاب شیکی بود، عطر هم می‌زد.

- بله شما درست می‌گید، یخ بودنش یخه ولی...

چقدر با ادب حرف می‌زد؛ مثل مجری‌های تلویزیون. خانم فهیمی آمد. آرام زد توی کمرم که خم شده بودم توی یخچال.

- ستاره چیکار می‌کنی؟

سرم را بلند کردم. در یخچال را بستم. گوسفند سفید بع‌بع می‌کرد، زیر پایش را کثیف کرده بود. پشکل‌های گوسفند مثل تپله‌های سیاه توی حیاط خلوت ریخته بود. دوباره بوی عطر آمد. پسر جلوتر آمده بود تا یخچال را به خانم فهیمی نشان دهد. عقب‌تر ایستادم، برای خانم فهیمی توضیح داد. سوسک سیاه داشت می‌آمد سمت من. حالم داشت به هم می‌خورد. حالم از همه حشرات به هم می‌خورد. چه هفته گندی! هفته سوسکی! ولم نمی‌کردند. نمی‌خواستم جیغ بکشم، یک دفعه بال‌هایش را باز کرد. لابد می‌خواست بپرد توی صورت من. جیغ کشیدم، یک جیغ

محکم. عقب عقب رفتم. خانم فهیمی و پسر آمدند سمتم. با دست سوسک را نشان دادم. پسر لبخندی زد. می‌خواستم بگویم زهرمار! به چی می‌خندی؟ با پایش کوبید روی سوسک و گفت: «نگران نباشید. کار خلبان عراقی تمام شد» بدجوری آبرویم رفته بود. لابد داشت توی دلش کلی به من می‌خندید و فکر می‌کرد من از آن دخترهای دست و پا چلفتی هستم. از آن ترسوها! خانم فهیمی صورتش را جلو آورد و آرام گفت: «چی شد؟» بدون اینکه بفهمم جواب دادم: «من از سوسک خیلی می‌ترسم» مامان رسیده بود پیش یخچال‌ها.

- چرا جیغ می‌کشی؟ فکر کردم بمب انداختند.

بعد که جسد سوسک را دید و فهمید چی‌به‌چی است رو به خانم فهیمی گفت: «می‌ترسه. از سوسک می‌ترسه. از هیچی نمی‌ترسه‌ها، نمی‌دونم چرا اینطوریه؟» پسر جوان جواب داد: «این‌ها سوسک سیاه‌اند. کله معلق هم می‌زنن. بیشتر تو خاک‌ها هستن.» حالا می‌خواست بگوید خیلی می‌فهمد. خودم از اینها دیده بودم. توی دهاتمان پر بود. سوسک‌اند دیگه! چه فرق می‌کند سوسک سیاه یا قهوه‌ای؟ اسم جنگی هم گذاشته بود، خلبان عراقی.

- آقا مسعود یخچال درسته، سه راهی ایراد داره.

پس اسم این شاخ‌شمشاد مسعود بود. مسعود! مثل شوهر عمه‌نگار. با دستم توی هوا نوشتم:

مسعود.

- پس اینها رو می‌کشیم. کدامتان می‌توانید نگهشان دارید من بکشم.

خانم فهیمی به مامان نگاه کرد و گفت: «تو که بار شیشه داری. من هم که می‌ترسم جلو برم. ستاره هم که مثل من» پریدم تو حرف خانم فهیمی و گفتم: «من نمی‌ترسم. من از گاو و اسب هم نمی‌ترسم» نمی‌ترسیدم. من و خاله زهرا همیشه سوار الاغ می‌شدیم و با هم مسابقه می‌گذاشتیم. موقع دوشیدن شیر گاو پیش حاجی‌ننه می‌رفتم. چند باری هم تنهایی گاو را دوشیدم. حاجی‌ننه خیلی خوشش آمد. به خاطر همین کارها من را خیلی دوست داشت. سمانه با اینکه بزرگ‌تر بود بلد نبود یک گوسفند را بدوشد. باید به این پسر مسعود ثابت می‌کردم که من ترسو نیستم. ساکت ایستاده بود. حتماً داشت نقشه می‌کشید که من را مسخره کند. به مامان نگاه کردم، نکند دردرس شود. مامان چادرش را انداخت روی شکمش و گفت: «از هیچی نمی‌ترسه. وقت‌هایی که می‌ریم دهات، حیوان‌ها از دستش امان ندارند. سربه‌سر سگ‌ها هم می‌ذاره.» با

چشمش اشاره کرد که بروم. مسعود گفت: «می‌خواهید صبر کنیم حاجی بیاد؟ شاید نتونه» از این حرفش لجم گرفته بود. معلوم نیست خودش از کجا آمده، با این سرو صورت سفید و لباس‌های مرتب، فکر کنم اصلاً قصاب نباشد. چادرم را جمع کردم و گفتم: «یعنی بلد نیستید؟ باید حاجی بیاد؟» پسر سرش را بلند کرد و رو به من گفت: «نه! خواستم شما اذیت نشید» دیگه شک نداشتم که این قصاب نیست. تو دلم ادایش را درآوردم: «خواستم شما اذیت نشید»
- خانم فهیمی من آماده‌ام.

- آقا مسعود شروع کنید تا انبار شلوغ نشده، تمامش کنید. ظهر قراره ماشین یخچال‌دار بیاد. ظرف آب را جلوی دهان گوسفند سفید گرفت و گفت: «اگه طناب باشه، میشه دست‌وپاش را بست، می‌ترسم حرام بشه‌ها» رفتم جلو، باید نشانش می‌دادم که من با همه دختر ترسوها فرق دارم.

- طناب نداریم. اگه می‌ترسید، بگیدها.

گردن گوسفند را گرفتم. ظرف آب را کنار گذاشت و گفت: «یه لحظه اجازه بدید» مثل خانم معلم‌ها گفتم: «بفرمایید» دستش را فرو برد توی پشم‌های سفید گوسفند و خواباندش روی زمین. یک پایش را گذاشت تو شکم گوسفند.

- حالا بیایید دست و پاش رو سفت بگیرید.

گوسفند دست و پایش را تکان‌تکان می‌داد. سفت گرفته بودم. شانس آورده بودم گوسفند قهوه‌ای را که درشت‌تر بود انتخاب نکرده بود. چاقویش را از بغل جورابش درآورد و بسم الله گفت.
- سفت گرفتید؟

- بله.

چاقو را گذاشت روی گردن گوسفند. بارها و بارها کشتن گوسفند را دیده بودم اما نه این جور. این همه نزدیک نبوده. تمام حواسم را جمع کرده بودم که خرابکاری نشود. خون پاشید بیرون. زیر لب گفتم: آی.

- بیخشید خدا کنه لباستون کثیف نشه.

باید مدرسه می‌رفتم. اگر روپوشم خونی می‌شد چی می‌پوشیدم؟ زیر لب آرام‌آرام چیزی می‌خواند. خوب که گوش کردم فهمیدم قل هوالله می‌خواند. بوی عطرش پیچیده بود توی دماغم.

فکر می‌کردم از چند دقیقه پیش بویش تندتر شده. شاید چون به هم نزدیک‌تر بودیم. دست و پا زدن گوسفند کمتر شد. گردن گوسفند جدا شد. شاه‌رگش می‌زد و خون می‌ریخت روی زمین. دلم ریش می‌شد.

- دستتان درد نکنه. خیلی خوب نگه داشتید.

خانم فهیمی یکسره تعریف می‌کرد: «به خدا یک پا مرده! ماشاءالله فکر نمی‌کردم از پشش بریای. آفرین» مامان با افتخار نگاه می‌کرد. صدای یالله یاالله حاجی آمد و پشت بندش حاج رحیم از کنار یخچال‌ها پیچید و توی حیاط‌خلوت آمد و با تعجب نگاه کرد به گوسفند سر بریده شده.

- مسعود دست تنها تونستی؟

کنار ایستاده بودم و به قطره‌های خون که پاشیده شده بود روی کفشم نگاه می‌کردم. خانم فهیمی جواب داد: «نه حاجی. این دخترمون گوسفند را نگه داشت و آقا مسعود هم زحمتش رو کشید» حاجی با تعجب نگاه من کرد و سر تکان داد و پرسید: «چند ساله‌شه؟» این سؤالی بود که همه می‌پرسیدند. مامان جواب داد: «راهنماییه» حاجی بیشتر تعجب کرد و گفت: «ماشاءالله. بهش بیشتر می‌خوره.» مسعود سرش را بلند کرد و من را نگاه کرد. دهانش از تعجب باز مانده بود. می‌خواستیم بگویم دهانت را ببند. اگر آن موقع می‌فهمید من راهنمایی‌ام، قبول نمی‌کرد که گوسفند را نگه دارم. رفتیم که بسته‌های نمک را منگنه کنیم. اینها نمک‌های تبرک شده حرم حضرت معصومه بودند. خانم فهیمی گفته بود: «زود جمع و جور کنید زن‌ها که بیان هرکس یک تبرکی می‌خواود، به جبهه چیزی نمیرسه». سروکله زن‌ها یکی‌یکی پیدا می‌شد. مامان خوشحال بود. خانم فهیمی هم برای همه از شاهکار من تعریف می‌کرد. من هم ذوق کرده بودم. برای یک دفعه هم که شده من به درد خورده بودم. این چند روز زمستان همه‌اش اتفاق‌های بد افتاده بود. اما امروز حس خوبی داشتم. موقع برگشت تو هوا نوشتم «یک روز خوب». مامان چپ‌چپ نگاهم کرد.

- این طوری نکن. فکر می‌کنن خل و چلی.

دستم را گذاشتم روی چشمم و گفتم: «چشم! اما مامان یادت باشه به بابا نگی‌ها»

- نه بابا! مگه عقلم کم شده؟ اون حالا حالاها از دستت برزخه. تو هم دهنتم را سفت ببند،

قرار نیست مردها همه چیز رو بدونن که.

* * *

سمانه پیازها را پوست کند و گفت: «مامان بیشترشون خرابن. بیا ببین.» مامان فرچه را گذاشت زمین و گفت: «خرید سارا است دیگه. نامرد دیده بچه فرستادیم جنس خراب داده.» پیاز را دستش گرفت و صدا زد: «سارا چشمت رو باز می‌کردی. این چیه؟» سارا از حال تو آمد. بوی سیب زمینی پیچیده بود توی اتاق. چند تا سیب زمینی گذاشته بودم روی چراغ تا کباب شوند.

- اصلاً من دیگه نمی‌رم. ستاره بره.

نان را توی سینی گذاشتم و جواب دادم: «مگه ندیدی بابا چی گفت؟ باید خودت بری. چشمت رو که باز کنی این‌طوری نمیشه.»

سارا که حال و حوصله نداشت زیر گریه زد. مامان پیاز را توی سینی گذاشت و گفت: «ای بابا! تو هم که تازگی‌ها هر چی میگی می‌زنی زیر گریه» سارا نشست و زانوهایش را بغل کرد و جواب داد: «من دیگه نمی‌رم. همه من رو مسخره می‌کنن. یک پسره امروز گفت «چطوری پیرزن. بذار زنبیلت رو بیارم»» دلم برایش سوخت. راست می‌گفت ما که سالمیم مسخره‌مان می‌کنند چه برسد به این بیچاره!

- چشمام تو آفتاب داره در میاد. عمه هم گفت عینک بزن. نخریدی که!

مامان دست کشید روی سرش و گفت: «آخه چله زمستون، آفتاب کجا بود دختر؟» سارا هقی کرد و گفت: «زمستون تابستون نداره، چشم‌های من تو نور در می‌یاد. نمی‌تونم بازشون کنم» مامان زیر لب غر زد: «عمهت با ما فرق داره. همین مون مونده. عینک سیاه بزنی، مردم از فردا بگن دخترشون کور هم هست» بعد زل زد به من. سیب زمینی را با دست زدم افتاد توی سینی، داغ بود.

- همه‌اش تقصیر توئه.

عجب گیری کرده بودم. همه چیز را تقصیر من می‌انداختند. آخر سارا بد خرید کرده به من چه؟ فقط مانده بمب و موشک‌های صدام یزید کافر را هم تقصیر من بیندازند.

- به من چه! خودتون گفتید خرید نرو.

مامان سیب زمینی را برداشت و از این دست انداخت به آن دست تا خنک شود. سیب زمینی مثل توپ بین دست‌های مامان جابه‌جا می‌شد.

– آه خونه پر از مو شده. این موها تون رو ببرید حمام شونه کنید. به سبب زمینی هم چسبیده. سارا موهای تو بیشتره.

امروز روز بدشانسی سارا بود. پیاز بد خریده بود، مسخره‌اش کرده بودند، موهایش هم که ریخته بود خانه. با عصبانیت داد کشید: «موهای شماها هم هست، برای من بیچاره سفیده، معلوم میشه.» دوید سمت زیرزمین. هر وقت ناراحت می‌شد می‌رفت زیرزمین. ماما نفس عمیقی کشید و گفت: «عجب گیری کردیم بین سه تا دختر. تا حرف می‌زنی این گریه می‌کنه، اون داد می‌کشه، اون قهر می‌کنه. داشتیم با فرچه موها رو جمع می‌کردم، تو غذا باباتون بره، اوقات تلخی می‌کنه.» فرچه را انداخت سمت من. یعنی من باید همه جا را فرچه می‌کشیدم.

– آلاه سنه توکل^۱

دست‌هایش را بالا گرفت، انگار خدا را بالای سقف می‌دید. دوباره تکرار کرد: «خدایا توکل به تو من چی کار کنم از دست این دخترا؟» دلم می‌خواست برویم حسینیه.

– ماما انکه من خونه رو تمیز کنم، می‌ریم انبار؟

– نه! مگه نمی‌بینی کله پاچه خریدیم، کی می‌خواد تمیزش کنه؟ تازه زینت خانم پیغام داده می‌یاد اینجا.

فرچه قرمز را برداشتم و گفتم: «خب بیاد. با شما که کار نداره. سمانه هست دیگه!» از جا بلند شد و گفت: «می‌خوای بره پشت سرمون حرف بزنه؟ بشین سرجات. به قول بابات همه کاره جبهه‌ها تو شدی؟ نری کار انبار لنگ می‌مونه؟ آبگرمکن رو روشن کردم، برید حمام.» نمی‌شد تا حمام می‌رفتیم صلات ظهر شده بود و باید مدرسه می‌رفتیم. روی فرش پر از مو بود. موهای سفید ستاره، موهای طلایی سمانه، موهای کلفت و مشکی من و موهای ماما که به قول خودش از وقتی حامله شده بود زیاد می‌ریخت.

کله گوسفند را که نگاه کردم یاد آن روز حسینیه افتادم، شبیه همین گوسفند بود. ماما موهایش را کنده بود و گرفته بودش روی پیک نیک و موهای ریزش را سوزانده بود. سمانه پوست کندن پیازها را ول کرد و آمد بالای سر ماما. نمک را آهسته ریخت روی سر ماما.

۱. خدایا به تو توکل می‌کنم.

مامان دست کشید به چانه‌اش. سمانه خندید و گفت: «پسره مامان! دست کشیدی روی چونه. پسره!» مامان با ذوق چشم‌هایش را باز و بسته کرد. شاید یک لحظه چهره پسرش را دید. ذوق کرد و گفت: «یعنی پسر میشه! آلاه سنه توکل. بلکه پسر بشه، بابات کمتر بهونه بگیره.» سمانه رفت سراغ کله پاچه و گفت: «مامان بذار سقش رو باز کنیم بینیم این چی می‌گه؟» چه جالب! کله پاچه می‌توانست بگوید بچه پسر است یا دختر؟ سمانه دهان کله را گرفت و کشید و داد زد: «پسره پسر!» بلند خندید خیلی وقت بود که سمانه این طوری نخندیده بود. مامان هم ذوق کرده بود. سمانه چه چیزهایی بلد بود. من اصلاً این چیزها را نمی‌دانستم. شاید من هم اندازه سمانه می‌شدم، این چیزها را یاد می‌گرفتم.

- اگه پسر بشه می‌ریم حرم حضرت معصومه، نقل خیرات می‌کنیم. گندم می‌گیریم و میریم حرم امام رضا.

من هم باید نذر می‌کردم تا به آرزوهایم می‌رسیدم. اما چی نذر می‌کردم؟ من که پول نداشتم. تو دلم گفتم: «اگه بابا این قدر به من گیر نده و بذاره راحت همه جا برم، امام رضا که رفتیم، سر قبر نخودکی سه روز می‌شینم و قرآن می‌خونم.» مامان صدایم کرد و گفت: «برو به دختربس بگو، بره حمام» از این کلمه عقم می‌گرفت. دختربس! مامان تازگی‌ها سارا را این جور صدایم می‌کرد. زینت خانم یادش داده بود. دفعه پیش که آش آورده بود برای مامان، گفت: «اگه می‌خواهی این بچوات پسر بشه، آخرین دخترت را، دختربس، صدا کن. نذر چهل اخترن هم بکن. شک نکن که پسر میشه» خدا را شکر می‌کردم که دختر آخر نشدم. وگرنه، این اسم بی‌ریخت را روی من می‌گذاشتند. بچه چه ربطی به اسم داشت! اسم مامان ام‌البنین بود اما دو تا پسر نداشتم. رفتم سمت زیرزمین. سارا دراز کشیده بود روی پتوی کوچک کنار دیوار. من هیچ‌وقت جرات خوابیدن توی زیرزمین را نداشتم. شاید سوسک پیدا نمی‌شد، اما مورچه و هزار پا حتماً داشت. بوی نم زیرزمین را دوست نداشتم گرچه راه پله هم بوی سرکه می‌داد اما بهتر از زیرزمین بود. سارا راحت خوابش برده بود، بیدارش کردم. رویش را کرد سمت دیوار.

- با من چرا قهر می‌کنی؟ مامان گفته از این به بعد من برم خرید تا تو اذیت نشی.
برگشت سمت من و با خوشحالی گفت: «راست می‌گی؟» لباس‌هایم را گذاشتم زمین و گفتم:
«ظهر رفتنی مدرسه نشونم بده کی بهت متلک گفته، پشیمونش می‌کنم. آب گرمکن روشنه. بیا

بریم حمام» بلند شد نشست و گفت: «بابا چی؟ آگه بفهمه؟»

- مامان خوشحاله. وقت‌هایی که خوشحاله، خودش بلده چی کار کنه.

کش موی سیاه را از سرم باز کردم و گفتم: «راستی بچه پسر شده!» سارا با تعجب من را نگاه کرد و گفت: «از کجا فهمیدید؟ دنیا نیومده که»

- از کله پاچه!

معلوم بود که حرفم را نفهمیده بود. گیج و ویج نگاهم کرد. لب‌هایش را کج کرد. از توی کیفم عینک دودی را درآوردم و گرفتم سمتش: «بیا سارا این مال تو باشه» سارا عینک را دستش گرفت و گفت: «از کجا آوردی؟» در کیفم را بستم و گفتم: «همونه که دوستم میرزایی داده، قرار شده من به جایش یکی دیگه براش بخرم. حالا تو بزنی» سارا عینک سیاه را زد. دلم برایش سوخت. نگاهش کردم و گفتم: «سارا ما باید با هم صمیمی باشیم. مثل مامان و سمانه که با هم صمیمی‌اند. باید رازهامون رو به هم بگیم» سارا سرش را تکان داد و خندید. عینک را از چشمش برداشت و گفت: «آخه من که راز ندارم؟» نگاه پنجره کوچک زیرزمین کردم و جواب دادم: «به جاش من هزار تا راز دارم»

* * *

با سارا راه افتادیم سمت مدرسه. مدرسه سارا یک خیابان با مدرسه ما فاصله داشت. مدرسه بچگی‌های خودم بود.

- نگاه کن ببین کدومشونه، نشونم بده.

اکبر و چند نفر از این پسرهای علاف سر کوچه کنار تیر برق نشسته بودند. حلبی بزرگ پر از آشغال نزدیک تیر برق کج افتاده بود روی زمین و آشغال‌هایش ریخته بود زمین. با خودم فکر کردم لابد اینها کربو هستند که بوی آشغال را نمی‌فهمند. مثل بابا که بیشتر بوها را حایش نیست. با دیدن ما اکبر بلند شد و خندید و با صدای بلند گفت: «چطوری خانم کوچولو؟» انگار همین یک جمله را بلد بود و فقط کارتون پسرشجاع را نگاه می‌کرد. سارا چادرم را کشید و آرام گفت: «همین بود. همین بود»

- شیپورچی برو کنار. از این به بعد هم نبینم با خواهرم کار داشته باشی. با اون لهجه

مسخره‌ات!

چند قدمی جلوتر آمد و گفت: «اولن مگه لهجهم چشه؟ لهجه قمی قشنگ‌ترین لهجه‌س. دوّمن نمی‌دونستم این پیرزن کوچولو خواهر شماست.» دستش را گذاشت روی سینه‌اش و گفت: «معذرت، معذرت» دوست‌هایش زدند زیر خنده. توی کارتن پسر شجاع یک رودخانه را نشان می‌داد. کاش کنار آن رودخانه بودم و این قلمبه را پرت می‌کردم توی آب و کرکر بهش می‌خندیدم.

- گم شو بشکه. خرس گنده قهوه‌ای!

دست سارا را کشیدم و گفتم: «بیا بریم. با این آشغال‌ها نباید دهن به دهن بشیم» دو تا مرد با یک زن از کوچه بیرون آمدند. مرد کپسول گاز را بلند کرده بود و با زحمت می‌برد. زن دیس بزرگ خرما را روی دست گذاشته بود و صاف صاف راه می‌رفت. مرد بغلی‌اش هم عکس یک جوان را توی قاب آبی رنگ به دست گرفته بود. مردها و زن پشت سرمان بودند و حرف می‌زدند. معلوم بود که مراسم ختم داشتند. اکبر قلمبه و دوست‌هایش خفه‌خون گرفته بودند. مرد جلو زد. جوان توی عکس خندید. چقدر آشنا بود. فکر می‌کردم قبلاً بارها و بارها دیده بودمش. مسعود! شبیه مسعود بود. نکند مسعود مرده باشد. یک لحظه ایستادم. بند دلم پاره شد. سارا خوشحال بود که من هوايش را داشته‌ام.

- چی شده ستاره؟

چی باید می‌گفتم. آخه مسعود که دیروز زنده بود. بال‌بال می‌زدم. انگار که همه چیز قاطی شده بود. باید یک‌جوری سر درمی‌آوردم، رفتم نزدیک زن و پرسیدم: «بیخشید برای ختم می‌رید؟» زن لب ورچید و من و سارا را نگاه کرد.

- چی کار داری دخترم؟

لهجه غلیظ قمی داشت. باید می‌فهمیدم اسم مُرده‌شان چه بود.

- آخه ما یک ختم داریم تو مسجد. اسم این آقا چیه؟

اشاره کردم به جوان توی عکس. زن ایستاد، حلو را گرفت توی دست راستش و چادر رنگی‌اش را بالا کشید و گفت: «ما ختممون این مسجد نی. خیالت راحت شد؟ اسم این خُد بیامُرز عُلمحسین پورجباره، امروز سالگردشه» نفس راحتی کشیدم مثل وقت‌هایی که سرم را می‌کردم توی حوض و نفسم را نگه می‌داشتم. بعد که بیرون از آب می‌آوردمش. نفس عمیق می‌کشیدم و

راحت می‌شدم. زن داشت توضیح می‌داد. سارا هم با تعجب زل زده بود به من. زن دیس ملامینی حلوا را گرفت روبه‌روی سارا.

- بیا بچه جون. دلت حلوا می‌خواس؟ فاتحه بخون.

سارا بروبر من را نگاه کرد. با چشم اشاره کردم بردارد. حلوا بود دیگر. خیرات غلامحسین پورجبار. خدا را شکر! سارا با قاشق یک کم حلوا برداشت. کاش یک کم بیشتر برمی‌داشت. زن پلاستیک را کشید روی حلوا. پس من چی؟ مردها منتظر زن ایستاده بودند. زن با صدای نازک گفت: «بچه دلش حلوا می‌خواست. الکی سؤال می‌پرسیدند.» حرفش را شنیدم. وقت دیگر بود جواب می‌دادم که الکی نپرسیدم. سوالم راستکی بود. اما الآن حال جواب دادن نداشتم. توی هوا با انگشت اشاره‌ام نوشتم غلامحسین پورجبار، خیلی خوش خط و درشت. سارا نگاهم کرد و گفت: «چی نوشتی؟» قبل‌ها این بازی را خیلی می‌کردیم. تو هوا می‌نوشتیم و آن یکی باید حدس می‌زد چی نوشتیم. از همان موقع‌ها من یاد گرفتم حرفهای دلم را تو هوا بنویسم. خوشحال بودم و زیر لب می‌خواندم: «غلامحسین پورجبار، غلامحسین پورجبار» مثل آهنگ تمبک زدن. سارا خداحافظی کرد و خوشحال از خوردن حلوا رفت کوچه مدرسه‌شان. دلم حلوا می‌خواست، حلوای غلامحسین پورجبار را. حالا حلوا هم نبود، یک چیز شیرین مثل سوهان، سوهان لقمه که توش پر از پسته باشد. سوهان هم نبود شیرینی، شیرینی عروسی! دلم شیرینی عروسی سمانه را می‌خواست.

فصل چهار

حاج رحیم لاشه گوسفند را از قلاب آویزان کرده بود و مشغول شقه‌کردن شده بود. مسعود پوست گوسفند را جمع کرد و مشغول جاروکشیدن به موزاییک‌های خونی شد. ایستاده بودم کنار دیوار و کارهایشان را نگاه می‌کردم. حواسش به من نبود که من همان دختری هستم که دیروز کمکش کردم گوسفند سر ببرد. دلم می‌خواست می‌رفتم جلو، کمک می‌کردم. خانم فهیمی صدایم کرد و گفت: «مسئول کش کجایی؟ گروهت چرا نیومده؟ بدو که خیلی کار دارم» رفتم سمت دفتر، آبرویم رفت. مسئول کش هم شد کار! حداقل با یک اسم دیگری من را صدا می‌کرد جلوی این پسرها! مثلاً می‌گفت خانم ستاره یوسفی. توی چهارچوب در ایستادم. نشسته بود زمین و

پیژامه‌ها و شلوارک‌های دوخته شده را بسته بسته می‌کرد و حساب کتاب می‌کرد. چند گونی پر از حبوبات هم کنار در بود، حتماً تازه رسیده بود.

- خانم فهیمی همیشه ما مسئول کش نباشیم.

سرش را بلند نکرد. چند لحظه صبر کرد و با خودش حساب کتاب کرد و جواب داد: «چرا مگه بده؟» روی زانو نشستم زمین و گفتم: «نه. ما دوست داریم بریم قسمت قصابی» این دفعه سرش را بلند کرد و ابرویش را بالا داد و به حالت خنده گفت: «این‌ها خودشون هم اضافین. صدای همه زن‌ها در اومده. چند وقت بگذره می‌رند، ولی مسئول کش دائمیه. دیگه بهت مسئولیت نمی‌دیم» گونی بزرگ آورد و گفت: «این‌ها را بده. مرتب بذاریم توی گونی.» بسته‌های شلوار را دادم پرسید: «میرزایی کجاست چرا نمی‌یاد کمک؟» گونی پر شده بود. می‌دانستم که میرزایی از تنبلی‌اش نمی‌آید اما الکی گفتم: «باباش قالی زده، نشستند پای قالی» یعنی الکی نگفته بودم، قالی داشتند. اما این میرزایی، فکر نمی‌کردم قالی بیافد. از جیب مانتوی طوسی‌اش ماژیک درآورد. خیلی خوشگل بود. تا حالا ماژیک نداشتم. روی گونی با ماژیک آبی نوشت: اهدایی انبار کربلا.

- خانم ماژیک رو بدید من بنویسم.

- گونی‌ها که پر شد تو بنویس.

نگاه بسته‌ها کردم و چهار گونی سفید بزرگ که روی زمین افتاده بود.

- خانم الان که پر نیست بنویسم قشنگ‌تر میشه.

برای اینکه دلش را به دست بیاورم و موافقت کند گفتم: «فردا صبح تو مدرسه به همه‌شون می‌گیم بیان. یک روزه همه کش‌ها رو می‌اندازیم» ماژیک را گرفت طرفم. گونی‌ها را صاف کردم و با خط خوب و درشت نوشتم: اهدایی انبار کربلای قم.

سرش را جلو آورد، نگاه کرد و گفت: «به‌به! چه خط خوبی. نگفته بودی» از تعریفش خوشحال شدم و گفتم: «به خاطر همین می‌گم بذارید من مسئول چیزهای دیگه باشم.» داشت از اتاق بیرون می‌رفت که گفت: «خط چه ربطی به قصابی داره هنوز نفهمیدم‌ها، شیطون شدی‌ها!»

* * *

میرزایی دنبالم دوید و مقنعه‌ام را کشید و گفت: «خیلی مسخره‌ای! مثل بچه‌ها قهر می‌کنی» برگشتم سمتش و دق و دلی‌ام را سرش خالی کردم.

- به نظر تو باید هم مسخره بیاد. تو که کتک نخوردی. من بیچاره کتک خوردم. نبودی بینی که بابام چه جوری غضب کرده بود.

مقنعه‌ام را کشید و گره زد به پایین مقنعه‌اش.

- حالا اگر بخوای هم نمی‌تونی بری. چسبیدیم به هم.

دهانم را کج کردم و گفتم: «بازش کن مسخره!» میرزایی معذرت خواهی کرد و قول داد که دیگر در دسر درست نکند. قهر کردن هم بلد نبودم. کلی حرف داشتم که باید می‌گفتم. به جز میرزایی کی به حرف‌های من گوش می‌داد؟ یک خاله‌زهرها داشتیم که عروس شد و پرید. زنگ تفریح با میرزایی آمدیم بیرون. جریان انبار و گوسفند را برایش تعریف کرده بودم. میرزایی لقمه‌اش را کرد توی دهانش.

- فردا بیا انبار. به خانم فهیمی قول دادم.

با دهان پر جواب داد: «می‌یام. نه به خاطر قول تو به خانم فهیمی، به خاطر آقامسعود می‌یام.» این را گفت و از پله‌ها دوید پایین. صدای آژیر خطر از بلندگوها پخش شد. بچه‌ها دویدند سمت چپ، جایی که پناهگاه ساخته شده بود. گوشم پر شده بود از صدای آژیر و مارش حمله و سرودهای آهنگران و شلیک ضدهوایی‌ها. ت ت ت تق. ت ت تق. بالا پشت بام مسجد ضدهوایی گذاشته بودند. هواپیماها که پیدایشان می‌شد ضدهوایی‌ها هم شروع می‌کردند. صدای خانم تعاون قاطی صدای ضدهوایی‌ها شد.

- بچه‌ها عجله کنید. تا وضعیت سفید نشده نیاید بیرون.

کاش آژیر پخش نمی‌شد. با میرزایی می‌نشستیم کنار باغچه‌ها و حرف می‌زدیم. دلم نمی‌خواست بروم توی پناهگاه تنگ و تاریک. با اینکه بچه‌ها خیلی کم‌تر شده بودند، باز هم جا تنگ بود. بیشتر بچه‌ها رفته بودند روستاهایشان، شهرهای امن. بابا گرفتار کارش بود. مانده بودیم وسط بمب و موشک. دلم می‌خواست بنشینم و با ابرها شکل بسازم. با میرزایی دویدم حیاط خلوت مدرسه. شیشه‌های مدرسه لرزیدند اما نشکستند. میرزایی با بی‌خیالی همیشگی‌اش لقمه را خورد و گفت: «معلوم نیست چه خبر شده که صبح تا شب می‌یان بالا سر ما. قرار بود قم را نزنند. کورن اینجا شهره، زن و بچه هست. گم شید برید دیگه» نشست روی پله. گفتم: «بابام میگه این بی‌وجودها دین و ایمون ندارند. حرم حضرت معصومه رو هم می‌زنند» تازه یادش افتاد که چه

تعریف می‌کردیم. با ذوق گفت: «خب داشتی می‌گفتی، که محلت نگذاشته. پسره بی‌مصرف» اخم کردم و گفتم: «آ این طوری نگو دیگه.»

- چطور تو به اکبر آقا می‌گی قلمبه! حداقل این اکبر را می‌شناسیم، می‌دانی بابا ننه‌اش کی‌اند، این پسره معلوم نیست کیه؟ از کجا اومده؟ خونه‌اش کجاست؟
بغلش نشستیم و گفتم: «هر کیه آدم حسابیه. ولی این قلمبه الهی بمیره» و دوباره همه چیز جان گرفت توی ذهنم.

- اگه بابام را می‌دیدى چه حالى داشت؟

از روی سکوی خانه سرایدار بلند شد. خانه مش‌قاسم دو در داشت. یکی همین بود که باز می‌شد به حیاط مدرسه. یکی هم به خیابان باز می‌شد. خیلی وقت بود از این در رفت و آمد نکرده بودند. حتماً رفته بودند ولایتشان. روپوش سورمه‌ای میرزایی خاکی شده بود. با دست تکاند و گفت: «پسر خوبی!»

بلند شدم و در حالی که نگاهم به پنجره کلاس سومى‌ها بود گفتم: «مرض گرفته سارا رو مسخره کرده. بیچاره سارا اومده بود خونه گریه می‌کرد.» همه جا پر از چسب شده بود. دختر کلاس سومى سرش را چسبانده بود به شیشه پنجره، درست جایی که چسب‌ها همدیگر را قطع کرده بودند و علامت ضرب را ساخته بودند. سمانه دیروز شیشه‌های خانه را چسب زده بود. اما شیشه‌های راه پله، اتاق کوچک من، چسب نداشت. رفتم تو نخ میرزایی که همچنان ادا درمی‌آورد. خوش به حالش که این قدر راحت بود.

- وای وای وای باید بهش بگم که مسخره کردن کار بدیه. اگه دفعه بعد این کار رو کرد به همین هواپیماها می‌گم، صاف برن تو کله‌اش.

آزیر قطع شده بود و صدای خانم تعاون از بلندگوها پخش می‌شد: «بچه‌ها بهتره برید خونه‌هاتون. گفتن زنگ آخر را تشکیل ندیم. ولی فردا صبح ساعت هفت مدرسه بازه» میرزایی از خوشحالی جیغ کشید و مارپیچ دوید کنار باغچه‌ها و گفت: «آخ جون! تعطیل شد. من می‌خوام برم خرازی، کلی خرید دارم، تو هم بیا» دوست داشتم بروم. دلم می‌خواست خانه مسعود را پیدا می‌کردم، اما می‌ترسیدم به میرزایی بگویم مسخره‌ام کند. باید یواشکی این کار را می‌کردم و به هیچ کس بروز نمی‌دادم. بهتر بود خرازی بروم اگر خانه می‌رفتم اسیر می‌شدم و دیگر نمی‌توانستم

از خانه درآیم. آنها که نمی‌دانستند من تعطیل شده‌ام. پنجاه تومانی که عمه‌نگار داده بود توی کیفم بود. ده بار خواسته بودم خرجش کنم اما دلم نیامده بود. رفتیم خرازی، اولین چیزی که دیدم عینک دودی بود. میرزایی بیگودی خرید.

- این‌ها رو برای چی می‌خوای؟

دست‌هایش را تاب داد به سمت موهایش.

- موها رو فر می‌کنه، خیلی قشنگ میشه. برای عروسی دایی موسام می‌خوام. عید عروسیه. و شروع کرد به آهنگ زدن: «دی ری دی ری، دی ری دی ری دی ری دی ری دی ری» فروشنده چپ‌چپ نگاه کرد. خوش به حالش. ما که تو عروسی‌ها روسری سرمان است. پارسال عروسی خاله‌زها بیشتر وقت تو حیاط بودیم. مردها می‌آمدند و می‌رفتند. اصلاً نشد لباس‌هایمان را بپوشیم. چقدر ذوق الکی داشتم برای عروسی خاله. نمی‌دانستم خاله که عروس بشود از دستم می‌رود. قبلن‌ها من و خاله همه جیک و پیکمان با هم بود. شاید عروسی اینها خیلی شیک باشد. یک لاک هم خریدم. رنگش مثل گوجه‌های تازه قرمز قرمز بود. میرزایی کش سفید، زیپ و شانه خرید و از مغازه بیرون آمدیم. موقع بیرون آمدن یادش افتاد و برگشت یک کرم هم خرید، رنگش سبز بود. بوی خیار می‌داد. دلم خیار خواست. چله زمستان خیار از کجا پیدا می‌شد؟ رفتم سمت خانه. دلم می‌خواست می‌رفتم پیش خانم فهیمی و تا شب پیشش می‌ماندم. بعد از نماز می‌رفتم دنبال این پسره تا خانه‌اش را پیدا کنم. سر ده متری ایستادم. شک داشتم بروم یا نروم. بابا خانه نبود. دیشب گفت که بار همدان زده است و قرار است یکی دو روز نباشد، اما می‌ترسیدم. به گوشش می‌رسید کبابم می‌کرد. رفتم خانه. مامان نشسته بود توی هال و پشم‌های سیاه و قهوه‌ای و سفید را با دست باز می‌کرد. نگاهم کرد و گفت: «زود اومدی امروز که» چادرم را درآوردم و انداختم کنار دیوار. بوی پیازداغ پیچیده بود توی خانه. کنار مامان نشستم و گفتم: «می‌خواستم برم انبار» گلوله پشم را توی دستش چرخاند و گفت: «که چی؟ خودمون کلی کار داریم» نفس راحتی کشیدم وقت‌هایی که بابا نبود، مامان بهتر کنار می‌آمد، می‌شد راضیش کرد. اما بابا صدایش که توی کوچه می‌آمد تن مامان هم می‌لرزید چه برسد به ما. یک گلوله پشم سفید برداشتم. شبیه پشم‌های گوسفند سفیدی بود که آن روز من نگاهش داشته بودم و این پسره مسعود کشته بودش.

- پاشو روپوشت رو عوض کن. پشم‌ها می‌چسبن. پاک کردنش این قدر سخته که. پشم را از هم باز کردم و گفتم: «باشه الان می‌رم عوض می‌کنم. اگر کمکت کنم این پشم‌ها تموم بشه. می‌ذاری برم انبار؟» سمانه از آشپزخانه بیرون آمد. قابلمه آش را گذاشت زمین روی ملافه و پرسید: «آش‌ها رو بریزم خنک بشن الان سارا هم می‌رسه» مامان با آرنج زد توی پهلویم و گفت: «سلامت کو؟» بلند گفتم: «سمانه خانم شما، جواب نمی‌ده. حالا انگار چی شده!» سمانه ملافه را چرخاند توی قابلمه آش و گفت: «به نظر تو هیچی نشده»

- سلام رو که می‌تونی جواب بدی. جواب سلام واجبه. واجب می‌فهمی؟ مامان چشم‌غره رفت و گفت: «آخرش حرف زدن یاد نمی‌گیره که.» گلوله پشم را انداختم روی ملافه و رفتم پیش قابلمه آش. بخار آش خورد توی صورتم و کیف کردم. سمانه با دست اشاره کرد که کنار بروم.

- برو عقب، موهات میافته تو غذا. ابرو انداختم بالا و گفتم: «نمی‌خوام از بخار خوشم می‌یاد» بخار می‌رفت لای موهایم احساس می‌کردم موهای به هم چسبیده‌ام از هم باز شده‌اند. شنیده بودم بخار برای صورت خوب است. صورتم جوش زده بود. خیلی خوشگل بودم اینها هم اضافه شده بودند. بخار بوی سبزی و رشته می‌داد.

- سرت رو بگیر کنار، حال آدم رو به هم می‌زنی که. باید امروز حرف‌هایم را به سمانه و مامان می‌گفتم. بابا و سارا نبودند. کاسه را گرفتم سمت سمانه و گفتم: «بیا اول برا من بریز» سمانه کاسه لعابی را گرفت و گفت: «من به کارهای تو کار ندارم. تو هم پا نکن تو کفش من»

- من هیچ وقت فضولی نکردم. سمانه پیازداغ را روی آش ریخت و گذاشت جلویم. - الم‌شنگه‌ای که درست کردی مال چی بود پس؟ من خودم زبون دارم. به هیچی کار نداشته باش.

مامان بلند شده بود و رویش را می‌تکاند.

- دو تا آبجی با هم قهر نمی‌شن که.

قاشق را چرخاندم توی کاسه. کشک‌ها و پیاز داغ‌ها رفتند ته کاسه. مامان خم شد و تکه پشمی را که چسبیده بود به پایین پیراهن بلندش جدا کرد و گفت: «سمانه سرش تو لاکه خودشه. همه کارهای خونه رو هم می‌کنه» پریدم توی حرفش و گفتم: «مثل همیشه، همه چیز تقصیر من بیچاره است لابد. خب من هم کمک می‌کنم. از اول که یادمه سمانه رو نانواپی نفرستادید ولی من رفتم. مغازه و بقالی نفرستادید ولی من؟ من هم بزرگ شدم دیگه» مامان نشست کنار سمانه و گفت: «بابات رو سمانه حساسه. دختر که قشنگ باشه دردسرش بیشتره. الآن هم که امانت مردمه» منظورش این بود که من زشتم و عیبی ندارم بیرون بروم. راست می‌گفت زشت بودم. من کجا و سمانه کجا؟ سارا هم مثل سمانه چشم‌های سبز داشت و قشنگ بود هیکلش هم ریزه میزه بود فقط حیف به قول مامان زال شده بود و ناقص. اما من چی؟ یکسره به خاطر لباس خریدن دعوا داشتیم من چه کار می‌کردم که هر روز قد می‌کشیدم و لباس‌هایم اندازه‌ام نمی‌شد. سمانه در قابلمه را گذاشت و گفت: «این چند وقت به خاطر مامان، ملاحظه کن. صدای بابا رو در نیار. بذار این پسر به دنیا بیاد.» نگاه سمانه کردم و گفتم: «بله من هم جای تو بودم این حرف‌ها را می‌زدم. همه کارها به خاطر توئه. پشم به خاطر تشک سمانه خانم، قابلمه خریدیم به خاطر سمانه خانم. بابا هم که فقط تو رو دوست داره. من هر چی می‌گم داد می‌زنه: «ندارم ندارم» تو خیالت راحت که از این خونه می‌ری ما چی؟ اومدیم این بچه پسر نشد. چه گلی به سرمون بگیریم؟» تا حالا هیچ وقت این طوری با مامان و سمانه حرف نزده بودم. این سمانه هیچ وقت با آدم حرف نمی‌زد. هیچی برایش مهم نبود. همه هم که دوستش داشتند.

- خب بسه. بالام‌جان غذات بخور دیگه!

دل‌م شکسته بود. دل‌م می‌خواست همه حرف‌هایم را بزنم. هیچ کس به فکر من نبود که آن شب چقدر توی حیاط مانده بودم تک و تنها. زینت خانم که رفت تازه یاد من افتادند. مامان آمد آرام گفت که بروم زیر کرسی اتاق کوچک بخوابم. به خودم بود نمی‌رفتم بلکه تا صبح یخ می‌زدم و می‌مردم. رفتم توی اتاق، کنار دیوار، پتو را کشیدم سرم. پایین پتو سوراخ داشت. انگشت شستم را کرده بودم توی سوراخ. بعضی وقت‌ها سوراخ را می‌آوردم سمت سرم، جلوی دماغم. انگشتم را کشیدم، سوراخ بزرگ‌تر شد. با دستم روی پتو نوشتم: «هیچ کی منو دوست نداره» خوابیدم اما

شب تا صبح خواب کرم‌های کوچک را دیدیم. خواب می‌دیدیم کرم‌های سفید رنگ کوچک حمله کرده‌اند به بدنم. رفته‌اند لای موهایم. کرم‌ها را با دست می‌گرفتم و پرت می‌کردم توی حیاط، اما دوباره... این قدر خواب‌های وحشتناک دیدم که دلم می‌خواست داد بزنم و گریه کنم اما نمی‌شد. گریه هم نمی‌شد کرد تو اتفاقی که به جز من چهار نفر دیگر هم خوابیده بودند.

مامان دستش را گذاشت روی دلش و گفت: «نمی‌دونم این دل دردها چیه. از صبح امانم رو بریده» سمانه آرام گفت: «زیاد نشستی. یک کم دراز بکش» مامان نفسش را بیرون داد و گفت: «آلاه جان. سینه توکل» فاشتش را پر از پیاز داغ کرد و نگاهش افتاد توی صورت من، اشک‌هایم آمده بودند تا چانه‌ام. عمداً پاکشان نکرده بودم.

- حالا چرا گریه می‌کنی؟ چیزی نشده که، بین همه خواهرها بحث میشه دیگه.

گریه‌ام برای دعوا نبود. خیلی وقت‌ها دلم می‌گرفت و می‌خواستم گریه کنم. وقت‌هایی که بالای راه پله می‌رفتم. از وقتی هوا سرد شده بود خیلی بالا نمی‌رفتم. دلم می‌خواست یک جایی داشته باشم برای خودم، اما نداشتم. سمانه بلند شد و رفت سمت آشپزخانه و گفت: «به خدا من دوست ندارم کسی رو برنجونم.» هق‌هق گریه‌ام بلند شد. عقب عقب رفتم کنار دیوار و تکیه دادم به متکای قرمز و گفتم: «حالا هم که اسیر شدم. هیچ جا نمی‌تونم برم، حتی انبار. آخه انبار که جای بدی نیست. کمک کردن بده؟» مامان پاهایش را دراز کرد و شروع به مالیدن پایش کرد. رگ‌های سبز پایش بیرون زده بود. جواب داد: «امان از این واریس. بالام‌جان خدا که همه رو یک جور خلق نکرده. تو هم ناشکری نکن. طفلک سارا ناقص شده پس چی بگه؟ انبار هم می‌خوای بری برو. اما سرسنگین باش. حرف توش در نیاد» همین را می‌خواستم. اشک‌هایم را پاک کردم و رفتم اتاق کوچک. دستم را جلوی صورتم تکان تکان دادم و با انگشت، بزرگ و خوش خط نوشتم: «من آزاد شدم.» سارا رسید خانه و تندتند شروع به تعریف کرد. دوید توی اتاق. من را دید و با تعجب گفت: «تو چرا زودتر اومدی؟» در کیفم را دوباره بستم و گفتم: «بعد از آژیر گفتند برید. فکر کنم معلم‌ها جلسه داشتن» لباس‌هایم را درآورد موهایم را بافته بود دو گیس سفید و کلفت. نمی‌دانستم سارا به چه چیزهایی فکر می‌کرد. نگران موهای سفیدش بود یا نه! تا وقتی کسی کاری به کارش نداشت و مسخره‌اش نمی‌کرد نه. اما وقت‌هایی که مسخره می‌شد گریه می‌کرد. حالا بچه بود و دلش خوش بود به کارتهای صد آفرینش. کیفش را باز کرد و عکس

برچسب‌هایی را که خریده بود نشان داد.

- عکس پسر شجاع و خانم کوچولو هم داشت، می‌خوام دفعه بعد بخرم. عکس نل رو ببین. موهای قشنگه نه! گربه‌اش رو ببین.

من هم تا پارسال از این عکس‌ها و برچسب‌ها داشتم. امسال اصلاً حوصله این چیزها را نداشتم. اما کارت پستال‌هاییم را نگه داشته بودم. دفتر خاطراتم را هم دوست داشتم. من و خاله‌زها آرزوها و قول‌هایمان را نوشته بودیم. نوشته بودیم که ما مثل دوقلوها هستیم هیچ وقت از هم جدا نمی‌شویم و تا آخر عمر کنار هم خواهیم بود. اگر هم قرار شد ازدواج کنیم با دو برادر ازدواج می‌کنیم که پولدار باشند و در یک شهر دیگر زندگی کنند. بعد باهم برویم سرزمین‌های دور. اما خاله زهرا زیر قولش زد با آقامصطفی ازدواج کرد، راه دور هم نرفت در همان دهاتمان، خانه مادرشوهرش رفت. حالا من مانده بودم با آرزوهایی که فقط مال خودم بود.

مامان بود که صدا می‌کرد: «ستاره می‌خوای بری انبار، بیا کمک کن. ظرف‌های ظهر رو بشور با سارا برید» سارا داد زد: «من انبار نمی‌رم. می‌خوام برم خانه محبوبه. امروز که آژیر زدند همه دویدند پناهگاه، محبوبه را هل دادند پایش شکست. بردنش خونه. می‌خواهم برم بهش بگم فردا امتحان ریاضی داریم» دلم برای محبوبه سوخت، حالا با پای شکسته چه جوری کارهایش را می‌کرد! کتری را از روی چراغ برداشتم، آبش داغ شده بود. ظرف‌ها را بردم حیاط. آب داغ را رویشان ریختم و مشغول شستن شدم. توی آشپزخانه شیر آب داشتیم. بابا می‌گفت چاهش دارد پر می‌شود. چاه حیاط را تازه کنده بودیم می‌گفت بروید حیاط. به نظر من که الکی می‌گفت دوست داشت من را زحمت بیندازد. ظرف‌ها را تندتند شستم و گذاشتم توی آبکش گوشه حیاط. باید مامان را راضی می‌کردم که تنها بروم.

- مامان بذار برم. سارا نمی‌یاد، می‌خواد بره پیش دوستش، همون دختر شل که...

بقیه حرفم را نزدم. قیافه محبوبه جلوی چشم‌هایم آمد. مامان حوصله نداشت. تا گردن رفته بود زیر لحاف کرسی. نگاهی کرد و گفت: «برو زود بیا. بالام‌جان حواست رو جمع کن. مردم فضولن. می‌دونی که» سمانه یک روپوش طوسی داشت که خیلی قشنگ بود. مثل روپوش‌های ما نبود. حالا که با هم آشتی کرده بودیم شاید قرض می‌داد. سمانه رفت بود سراغ پشم‌ها. نزدیک پشم‌ها که شدم بوی گوسفند به دماغم خورد.

- سمانه من برگردم همه اینها رو تموم می‌کنم، دیگه هم فضولی نمی‌کنم. روپوش طوسی‌ات رو می‌دی به من. از انبار برگشتم در میارم.

سمانه سرش را بلند کرد و گفت: «به تو تنگ میشه. قدش هم کوتاهه» سمانه خیر نداشت من یک بار دیگه هم روپوش را پوشیده بودم. خیلی تنگ نبود.

- نه تنگ نیست. تو بده.

- از توی بقچه صورتی برش دار.

دویدم سمت کمد. کاش بابا مثل ناصر شوfer می‌رفت جبهه. می‌دانستم که بابا نمی‌رود. بابا یک بار که می‌برد یک هفته استراحت می‌کرد و خانه می‌ماند. گاراژ سیدحسن خالی شده بود. بیشتر کامیون‌ها و راننده‌ها رفته بودند. خوشحال مانتو را پوشیدم. روسری طوسی مامان را هم برداشتم، جلوی آینه ایستادم. روغن مالیدم لبم. لبم برق زد ولی پررنگ نشد. صورتی کم رنگ. دلم می‌خواست صورتم سفیدتر باشد. دماغم کوچک‌تر و چشم‌هایم درشت‌تر. همه می‌گفتند کارهایت به عمه‌نگار رفته است. اما نمی‌دانم چرا قیافه‌ام به عمه نرفته بود. خانواده بابا همه خوشگل بودند. بابا تو عکس جوانی‌هایش خیلی خوشگل بود. چشم‌های سبز و موهای فرفری و صورت تپل تپل. الان هم صورتش گرد و تپل است. اما دیگه قشنگ نیست. اما عمه‌نگار هنوز هم خوشگل است.

- سارا اول برید دم خونه محبوبه، بعدش برید انبار. لجبازی نداره که.

سارا دفترهای کاهی‌اش را گذاشته بود زمین. برچسب‌ها را هم کنارش چیده بود و از داشتن این همه برچسب و کارت آفرین کیف می‌کرد.

- من نمی‌رم، اون دفعه هم که رفتم ماژیک رو به من نداد. همه‌ش دست خودش بود.

از جلوی آینه کنار آدمم و گفتم: «مال من نبود، مال خانم فهیمی بود. امانت داده بود دست من، به هیچ کس هم نداد. گفت خشک میشه» سارا دفتر مشقش را برداشت و برچسب نل را چسباند گوشه سمت چپش و گفت: «من نمی‌یام کار دارم. به من چه!»

- آه آه چقدر ناز داره. مامان من رفتم‌ها.

- بالام‌جان زود بیا دیگه.

کفش‌های من کهنه شده بود. از کتانی خودم بدم می‌آمد دلم کتانی میخی می‌خواست. سمانه

کفش زنانه داشت. یواشکی برداشتم و پوشیدم و رفتم سمت کوچه. باران باریده بود و هوا بوی خوبی می داد. دلم می خواست لاک بزنم. اما می ترسیدم. آن دفعه که توی عروسی خاله زهرا زده بودم پاک نمی شد. این قدر قند به ناخن هایم کشیده بودم که همه اش خط افتاده بود. اما خب قشنگ بود. مامان گفته بود این آت آشغال ها به درد نمی خورند، بیا حنا بزنم. حنا زده بود به همه انگشت هایم و کف دستم. اما به قشنگی لاک نبود. بوی لاک را دوست داشتم. از بوی حنا بدم می آمد، بوی زینت خانم را می داد، بوی همه پیرزن های غرغرو را. آسمان را نگاه کردم و توی هوا نوشتم: «به به چه هوای خوبی!»

* * *

کنار خانه حاج آقا سماواتی چند تا پلاکارد زده بودند. پلاکاردهای سفید برای تبریک شهادت پسرش و یک دانه پلاکارد سیاه. دومین پسرش بود که رفته بود جبهه. بی خبر هم رفته بود. خوش به حالش! کاش پسر بودم و می توانستم بی خبر جایی بروم. آن هم جبهه که این قدر دور بود، با ماشین و قطار می رفتند. تازه نرسیده موشک می زدند. امن و امان نبود. اما من برای انبار آمدن باید از صبح التماس می کردم. تازه انبار نزدیک بود و امن و امان. حاج آقا آمده بود دم در و مهمان هایش را راه می انداخت. قبای سفید پوشیده بود. مثل روپوش پرستارها ولی بلندتر و گشادتر. کاش یک مانتوی سفید داشتم. از وقتی جنگ شده بود، درو دیوارها پر از عکس شهید شده بود. دلم می خواست می رفتم پیش حاج آقا و می گفتم که بابایم من را اذیت می کند، نصیحتش کنید. میرزایی پیچید توی کوچه و دست تکان داد. مهمان های حاج آقا سوار تویوتا های خاکی رنگ شدند و رفتند. میرزایی آدامس بزرگی انداخته بود دهانش.

- به به چه قشنگ شدی! کفش نو، روپوش نو.

پر چادرم را گرفت و گفت: «بزن کنار، روپوشش رو ببین! عینکت کو؟»

- اولاً روپوش نیست مانتوئه. دوماً هر کار کردم روم نشد عینک رو بزنم.

کیفم را کشید و گفت: «تو روت نمیشه، بده من بزنم» عینک را درآوردم و دستش دادم. زد به

صورتش، چشم و ابروهایش معلوم نبود. از کنار خانه حاج آقا پیچیدیم سمت انبار.

- میرزایی بابای تو جبهه نرفته؟

میرزایی بلند خندید.

- که چی الکی می‌خندی؟ خیابونه‌ها. همه نگامون می‌کنند. دیوونه!

میرزایی با انگشت توی هوا نوشت: دیوونه! و گفت: «تو دیوونه‌ای که صبح تا شب داری می‌نویسی یا تو دفتر خاطراتت یا تو هوا. حرفات رو هواس» دوباره با دستش ادای نوشتن تو هوا را درآورد و با خنده گفت: «بابای من! پیره، یکی باید کارهای خودش رو بکنه» خم شد و دست گذاشت رو قوزک پایش و ادامه داد: «الآن هم قوزک پاش دراومده. نمی‌دونم چرا این طوری میشه. سه بار تا حالا این جور می‌شده.»

میرزایی بچه آخر بود. داداشش رفته بود تهران. خواهرهایش هر کدام پنج شش تا بچه داشتند. راحت بود مثل من صد تا به پا نداشت. ماشین آب شیرین فروشی ایستاده بود سر خیابان. مردم با دبه‌های آب ایستاده بودند دور تا دورش. کنار شلنگ ماشین آب جمع شده بود زمین. میرزایی رفت نزدیک چاله، زن‌ها زل زدند به عینکش. کفشش را فرو کرد توی چاله کوچک آب. زن‌ها غرغر کردند که باید نوبت باشی. میرزایی جواب داد: «مگه نمی‌بینید؟ دبه ندارم، می‌خوام کفشم رو تمیز کنم» نگاه زن‌ها رفت تو کفش میرزایی. دستمال پارچه‌ای‌اش را از کیفش درآورد و کشید روی کفش سیاهش.

- دیدم مال تو تمیز و نوئه. گفتم من هم تمیز کنم.

هر کس رد می‌شد نگاه می‌کرد. خجالت می‌کشیدم. می‌ترسیدم من را بشناسند خبر به گوش بابا برسد به قول مامان مردم فضول‌اند دیگه!

- همه دارن نگامون می‌کنن، می‌خوای درش بیاری؟

عینک را از روی دماغش بالاتر داد و گفت: «نه! خیلی خوبه. همه جا سیاه شده، تو شدی سبزه سوخته مثل آبادانی‌ها» دهانم را کج کردم و گفتم: «خیلی سفیدم مثلاً. سیاه‌تر هم شدم» آب باران جمع شده بود توی چاله‌های کوچک خیابان. چادرم را بالاتر کشیدم و گفتم: «شانس ندارم. کلاغ‌های محل خبر می‌برن. بابایم پاهام رو قلم می‌کنه» میرزایی دستش را بالا آورد و تکان داد: «آه تو هم که! چقدر می‌ترسی. اصلاً بیا من ادای کورها رو درمیارم. تو دستم رو بگیر بریم» چادرش را زد زیر بغلش و دستش را داد به من و گفت: «من رو ببر. حالا خوب شد؟ تازه فضول‌ها گزارش می‌دن که تو داشتی به یه خانوم کور کمک می‌کردی. سر خیابون یک کم وایسیم. ببینم این قلمبه اومده یا نه؟» میرزایی بازی‌اش گرفته بود. می‌ترسیدم اکبر قلمبه بیاید.

بابایم بیاید. مامانم برود انبار و ببیند هنوز ما نرسیده‌ایم. با اینکه دیشب خودم شنیدم که بابا رفته همدان و قرار است پس فردا بار بیاورد قم. باز هم می‌ترسیدم. چند دقیقه‌ای ایستادیم. شکر خدا اکبر قلمبه نیامده بود. دست میرزایی را کشیدم و گفتم: «بیا خانم کور بریم. می‌بینی که نیومده. نزدیک انبار عینک رو دربیار و بده من» راه افتادیم. بامزه شده بود. ادا درمی‌آورد. مثل کورها راه می‌رفت. پاهایش را از هم باز کرده بود. خیابان خلوت بود ولی هر کس که ما را می‌دید می‌ایستاد و با انگشت به ما اشاره می‌کرد و با تأسف سر تکان می‌داد.

خندیدم و گفتم: «از این به بعد آب شیرینمون جوهره.» میرزایی آدامسش را باد کرد. گلوله سفید بیرون آمد و ترکید و تقی صدا داد. دستش را سفت نیشگون گرفتم و گفتم: «نکن، تو مثلاً کوری. آدامست رو بنداز»

- برای چی؟ تازه انداختم دهنم، شیرینی‌اش نرفته. مگه کورها آدامس نمی‌خورند؟

صدایم را مثل مامان کردم و گفتم: «آلاه سنه توکل» کار ندهد دستم خوب است. باید حواسش را پرت می‌کردم. گفتم: «بابام گفته دیگه نمی‌خواد بره شهرهای دیگه و بار ببره. می‌خواد تانکر بخره و تو همین قم آب شیرین بفروشه. به قول قمی‌ها «گلِ دل ما» میرزایی سرش را تکان تکان داد و گفت: «گاوت زایید» زیر لب تکرار کردم: «گاوم؟» و بلند گفتم: «اون هم دوقلو، همین الانش دلمون خوشه به دو روزی که نیست. وای به حال من! صبح تا شب گیر می‌ده به من بیچاره. تازه گفته تنها باید هیچ جا نَرَم» نزدیک انبار شده بودیم. دست بردم سمت صورتش و عینک را درآوردم.

- گدا خودم می‌دادم.

زیر لب شعر خواند: «گدا به گدا رحمت به خدا» عینک را گذاشتم توی کیفم و گفتم: «روت رو خوب بگیر. الآن ننه‌عذرا بهت گیر می‌ده» میرزایی با ناله گفت: «ای خدا من چکار کنم اون دفعه هم با من دعوا کرد و گفت دیگه رات نمی‌دم» ننه‌عذرا مثل همیشه نشست به روی صندلی و ده تا لباس بافتنی روی هم پوشیده بود. روی پاهایش هم یک پتوی کوچک انداخته بود. از این پتوها که نصفه بودند تکه‌تکه بودند و کیلویی می‌فروختند. ما هم خریده بودیم. پتوی ننه‌عذرا یک پلنگ بود که روی یک کوه ایستاده بود. یعنی پاهای پلنگ بود تا کمر. کله نداشت. کله‌ش را ما خریده بودیم برای ستاره. پتوی سارا یک پلنگ نصفه بود که زل زده بود به آسمان.

میرزایی رفت کنارش ایستاد و دست‌هایش را مثل اسیرها بالا برد و گفت: «تسلیم تسلیم»
ننه‌عذرا اخم کرد و با دست پشش زد.

- باز تو اومدی؟

- من که معذرت خواهی کردم. از این به بعد خانوم می‌شم.

ننه‌عذرا لبخند زد، معلوم بود که میرزایی را بخشیده است.

- وا چر واسآدی؟ بی‌رُ ننه، شما که شناسی.

میرزایی از کیفش یک تکه نان قندی درآورد و گذاشت روی پای ننه‌عذرا و با لهجه‌ی قمی گفت: «ننه منافقا زیاد شدن. همه رو دارن می‌کشن. گفتن داریم می‌یاییم قم، انبار کربلا. گل دل ننه‌عذرا» من مانده بودم که میرزایی چطور می‌توانست همه لهجه‌ها را تقلید کند حتی ادای آذری‌ها و جنوبی‌ها را درمی‌آورد. ننه‌عذرا نان قندی را توی دستش گرفت و گفت: «وا چه حرفا! غلط کردن. من حواسم هه. همه رو می‌شناسم. چرا بیان گل من، ایشالاہ برن گل خاک»

ننه‌عذرا داشت حرف می‌زد میرزایی خم شده بود کنار صندلی. لابد داشت کفش‌هایش را تمیز می‌کرد. کفش واکسی، تا واکس نخورد و یک شب نماند قشنگ نمی‌شود. حالا این خوش خیال، با دستمال می‌خواست کار واکس را بکند.

- چه روپوش قشنگی. تازه خریدی؟ یه ذره بزرگ‌تر می‌خریدی ننه. داره تنگت میشه.

از پله‌ها پایین رفتم. نزدیک در، پرده برزنتی زده بودند که هوای سرد نیاید. پرده را کنار زدیم خانم فهیمی نشسته بود روی فرش قرمز، قسمت حبوباتی‌ها. قلک‌های نارنجی و سبز که شکل تانک بودند را دور تا دورش چیده بود و با ماژیک علامت می‌زد.

- خانم فهیمی چرا اینجا؟ شما که باید دفتر باشید.

میرزایی بود که مثل همیشه خودشیرینی می‌کرد. خانم فهیمی مقنعه سر نکرده بود. روسری سورمه‌ای بلند سرش بود که خوشگل‌ترش کرده بود.

- عصمت خانم! نه که خیلی می‌یای. سایه‌ت سنگین شده. بشین همین جا که خیلی کار

داریم.

میرزایی چادرش را انداخت روی شانه‌هایش و گفت: «خانم ما مسؤل کشیم. نه حبوبات.»
دل‌م می‌خواست بروم ته انبار، بینم چه خبر است. صدایی که نمی‌آمد. شاید هم شلوغی و پیچ‌پیچ

زن‌ها نمی‌گذاشت صدا برسد. روسری‌ام را میزان کردم و رفتم ته سالن. هیچ خبری نبود. برگشتم. میرزایی هنوز ایستاده بود و با خانم فهمیمی حرف می‌زد: «خانم چرا می‌گید عصمت؟ بگید میرزایی.» زینت خانم که تازگی‌ها زیاد انبار می‌آمد گفت: «چرا آخه دختر؟ عصمت به این قشنگی. معنی‌ش هم که خوبه» میرزایی چادرش را درآورد و گفت: «معنی‌ش رو می‌خوام چکار؟ اسم مادر بزرگه آقام بوده. گذاشته روی من.» رو کرد سمت من و اشاره کرد چادرم را دریاورم و گفت: «خوش به حالت سارا! بابای تو چه اسم‌های قشنگی گذاشته. سارا، ستاره، سمانه» زینت خانم آه کشید و گفت: «طفلکی سمانه. چشم به راه مونده. امید داشتیم این دفعه ناصرم پیدا بشه» هفته پیش بود که یکی از راننده‌ها خبر آورد بود که ناصر را تهران دیده است، در بیمارستان امام خمینی، زینت خانم و دخترش و پسرش منصور رفته بودند تهران، اما اشتباه شده بود رزمنده اهل اراک بوده، گرچه خیلی شبیه ناصر بوده چادرم را درآوردم و انداختم روی گونی بزرگ. نگاه زن‌ها چرخید سمت مانتوی من. کیفم را گذاشتم بغل گونی و گفتم: «تو این یک مورد شانس آوردیم. اسم‌های سه تامون رو عمه‌ام گذاشته. خودش دختر نداره، ذوق ما را داشته»

- روپوش رو تازه خریدی؟ از کجا خریدی؟

دست‌هایم را از هم باز کردم تا بهتر ببینند و گفتم: «مانتوئه. روپوش نیست» زهراسادات لب ورچید و پرسید: «مگه فرق دارن؟» ابروهایم را بالا دادم و گفتم: «بله که فرق داره. مانتوها اپل دارن. تازه آستین‌هاشون کش نداره.» روسری‌ام را زدم بالا و گفتم: «تازه یقه هم داره. مثل کت مردونه» زینت خانم چشم‌هایش را تنگ کرد و نگاه کرد. ترسیدم که تن سمانه دیده باشد و ابرویم را ببرد.

- خانم بریم دفتر، سراغ کش‌ها. مگه نگفتید زودی باید بفرستید.

خانم فهمیمی پیش خودش جا باز کرد و گفت: «بیا بشین اینجا، اونا رو می‌گی؟ فرستادیم رفت خانم‌خانم‌ها. انبار خیلی شلوغ شده. امروز باید حیوانات رو تمام کنیم. بفرستیم بره» رو کرد به زینت خانم و گفت: «دوره‌های امداد و کمک قراره شروع بشه، اسم دخترت رو دادم به عنوان مربی، به ملیحه بگو بیاد کارش دارم» میرزایی هم آمد خودش را به زور جا داد پیش من. دلم می‌خواست قلک‌ها را می‌بردیم دفتر و پاره می‌کردیم. پول شمردن را دوست داشتیم. زهراسادات خودش را کنار کشید و قطره اشکی که پیش چشمش بود پاک کرد و گفت: «طفلک رزمنده‌ها. تو

این سرما چی می‌کشند!» میرزایی با آرنج زد توی پهلویم. نگاهش کردم، آرام گفت: «نبود، هیچ کس نبود.» میرزایی سنگ ریزه‌های کوچک را جمع کرده بود دستش. دستش را جلو آورد. خانم فهیمی کاسه لعابی زرد را گذاشت جلویش و گفت: «بریزید توی این. خانم میرزایی» کلمه آخرش را کشید و با خنده گفت: «حالا خوب شد. اگر یادم نره از این به بعد می‌گم خانم میرزایی» نگاه من کرد و گفت: «ستاره این چند روز نیومدی گفتم رفتید ولایتان. مامانت می‌گفت شاید بریم» توی خانه هم چند باری حرفش شده بود. حاجی‌ننه هم پیغام فرستاده بود که زن حامله چرا مانده وسط بمباران و موشک باران. دایی و خاله ربابه اینها هم رفته بودند روستا.

- بابام نمی‌تونه بیاد. ماشینش شریکیه. می‌خواد آب شیرین بفروشه. دهات بیاید بیکار میشه. میرزایی عقب‌عقب رفت و تکیه داد به دیوار و گفت: «خانم همه کامیون‌دارها باید برن جبهه؟» خانم فهیمی نفس عمیقی کشید و جواب میرزایی را داد: «مثل این که نامه زدند برا همه‌شون. هر کدوم چند باری باید برن جبهه. این همه وسایل رو باید یک جوری برسوند دیگه» زیر لب تکرار کردم: «پس بابا می‌گفت کاغذ فرستادن راست بود. همه باید برن» میرزایی رفت و مشغول سرک کشیدن به همه جا شد. زینت خانم گفت: «بیچاره مادرش. دختره اصلاً به حرف نمی‌ره. پیرزن رو حرص می‌ده» خانم فهیمی دستش را جلوی صورتش گرفت و مثل پرستارها انگشتش را جلوی دماغش گذاشت و گفت: «آی آی آی غیبت نکنید. نوجوونه، دو روز دیگه خوب میشه» کاش همه مثل خانم فهیمی بودند. لگن‌ها را برداشتیم و نخودهای پاک شده را ریختیم توی گونی و با خانم فهیمی گونی را کشیدیم کنار دیوار. دو گونی دیگر نخود پاک نشده مانده بود.

- خدا به دادم برس. به فریادم برس.

صدای ننه‌عذرا بود که داد می‌زد و خدا را صدا می‌کرد. بند دلم پاره شد. زن‌ها با تعجب همدیگر را نگاه کردند و یکی‌یکی بلند شدند بروند ببینند چه شده است! صدای جیغ و داد دو زن پیچید توی سالن. دو زن یک‌دفعه دویدند سمت ما. خانم فهیمی لگن روی را داد دست من و آرام گفت: «بسم الله چی شده؟» دوید سمت در ورودی انبار. من هم دنبالش دویدم.

- خانم بمب!

رنگ از صورت خانم فهیمی پرید: «بمب کجاست؟» غوغا شد. هرکس یک طرفی می‌دوید و

جیغ می کشید. میرزایی پیش ننه‌عذرا ایستاده بود و اشاره می کرد به زیر صندلی ننه‌عذرا. زن‌ها جمع شده بودند دور ننه‌عذرا. پتو از روی پایش افتاده بود زمین. زبانش بند آمده بود و با دست اشاره می کرد به زیر صندلی.

- آخه با این پیرزن بیچاره چه کار دارند؟

سمیه خانم آمد جلو و زد روی صورتش و گفت: «شاید الآن منفجر بشه. همه‌مون می میریم. بریم بیرون.» زن‌ها راه باز کردند خانم فهیمی آمد جلو و خم شد. میرزایی با صدای سرماخورده‌اش داد زد.

- خانم ما اول دیدیم.

داد زد: «خانم فهیمی دست نزن» بمب نبود. توی فیلم‌ها نارنجک دیده بودم. شاید می خواست خودش را بیندازد روی نارنجک تا ماها نجات پیدا کنیم. مثل همان فیلم‌ها. زینت خانم که به زور پایش را می کشید دوید کوچه و با صدای نازکش داد زد: «دست نزنید کار زن‌ها نیست» قلبم تالاپ تولوپ می زد. گیج و ویج بودم. تا حالا برای هیچ کس این طوری نگران نشده بودم و دلم شور زده بود. بعضی زن‌ها بچه‌هایشان را بغل کردند و یواش از بغل پرده رد شدند و رفتند خیابان. بقیه از ترس می لرزیدند و گریه می کردند. چرا فکر می کردم جنگ ترس ندارد. یک نارنجک بود که همه را موش کرده بود. سمیه خانم کاشی حالش بد شد. زهراسادات رو کرد به من و گفت: «بیا این رو ببر بیرون. خونه همسایه، مش محرم، آب‌طلا بهش بدید» دلم نمی خواست بروم. دوست داشتم این جا بمانم و همه چیز را ببینم. شاید هم شهید می شدم. وصیت نامه هم که نوشته بودم. چه می نوشتم؟

- برایم گریه نکنید و لباس سیاه نپوشید.

کی برای من گریه می کرد؟ تازه از دستم راحت هم می شدند. بابا که عروسی می گرفت و مامان همه لباس‌هایم را می داد به سارا. نگاه میرزایی کردم. انگار نه انگار.

- دختر بی برو دیگه.

- من نمی‌رم. خودتون ببرید.

زهراسادات چادرش را جلوتر کشید و گفت: «آخه من معاون انبارم. اینجا می‌موندم بهتر بود» خم شد و هیكل درشتش را انداخت زیر بازوهای سمیه خانم و با کمک یکی از زن‌های غریبه

بردنش بیرون.

یکی از زن‌ها هم ننه‌عذرا را کمک کرد تا از انبار بیرون برود. کناره پرده را از دیوار جدا کردم. زن‌ها جمع شده بودند دم در، جرأت تو آمدن نداشتند. زینت خانم مردها را از مسجد صدا کرده بود. مردها یا الله گویان تو آمدند. مسعود با دو مرد کنار صندلی ایستادند. تا مردها بیایند خانم فهیمی نارنجک را برداشته بود.

- بمب نیست. نارنجکه. اون هم چیزی نیست. حلقه ضامنش کشیده نشده. بی‌خطر.

زن‌ها از شجاعت خانم فهیمی خوششان آمده بود. خانم فهیمی دوره امداد و آمادگی نظامی را رفته بود. میرزایی دم در ایستاده بود و پسر بچه‌هایی را که می‌خواستند بیایند تماشا، دور می‌کرد. رفتم پشت پرده کنار میرزایی.

- نگاش کن. کاپشن آبی، همونه!

میرزایی آمد این طرف پرده. پسر بچه‌ها که دیدند نگره‌بانشان غیب شده، دویدند تو. زینت خانم داد کشید سرشان. مسعود دستش را جلو برده برد تا نارنجک را بگیرد. داشتم از اضطراب می‌مردم. با اینکه خانم فهیمی گفته بود خطر ندارد، می‌ترسیدم و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. داد زدم: «دست نزنید». میرزایی ریز ریز خندید: «دیوونه! عمل نمی‌کنه» همه به طرف من برگشتند تازه فهمیدم چادر سرم نیست. خجالت کشیدم. مسعود دستش را بالا گرفت و گفت: «هر کی گذاشته، خواسته شما رو بترسونه ضامنش رو نکشیده. چیزی نیست» مرد قبلند نارنجک را گرفت دستش. نفس راحتی کشیدم. برگشت به سمت خانم فهیمی.

- مگه ننه‌عذرا همه را نمی‌گرده؟ این همه حاج‌آقا سفارش کرده!

به جای خانم فهیمی، میرزایی جواب داد: «بیشتری‌ها رو نمی‌گرده. تا الانش هم خدا رحم کرده. می‌گه من شکل منافق‌ها رو می‌شناسم.» خانم فهیمی با چشم و ابرو اشاره کرد که ساکت باشیم. دید فایده‌ای ندارد. فرستادمان دنبال نخود سیاه.

- خب بچه‌ها شما برید وسایلتون را جمع کنید. تا ببینیم خدا چه می‌خواد.

دلم نمی‌خواست بروم. نگاهی رویم سنگینی می‌کرد. جرات نمی‌کردم سرم را بالا بیاورم. به هزار زحمت سر بالا گرفتم نگاه نگاهم کرد و لبخند زد. نفسم بالا نمی‌آمد. مثل وقت‌هایی شده بودم که مسابقه می‌گذاشتیم و آن‌قدر دور خودمان می‌چرخیدیم تا سرمان گیج می‌رفت. تا حالا

این طور نشده بودم. میرزایی جواب داد: «نه خانم! ما این جا هستیم کار بود کمک کنیم» مردی که لباس بسیجی تنش بود جواب داد: «کاری نیست. همه بفرمایید» با دستش اشاره کرد به مسعود و مرد قدبلند. مردها راه افتادند سمت پرده و در بیرونی. مسعود آخر از همه رفت. پشت موهایش کوتاه کوتاه بود. مرتب مرتب. مرد نارنجک را گرفت و به خانم فهمیمی گفت: «خواهرها رو بفرستید برن، بچه‌ها بیان یک نگاه بندازن. شما هم بیایید مسجد، با حاجی جلسه بذاریم»

* * *

دلَم می‌خواست زودتر می‌رسیدم خانه، می‌رفتم زیر پتو همان پتویی که سوراخ هواکش هم داشت، اتفاق‌های امروز را برای خودم تعریف می‌کردم. توی هوا نوشتیم: لبخند زیبا. به من خندیده بود و زل زده بود توی صورتم، حتماً من را خیلی دوست داشت. مثل عمه‌نگار و آقامسعود. آقامسعود معلم بوده، شیک و تروتمیز، رفته بوده روستای ما، عمه‌نگار را که می‌بیند عاشقش می‌شود و با هم ازدواج می‌کنند. همه دخترهای دهاتمان به عمه حسودی‌شان می‌شد. عمه رفته بود تهران و به قول مامان سری تو سرها درآورده بود. مسعود قصاب از اکبرقلمبه و ناصر شوfer و بقیه پسرهای محل خوشگل‌تر بود و مرتب‌تر، چشم همه درمی‌آمد اگر...
- بابا خوش سلیقه‌ای‌ها. اما بند را آب دادی.

بعد ادای من را درآورد: «تو را خدا دست نزنید. نمیرید. من شما را دوست دارم» الکی می‌گفت من که این حرف‌ها را نزنه بودم.
- آبرویم رفت. همه فهمیدند.

میرزایی زل زد به سر کوچه و گفت: «مانتویی هم که شده بودی. حالا از فردا قصه لیلی و مجنون می‌پیچه تو محله. پسر بی‌نام و نشان عاشق ستاره شده» بی‌نام و نشان! مثل آرزوهای من و خاله، شاید آمده بود که من را ببرد مثل فیلم‌ها. می‌ترسیدم. از همه چیز می‌ترسیدم اگر بی‌نام و نشان باشد گم شود و نیاید! آه این میرزایی تو دلَم را خالی می‌کرد. می‌ترسیدم. خدا نکند! من که کاری نکرده بودم. بابا من را می‌کشت. مامان را هم دعوا می‌کرد که چرا به من اجازه داده و نتوانسته توی خانه ضبط کند. میرزایی این ور آن ور را نگاه کرد. اکبر قلمبه نبود. میرزایی گفت: «دو روزه نیست» ادا درآوردم و گفتم: «نگران نباش. یا خودش می‌یاد یا نامه‌ش.» با مشت کوبید توی کتفم و گفت: «فعلاً تو نگران خودت باش. هر جا باشه پیداش میشه. اما تو چی؟ این

پسره که من دیدم همین فردا می‌ره جبهه، پس فردا هم جنازه‌ش رو می‌یارن. تو می‌شی همسر شهید. خنگ هم که بود» خنگ نبود. میرزایی ندیده بود که به من لبخند زده بود. اگر قرار بود جبهه برود تا حالا رفته بود. قرار نبود برود. یک لحظه ترس برم داشت. اگر می‌رفت و مثل ناصر کامیونی گم می‌شد چه؟ اخم کردم و گفتم: «نه خیر هم! هیچ جا نمی‌ره خنگ هم نیست» میرزایی چند قدم جلو آمد و ایستاد روبروی من.

- وایسا وایسا ببینم، چرا یک کلمه با تو حرف نزد. نه چشمکی نه اشاره‌ای.
پا گذاشتم روی پایش و گفتم: «پیش این همه آدم چکار می‌کرد؟» باران ریز ریز گرفته بود و صدای قرآن می‌آمد. نزدیک اذان بود. میرزایی می‌خواست برود خرازی. نمی‌دانستم بروم یا نروم. هوا داشت تاریک می‌شد.

- زینت خانم رو بگو، گزارش امروز رو می‌ده. دیدی امروز همه چطوری ترسیده بودند.
- این قدر سق سیاه نزن، بی‌جا می‌کنه. من که کاری نکردم. این قدر ترسیده بود که با اون پای شلش نفهمیدم چه جوری دوید بیرون.
با صدای مسخره‌ای گفت: «پسر قصابه چی؟» ایستاد کنار مغازه خرازی، گفتم: «اولاً اسمش آقا مسعوده. دوماً دیدی که اصلاً نترسیده بود» شروع کرد به خواندن شعر خاله سوسکه.
- اگه من زنت بشم. پاره تنت بشم، دکمه پیرهننت بشم. اگه دعوا من بشه، منو با چی می‌زنی؟

- تو را با ساتور می‌زنم.
بچه که بودم کتاب خاله سوسکه را داشتم. میرزایی جیغ کوچکی کشید و ادامه داد: «نه من زنت نمی‌شم. اگه که بشم کشته می‌شم» هر چی فکر کردم بقیه شعر یادم نیامد.
- تو که بی‌عرضه‌ای، اما من خونه این رو پیدا می‌کنم. به نظر من فامیل حاج رحیمه. همیشه دنبال اونه.

میرزایی دید محل نمی‌گذارم. رفت سراغ نارنجک و انبار.
- شجاع‌تر از همه منم، منم که نارنجک رو گذاشتمش تو انبار.
سر جایم میخ کوب شدم. از خاله سوسکه و ساتور و قصاب آدمم بیرون، چی می‌گفت؟
- تو گذاشتی؟ یعنی چی؟

زل زده بود به وسایل توی ویتترین. این خرازی تنها مغازه‌ای بود که ویتترین داشت و قشنگ بود. همیشه هم چیزهای شیک می‌آورد.

- گل سر رو بین.

با دست شانهاش را کشیدم. برگشت سمت من، با عصبانیت گفتم: «گل سر دیگه چیه؟ جواب منو بده. نارنجک دست تو چکار می‌کرد؟» خیره شد توی چشم‌هایم و گفت: «چرا این جوری می‌کنی؟ از پسر آبجی‌ام گرفتم. دیدی که ننه‌عذرا هر دفعه یه بازی سرم درمی‌آورد. اون دفعه هم راهم نداد تا خانم فهیمی ضمانت کرد. اصلاً خواستم بترسونمش درست کار کنه» ترسیده بودم نه از نارنجک، از میرزایی که چقدر بی‌خیال بود و نترس و کله خر و بی‌کله و دیوانه و همه چیز. اگر بابایم بود می‌گفت بی‌وجود.

- پسر آبجی‌ت به همه نارنجک می‌ده؟

دهانش را کج کرد و گفت: «دهنت سفته؟ چفت و بست داره یا نه؟» مثل خودش جواب دادم:

«بله که داره.»

- دیشب که بارون تند شد خونه آبجی‌ام بودم. امیر وسایل نمایشگاه رو آورده بود خونه‌شون. کلی چیز بود فشنگ و پوکه و از این چیزها دیگه. مثل همین نمایشگاهی که جلوی مسجد ما درست کردند. با دوستاش جلوی مسجد خودشان نمایشگاه زده بودن، سنگر هم درست کرده بودن. رفتم از توی وسایلیش یواشکی برداشتم.

مثل آدم‌های گیج فقط نگاه می‌کردم. حس بدی داشتم. یک جورایی ترسیده بودم. میرزایی فکر هیچ کس را نمی‌کرد. بیچاره امیر، حتماً برایش بد شده بود گم شدن یک نارنجک کم چیزی نبود.

- برا ننه‌عذرا و خانم فهیمی بد شده، تو این چیزها را می‌فهمی؟ برا بچه آبجی‌ت هم بد شد. برگشت سمت ویتترین مغازه و گفت: «عمداً کردم که ننه‌عذرا حواسش رو جمع کنه، این قدر هم گیر به من نده، امیر هم از پایگاه بندازن بیرون. ول نمی‌کنه گیر داده به آبجی‌ام که می‌خواود بره جبهه.»

نگاه کردم سر خیابان. جلوی مسجد مثل همیشه شلوغ بود.

- بیچاره امیر!

میرزایی خندید و گفت: «کاسه داغ‌تر از آش نشو. برا تو که بد نشد. پسره رو دیدی. من نبودم چه طوری می‌دیدیش؟» رفت توی مغازه. دنبالش نرفتم. از همان جا گفتم: «خداحافظ، باید برم خونه.» تند تند قدم برمی‌داشتم. اصلاً نمی‌دانستم چطوری می‌روم. میرزایی با همه چیز کار داشت. تو دلم گفتم آخر به تو چه ننه‌عذرا چطور کار می‌کند؟ بابا اگر می‌فهمید که دوست من این کار را کرده. سر من را می‌برید که این همه دختر، تو چرا رفتی با این دوست شدی. با خودم فکر کردم شاید دروغ می‌گوید، اگر نارنجک همراهش بود چرا رفتنی به من نگفت؟ میرزایی که حرف تو دهانش نمی‌ماند! شاید چاخان می‌کرد و مثل بابا غلو می‌کرد. شاید می‌خواست خودش را زرنج نشان دهد. توی هوا نوشتم: دیوونه روانی. دلم نمی‌خواست به این چیزها فکر کنم. امروز یک روز خاص بود. لبخندش توی ذهنم آمد. دلم می‌خواست چشم‌هایم را ببندم و توی ذهنم لبخند مسعود را ببینم.

باران تندتر شده بود. کفش‌های سمانه را گذاشتم زیر کولر تا بعداً تمیزش کنم. دلم می‌خواست همه جا ساکت باشد. زیر سایه‌بان ایستادم و نگاه آسمان کردم. سورمه‌ای پررنگ، ماه پیدا نبود اما نورش از لای ابرها دیده می‌شد. مثل پارچه‌های دو رنگ که اکلیل هم داشتند. اگر باران آرام‌تر می‌شد می‌رفتم زیرش و دور خودم می‌چرخیدم. باران لحظه به لحظه تندتر می‌شد. جیغ و داد دو همسایه که با هم دعوا می‌کردند، حسابی کلافه‌ام کرد. رفتم توی هال. خانه ساکت بود. مامان زیر کرسی دراز کشیده بود. سارا عروسک‌هایش را چیده بود روی میز چوبی، از وقتی که یادم می‌آمد این میز کوچک را داشتیم. رویش مشق می‌نوشتیم. مامان چرخ خیاطی می‌گذاشت رویش. حالا هم شده بود میز بازی سارا. پیک نیک نارنجی برای بچگی‌های من بود. قابلمه آبکش‌ها و ظرف‌های بازی را عمه خریده بود. خاله‌بازی می‌کرد. قبلن‌ها من هم باهانش بازی می‌کردم. اما امسال از همه این چیزها بدم آمده بود. به خاطر همین همه اسباب بازی‌هایم را مفت و مجانی داده بودم به سارا. دلم می‌خواست فقط یک اتاق داشته باشم که بروم تویش و درش را قفل کنم. درو دیوارش را عکس بچسبانم. سمانه نبود. رفتم اتاق کوچک. رادیو را گرفته بود دستش. رادیو خرخر می‌کرد. موج گردان را چرخاند. صدا بهتر شد. حرف از جبهه و حمله و عقب نشینی بود. دلم بیشتر از همیشه برایش سوخت. سلام کردم. سرش را بالا گرفت و گفت: «سلام. اومدی؟» ماتویش را درآوردم و انداختم روی رختخواب‌ها. نم گرفته بود.

- سمانه می‌دونی امروز توی انبار چی می‌گفتند؟

با بی‌تفاوتی گفت: «چی؟» نشستم کنارش. درکش می‌کردم باید یک چیزی می‌گفتم آرام می‌شد، این مدت خیلی اذیت شده بود؛ این دفعه که برادر شوهرش رفته بود اهواز و بی‌خبر برگشته بود، سمانه داغون‌تر شده بود. بابا می‌گفت: «دولت بیشتر راننده‌ها را فرستاده غرب، نمی‌ذاره راننده‌ها برگردند. ماشین سنگین کم دارند»

- زن‌ها می‌گفتند قراره بقیه کامیون‌دارها را بفرستند جبهه. قبلی‌ها که رفتند برگردند.

چشم‌هایش برق زد. رادیو را گذاشت زمین و سرتاپا گوش شد.

- کی‌ها می‌گفتن؟ از کجا می‌دونستن؟

جوراب‌هایم را درآوردم. خوب شد کفش‌های سمانه را پوشیده بودم. اگر کتانی پیام بود، جوراب‌هایم خیس می‌شد.

- همه می‌گفتن. حتی راننده‌هایی که رفتند غرب برمی‌گردند. برای همه کامیون‌دارها نامه فرستادند. خانم فهیمی هم می‌گفت.

اسم خانم فهیمی را که شنید نفس بلندی کشید. انگار باور کرد. لبخند زد و پرسید: «همه اونایی که قبلاً رفتند می‌بان؟ شماره تلفن خانم فهیمی را همه جا دادیم. ازش می‌پرسیدی کسی جدید زنگ نزده؟» پاهایم را کشیدم. کوفته بودند. با دستم شروع به کشیدن انگشت‌هایم کردند. قولنج انگشت‌هایم شکست. تق تق صدا داد.

- هر دفعه می‌پرسم. خودش هم حواسش جمعه. فقط خدا کنه ناصر شوfer...

حرفم را قطع کردم و گفتم: «آقا ناصر زنگ بزنه.» چشم‌هایش را بست. خوش به حال ناصر شوfer، چقدر سمانه خوشگل بود. مژه‌هایش گره خوردند توی هم و آرام گفت: «خدا از دهنش بشنوه» مثل آدم‌هایی که جان گرفته باشند. جان گرفت. از جا بلند شد و با خوشحالی گفت: «بریم غذا بخوریم. کاله‌جوش درست کردم. حال مامان خوب نیست. خدا کنه چیزی ش‌نش.»

فصل پنجم

کفش‌هایم گلی شده بود. مامان یک گونی پارچه‌ای انداخته بود جلوی در حال. کفش‌هایم را مالیدم به گونی. کفشم را گذاشتم روی بشکه نفت، دوباره برش داشتم، هر چیزی که اینجا

می‌گذاشتیم بوی نفت می‌گرفت. گذاشتم روی کولر. چشمم افتاد به کفش ورنی پایون دار. کفش‌های عمه بود. تو هوا نوشتیم: آخ جون عمه. با خوشحالی دویدم توی هال. عمه‌نگار و مامان نشسته بودند زیر کرسی. دویدم سمت عمه و صورتش را بوسیدم. دست کشید روی صورتم و گفت: «چه یخی! هوا سوز داره‌ها» چادرم را گلوله کردم و مثل توپ شوت کردم گوشه اتاق. سمانه چای آورد و نشست کنار مامان و کوبلن را گرفت دستش. خیلی وقت بود کوبلن را دست گرفته بود اما تمام نشده بود. عمه استکان چای را گذاشت توی نعلبکی و گفت: «چایی بخور گرم بشی» نگاهم به استکان‌ها افتاد. یکی کم بود. دلم چای می‌خواست. عمه سارا را صدا زد و گفت: «سارا بیا چایی بخور» مامان به جای سارا جواب داد: «شما خودت بخور. اینها حالا می‌خورند» به من چه! اگر کم آمد سارا برود برای خودش بیاورد. چای را سر کشیدم. مزه دارچین می‌داد. دارچین که می‌خوردم یاد حاجی‌ننه می‌افتادم. چای‌های خانه‌اش، قیمه‌هایش، مزه خوب دارچین می‌دادند. سارا مثل همیشه غر می‌زد، معلمشان رفته بود. دفترش را باز کرد و با عصبانیت گفت: «اصلاً این خانم طاهری رو دوست ندارم. نمی‌دونه کی زرنگه، کی تنبل. لیلا جنگی رو مبصر کرده. من خیلی بیشتر از اون بیست گرفتم» دفترش را گذاشت روی میز و با گریه گفت: «کاش خانم خودمون بود.» راست می‌گفت مدرسه‌ها عوض شده بودند. بعضی از معلم‌ها رفته بودند. کلاس‌ها خلوت شده بود و درس‌ها تق و لق. عمه دفتر املائی سارا را گذاشت جلوی رویش و گفت: «خیلی خطت قشنگه. نمره‌هات هم که بیسته. حتی اگه مبصر نشی، شاگرد زرنگی» مامان چند دانه کشمش گذاشت توی دهانش و گفت: «بی‌خودی بهونه می‌کنی. حالا چی میشه تو مبصر نشی؟» سارا ملافه روی لحاف کرسی را کشید و گفت: «چرا من نشم. لیلا جنگی خودش از همه بدتره» خواهر لیلا مدرسه ما می‌آمد. از خرمنشهر کوچ کرده بودند قم. جنگ‌زده بودند. برادرش شهید شده و خانه و زندگی‌شان ویران شده بود. نعلبکی چپ شد و چای ریخت روی لحاف. مامان چشم‌غره آمد به سارا و با صدای آرامی گفت: «چایی رو نخوردی، آخرش هم ریخت» عمه دفتر را برداشت تا خیس نشود گرفت سمت سارا و گفت: «نگو لیلا جنگی. بگو لیلا. بذار تا هفته بعد مبصر باشه اگر خانم عوضش نکرد مامانت می‌یاد با خانم حرف می‌زنه تو رو مبصر کنه» خنده‌ام گرفته بود به حرف عمه، که فکر می‌کرد مامان از آن مامان‌هایی است که هر روز راه بیفتند بیاید مدرسه. برای مامان چه فرقی می‌کرد سارا مبصر باشد یا نباشد. مامان ملافه

روی کرسی را جمع کرد و آرام گفت: «ای عمه خانم، مگه این بچه‌ها می‌ذارن من از این خونه درآم. صبح تا شب اسیرم» عمه رو کرد به من و گفت: «خب تو چه خبر؟ ساکت شدی؟ حرف نمی‌زنی؟» حرف؟ دلم می‌خواست گوش بدهم، نگاه نکنم به کارهای عمه. عمه مثل خانم فهیمی بود. نه که مثل او، عمه مثل او شیک بود و تهرانی. بچه‌ها را دوست داشت. خانم فهیمی حزب اللهی بود و عمه سوسول. مامان وقتی عصبانی می‌شد این را می‌گفت. سارا تلویزیون روشن کرده بود.

نگاه صورت صاف و قشنگ عمه کردم و گفتم: «عمه صورتم رو ببین. پر از جوش شده. چی کارش کنم» عمه دست گذاشت روی لپم و صورتم را چپ و راست کرد و گفت: «دست نزن. ور نرو. ماست خیلی خوبه. دو سه قاشق ماست بمال صورتت. چند دقیقه که موند رو پوستت. بشورش» مامان دستش را گذاشت روی کرسی و بلند شد و گفت: «آه. تو رو خدا نگو، ماست پیدا میشه؟ جوش دیگه. خودش می‌ره» روی صورت خودش که نبود ببیند چقدر بد است. یک ماه بیشتر بود این جوش‌ها آمده بودند و هنوز نرفته بودند. سمانه نخ نارنجی را برداشت و گفت: «آبلیمو هم شنیدم، بمالند صورت خوبه، اما می‌سوزونه» مامان از توی آشپزخانه سمانه را صدا کرد. سمانه بلند شد. کوبلن را گذاشت روی کرسی و رفت سمت آشپزخانه. عمه دست گذاشت روی بازوهایم و گفت: «حسابی بزرگ شدی‌ها. ماشاءالله به این بازوها» مامان صدایم کرد. رفتم آشپزخانه. مامان زیر لب غرغر کرد: «خودش دستش تو جییشه. صداس از جای گرم بلند میشه.» نان‌ها را از لای پارچه درآورد و گذاشت لای سفره و گفت: «تو برو خانه زهراسادات، زودپزش رو قرض بگیر، آبگوشت بذاریم» رو کرد به سمانه و با صدای آرام‌تری گفت: «برو از زیرزمین نخود بیار. از اون نان خشک‌ها هم بیار» سمانه تکیه داد به یخچال و گفت: «عمه اهل این حرف‌ها نیست. عدسی که بد نیست» مامان آستین پیراهنش را پایین کشید و جواب داد: «نمازم هم مونده، عمه‌ت حالا به روز اومده خونه ما، عدسی بذاریم جلوش؟ با ما فرق می‌کنن. مگه عدسی می‌خورن؟» سمانه چیزی نگفت و رفت بیرون. هوا تاریک شده بود. روپوشم تنم بود ولی حوصله بیرون رفتن نداشتم.

- مامان من خجالت می‌کشم. شب هم که شده. بابا مگه نگفته...

مامان حرفم را قطع کرد و گفت: «برو دختر. خجالت برای چی؟ اون دفعه من شیلنگمون رو

دام. چی میشه مگه. همسایگیه دیگه» همسایه نبودیم که، خانه زهراسادات نزدیک مسجد دو طفلان بود. مامان همه را همسایه حساب می‌کرد.

- سارا هم بیاد، با هم بریم.

مامان چادری را که پیچیده بود دور کمرش باز کرد و دوباره پیچید و گفت: «بالام‌جان خودت برو. الان دوباره ادا در می‌یاره و جلوی عمه‌ت آبروریزی می‌کنه. برو زود بیا دیگه.» ژاکت قهوه‌ای مامان روی رختخواب‌ها بود برداشتم و رفتم سمت در، صورتم می‌سوخت، جوشش را کنده بودم. پیچیدم توی ده متری، اکبر قلمبه ایستاده بود سر خیابان. یاد میرزایی افتادم از دستش ناراحت بودم، حتماً نه عذرا را بیرون می‌کردند! امیرزا هم تو بسیج راه نمی‌دادند. هنوز باور نمی‌کردم نارنجک کار میرزایی باشد. شاید کار این قلمبه بوده؟ شاید او نارنجک را از جایی برداشته تا برای میرزایی خودی نشان دهد. اکبر قلمبه نشست. منصور پسر زینت خانم هم پیشش بود، کاپشن نوبی تنش کرده بود. دوچرخه‌اش را خوابانده بودند زمین و با لاستیکش ور می‌رفتند. خودم را چسباندم به دیوار و آرام مثل یک گربه رد شدم. جلوی در مسجد میز گذاشته بودند. حاج‌آقا ایستاده بود کنار میز. روی میز عکس گذاشته بودند. عکس بچه‌های شهید محله را. پسرهای حاج‌آقا، داداش زهراسادات و چند نفر دیگر. می‌خواستم از جلوی مسجد زودی رد شوم اما نشد. پشت میز نشسته بود. اورکت تنش بود و سرش پایین. معلوم نبود چه می‌نوشت؟ به قول میرزایی، پسره قصاب خنگ، سرش فقط تو این کارها بود. آرام آرام رفتم. دلم یک جور شده بود. دلم می‌خواست سرفه کنم، عطسه کنم، یک کاری کنم که سرش را بالا بگیرد و من را ببیند. باران قطع شده بود ولی زمین خیس بود و از هر چاله چوله‌ای آب می‌پاشید روی کفش‌هایم. کاش کفش‌های سمانه را پوشیده بودم. چادرم را جلوتر کشیدم و مثل حاج خانم‌ها فقط دماغ و گوشه چشم‌هایم را بیرون گذاشتم. حاج‌آقا سرش را بالا گرفت. بروبر نگاهش کردم. چند قدمی عقب‌تر رفتم. نمی‌دانستم بمانم یا برگردم. آرام گفتم: «سلام» دستش را کشید روی ریش‌های سفیدش و گفت: «سلام. کار داشتید؟» کار نداشتم مگر هر کس از جلوی مسجد رد می‌شود باید کار داشته باشد! مسعود سرش را بلند کرد و با مرد روبرویی‌اش حرف زد. نمی‌دانم من را دید یا نه؟ ولی هیچ کاری نکرد. شاید هم دیده بود، حالا فکر می‌کرد به خاطر او آمده‌ام و هی خودش را لوس می‌کرد و محل من نمی‌گذاشت. من که با او کاری نداشتم. نزدیک حاج‌آقا شدم و گفتم: «حاج‌آقا یه

سؤال داشتم»

- بفرمایید. بفرمایید.

دو سه تا از این مردها و پسرهای بسیجی دور میز جمع شده بودند. داشتم فکر می‌کردم چطوری بگویم.

- حاج‌آقا همیشه بریم کنارتر.

حاج‌آقا چند قدمی عقب‌تر رفت، نزدیک در زیرزمین مسجد، آرام گفت: «بفرمایید خواهر. کارتون رو بفرمایید» نمی‌دانستم چه بگویم. می‌ترسیدم کسی ببیند. اما باید می‌گفتم. اگر بابا می‌رفت منطقه راحت می‌شدم. اصلاً یعنی چه که همه بروند اما بابا نرود!

- حاج‌آقا ما یه همسایه داریم که ماشین داره. از این خاورها. یعنی شریکیه. مگه نامه ندادند همه باید برن جبهه. اما اون نمی‌خواد بره. باید چی کار کنیم؟

حاج‌آقا نگاهش به در مسجد بود. انگار منتظر کسی بود. آرام گفت: «بله دیگه. بله دیگه. زوری که نمیشه. اینها تعاونی دارند. خودشون می‌فرستند» نگاهم به مسعود بود. سرش را بالا گرفته بود و نگاهمان می‌کرد. معلوم نبود من را نگاه می‌کرد یا حاج‌آقا را. حاج‌آقا راه افتاد سمت مسجد و گفت: «شما بفرمایید. حل میشه. حل میشه» هیچ کس حرف من را گوش نمی‌داد. خیلی راحت گفت: «حل میشه، حل میشه» تقصیری هم نداشت او که بابا را نمی‌شناخت. تو خانه‌ی ما نبود. مسعود رفته بود جلوی در دستشویی مردانه مسجد و با کسی حرف می‌زد. به قول میرزایی خنگ بود. کاش این چند لحظه که من این جا بودم به خاطر من یک قدم جلو می‌آمد. به جهنم که نیامد! اصلاً من که به خاطر او نیامده بودم. من با حاج‌آقا کار داشتم.

تندتند راه می‌رفتم، پایین چادرم گلی شده بود. اکبر قلمبه هر جا که بود خودش را می‌رساند، بوق می‌زد، مسخره‌بازی درمی‌آورد تا میرزایی نگاهش کند. اما این پسره؟ شاید هم حق داشت. پسرها دوست داشتند نشان خوشگل باشد. ظریف باشد و صورتش یک جوش هم نداشته باشد. دوباره یاد انبار افتادم. پس چرا آنجا خندید؟ چرا زل زد به من! به قول میرزایی خنگ بود و نمی‌شد سرش از کارش درآورد.

زنگ را فشار دادم، صدایی نیامد. در زدم، خبری نشد. با سنگی که از کنار تیر برق برداشته بودم، به در کوبیدم. صدای کشیده شدن دمپایی روی موزاییک‌ها آمد.

- کیه؟

بی‌حوصله جواب دادم: «زهراسادات هست؟» در زنگ زده باز شد و قیژوی صدا داد. پسر کوچکش آمده بود دم در، شبیه زهراسادات بود. موهای فرفری و مشکی و یک چانه کوچک رو به جلو.

- نه نیست. رفته خونه خانم فهیمی. الان اومدند دنبالش. چکارش داری؟

این موقع رفته بود خانه خانم فهیمی چکار کند؟ دلم می‌خواست زودتر برگردم خانه، کنار عمه‌نگار بنشینم و عمه برایم حرف بزند. پسر کلاه کاپشنش را گذاشت سرش.

- زودپزتون رو می‌خواستم. منو که می‌شناسی؟

پسر ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «من بدم دعوا می‌کنه، برو به خودش بگو» از حیاط بیرون آمد. با دست ته کوچه بن بست را نشان داد و گفت: «خونه خانم فهیمی رو بلدی؟ اونجاست. اون خانه سنگی‌یه. برو به مامانم بگو» خداحافظی نکردم، راه افتادم توی کوچه. یک زودپز چی بود که بابا خودش نخریده بود! باید می‌رفتم خانه خانم فهیمی برای گرفتن یک زودپز. مسخره بود، آبرویم جلوی خانم فهیمی می‌رفت. صدای زن‌ها از حیاط می‌آمد. لای در باز بود، زنگ زد. زهراسادات آمد دم در، با تعجب نگاهم کرد و گفت: «بیا تو» نایستاد که ببیند چکار دارم، برای چه آمده‌ام. رفت پشت پرده سفید. رفتم تو و در را بستم. حیاط خیس بود و چند تا پتوی سربازی وسط حیاط بود. زهراسادات در حال را باز گذاشته بود و خانم غریبه دست خانم فهیمی را گرفته بود و کمک می‌کرد که ببرندش توی هال. از پله بالا رفتم و دست خانم فهیمی را گرفتم و گفتم: «چی شده خانم؟» خانم فهیمی را بردیم توی اتاق، نزدیک بخاری نشست. زهراسادات متکا را خواباند و گفت: «بخواب خانم جان. ببین با خودت چکار می‌کنی؟» نگاهم افتاد به تخت گوشه اتاق، چادرم را باز کردم و گفتم: «خانم می‌خوایید رو تخت بخوابید؟» صورتش قرمز شده بود و چشم‌هایش پف کرده بود. تا حالا خانم فهیمی را این شکلی ندیده بودم. همیشه می‌خندید و شادی از چشم‌های درشتش بیرون می‌ریخت. زهراسادات که انگار تازه تخت را دیده بود گفت: «راست می‌گه خانم، بریم روی تخت» خانم فهیمی را کمک کرد و آورد روی تخت. خانم دراز کشید و گوشه روسری ژورژتتش را انداخت روی صورتش.

- برو از آشپزخانه آبجوش بیار، یخ کرده.

آشپزخانه؟ نمی‌دانستم کجاست. رفتم هال، آشپزخانه را پیدا کردم. خیلی بزرگ و مرتب بود. کابینت داشت و میز ناهارخوری. بوی چای پیچیده بود توی آشپزخانه. سینی پر از استکان آماده روی کابینت بود. شاید مهمان داشته، یا قرار بوده مهمان بیاید. استکان‌های اضافه را برداشتم. چهار استکان ماند. چهار نفر بودیم. یکی دیگر از استکان‌ها را برداشتم. دو تا چای ریختم و یک آب جوش. بردم اتاق کنار تخت. زهراسادات سینی را گرفت و گفت: «دستت درد نکنه. خوب کردی چای ریختی.» زن غریبه نگاه ساعت توی دستش کرد و گفت: «سادات خانم بریم؟» زهراسادات نگاه من کرد و نگاه خانم فهیمی که ساکت دراز کشیده بود و حرف نمی‌زد.

روسری‌اش را جلو کشید و دکمه پیرهنش را بست و برگشت سمت من و گفت: «من عجله دارم. داشتیم می‌رفتیم جمکران خونه مادرم، کارهای چهلم رو باید انجام بدیم. یک تُک پا اومدم کلید حسینیه رو بدم به خانم فهیمی که دیدم حالش بده، می‌مونی پیشش؟» من! دلم می‌خواست بمانم، خانم فهیمی را دوست داشتم اما مامان چی؟ بابا اگر می‌فهمید چی؟

- آخه من باید برم خونه. مامانم خبر نداره. من اومده بودم...

زهراسادات از جایش بلند شد.

- تو بمون. من می‌رم در خونه‌تون و به مامانت می‌گم.

چرخید سمت زن غریبه و گفت: «خواهر شوهرمه، با ماشین اینا می‌خوایم بریم، معطل ما شدند.» دل دل می‌کردم، بابا نبود، خیالم از یک جهت راحت بود. خانم فهیمی خودش را بالا کشید و سعی کرد بنشیند، با صدای ضعیفی گفت: «من حالم خوبه. همه تون برید، یک کم گرم بشم، بهتر می‌شم» زهراسادات بلند شد. پتو را کشید روی خانم فهیمی و گفت: «شما بخواب. تو این سرما وقت پتو شستن بود؟ بخواب که خودت رو مریض کردی‌ها» خواهر شوهر زهراسادات توی چهارچوب اتاق ایستاده بود. یاد زودپز افتادم و گفتم: «من اومده بودم زودپز بگیرم که این طور شد» زهراسادات رفت در اتاق و جواب داد: «زودپز را من می‌برم، تو بمون این جا. هوای خانم رو داشته باش.»

درِ هال را بستم. خانه بوی خوبی می‌داد. نگاهم افتاد به عکس روی دیوار، عکس آقای فهیمی بود با کله‌ای که موهایش ریخته بود، لبخند می‌زد. نگاهش به عکاس نبوده و معلوم نبود کجا را نگاه می‌کرده است. این عکس با عکسی که توی انبار دیده بودم فرق می‌کرد. عکس توی

انبار کلاه داشت و چفیه. معلوم نبود که موهایش ریخته. پرده‌های سفید و توری، خانه را مثل خانه عروس‌ها کرده بود. خانه خاله‌زها هم از این پرده‌ها داشت ولی با اینکه عروس بود خانه‌اش به قشنگی و شیکی اینجا نبود. رفتم کنار تخت، خوابش برده بود. استکان‌ها را جمع کردم و بردم آشپزخانه. سماور را خاموش کردم و نشستم روی صندلی‌های چوبی. روی میز گلدان بود، اسمش را بلد نبودم. برگ‌های سبز خوشگلی داشت که دور تا دورش ریخته بود. کاش این جا خانه ما بود. دلم چای می‌خواست. برای خودم چای ریختم. یاد مامان افتادم اگر تلفن داشتیم زنگ می‌زدم و می‌گفتم چه اتفاقی افتاده، اما حالا مانده بودم چکار باید بکنم. خانم فهیمی آمده بود بالای سرم. دستش را سر داد روی شانهام و گفت: «ستاره جان. زحمت افتادی» زحمت! نه! زحمت نبود از خدایم بود که اینجا می‌ماندم.

- خانم چرا پا شدید؟

موهای مشکی و فر خورده‌اش ریخته بود روی شانهایم. بدون روسری و چادر چقدر خوشگل شده بود، جوان‌تر هم شده بود. دستش را گرفتم و گفتم: «خانم بریم اتاق؟» ابرو بالا انداخت و گفت: «نه! بیا چای بخوریم، شام بخوریم» چای خودم روی میز بود. خجالت کشیدم. حالا فکر می‌کرد این دختر چقدر پررو است که برای خودش هم چای ریخته. از توی کابینت بشقاب چینی درآورد و یک بیسکویت مادر گذاشت روی میز و دست کشید روی ابروهایم و گفت: «اشتباه کردم، امروز ناهار نبرده بودم ضعف کردم» برایش چای ریختم. چای ریختن با سماور خیلی راحت بود و بی‌دردسر.

- خانم چرا تو این سرما پتو می‌شستید. پتو سربازی این جا چیکار می‌کرد؟

دستش را گذاشت زیر چانه‌اش. مثل عکس شوهرش زل زد به یک جای دور و گفت: «سمیرا را نمی‌شناسی، یکی از دوستانه، از خواهر به هم نزدیک‌ترینیم. شوهرش دوست جون جونی علی بود. از بچه‌های جهاده، پتوهای جبهه و بیمارستان‌ها را می‌یارن خونه‌شون می‌شورند. سمیرا از این کارها زیاد می‌کنه. دعوتشون کردم با چند تا از دوستانمون بیان پیش هم باشیم. پتوها رو بهانه کردن. گفتم بیارید خونه ما» چشم‌هایم برق زد. اشک‌ها جمع شده بود توی چشم‌هایم. یک دفعه هقی زد زیر گریه.

- همسایه‌شون پتوها رو ظهر آورد و رفت. شام پختم به امید شب، دیر کردند. نگران شدم.

هنوز هم باور نمی‌کنم مثل این که زنگ زدن گفتن مجتبی شوهر سمیرا هم شهید شده. هق هقش بلندتر شد، دست و پایم را گم کرده بودم. بلند شدم و کنارش ایستادم. نمی‌دانستم چکار کنم. توی فیلم‌ها دیده بودم که همدیگر را بغل می‌کنند و با هم گریه می‌کنند. اما من که رویم نمی‌شد خانم فهیمی را بغل کنم. دلم می‌خواست حرف می‌زدم، از آن حرف‌هایی که آدم را آرام می‌کرد. اما کلمه‌ها چسبیده بودند به زبانم و از دهانم بالا نمی‌آمدند. آرام‌تر شد، با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «لعنت به این جنگ! من می‌فهمم تنهایی چقدر سخته. سمیرا هنوز نمی‌دونه چی شده» نمی‌فهمیدم! همیشه فکر می‌کردم خانم فهیمی و بقیه زن‌های شهید، از شهید شدن شوهرهایشان خوشحال می‌شوند و افتخار می‌کنند. نمی‌دانستم در خانه‌هایشان، تنهایی‌هایشان هق‌هق گریه می‌کنند. با انگشتم توی هوا نوشتم: تنهایی سخته. خانم رفت حیاط وقتی که برگشت، آرام‌تر شده بود. دستم را گرفت، لبخند زد، شد همان خانم فهیمی همیشگی.

- شام که می‌خوری؟ آبگوشت پخته بودم.

در یخچال را باز کرد. شیشه ترشی را بیرون آورد. ترشی‌های ما توی دبه بود، توی راه پله. یخچال ما کوچک بود برای هیچ چیز جا نداشت. در شیشه را باز کرد. بوی سیر و گلپر پیچید توی دماغم. قابلمه آبگوشت را گذاشت روی میز، برای خودش یک ملاقه کشید و برای من یک کاسه پر.

- خانم فهیمی چقدر کم غذا می‌خورید!

نوک قاشق ترشی برداشت و گفت: «حیف که حالم بده. وگرنه این کاسه ترشی رو تمام و کمال می‌خوردم. من عاشق ترشی‌ام.» عاشق ترشی! من هم عاشق چیزهای ترش بودم ولی جرات خوردن نداشتم. سریع سرگیجه می‌گرفتم. خانم با دست روی پاهایش زد و گفت: «اول‌ها غدام خیلی خوب بود، بعد از علی غذا خوردن هم سختم شده به خصوص وقت‌هایی که تنهام. اما باز هم چاقم؟» من هم از چاقی بدم می‌آمد. من هم خیلی نمی‌خوردم اما هر روز چاق‌تر می‌شدم. اما این سارا یا مامان هر چقدر می‌خوردند معلوم نبود کجا می‌رفت. لاغر مردنی مانده بودند. وقت‌هایی که با سارا دعوا می‌کردیم داد می‌زد: «هیكل گنده! هیكل گنده» از کلمه هیكل بدم می‌آمد. هر کس من را می‌دید می‌گفت: «حق خواهر و مادرت رو خوردی» نمی‌دانم کجا حق اینها را خورده بودم. به من چه؟ دست خودم که نبود من درشت بودم مثل خاله‌زهره. با اینکه هم

سن من بود وقتی عروس شده بود انگار یک زن بود و انگار نه انگار این همان خاله زهرایی است که تا چند ماه قبلش تو کوچه و باغ با هم می‌دویدیم و مسابقه می‌گذاشتیم. حیف خاله‌زهر را از دستم رفت. خانم فهیمی دستش را گرفت جلوی صورتم و گفت: «تو فکری؟» سرم را بالا تکان دادم. خاله زهر را هم بعد از عروسی‌اش بیشتر تو فکر بود و کمتر تعریف می‌کرد. بعضی وقت‌ها اصلاً نمی‌فهمد من چه می‌گویم. اما من با یک دست تکان دادن از فکر بیرون می‌پریدم. آب خوردم و گفتم: «خانم فهیمی چقدر میز راحتی. من از سفره انداختن بدم می‌یاد» خندید و گفت: «آره خوبه، ولی تنهایی هیچی به آدم نمی‌چسبه. قدر خواهرات رو بدون.» حرف‌هایی می‌زد این خانم فهیمی. به قول مامان نفشش از جای گرم بلند می‌شد. خانه به این خوبی داشت بزرگ و دل‌باز. خواهر می‌خواست چکار؟

تلفن زنگ خورد. خود به خود بلند شدم. خانم فهیمی کاسه‌ها را برداشت. کاش من تلفن را برمی‌داشتم.

- خانم تلفن!

پارچ آب را برداشت و گفت: «من دستم کثیفه. می‌خوای تو برداری؟» دویدم هال.

- سلام منیژه جان!

منیژه کی بود؟ گوشی را به دهانم چسباندم و گفتم: «با کی کار داری. منیژه نداریم» زن صدایش را کلفت‌تر کرد و گفت: «بیخشید» خانم فهیمی حوله به دست، آمد بالای سرم.

- خانم اشتباه گرفته بود می‌گفت منیژه.

دست کشید توی ابروهایش و گفت: «چرا نداریم؟ پس من چی‌ام؟» گوشی دوباره زنگ خورد. تکیه دادم به دیوار. اسم خانم منیژه بود تا به حال نمی‌دانستم. خانم گوشی را برداشت و گفت: «سلام مامان. نه اشتباه نشده بود مهمون داشتیم» خانم فهیمی با مادرش حرف می‌زد و می‌گفت: «نمی‌تونم. اصلاً حرفش رو نزنید. نمی‌تونم این جا رو ول کنم، باید کنار سمیرا باشم. امشب رفتند شیراز، بعد از هفتم برمی‌گردند. عید می‌یام دیگه. تا عید چیزی نمونه» خانم فهیمی گوشی را که قطع کرد نشست کنار میز کوچک تلفن. آمدم کنارش نشستم.

- خانم شما هم دوست ندارید برید پیش مادرتون؟

خانم فهیمی سرش را بالا گرفت. پلک‌هایش آرام خوابیدند روی هم. جواب نداد. شاید سؤال

بی خودی پرسیده بودم یا اینکه فضولی کرده بودم و حرف‌هایش را گوش داده بودم. سؤال نپرسیدم و شروع به فشار دادن ناخن‌هایم کردم از کوچک به بزرگ. خانم جابه‌جا شد. آرنجش را گذاشت روی پشتی و چرخید سمت من.

- تو بودی چی کار می‌کردی؟

من! چی را چکار می‌کردم. مثل معلم‌ها یک دفعه آدم را غافل‌گیر می‌کرد. انگشت شستم را

فشار دادم و گفتم: «چی رو خانم؟»

- همین که گفتم، رفتن پیش خانواده.

این که فکر کردن نداشت. آدم جای به این خوبی را ول می‌کند برود جای شلوغ پلوغ.

- خانم اگه ما بودیم. مثل شما زندگی مرتب و خوب داشتیم. می‌موندیم خونه خودمون، هیچ

جا نمی‌رفتیم.

خانم دستش را از روی پشتی برداشت. حال خنک بود. دستش را گذاشت روی بازوهایش و

خودش را بغل کرد.

- من هم همین فکر رو می‌کنم، دلم نمی‌یاد برم، قبر علی اینجاس. اما خونواده‌م نگرانن.

می‌گن برگرد تهران پیش ما.

همه حواسم پیش خانم بود که زل زده بود به عکس روی دیوار و این حرف‌ها را می‌زد.

- خانم شما با مامانتون صمیمی هستید؟

خانم بلند شد و رفت سمت اتاق و گفت: «بیا بریم اتاق، داره سردم میشه» دنبالش راه افتادم.

سرتاپایم را نگاه انداخت و گفت: «تو نمی‌خواهی روسریت رو در بیاری. ژاکتت رو بکنی؟ راحت

باش» راحت بودم خیلی راحت. مثل وقت‌هایی که می‌رفتم راه پله و هیچ کس مزاحم نمی‌شد.

خانه خانم یک جوری بود که انگار مال خود آدم بود. خانه خانم مثل راه پله بود.

- خانم نگفتید، صمیمی هستید؟

نشست روی تخت و اشاره کرد بنشینم کنارش.

- خیلی! خیلی زیاد. مامان من یه فرشته‌س.

دوباره زل زده بود به دیوار. نمی‌دانم تو این درو دیوار چه می‌دید که تا می‌آمد حرف بزند زل

می‌زد به آن‌ها.

- پس چرا نمی‌رید پیشش؟ به خاطر قبر شوهرتون؟

آهی کشید و دست‌هایش را توی هم قلاب کرد و گفت: «می‌خوام برم، باید برم. منتظرم. منتظر تموم شدن جنگ.» پریدم توی حرفش: «خانم مگه قراره تموم بشه؟ همه‌اش الکی‌یه. چند ساله که می‌گن تموم میشه، تموم میشه. بابای ما می‌گه این بی‌وجودها تا همه جا رو نگیرن و همه جوون‌های ما رو نکشند ول کن نیستند» خانم سرش را به پایین تکان داد یعنی حرف‌های من را قبول داشت. دلم می‌خواست امشب که اینجا بودم همه سؤال‌هایم را می‌پرسیدم.

- خانم لابد به خاطر حرم اومدید قم؟ اما این صدام حرم و امام حالیش نیست، بابامون می‌گه نامسلمونه.

- نه! آقای فهیمی می‌خواست درس بخونه. می‌دونی که کارمند بود. حسابداری خونده بود.

با تعجب پرسیدم: «یعنی می‌خواست شیخ بشه مثل حاج آقا سماواتی؟»

- آره. دوست داشت درس حوزه رو بخونه. اومدیم قم که جنگ شد. اومد تو این پایگاه، شب و روزش رو گذاشت این جا. بعدش هم که شهید شد. دلم نمی‌یاد اینجا رو ول کنم. چه زندگی عجیبی داشت. آقای فهیمی خودش را بدبخت کرده بود، تهران که خیلی بهتر بوده. خانواده‌اش هم که خوب بودند. بیخودی خودش را به کشتن داده بود. به قول بابا سپاهی‌ها و ارتشی‌ها باید برن جنگ. ناصر شوفر هم که رفت مجبور شد. اما آقای فهیمی که مجبور نبوده. - خانم ما هم مثل شما بعضی وقت‌ها حسرت می‌خوریم. اما دیگه همیشه کاری کرد. مامان ما می‌گه بیشتر مردا بی‌کله‌ان.

و همین طوری روی هوا نوشتیم بی‌کله، حرف «ی» را کشیده نوشتیم. خانم زل زد به من و گفت: «ولی من حسرت نمی‌خورم. علی عشقش جنگ بود، جبهه بود. علی بی‌کله نبود. این زندگی رو خودمون انتخاب کردیم» از حرف خودم حرصم گرفت. اینی که روبرویم نشست بود خانم فهیمی بود نه میرزایی. دهانم را باز کرده بودم و بیخودی حرف زده بودم. مثل آن دفعه که به خاله‌زهره گفته بودم: «شوهرت زیادی لاغر و بیش از اندازه کم حرفه. آدم فکر می‌کنه لاله.» خاله ناراحت شده بود و از شوهرش دفاع کرده بود. بیشتر زن‌ها این طوری بودند، همیشه از شوهرهایشان طرفداری می‌کردند.

- نه خانم! ببخشید. منظورم علی آقای شما نبود. منظورم مردهایی بود که...

نمی‌دانستم چطور می‌باید درستش کنم. خانم بلند شد و گفت: «حالش رو داری بریم حیاط. این دو تا پتو رو بشوریم. زیادی خیس خوردن.» اصلاً حالش را نداشتیم. تو این سرما! دلم می‌خواست بنشینم همین جا روی تخت گرم و نرم. رویم نمی‌شد حرفش را گوش نکنم، بلند شدم. خانم پالتوی مشکی را از توی کمد دیواری برداشت و رفت حیاط. کلید برق‌ها را که زد حیاط مثل روز روشن شد. سر شلنگ را گرفت و گفت: «برو از دستشویی آب گرم رو باز کن» رفتم دستشویی و آب گرم را چرخاندم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا آب از زیر پتوها راه بیفتد.

- بیا کمک کن پتوها رو باز کنیم. آب گرم که بره توشون لگد می‌کنیم.

پتو سنگین شده بود. گوشه‌اش را کشیدم. خاکی رنگ بود. پتو را که باز کردم، یک چیزهایی چسبیده بود روی پتو، سفید بود مثل پوست مرغ، فکر کردم پنبه است، برداشتمش. گوشت بود. پرتش کردم و داد زدم: «خانم فهیمی!» خانم فهیمی که مشغول پهن کردن پتوی شسته شده روی نرده‌های بالکن بود دوید طرفم. با انگشت اشاره کردم به موزاییک. خم شد، نگاه‌نگاه کرد و نالید: «نگاه کن بند انگشته! وای خدای من» حتی نمی‌توانستم بهش فکر کنم. ترسیده بودم، از مرده می‌ترسیدم. از انگشت مرده هم می‌ترسیدم. می‌خواستم گریه کنم. گریه بلند، مثل وقت‌هایی که یک کتک مفصل خورده بودم. شلنگ افتاده بود روی پایم و آب گرم شرشر زمین می‌ریخت. اما پاهایم یخ زده بود و چسبیده بود زمین. انگار نمی‌توانستم تکان بخورم. یک دیوار بزرگ نامرئی جلویم کشیده شده بود. یک قدم هم نمی‌توانستم بردارم.

خانم تکانم داد، لب‌هایش می‌لرزید.

- بیا بریم تو باغچه خاکش کنیم. باید غسلش بدیم. خودمون هم غسل کنیم هر چی باشه یه تکه از بدن مرده‌اس. البته شاید هم طرف زخمی شده باشه.

می‌ترسیدم، تکان نخوردم دلم برای خانم سوخت. مثلاً من آمده بودم مواظبش باشم. خودم که بدتر بودم. رفتم کنار باغچه خاک باغچه خیس بود. درخت انار لخت و بی‌برگ وسط باغچه ایستاده بود. با دست خاک‌های کنار درخت را کنار زد و انگشت را خاک کرد. صورتش خیس شده بود. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند الکی زد و گفت: «اینجا هم متبرک شد.» سعی می‌کرد آرام باشد و به رویش نیاورد. دستش را گذاشت دهنه شیلنگ، آب با فشار بیرون پاشید. گفت: «بیا له کن. آب پتو در آد» آب‌هایی که رنگ خون داشتند می‌ریختند روی

موزاییک‌ها و شره می‌کردند سمت دهانه چاه. خون بود خون واقعی یک آدم. حالم داشت به هم می‌خورد از جنگ، از خون، از تنهایی‌ها و گم شدن آدم‌ها. یک لحظه فکر کردم شاید ناصر شوfer توی جبهه یا هر جا که رفته، زخمی شده یا شهید شده و کامیونش هم داغون شده باشد. کامیون که برای خودش نبود راننده بود اما بابا همیشه ازش تعریف می‌کرد و می‌گفت: «بچه قابلیه. جنم داره. به دو سه سال نمی‌کشه صاحب کامیون هم میشه» اگر انگشت او باشد، سمانه چکار می‌کند؟ حواسم به کار نبود. پتوها تمام شده بود. خانم فهیمی حیاط را جارو کشید و رفت تو. از تنها ماندن می‌ترسیدم. نگاهم افتاد به دست‌هایم، یک لحظه فکر کردم بندبند انگشت‌هایم در حال جدا شدن هستند. دست‌هایم را گرفتم زیر شیر آب، آب صاف بود که از روی دست‌هایم رد می‌شد و زمین می‌ریخت. دست‌هایم را گرفتم جلوی صورتم، بوی خون می‌داد. من می‌ترسیدم، منی که از هیچ چیز نمی‌ترسیدم حالا وحشت می‌کردم. دلم گریه می‌خواست، از آن گریه‌های با صدا، دلم می‌خواست خانم فهیمی بغلم می‌کرد و من گریه می‌کردم. آن قدر که راحت می‌شدم. دلم داد می‌خواست دادهای بلند که تا عراق هم می‌رفت. داد می‌زدم: «ولمون کنید. این جنگ لعنتی رو تموم کنید. همه دارن می‌میرن، جون می‌دن. شماها چه می‌فهمید انتظار یعنی چی؟ بیچاره خانم فهیمی! بیچاره سمانه! بیچاره همه اونهایی که یه کسشون جبهه‌اس»

* * *

عمه‌نگار و خانم فهیمی گرم صحبت شده بودند. من و سارا زل زده بودیم به تلویزیون رنگی. عمه چادرش را روی سرش کشید و گفت: «بلندشید بچه‌ها، الان مامانت نگران میشه، مثلاً ما اومده بودیم دنبال ستاره» خانم فهیمی بلند شد و آمد کنار من، دست گذاشت روی شانهام، دست‌هایش نرم بود نرم و پنبه‌ای. فکر می‌کردم شانهام فرو رفته در یک تکه ابر.

- به زحمت افتادی ستاره جان!

می‌دانستم که مامان دل تو دلش نیست. می‌ترسد بابا بیاید و من خانه نباشم. باید می‌رفتم، دلم گرفته بود، حوصله حرف زدن با هیچ کس را نداشتم. همیشه در مورد خانم فهیمی و جنگ، یک جور دیگر فکر می‌کردم اما حالا اصلاً دلم نمی‌خواست فکر کنم فقط می‌خواستم بخوابم و همه این صحنه‌ها و اتفاق‌ها از ذهنم برود. از خواب هم می‌ترسیدم. نکند خواب جنگ را ببینم؟ خواب دست‌های جدا شده را؟ روی هوا نوشتیم: لعنت به این جنگ.

فصل ششم

بابا نشست کنار عمه و سینی بزرگ را گذاشت روی کرسی، چاقو را فرو کرد توی چغندر، تکه بزرگ چغندر را گذاشت جلوی عمه و یک تکه هم توی بشقاب ملامین جلوی مامان گذاشت و با خنده گفت: «این هم برای رئیس کل جنگ!» مامان لب ورچید. بابا قهقهه خندید و ادامه داد: «باورت همیشه آبجی، این زن من، همه کاره سپاه و ارتشه. دخترهام هم هستند، اگه اینها نباشن، رزمنده‌ها گشنه و تشنه می‌مونن» مامان بشقاب ملامین را هل داد سمت بابا و گفت: «خب حالا تو هم، شده لباس نشسته بمونه یا غذات آماده نباشه؟ بشینیم خونه ور ور همدیگر رو نگاه کنیم؟» بابا یک تکه چغندر تو بشقاب گذاشت و هل داد سمت سمانه. چغندر مربع بریده شده بود مثل یک مکعب قرمز، کاش این را می‌داد به من.

- زن این قدر اوقات تلخی نکن. این آبجی منو بین همیشه داره می‌خنده. شوهرش هم نیست می‌خنده. اما تو؟ رفتم برات پول و چغندر و سیب زمینی آوردم باز هم...
عمه پرید تو حرف بابا و با خنده گفت: «بسه داداش، ماشاءالله زن تو، برای خودش کدبانوییه. امان از زیون مردا» بابا دو تکه چغندر بی‌شکل و شمایل را گذاشت تو بشقاب و گرفت سمت من و سارا. مامان اخم کرده بود، حوصله حرف‌های بابا را نداشت. بابا از صبح که برگشته بود سر کیف بود و سربه‌سر همه می‌گذاشت. یک تکه چغندر بزرگ گذاشت توی دهانش، دور تا دور دهانش قرمز شد به عمه اشاره کرد و گفت: «نمی‌گم نره، بره اما یه جا حساب بشه. اتفاقاً من هم بدم نمی‌یاد یه سر برم و بیام، می‌گن منفعت داره. شنیدم بعدن‌ها به اونهایی که رفتند حقوق می‌دن» عمه لب‌های قلوهای‌اش را جوید و گفت: «داداش حقوق کجا بود؟ جنگه! همه باید برن» بابا دستش را گرفت سمت عمه و گفت: «تو هم اشتباه کردی، نمی‌داشتی بره آبجی. پسرات که نیستند، این مرد هم ول کرده رفته، آخه جبهه مگه جای پیرمردهاس» خندید و آب دهان و چغندر قرمز پاشید روی دستم، چنْدِشَم شد و دوباره یاد خانه خانم فهیمی و پتوهای خونی افتادم. عمه چغندرهايش را با چاقو تکه‌تکه کرده بود. اندازه یک گردو.

- اولاً پیرمرد خودتی! کجای آقا مسعود پیره، ده تا جوون‌های الان می‌ارزه، دوماً تو نمی‌دونی هر جا اسم مدرسه و درس بیاد، آقا مسعود می‌دوه! مدرسه‌ها راه افتاده، بعضی جاها معلم کم دارن.

هر کاری که از دستش بیاد کمک می‌کنه.

پسرهای عمه مهندس بودند و وضعیتشان خیلی خوب بود. بابا هر جا که می‌نشست پز خواهر و بچه‌های خواهرش را می‌داد. عمه خیاطی داشت، یک خیاطی بزرگ، برای خودش بود چند تا شاگرد داشت و بروبیایی راه انداخته بود. مامان متکای لوله‌ای را گذاشت پشتش. چغندر هم نخورد. صورتش گل انداخته بود. عمه دستش را گرفت و گفت: «حالت خوب نیست؟» مامان لب‌گزید و چیزی نگفت. بابا با دهان پر جواب داد: «ای بابا! این زن کی حالش خوبه؟ حالا وقت داره که» عمه سر تکان داد.

- کاش دکتر می‌بردیش، حالش بده.

بابا بی‌حوصله جواب داد: «حرف‌ها می‌زنی خواهر. این دفعه می‌خواد پسر بیاره حالش با قبلی‌ها فرق دارد. بچه تو شکم رو چه جوری معاینه کنن؟ وقتش می‌برم» دستمال یزدی‌اش را درآورد، دست‌هایش را تمیز کرد و گفت: «بچه‌های پایگاه می‌خوان برن خط، حاج‌آقا به حکمت اتوبوسی گفته ببردشون. حکمت به من گفت بیا با اتوبوس ببرشون، من دیکس‌ام زده بیرون» مامان زل زد به بابا و گفت: «یعنی بری جبهه؟» بابا از زیر کرسی بلند شد و جواب داد: «این رئیس کلتون کیه؟ زن شهیده!» جواب دادم: «خانم فهیمی رو می‌گید؟»

- آره همون. دیروز انگار با حاج‌آقا و هیئت‌امنا جمع شدن تو مسجد، جلسه کردن، از طرف گاراژ حاج حسین هم بوده، از راننده‌ها و ماشین‌ها کمک خواستند.

جلسه برای چی؟ بچه‌های پایگاه بروند جبهه. مخم سوت کشید، لابد قرار است حاج رحیم هم برود، مسعود هم با او برود. دلم شور زد، اگر می‌رفت جبهه، بلایی سرش می‌آمد! دیروز توی مدرسه یک نامه نوشته بودیم، بیشترش را میرزایی گفته بود. می‌خواستم بدهم به سارا، برساند به دستش، اما می‌ترسیدم و دل‌دل می‌کردم. اگر نامه‌ام را می‌خواند، می‌فهمید که من دوستش دارم، هیچ‌جا نمی‌رفت. دلم می‌خواست می‌رفتم انبار و می‌فهمیدم در محل چه خبر است؟ این روزها با سارا صمیمی‌تر شده بودیم. عمه مامان را راضی کرده بود که عینک زدن عیب نیست و به سارا گفته بود که همیشه عینکش را بزند. توی خریدها هم کمکش می‌کردم. رفتم راه‌پله و کارت پستال‌هایم را آوردم.

سارا ایستاده بود جلوی آینه کوچک روی تاقچه هال و گریه می‌کرد. دیشب بابا موهای

خودش را حنا گذاشته بود و گیر داده بود که سر سارا هم حنا بگذارند. من و عمه حرم رفته بودیم خیلی دلم می‌خواست شب‌ها حرم بروم اما بابا هیچ وقت با ما حرم نمی‌آمد و بیشتر وقت‌ها عصرها با مامان می‌رفتیم. با عمه که رفتیم خیلی خوش گذشت. عمه باقلای داغ خرید و با هم خوردیم. سوهان و انجیر خشک هم خرید. وقتی برگشتیم خانه فهمیدیم بابا چه دسته گلی به آب داده است. موهای سارا قرمز قرمز شده بود، قیافه‌اش عوض شده بود، بدش آمده بود و گریه سر داده بود.

- سارا بیا بشین، کارت دارم.

سارا داد زد: «نمی‌خوام» کنار دیوار نشستم و گفتم: «بیا یک چیزی بهت بگم که مشکل تو حل کنه» سارا نشست و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «حل نمیشه. مامان می‌گه باید صبر کنی، موها بلند بشه تا موهای قرمز رو قیچی کنیم. من چقدر صبر کنم؟» از توی کارت‌پستال‌ها عکس یک دختر که موهای قرمز داشت و یک سبد گل دستش بود نشانش دادم و گفتم: «ببین، این دختره هم موهاش مثل مال توئه. ببین چه گریه خوشگلی هم داره» سارا کارت را توی دستش گرفت و زل زد به دختر مو قرمز تو عکس و گفت: «این خوشگله. مژه‌هاش سیاهه، مثل من نیست، من زشت شدم» کارت دیگری را آوردم و نشانش دادم. دختر مو زردی پریده بود بالا و از دامنش گل‌های کوچک می‌ریخت زمین.

- این رو ببین. موهاش زرده، بیشتر خارجی‌ها موهاشون رنگی‌یه. اگه باور نمی‌کنی از پسرهای عمه پرسیم. میثم عمه خارج هم رفته.

عمه در چرخ خیاطی را گذاشت. داشت برایم سارافون می‌دوخت. چشمک زد و گفت: «ستاره راست می‌گه، حالا نباید هی گریه کنی. کاری‌یه که شده، من یک شاگرد داشتم مثل تو بود، اما زرنگ و دقیق، الآن تو آرایشگر خیاطی زده، وضعش خیلی خوب شده، رنو هم داره برای خودش همه جا می‌ره و می‌یاد» سارافون را گرفت جلوی صورتم و گفت: «چطور؟» قشنگ بود. چهارخانه‌های قهوه‌ایش را دوست داشتم. پارچه‌اش را عمه خریده بود. از پوشیدن بلوزهای تنگ بدم می‌آمد. جلوی بابا خجالت می‌کشیدم و دلم می‌خواست لباس‌هایم بلند و گشاد باشند. به عمه که گفتم خندید و گفت: «داری بزرگ می‌شی، بدنت هم عوض میشه. باید بدنت رو دوست داشته باشی. اینها نشانه‌های خانم شدن» دلم می‌خواست زودتر بپوشمش. کارت‌پستال‌ها را دادم به سارا

و گفتم: «این‌ها رو خیلی دوست دارم. اما پنج‌تاشون رو می‌دم بهت، مال خودت بشه.» سارا کارت‌ها را چید زمین و شروع به انتخاب کرد آرام در گوشش گفتم: «ما با هم خواهریم. دوتا خواهر صمیمی. یادته که تو زیرزمین چه قولی دادیم» دیدم توی اتاق تا سارافونم را بیوشم و برگردم.

* * *

میرزایی خانم فهیمی را صدا کرد. خانم فهیمی اشاره کرد که برویم توی دفتر، داشت با تلفن صحبت می‌کرد. گوشی را که گذاشت میرزایی پرسید: «خانم راسته که همه مردای پایگاه دارن می‌رن جبهه؟ چرا فقط مردها، پس ما چی؟ این همه زحمت کشیدیم» خانم فهیمی دست کشید روی ابروهایش، نفسش را بیرون داد و گفت: «آره، مردها دارن می‌رن، ما می‌مونیم و این همه کار، دست تنهای تنها» نگاه عکس شهید فهیمی کردم توی ذهنم کلاهش را برداشتم و زل زدم به کف سرش. پرسیدم: «خانم یعنی این پسر قصابه و حاج رحیم و حاج آقا هم می‌رن؟» بلند شد و جواب داد: «بله، اونها هم می‌رن. حاج آقا که نباشه، هماهنگی کارها سخت میشه» بعد نگاه کرد و انگار حرفی یادش افتاده باشد گفت: «راستی ستاره، شنیدم بابات قراره بیردشون.» الکی خندیدم و گفتم: «آره خانم. خوش به حالشون! کاش ما رو هم می‌بردن» راه افتادیم برویم بیرون که خانم فهیمی گفت: «به‌به! از الان که دارید منو تنها می‌ذارید؟ کجا! کلی کار داریم» کیفم را برداشتم و گفتم: «امروز باید برم، ولی از این به بعد زیاد می‌یام» راه افتادیم سمت خانه، میرزایی جلوی مغازه میوه‌فروشی ایستاد و گفت: «این قدر بی‌عرضه‌بازی درآوردی که پسره داره می‌ره جبهه» اکبر قلمبه و دوستانش سر خیابان نبودند. میرزایی چشم گرداند و آرام گفت: «معلوم نیست کدوم گوری رفته» گفتم بگذار دلش آشوب بشود، نگفتم که قلمبه را سر خیابان دیده بودم. نگاه من کرد و ادامه داد: «عرضه نداشتی یک نامه بدی، اگر نجیبی پسره می‌ره و سر تو بی‌کلاه می‌مونه» رفت توی مغازه، تو نرفتم، نگاهم به مسجد بود که هیچ کس جلویش نبود و خلاف همیشه خلوت خلوت بود. دلم شور افتاد. شهر عوض شده بود، خیابان‌ها، مغازه‌ها، زن‌ها و مردها، همه عوض شده بودند. کی فکر می‌کرد بابا برود جبهه، بابا قرار نبود جبهه برود قرار بود تا اهواز برساند و برگردد. اما بالأخره داشت همان طرف‌ها می‌رفت. میرزایی سبزی به دست آمد.

- امروز می‌خوام آش بپزم، آش کشک.

ابرو بالا دادم و گفتم: «پس آشپزی هم بلدی؟» عقب نمی‌ماند. تندى جواب داد: «نه پس فکر کردی مثل توأم. همه کارهای خونه رو من می‌کنم، یه آشی بپزم» ایستاد چند قدمی جلوتر از من، چند ثانیه‌ای دهانش را باز گذاشت. این مدلی فکر می‌کرد.

- یک آشی بپزم، یک وجب روش روغن باشه. بیا ستاره فهمیدم باید چکار کنی.

گیج نگاهش کردم.

- چرا تو خیابان وایسادی؟ راه بیفت. چه آشی چه کشکی؟

راه افتاد از کنار تعاونی رد شدیم. سروصدا بود صف نفت تا وسط خیابان آمده بود. دو مرد مشغول دعوا بودند، حتماً سر صف دعوایشان شده بود. میرزایی ایستاد آخر صف زن‌ها، کنارش ایستادم.

- اینجا خوبه، کسی کارمون نداره. گوش کن ستاره، گیج بازی در نیار، مگه تو این پسره رو دوست نداری؟

سرم را پایین تکان دادم. میرزایی موهایش را که نامرتب از روسری‌اش زده بود بیرون، فرو کرد زیر روسری و گفت: «باید یه کاری کنی، ماشین بابات خراب بشه. اصلاً ماشین نه! خود بابات، خراب بشه. نتونه بره» راه افتاد بیرون صف. زن پشت سری صدا زد: «صف‌تون رو نگه دارم؟ برمی‌گردید؟» با دست اشاره کردم نه!

* * *

بابا جوراب پشمی‌اش را پوشید و مامان را صدا کرد: «اون بلوزه بود که خودت بافته بودی‌اش، کجاس؟ بده بیرم اونجا سرده، خرید مریدهایتان هم که کردم، اگه کاری مانده، بگو. این مرد تو تک‌تکه» عمه سرش را بالا گرفت و با خنده گفت: «یه ذره تعریف کن از خودت» بابا پاچه شلوار کردی‌اش را داد زیر جوراب و آوازخوان مثل وقت‌هایی که شعر می‌خواند، جواب داد: «الکی می‌گم، پایه یک ندارم که دارم، کامیون ندارم که دارم، فقط مانده یک پسر کاکل به سر داشته باشم تکمیل تکمیل» مامان دست کشید روی شکمش و زیرچشمی بابا را نگاه کرد که سرذوق بود و پیش خواهرش مزه می‌ریخت. با دستم حساب کردم که دو ماه و نیم دیگر مانده که این بچه بیاید، شاید پسر می‌شد و بابا مثل امروز سر کیف می‌ماند و کمتر بهانه می‌گرفت. سمانه شلوار قهوه‌ای بابا را داد دستش. بابا نگاهش کرد و گفت: «دخترم، می‌رم اونجا، ناصر شوfer رو

پیدا می‌کنم و می‌یارم. یعنی اون تقصیر نداره‌ها، راننده پایه یک کمه. پاشون که جبهه باز میشه، نمی‌ذارن برگردن. ولی خب برا آینده تون خوب میشه» سمانه سرش را پایین انداخت بابا شلوارش را بالا کشید و گفت: «همین حاج‌آقا می‌دونی چی می‌گفت؟ می‌گفت کار راننده جماعت، از فرمانده لشکر هم مهمتره، راننده‌ها نباشن کی این همه رزمنده رو می‌بره و می‌یاره؟ کی غذا به دستشون می‌رسونه؟ فرمانده نشستته با بی‌سیم دستور می‌ده اما راننده هان که می‌رن جلو»

مامان بلند شد و رفت سمت آشپزخانه، زد تو حال بابا: «تو هم که! کشتی ما رو با پایه یکت. حالا که نرفتی. یک بار برو بعد پز بده.» عمه نگاهم کرد و خندید و سر تکان داد. سبزی‌های خرد شده را برد آشپزخانه. کتاب ریاضی‌ام را گرفته بودم دستم، کتاب رمان را گذاشته بودم لای کتاب ریاضی و می‌خواندم داستان عاشقانه بود. خانم معلممان می‌گفت از اینها نباید بخوانید، اما من داستان‌هایش را دوست داشتم. بابا ایستاده بود بالای سرم. ترسیدم، سرم را بالا گرفتم. از جیبش بیست تومانی درآورد و گرفت سمت من: «اون دفعه گفتم پول می‌خوام بیا حیف و میلش نکنی. پول به مامانت دادم کفش هم برو بخر» پول را از دست بابا گرفتم و گفتم: «دستت درد نکنه بابا، ایشالا به سلامتی برید و بیاید. کفش بعداً می‌خرم» صدای مامان از آشپزخانه بلند شد: «اون یه ذره پول به کجا می‌رسه؟» این حرف‌ها را به زور می‌زدم، نباید شک می‌کردند. باید باور می‌کردند که من عوض شده‌ام. مثل سمانه شده‌ام. بابا با چشم‌های سبزش گیج‌وویج نگاهم کرد. دست کشید روی سیبل‌هایش و سر تکان داد به پایین.

* * *

شب عسل را با روغن چرخ خیاطی قاطی کردم. حسایی به هم زدم، گرفتم جلوی بینی‌ام، میرزایی روغن را آورده بود، خدا خدا می‌کردم کسی نفهمد. صبح اولین نفر بلند شدم و یواش‌یواش رفتم بالا. خامه را از یخچال درآوردم. بابا عاشق خامه عسل بود. همه خواب بودند، ظرف را گذاشتم توی سفره و نان را کنارش. مامان آمد آشپزخانه و با تعجب نگاه کرد و گفت: «زرنگ شدی بالام‌جان!» استکان را از توی سبد برداشتم و گفتم: «مامان برو بخواب. من صبحانه بابا رو می‌دم» بابا تو چهارچوب در ایستاد و به سفره نگاه کرد: «ماشاءالله دخترم. ماشاءالله آبجی‌ام خوب بلده با بچه راه بیاد. دختر از این رو به اون رو شده» پنیر را درآوردم. مامان از وقتی حامله شده بود عسل و خامه نمی‌خورد بدش آمده بود. فقط پنیر می‌خورد. یک لقمه

کوچک نان و پنیر گذاشت دهانش و گفت: «بالام جان ما حالا صبحونه می‌خوریم بذار بابات بخوره، دیرش نشه» بابا نشست، لقمه بزرگ خامه و عسل را چپاند توی دهانش. چایش را خورد و بلند شد. دعا دعا می‌کردم کسی بیدار نشود. زیرزمین خوابیده بودیم. بابا از سر سفره بلند شده بود که عمه آمد توی هال.

- زود می‌ری داداش.

بابا کاپشنش را پوشید و گفت: «برم گاراژ، ماشین رو آماده کنم، ساعت هفت برم سپاه، نامه رو بگیرم و راه بیفتم. قراره قبل رفتن یه سر حرم هم بریم» عمه قرآن روی تاقچه را برداشت. مامان چادرش را انداخت سرش، رفتم آشپزخانه، ظرف خامه عسل بابا خالی شده بود، خالی خالی. کاسه را برداشتم و دویدم حیاط. بابا، عمه را بوسید، آمد روبه روی من، سرش را جلو آورد، از بابا خجالت می‌کشیدم، خیلی وقت بود بابا من را نبوسیده بود. قدم تا سرشانه‌های بابا رسیده بود، دستش را گذاشت پشت سرم و پیشانی‌ام را بوسید. آب را که پاشیدم پشت سر بابا، دلم گرفت. از خودم بدم آمد اگر بابا چیزی‌اش می‌شد، اگر بلایی سرش می‌آمد! یاد حرف‌های میرزایی افتادم: «فقط یک روز حالش بد می‌شود شاید از یک روز هم کمتر.» اما دلم آرام نمی‌شد. اشتباه کرده بودم به حرف میرزایی گوش داده بودم. کاش ماشینش را خراب می‌کردم. میرزایی که به خواهرزاده خودش رحم نکرده بود، دلش برای من می‌سوخت؟ کاش به حرفش گوش نکرده بودم. من هم مثل میرزایی بی‌عقل بودم و بدجنس.

توی هوا نوشتم: ستاره بدجنس.

مامان استکان چای را جلویم گذاشت و گفت: «ستاره جان بخور دیگه، صبحونه نخوردی که» چایم را شیرین کردم. مزه نداشت دوباره شکر ریختم و با قاشق تندتند هم زدم. شکرها بالا و پایین رفتند. دعوا و مرافعه کردند، تو سر و کله هم زدند و حل شدند توی چایی، اما چای شیرین نشد. تلخ بود، مثل زهرمار! قند را گذاشتم دهانم، قند هم مزه‌ی تلخی می‌داد.

- عمه جان چه خبره! مرض قند می‌گیری‌ها. مگه با بابات صبحونه خوردی؟

استکان را نزدیک دهانم آوردم و گفتم: «آره من و بابا خامه عسل خوردیم» سارا لقمه نان و پنیرش را گذاشت توی سفره و گفت: «پس من چی! من هم خامه عسل می‌خوام» مامان برای

اولین بار در عمرش از من تعریف کرد و گفت: «سارا خانم، تو هم پنج صبح پا می‌شدی، خامه می‌خوردی، ستاره زودتر از من بلند شده، صبحانه بابایت رو آماده کرده بود» سمانه با تعجب نگاهم کرد. رفتم هال، صدای سمانه بود که با عمه و مامان حرف می‌زد: «خیلی بهتر شده عمه، قبلن‌ها خیلی لجبازی می‌کرد» همه چیز خوب پیش می‌رفت. از دعوای و بگومگوهای همیشگی خبری نبود. دلم می‌خواست همیشه این طوری باشم تا همه از من راضی باشند. اما یک چیزی ته دلم می‌لرزید و حالم را بد می‌کرد. اگر اتفاقی برای بابا بیفتد! دوباره یاد کارم می‌افتادم و اعصابم خرد می‌شد.

با شنیدن صدای در دویدم دم در، همه‌اش منتظر شنیدن یک خبر بد بودم. دل شوره امانم را بریده بود و هی به خودم فحش می‌دادم. حاج حسین من من کرد و گفت: «مامانت هست، بگو یه تک پا بیاد دم در» هال نرفتم، از جلوی در داد زدم: «مامان بیا دم در، حاج حسین کارت داره» دلم شور می‌زد. می‌خواستم اینجا باشم. نکند بابا چیزی‌اش شده باشد؟ مامان چادر کمرش را باز کرد و انداخت سرش، سعی می‌کرد تند تند راه برود اما نمی‌توانست. از در هال تا دم در به اندازه یک ساعت برایم گذشت. حاج حسین آمد توی حیاط و گفت: «نترسی آبجی، اوس عباس یک کم ناخوش احواله، گفتم بگم که ترس نکنی، بردیمش مریض‌خونه. لباساش کتیف شده بود. اومدم یه دست لباس بگیرم» عمه و سارا و سمانه هم آمده بودند حیاط. عمه آمد جلو، سلام علیک کرد و گفت: «صبح که حالش خوب بود، چیزی‌اش نبود» حاج حسین دست کرد توی جیب کت مشکی‌اش که همیشه خدا، حتی تو ظل گرما تنش بود.

- الان هم چیزی‌اش نیست، سرما خورده، یا یه چیز خورده بهش نساخته، گلاب به روتون، بالا می‌یاره.

مامان با صدای بلند گفت: «آلاه سنه توکل. چی شده آخه؟ چیزی نخورده بود که. باهم صبحانه خوردیم. کی حالش بد شد؟» عمه رو به مامان گفت: «من می‌رم پیشش، شما برو تو» حاج حسین پاهایش را جابه‌جا کرد و گفت: «رفتم حرم، قرار بود ماشین‌ها از اونجا حرکت کنند. یعنی تو گاراژ هم که بود دلش می‌پیچید. اما شما لازم نیست، کاری نداریم که، دو سه ساعته خوب میشه لباساش هم عوض می‌کنه میاد خونه» عمه راضی نشد و با حاج حسین راه افتاد سمت بیمارستان. احساس می‌کردم حالم به هم می‌خورد. دویدم راه پله، گریه‌ام گرفته بود. حتماً

همه فهمیده بودند. عمه، مامان. جرأت پایین رفتن را نداشتیم. دفتر خاطراتم را باز کردم حوصله نوشتن رو هم نداشتیم. شروع به خط خطی کردم و با خودکار قرمز کل صفحه را خط خطی کردم.

* * *

در را که باز کردم حکمت اتوبوسی و یکی دو مرد غریبه جلوی در ایستاده بودند. حکمت اتوبوسی را خیلی وقت بود ندیده بودم. لاغر شده بود. وزنش را انداخت روی عصایش و گفت: «چطور شد؟ عباس آقا که دیشب حالش خوب بود» چادر گلدارم را جلوتر کشیدم و گفتم: «تو گاراژ حالش بد شده، بردنش بیمارستان کامکار» مرد کچل نیشخندی زد و گفت: «خب لابد ترسیده! نخواستی بیره» حکمت اتوبوسی نگاه تندى به مرد کرد و گفت: «عباس شوfer مرده، جنم داره، از چی ترسیده؟» مرد دست کشید به کله گنده و تاسش و جواب داد: «خب باید پرسیم تکلیف چیه، بالأخره می‌یاد یا نه؟ یک راننده دیگه پیدا کنیم» حکمت کلاه بافتنی روی سرش را جابه‌جا کرد و گفت: «فکر کردی هر کی هر کیه! راننده ریختند؟» دستش را بالا تکان داد و گفت: «برو تو بابا، فکر کردیم خونه آوردنش، می‌ریم بیمارستان بهش سر می‌زنیم» زینت خانم و دخترش ملیحه آمده بودند سر سراغ بگیرند. مامان تکیه داده بود و با بی‌حالی جریان صبح را تعریف می‌کرد. کیفم را از اتاق برداشتم و گفتم: «اومده بودن سراغ بابا رو می‌گرفتن. حکمت اتوبوسی گفت که می‌ره بیمارستان» مامان با آه جواب داد: «نمی‌دونم چه‌ش شد؟ حالش خوب بود» زینت خانم سرش را به راست و چپ تکان داد و گفت: «امان از چشم مردم! تو محل پیچیده بود عباس آقا هم خودش کامیون داره هم روی اتوبوس کار می‌کنه» سمانه سیب پوست کنده را گذاشت تو بشقاب زینت خانم و گفت: «بیچاره بابا، کی رو اتوبوس کار کرده؟ این دفعه هم به خاطر حکمت آقا رفت. اون بنده خدا مریضه» مامان دستمال پارچه‌ای را از جیب پیراهن نخ‌اش درآورد و گرفت جلوی بینی‌اش و گفت: «دل‌م شور می‌زنه، کاش خودم رفته بودم بیمارستان» سمانه تکه‌ای از سیب را داد به مامان و گفت: «نگران نباش، عمه پیششه. اگه نیومدند، ساعت ۲-۳ می‌ریم دیدنش» زینت خانم حرف سمانه را تأیید کرد و گفت: «سمانه درست می‌گه. خودت رو حرص نده، زن حامله بری بیمارستان چکار؟ عصری من هم می‌یام» سمانه زل زده بود به من. حتماً فهمیده بود و چیزی نمی‌گفت. سمانه این مدلی بود، خیلی چیزها را می‌دانست و به رو نمی‌آورد. حتماً می‌خواهد بعداً بگوید. لب‌هایم شروع به لرزش کردند. مامان نگاهم کرد و گفت:

«ستاره چی شده؟ تو چہات شده؟» سمانہ بلند شد و دستم را گرفت و گفت: «نگران نباش. ایشالا چیزی نشده، تو حالت خوب نیست» دویدم راه پله. دیگہ مطمئن شده بودم کہ سمانہ ہمہ چیز را فهمیده. توی هوا نوشتم: خاک بر سرت!

* * *

رفتم زیرزمین. سارا کارت‌پستال‌ها را چسبانده بود روی دیوار. نامہ را از کیفم درآوردم یک برگہ از وسط دفتر ریاضی‌ام کردم. نامہ را گذاشتم لای برگہ و دورش را چسب زدم.
- سارا من و تو رازدار ہمیم. مگہ نہ!

سارا برگہ آلو را گذاشت توی دهانش و گفت: «آرہ، دو تا خواہر صمیمی» نمی‌دانستم چطوری بگویم. مامان حواسش نبود و راحت می‌شد بیرون رفت. فقط کافی بود سارا این نامہ را ببرد جلوی مسجد و بدهد بہ مسعود. می‌ترسیدم دهان لقی کند. می‌ترسیدم خجالت بکشد. بیست تومانی را کہ بابا داده بود درآوردم و گفتم: «سارا من پول دارم، می‌خوای بریم مغازہ، ہر چی خواستی بخر» سارا اسکناس آبی را نگاہ کرد و گفت: «خوش بہ حالت. چقدر پول داری» نمی‌دانستم حرفم را چہ جوری شروع کنم. من من کردم: «یک نامہ نوشتم برای جیبہ» نوک انگشت شستم را فشار دادم.

- آرہ مدرسہ ما ہم گفت بنویسید. با این قلک تانکی‌ها کہ خودشون داده بودند، بفرستند جیبہ.

نوک انگشتم قرمز شد، انگشت اشاره‌ام را فشار دادم.

- می‌خوام اینو بدم بہ دست این پسرہ کہ کمک خانم فہیمی هست، این ببرد جیبہ، آخہ دارہ می‌رہ جیبہ، تو می‌بری بدی؟

سارا نگاہ‌نگاہ کرد. موہای بافتہ شدہ‌اش از زیر روسری بیرون زدہ بود. کاش نمی‌گفتم، اما حالا کہ کار از کار گذشتہ بود.

- بدہ مدرسہ‌تون. یا اینکہ من بدم بہ خانومون، بفرستہ.

حالم داشت بد می‌شد. چارہ‌ای نداشتم باید بقیہ‌اش را ہم می‌گفتم: «نہ! نمیشہ. من می‌خوام دست یہ نفر خاص برسہ. رزمندہ معمولی کہ نیست. فرماندہ‌اس. می‌خوام دست اون برسہ.» نمی‌دانم باور کردہ بود یا نہ! نگاہ اسکناس کردم و گفتم: «بیا با ہم بریم بیرون، پنج تومن از

پولم رو می دم به تو، می خوام برا بابا هم یه کمپوت بخرم» سارا خندید و لپ سفیدش چال افتاد. نمی دانم این حرفها را چطوری گفته بودم. هزار بار مُردم و زنده شده بودم تا این حرفها را زده بودم. خودم را هزار بار لعنت کردم. ده هزار بار هم میرزایی را لعنت کردم. اما کار از کار گذشته بود. چادرم را سر کردم، زینت خانم هنوز نشسته بود. سارا ژاکتش را پوشید. مامان با دست اشاره کرد کجا؟

- مامان من و سارا می ریم کمپوت بخریم، شما رفتنی بیرید بیمارستان.
مامان هنوز جواب نداده بود که اضافه کردم: «نون هم نداریم، می خرم» مامان لبخند زد، خوشحال بود که جلوی زینت خانم آبروداری کرده ام و حواسم به نان خانه هم بوده است.
- برید، زود برگردید.

* * *

مسعود ایستاده بود جلوی حاج رحیم و با هم حرف می زدند. سرهایشان را آورده بودند نزدیک هم، مثل کسی که بخواهد حرف یواشکی بزند. حاج رحیم سرش را تندتند به پایین تکان داد و برگشت توی مسجد. نماز تمام شده بود و همه در حال بیرون آمدن از مسجد بودند.
- سارا نگاهش کن، همونه که وایساده کنار تیر برق، برو تا کسی پیشش نیومده.
سارا نامه را گذاشت توی ژاکتش، نگاهم کرد و گفت: «آخه چی بگم؟ بگم تو دادی؟» چادرم را جلوی صورتم کشیدم، و با بی حوصلگی جواب دادم: «نه! بگو نامه رو بخونه، توش نوشتم نامه رو کدوم گردان بده. فقط بده و بیا» می ترسیدم سروکله آشنایی پیدا شود و آبروی من برود. بیست تومانی را درآوردم و گذاشتم تو جیب ستاره.

- بدو زود بیا، باید نونوایی هم بریم. من می رم سر کوچه، تو بده و بیا.
سارا دستش را توی جیبش کرد. بیست تومانی را درآورد و نگاه کرد و راه افتاد سمت تیر برق. آرام آرام رفتم کنار دیوار، سارا نزدیک مسعود شده بود. دلم تاپ تاپ می کرد و قلبم داشت بیرون می افتاد. مسعود فهمید که کارش دارد. چند قدمی به سارا نزدیک تر شد. اورکت سبز تنش بود، شاید همان پیراهن سفید را از زیرش پوشیده بود. عطر هم زده بود. با اورکت بزرگ تر نشان می داد. سارا از فاصله بین دکمه های ژاکت، نامه را درآورد و داد به مسعود. مسعود نامه را گرفت و دست گذاشت روی سینه اش. حتماً می گفت: «چشم، در خدمتیم، نامه شما را می رسانم.» نفس

راحتی کشیدم و راه افتادم سمت خیابان، می‌خواستم وقتی سارا به من می‌رسید، مسعود من را نبیند. خجالت می‌کشیدم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. ناراحت بابا بودم و اینکه رازم فاش شود. نان را خریدم. سارا گفت می‌رود مغازه، گفتم یک کمپوت هم بخر و بیا خانه. نان را گذاشتم آشپزخانه و دویدیم راه‌پله. دفتر خاطراتم را برداشتم و مشغول نوشتن شدم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، دلشوره امانم را بریده بود. هر چی بود من نامه را داده بودم، خیالم راحت شده بود. میرزایی می‌گفت: «عمرآ پسری بتونه از عشق یک دختر بگذره» یعنی نامه را خوانده بود؟ شاید داشت برایم جواب می‌نوشت، سعی می‌کرد مثل من خوش خط بنویسد، شاید هم نتواند. همه که خطشان مثل من خوب نبود. توی دفترم رازهای دلم را نوشتم. صدای سارا می‌آمد. از راه‌پله صدایش کردم: «سارا بیا راه پله» سارا از پله‌ها دوید بالا، توی دستش یک کمپوت گلابی بود و نان قندی و پفک و آدامس. کمپوت را گذاشت روی پله، با تعجب به دست‌هایش نگاه کردم.

- پس بقیه پول کو؟

برچسب آدامس را کند و گفت: «بقیه نداد. کمپوت ده تومن شد.» نان قندی را از دستش گرفتم و با حرص گفتم: «قرار بود پنج تومن برداری. چرا ده تومان برداشتی؟» سارا با پررویی نان قندی را از دستم کشید و با بغض گفت: «نمی‌خوام. خودت گفتی ما صمیمی هستیم. الان می‌رم به مامان می‌گم» قلبم آمد توی دهانم. از اول هم نباید به سارا اعتماد می‌کردم. خیلی دهان‌لق بود. از پله‌ها پایین رفت. دنبالش دویدم و گفتم: «باشه. حالا گریه نکن، آره ما با هم صمیمی هستیم، نگي‌ها» سارا صورتش را کج گرفت و رفت هال. تکه کوچکی از نان قندی، توی دستم مانده بود، گذاشتم دهانم و توی دفترم نوشتم:

نمک در نمکدان شوری ندارد / دل من طاقت دوری ندارد.

می‌خواستم یک آسمان بکشم، با خورشیدی که در حال غروب بود با دریایی که پایین بود و یک قایق کوچک که تک و تنها توی دریا برای خودش می‌رفت. صدای مامان پیچید توی راه پله.

- ستاره! ستاره! بیا ببینم. دوباره چه غلطی کردی؟

دفتر را بستم و دویدم دم پله. لعنت به این سارا، آخر هم نتوانسته بود دهانش را نگه دارد.

- درد نگرفته، به کی نامه دادی؟ خاک تو سرت بشه، تو چرا این طوری می‌کنی؟

سمانه دوید پایین پله و دست گذاشت روی شانه مامان، غضبناک نگاهم کرد و گفت: «تو حرص نخور مامان! الآن خودش میآد پایین می‌گه چکار کرده» خیلی خر بود که هم پول من را خرج کرده بود هم نتوانسته بود دهانش را ببندد. باید حسابش را می‌رسیدم، حیف من که این همه دلم برایش سوخته بود و کمکش کرده بودم. تو فکر بودم که عینکم را ازش بگیرم و هزار تا بالا سرش بیاورم. اما حالا باید یک فکری به حال خودم می‌کردم، به حال بدبختی‌ام، چه می‌گفتم؟ اگر به گوش بابا می‌رسید تکه بزرگه گوشم بود. از پله آمدم پایین، مامان دستش را بالا آورد و زد توی سرم.

- خاک بر سرت بشه، مثل نردبان داری می‌ری بالا، عقلت کجاست؟

نمی‌شد با مامان حرف زد. آن دفعه که راستش را گفتم چی شد؟ دوباره دعوایم کردند. آن دفعه زینت خانم بود اما این دفعه فرق می‌کرد، نامه به پسر! بابا امان نمی‌داد. زیر گریه زدم و داد کشیدم: «چرا می‌زنی؟ شماها دارید چی رو می‌گید؟ من بدبخت که» نشستم زمین و هق‌هق زدم. مامان داد زد: «پس سارا چی می‌گه؟ الآن با هم کجا رفتید؟» نباید قبول می‌کردم، نمی‌توانستند بروند بپرسند که، به قول میرزایی باید فیلم بازی می‌کردم. سرم را بالا آوردم و با گریه گفتم: «رفتیم نون خریدم. من دیدم این بی‌شعور خیلی ناراحته، پول دادم خوردنی بخوره. ولی رفته همه پولم رو خرج کرده، داره به شما دروغ می‌گه که من دعواش نکنم» سارا دوید پایین راه‌پله و با چشم‌های از حدقه درآمد زل زد به من و جواب داد: «خودت دروغ می‌گی. تو نامه ندادی؟ نگفتی نگو، نگفتی ما با هم صمیمی‌ایم» بلند شدم ایستادم، دستم را جلو آوردم و گفتم: «سارا به قرآن می‌کشمت. همه‌اش تقصیر من بود یعنی تقصیر عمه بود» مامان عقب‌عقب رفت و نشست روی پله، دستش را گذاشت سینه‌اش و با ناراحتی گفت: «ذلیل بمونید شماها، عمه چی گفته بود مگه؟» دوباره زدم زیر گریه.

- عمه به من گفت تو باید با سارا صمیمی باشی. دعوا نکنی، خواهرها پشت هم باشن.

نگاه مامان کردم. دوباره نشستم زمین، جلوی پای مامان.

- من این روزها هوای تو رو نداشتم؟ احترام بابا نکردم! این سارا بی‌چشم و رو، همه کارت‌هام رو دادم بهش، اما هیچکی منو دوست نداره. همه‌تون فکر می‌کنید من به درد نخورم. من اصلاً می‌خوام بمیرم. فقط عمه‌نگار منو دوست داره. من می‌خوام.

سمانه دست گذاشت روی سرم و گفت: «پاشو این طوری نکن. چرا غربتی بازی درمی‌یاری» سارا زد زیر گریه و صدای داد و بیدادش توی خانه پیچید. مامان داد زد: «سارا دهنّت رو سفت می‌بندی، اگه از این به بعد از این چرت و پرت‌ها بگی، من می‌دونم و تو، جلو عمه و بابات هم لالمونی می‌گیرید. بالآخره معلوم میشه کی راست می‌گه!» بلند شد سمت کرسی و آرام گفت: «آلاه سنه توکل، مردم از دست شماها، مردم» برگشتم راه پله، سردم شده بود. گریه‌ام گرفت، دلم برای سارا سوخت من هیچ وقت دروغ نگفته بودم اما این دفعه چرا این کار را کردم؟ از خودم بدم آمده بود هم بابا را مریض کرده بودم. هم نامه دادم هم دروغ گفته بودم. پشیمان بودم خیلی پشیمان بودم.

* * *

مامان و سمانه رفتند ملاقات بابا، دویدم سمت خانه میرزایی، دلم می‌خواست هر چه زودتر می‌رسیدم و همه چیز را تعریف می‌کردم. ظرف روغن را پیچیده بودم لای یک پارچه. تو نرفتم کنار باغچه و حوض کوچک کنار دیوارشان، همه چیز را تعریف کردم.

- نیاید این کار رو می‌کردم. نمی‌دونم چی میشه؟

میرزایی مثل همیشه خندید و گفت: «چرا این طوری می‌کنی؟ قراره چی بشه» روغن‌دانشان را گرفت و گذاشت بغل حوض و گفت: «هیچی نمیشه، بالآخره زرنگ شدی، حالا باید ببینیم این پسره چکار می‌کنه؟ بخاری ازش بلند میشه یا نه» نمی‌توانستم به بقیه‌اش فکر کنم، دلم می‌خواست همه چیز همین جا تمام می‌شد. بابا خوب می‌شد. سارا من را می‌بخشید... میرزایی داشت حرف می‌زد که صدای آژیر قرمز همه جا پیچید، به آسمان نگاه کردم، هواپیماها نزدیک شده بودند، تا به حال هواپیما را این قدر نزدیک ندیده بودم. همه جا لرزید و به فاصله چند ثانیه صدای انفجار پیچید. صدا خیلی بلند بود. احساس کردم همه وجودم دارد می‌لرزد. ناخودآگاه نشستم و دستم را گذاشتم روی سرم.

- دختر کجایی؟

صدای مادر میرزایی بود، دولادولا دویدم سمت در و گفتم: «یا حضرت معصومه! معلوم نیست کجا رو زدند. سارا تنهاس» دویدم و ندیدم میرزایی کجا رفت، ترسیده بود یا نه! من ترسیده بودم و قلبم تندتند می‌تپید. دستم را فشار دادم روی سینه‌ام، قلبم می‌خواست خودش را پرت کند

بیرون. دویدم سمت خانه، دود سیاهی بلند شده بود، همه جا تاریک بود. مردم همه می‌دویدند. کجا را زده بودند معلوم نبود. فقط می‌دانستم هر جا که بود نزدیک بود. تا حالا صدایی به این بلندی نشنیده بودم به خانه که رسیدم، همسایه‌ها همه بیرون بودند، سارا دم در نشست و گریه می‌کرد. دستش را گرفتم و بردم تو.

- دست و صورتت رو بشور، گریه نکن.

آب می‌ریخت روی ظرف‌هایی که از ظهر توی ظرفشویی مانده بودند. سارا چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. داد زدم: «مگه نمی‌گم صورتت رو بشور، آب داره هدر می‌ره» شیر آب را چرخاند و مثل من داد زد، صدایش می‌لرزید: «نمی‌خوام دروغ‌گو! من مامان رو می‌خوام» از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم: «به جهنم که نمی‌خوای! مگه بچه نی‌نی هستی که مامان رو می‌خوای؟» از کوچه صدا می‌آمد چادرم را سرم کردم و رفتم کوچه. همه حرف از بمباران می‌زدند بمباران سه راه بازار. می‌گفتند دو سه تا هواپیما بود که آمده سه راه بمب انداخته و رفته است. تعریف می‌کردند که کافرها می‌خواستند حرم را بزنند، نتوانسته‌اند. زن همسایه نزدیک شد و پرسید: «مامانت برنگشته؟» دل نگران جواب دادم: «نه هنوز!» بیمارستان کامکار با سه راه بازار فاصله‌ای نداشت. نکند بیمارستان را زده باشند. نکند بلایی سر مامان و بابا و سمانه و عمه‌نگار آمده باشد. اشک توی چشم‌هایم پر شده بود. دلم می‌خواست گریه کنم. توی حال نشستم و زدم زیر گریه. همه‌اش تقصیر من بود که بابا بیمارستان بود، همه‌اش تقصیر من بود که مامان رفته بود بیرون. سارا بالای سرم ایستاد و گفت: «خودت که از همه ترسوتری!» نمی‌دانستم چه بگویم، سرم را پایین تکان دادم و گفتم: «خیلی وحشتناک بود» دلم می‌خواست می‌رفتم پیش خانم فهمیمی، اما نمی‌شد، اگر مامان برمی‌گشت پشت در می‌ماند. نگران می‌شد. به سمت قبله نشستم و گفتم: «خدایا غلط کردم، تو یه کاری کن هیچ کس چیزیش نشه من قول می‌دم قول می‌دم. امام رضا به تو قول میدم. همه پولام رو جمع می‌کنم پیام مشهد میندازم حَرَمَت...» هر چی نذر و نیاز بلد بودم انجام دادم. با صدای در دویدم سمت حیاط. تاکسی نارنجی ایستاده بود جلوی در. عمه و سمانه مامان را کمک کردند پیاده شود. از اینکه سالم بودند خوشحال شدم و داد کشیدم. سارا هم دوید توی حیاط و زد زیر گریه.

- مامان بمب زدن.

عمه اشاره کرد چیزی نگوییم. سمانه پول تاکسی را حساب کرد و در را بست. مامان را بردیم زیر کرسی اتاق. مامان حالش بد بود، گریه کرده بود، رنگش پریده و زرد شده بود.

- عمه، بابام حالش خوب بود؟

عمه لحاف را روی مامان انداخت و گفت: «بابات خوبه، شاید تا شب بیداد، اما مامانت معلوم نیست، حالش تعریفی نیست» زیرچشمی مامان را نگاه کردم، خدایا رحم کن. سمانه کتری را از روی چراغ برداشت و صدا زد: «دو تا ظرف ظهر رو بشور، من چایی درست کنم. مامان حالش بده!» رفتم آشپزخانه، مامان داد کشید. برگشتم اتاق. مامان نشسته بود و می‌خواست زمین و زمان را بکند. جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. عمه دست‌پاچه این ور و آن ور می‌رفت.

- سمانه مامانت رو باید می‌بردیم بیمارستان.

سمانه بالای سر مامان ایستاد و شمرده شمرده، مثل کسی که ترسیده باشد گفت: «با این همه کشته و زخمی، نوبت به ما نمی‌رسه ببریمش بیمارستان.» مامان جیغ کشید و سمانه را صدا کرد: «برو زینت خانم رو صدا کن، داره می‌یاد. اون بلده» مامان اینها را گفت و بی‌صدا افتاد روی لحاف.

می‌دانستم که هنوز خیلی مانده که بچه به دنیا بیاید. همه چیز به هم ریخته بود. زینت خانم و دخترش بالای سر مامان بودند. ماها را از اتاق بیرون کرده بودند. عمه گفته بود برویم زیرزمین. حال بدی داشتم همه این اتفاق‌ها، تقصیر من بود، مامان جوش کرده بود و بچه داشت زودتر به دنیا می‌آمد. آن هم در روزی که هواپیماها آمده بودند قم و صاف بالای سرمان بمب ریخته بودند. بابا قرار بود برود جبهه نرفته بود، همه این فکرها مثل فیلم از جلوی چشم‌هایم رد می‌شد، لعنت به من، لعنت به شانس و اقبال من!

همسایه‌ها یکی‌یکی می‌آمدند و می‌رفتند. سارا خوابش برده بود. ساعت هفت نشده بود که بابا آمد. حاج حسین آوردش. من و سمانه دویدم جلوی در، حاج حسین پاکت میوه را دست من داد و گفت: «حالش خوب شده، امروز رو استراحت کنه» سرش را این‌ور و اون‌ور تکان داد و گفت: «بدبختی یک دو تا نیست که» منظورش حال مامان بود، نمی‌دانستم این وسط از کجا خبردار شده بود. بابا رفت تو اتاق کوچک و خوابید روی پتو. مامان دیگر داد نمی‌کشید. زینت خانم آمد بیرون و سمانه را بغل کرد و های‌های گریه کرد. بابا بلند شد و آمد هال. زینت خانم چادرش را

جلوتر کشید و با گریه گفت: «روم سیاه اوس عباس. پسر بود، اما نمودند» بابا با کف دست زد توی پیشانی و نشست زمین و شانه‌هایش شروع کردند به تکان خوردن. سمانه زینت خانم را نشانند کنار دیوار و صدایم کرد: «برو چایی بیار» نشست و زد زیر گریه. چهار تا چای ریختم بابا برداشت. زینت خانم هم پس زد. اما سمانه چای را برداشت و گذاشت جلوی من: «شما چی کار کنی. خدا خیرتون بده که بودید مگر نه مامانم از دست می‌رفت» بابا بلند شد از روی تاقچه پاکت سیگار را برداشت و رفت حیاط. کنار سینی چای نشستم و سرم را فشار دادم بین پاهایم و زیر گریه زدم. عمه از اتاق بیرون آمد و گفت: «تازه خوابش برده. بذارید بخوابه» با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. عمه نشست کنارم و گفت: «کاریه که شده، باز هم خدا رحم کرده. خودش سالم باشه بچه می‌یاد.» اشک از چشم‌هایم بیرون زد. چایش را سرکشید و پرسید: «بابات کجاس؟» با دست اشاره کردم به حیاط. عمه رفت حیاط. از پنجره به حیاط نگاه کردم. بابا کنار دیوار نشسته بود. عمه دست گذاشته بود روی شانه‌های لرزان بابا. به آسمان نگاه کردم. آسمان تاریک تاریک بود. هیچ ستاره‌ای چشمک نمی‌زد. آسمان بی‌ستاره.

همسایه‌ها یکی یکی می‌آمدند و سر می‌زدند. بیشتر مردم عزادار شده بودند. معلوم نبود کی به کی تسلیم می‌گفت. بابا حالش خوب شده بود. حال من از همه بدتر بود، شب تا صبح خواب نمی‌برد، می‌ترسیدم و از خواب می‌پریدم. پتوهای خونی را می‌دیدم و دست‌های بریده را. بابا با کامیونش من را زیر می‌گرفت و عمه سرم داد می‌زد که تو قاتلی، قاتل برادرت. هرچه می‌خوردم بالا می‌آوردم. بدنم درد می‌کرد از همه بدتر شکم و کمرم. عمه کاجی درست کرد برای مامان، برای من هم ریخت توی کاسه استیل و گفت: «بخور، کمرت رو سفت می‌کنه. کاریه که شده، خودت رو اذیت نکن» عمه یک جوری حرف می‌زد انگار همه چیز را می‌دانست. می‌خواستم ازش بپرسم رویم نمی‌شد. می‌خواستم صدایش کنم راه‌پله و بگویم که همه اینها تقصیر من بوده اما نمی‌توانستم. من خیلی ترسو بودم. از خودم بدم می‌آمد بیشتر از هر کس.

* * *

تنها توی راه‌پله نشسته بودم، با صدای بابا دویدم حیاط، بابا روزنامه می‌چاله شده‌ای دستش بود گرفت طرفم.

- جیگر گرفتم، کباب کنید برای مامان.

روزنامه را گرفتم دستم، می‌خواستم برگردم سمت هال که صدایم کرد: «ستاره!» قلبم ریخت، به پشت برگشتم. بابا نگاهم کرد، عوض شده بود انگاری پیر شده بود. ریش و سبیلش بلند شده بود. کم حرف شده بود می‌رفت گاراژ و می‌آمد. فقط سیگار می‌کشید، تمام لباس‌ها و خانه بوی سیگار گرفته بود. عمه یکی دو بار گفت که سیگار نکش برای بچه‌ها و زن زائو خوب نیست، اما دید فایده‌ای ندارد، بابا تو حال خودش نیست، دیگر هیچی نگفت. دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد. چه می‌خواست بگوید؟ حتماً می‌خواست بگوید که از همه چیز خبر دارد. با صدایی که می‌لرزید گفتم: «بله بابا!» جلوتر آمد و با صدای آرامی گفت: «دخترم، مامانت که حال نداره، سمانه هم که مشغول اونه، برو کارنامه خودت و سارا رو بگیر، وسایل رو جمع کنی فردا صبح بریم دهات. این خراب شده دیگه جای موندن نیست. این نامسلمون‌ها به حرم بی‌بی رحم نکردند به ما رحم می‌کنن؟» نفس راحتی کشیدم. جگر را به سمانه دادم و حرف بابا را گفتم. سمانه آبکش را برداشت و جگر را از لای روزنامه درآورد و گفت: «راست می‌گه بابا، باید بریم. چه سال سیاهی بود امسال!» عمه استکان‌ها را آورد و گفت: «این جوری برای مامانت هم بهتره. بریم دهات فک و فامیل دور شه، زودتر خوب میشه، بابات هم می‌خواد بره سراغ کارش. شما اینجا نباشید خیالش راحت‌تره» دلم می‌خواست بپرسم بابا با کامیونش می‌رود یا با اتوبوس حکمت، اما نپرسیدم این روزها هیچ کس حوصله سؤال جواب نداشت. چادرم را برداشتم و رفتم بیرون.

* * *

میرزایی روسری سیاهش را روی سرش مرتب کرد و راه افتادیم. این چند روز مدرسه تق و لق بود. پسر خاله میرزایی توی بمباران شهید شده بود. میرزایی هم حوصله حرف زدن نداشت. بعضی از کوچه‌ها تزیین شده بود. چه دهه فجری شد امسال! میرزایی توی سالن مدرسه ایستاد و زل زده به کاغذهای رنگی روی سقف.

- کی فکر می‌کرد، علی این طوری بشه، طفلکی چقدر ذوق داشت که بره گروه سرود. خیلی تمرین کرده بود.

اشک‌ها همدیگر را هل دادند و ریختند روی صورتش، تا حالا این قیافه‌ای ندیده بودمش. انگار نه انگار که این همان میرزایی بود.

- راسته که خواهرزاده خانم مدیر هم تو اتوبوس بوده؟

به سمت پله‌های طبقه بالا رفت و جواب داد: «تو اون اتوبوس فقط گروه سرود و مربی‌شون آقای صادقی بودن، از شانس بد، اتوبوس همون موقع بمباران می‌رسه سهراب بازار، وگرنه خیابون دور شهر بودن» آرام زیر لب گفت: «کاش اتوبوس خراب شده بود» و من آرام تو دلم گفتم: «کاش هواپیما خراب شده بود. کاش بمباران نشده بود» خیلی فکرها تو سرم بود. از دست میرزایی عصبانی بودم اما حال و روزش را که دیدم، دلم نیامد چیزی بگویم. یعنی بیشترش تقصیر بی‌عقلی خودم بودم. میرزایی رفت کلاس، گفت که کاری ندارد و فقط آمده ژاکت‌ش را که جا گذاشته بردارد و برود. رفتم سمت دفتر، خانم مدیر پرونده‌ام را درآورد و گفت: «پس شما هم رفتنی شدید؟ ای داد بیداد!» اگر وقت‌های دیگر بود سخت گیری می‌کرد که پدر و مادرت بیایند اما این روزها هیچ کس حوصله سخت گیری و بگو مگو نداشت.

- خانم شنیدیم خواهرزاده شما هم تو بمباران بوده.

نفس عمیقی کشید و گفت: «بله! بله! اون طفل معصوم با مامانش رفته بود بازار. خودش پرپر شد، مامانش هم تو بیمارستانه. خدا لعنتشون کند که از طایفه شمر و یزیدند. به کوچیک و بزرگ رحم نمی‌کنن»

کارنامه‌ام را گرفتم. روی نمره‌هایم چسب زدند و یک مهر هم پایین کارنامه زدند. رویش نوشته بود جنگ زده. قیافه لیلا جلوی چشم‌هایم آمد. جنگ زده! هیچ وقت فکر نمی‌کردم ما جنگ زده بشویم. همه می‌گفتند قم، به خاطر حرم بی‌بی‌امن است و صدام نمی‌زندش. تو هوا نوشتیم: جنگ زده!

با میرزایی رفتیم انبار، خانم فهیمی با دیدنمان از پشت میز بیرون آمد و خندید.

- خدا رو شکر شما سالمید، با این همه اتفاق، دیگه چشمون ترسیده.

میرزایی رفت بیرون دفتر، زن‌ها از مدرسه قطب راوندی می‌پرسیدند. خانم فهیمی دفترش را باز کرد و با خودکارش چیزی نوشت و گفت: «خبر رو که شنیدم خیلی ناراحت شدم، طفلکی مامانت چقدر سر این بچه صدمه کشید، آخرش هم بی‌حاصل» نشستم کنارش، دلم می‌خواست هیچ کس نبود سفره دلم را برای او باز می‌کردم. می‌گفتم که تو مُردن بچه‌مان من مقصر بودم نه بمباران. اگر مامان بیمارستان نمی‌رفت، پسرش سالم می‌ماند. اگر این حرف‌ها را نمی‌زدم می‌مردم. گرچه فکر می‌کردم همه همه چیز را می‌دانستند ولی به رویم نمی‌آوردند. شاید هم

منتظر بودند حال مامان خوب شود بعد بیایند سراغ من!

- خانم اتفاق‌های بدی افتاده.

دستش را گذاشت زیر چانه‌اش و سرش را آرام‌آرام تکان داد: «می‌دونم، هیچ‌کس نتونست قصر در بره، جنگ همه رو بیچاره می‌کنه.»

- خانم ما مقصریم.

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم، دست کشید روی ابروهای پرپشتش و گفت: «ستاره! هیچ‌کس مقصر نیست. جنگه جنگ. ولی این وسط بعضی اتفاق‌های خوب هم می‌افته، مثل نرفتن بچه‌های پایگاه و به خصوص حاج‌آقا. مریضی بابات خیر شد. اگه اینها رفته بودند، کی می‌خواست این همه کار رو بکنه. بچه‌ها همه رفتند سه راه، بیمارستان برا کمک»

- خانم یعنی هیچ‌کس نرفت جبهه؟

خانم کنار در دفتر ایستاد و به هیاهوی زن‌ها گوش داد و گفت: «حاج‌آقا می‌گفت راننده پیدا کردند، اما بابات قبول نکرده، گفته پس فردا خودم می‌برمشون. بابات اون طورها هم که می‌گفتی نبوده» بابا هم عوض شده بود. شاید به خاطر انتقام پسرش دوست داشت جبهه برود! از زن‌ها شنیده بودم که بچه‌های پایگاه خودشان رفتند جبهه، صبر نکردند. دلم می‌خواست می‌پرسیدم. نمی‌دانستم مسعود رفته یا هست. از خودم بدم می‌آمد دلم نمی‌خواست به مسعود فکر کنم اما یک حس ناشناسی توی دلم وول می‌خورد و بی‌طاقتم می‌کرد.

- خانم بچه‌های پایگاه خودشون رفتند؟

خانم دستش را گذاشت توی چهارچوب در و گفت: «سه نفرشون نیستند، معلوم نیست رفتند جبهه، یا خدایی نکرده تو سه راه بازار بودند. خیلی جسدها از بس سوختند شناسایی نشدند» دلم هری پایین ریخت و بی‌تعارف پرسیدم: «کی‌ها بودند خانم؟» خانم راه افتاد سمت سالن و گفت: «یکی‌اش رسول محمدی همون که مداحی می‌کرد، یکی‌اش هم آقای مخدومی، نمی‌شناسی‌ش، مغازه خشکبار داشت. یکی‌اش هم...» زل زد توی چشم‌هایم، که این روزها از بس گریه کرده بودم ریز شده بود، اندازه یک نخود.

- همین پسرِ مسعود، برادرزاده حاج رحیم.

کنار دیوار سُر خوردم و نشستم روی زانوهایم. خانم خم شد و پرسید: «چه شد؟» چه

می‌گفتم آبرویم می‌رفت حالا می‌گفتند تو برای برادر خودت زار نزدی، حالا چرا برای پسر مردم و رفتی؟ حرف تو حرف آوردم و گفتم: «خانم بیچاره مامان ما، چه ذوقی داشت برا داداشمون» خانم دستم را گرفت و گفت: «اگه رأس می‌گی، هواش رو داشته باش. ستاره الان وقت کمک توهه»

فصل هفتم

تنها نشسته بودم توی پستو، وسط کوزه‌ها، خمره‌های شیره، گونی‌های آرد و مرباها. پستو بوی راه‌پله را می‌داد. عمه در کوتاه پستو را باز کرد، سرش را خم کرد و آمد تو، چند قدمی که آمد دوباره سرش را خم کرد تا به انگورهایی که به نخ کشیده شده بودند نخورد. پستو پر از کشمش شده بود. نشسته بودم روی صندوقچه. عمه کنارم نشست و گفت: «ستاره فکر نمی‌کردم خودت رو ببازی» کش دامنم را جلو کشیدم و ولش کردم. کش جلو عقب رفت.

- آخه عمه شما که نمی‌دونی؟

عمه روسری‌اش را باز کرد. گل سر استیل را دستش گرفت و باز و بسته کرد، موهای قهوه‌ای عمه روی شانه‌هایش ریخت.

- چی رو نمی‌دونم عمه؟ اصلاً نمی‌خوام بدونم. زندگی آدم‌ها پر از حرف‌های نگفته است. کش دامنم را ول کردم و گفتم: «یعنی شما هم نگفته دارید؟» بلند شد و روبرویم ایستاد و گفت: «اون لگن مسی رو بده، حالا که اینجاییم یه کار مفید کنیم. بیا کشمش‌ها رو از روی بندها برداریم» کار خوبی بود. اگر این کشمش‌ها نبود، پستو خلوت‌تر می‌شد. راحت می‌شد رفت و آمد کرد. عمه خوشه خشک شده را برداشت و گذاشت توی لگن سنگین که من نگهش داشته بودم. در کوچک چوبی باز شد. حاجی‌ننه سرش را خم کرد و آمد توی پستو و با دیدن عمه گفت: «ای بابا شما چرا زحمت می‌کشید. شما مهمونید آخه!» عمه خوشه انگور را برداشت و گفت: «حاج خانم این طوری نگید. مهمون چیه؟ امروز اینجا رو برات جمع می‌کنیم.» حاجی‌ننه نشست روی صندوق و گفت: «زهره که رفت، دست تنها شدم، نمی‌رسم. کم‌درد نمی‌ذاره» عمه اهل تعارف نبود وقتی دید حال مامان بد است با ما آمد دهات تا مواظب مامان باشد. بابا خیلی سفارش کرده بود. حاجی‌ننه از توی صندوق حوله‌ش را برداشت و رفت. می‌خواست حمام برود.

- سارا تعریف کرد چکار کردی.

حدس زده بودم که می‌داند. ولی باز هم هول شدم و گفتم: «سارا دروغ زیاد می‌گه» نگاهم کرد و لبخند زد و گفت: «نشد دیگه! داری خودت رو از بین می‌بری. باید با یکی حرف بزنی» خیلی وقت بود این تصمیم را گرفته بودم اما می‌ترسیدم. می‌ترسیدم عمه را از دست بدهم، اگر می‌فهمید من چه آدم بدی هستم، دیگر تحویل نمی‌گرفت. اگه عمه دوستم نداشته باشد من چکار کنم؟ رفت سراغ طناب دوم. صدایم کرد: «جا موندی که، بدو بیا، فکر می‌کنی فقط تو عاشق شدی؟» عاشق! نمی‌دانم یعنی عاشق شده بودم. همین جوری الکی، آخر این پسر مسعود برایم کاری نکرده بود، فقط یک بار لبخند زده بود. مگر عاشق شدن این طوری بود؟

- یادته چقدر از من و عروسی‌ام با آقا مسعود سؤال می‌کردی؟

یادم بود، روزهای اول که عمه آمده بود، خیلی سؤال‌ها را پرسیده بودم. عمه با حوصله جواب می‌داد مامان بدش می‌آمد و می‌گفت: «زن چهل پنجاه ساله، چقدر با ناز تعریف می‌کنه، انگار دختر چهارده ساله‌اس» از مسعود خان خوشم می‌آمد، عمه هم با همه زن‌ها فرق داشت. شاید اگر اسم این پسر قصاب، مسعود نبود من عاشقش نمی‌شدم. فقط اسمش نبود خودش هم شبیه مسعود خان بود مرتب و تمیز.

- هیچ وقت بهت جواب سربالا ندادم. حالا نوبت تونه ستاره خانم.

لگن را از دستم گرفت. من رفتم سراغ کشمش‌ها. به خوشه‌های خشک شده که دست می‌زدم، خرد می‌شد و می‌ریخت. هر کلمه‌ای که از دهانم بیرون می‌آمد من بودم که جان می‌دادم، خرد می‌شدم و می‌ریختم. فقط قسمت نامه را گفتم، جرات گفتن خرابکاری مریضی بابا را نداشتم. اگر می‌گفتم حتماً عمه را از دست می‌دادم. بندهای ته پستو مانده بود. همه حرف‌هایم را گفته بودم. عمه گفت که می‌خواهد نگفته‌هایم را به من بگوید. خیلی‌هایم را می‌دانستم. عمه مثل بقیه دخترهای دهات نبوده است. لجوج بوده و دوست داشته خودش شوهرش را انتخاب کند. پدر نداشته و مادرش از پشش بر نمی‌آمده. دو تا خواستگار را رد کرده بود، که آقا معلم را می‌بیند.

- می‌دونی که عین‌الله چوپون خواستگار من بوده، ننه‌م خدایامرز دوست داشت زن عین‌الله بشوم. پسر عموی خودش بود. من دوشش نداشتم. قرار شد عین‌الله وقت غروب که گوسفندا رو از صحرا برمی‌گردونه از کوچه ما رد بشه تا من ببینمش. من هم شرط کردم ننه‌م نباید بیاید دم در. کلی زردچوبه مالیدم صورتم و رفتم دم در. عین‌الله جلوتر از گوسفندهایش راه افتاده بود. منو که

دید، ترسید، زل زد توی صورتم. می‌خواست رد بشه و بره، گردن یه گوسفند رو گرفتم و گفتم: «این شبیه گوسفند مائه که سه ماه پیش گم شد» عین‌الله اومد جلو تا گوسفند رو نگاه کنه آروم بهش گفتم: «عین‌الله من مریضی دارم. ننه‌م می‌ترسه به تو بگه حالا خودت می‌دونی» عین‌الله رفت و دیگه هیچ وقت نیومد. اینو تا حالا به هیچ کس نگفته بودم که چرا عین‌الله برنگشت و منو نخواست.

آخرین طناب هم تمام شد. پستو خلوت شده بود. نشستیم روی صندوق. خوبی دهات همین بود خانه‌ها بزرگ بودند و ده تا پستو و اتاقک داشتند. هیچ کس مزاحم آدم نمی‌شد. شروع کردیم به جدا کردن کشمش‌ها از شاخه‌های خشک.

- عمه، آقا معلم خیلی عاشق شما شده بود؟

عمه زل زده بود به دیوارهای کاهگلی پستو، انگار سفر کرده بود به قدیم‌ها.

- دوطرفه بود، من هم ازش خوشم اومده بود. یه روز ازم پرسید که اگه من پیام خواستگاری جواب می‌دی؟ من هم گفتم آره، شاید الان ساده به نظر بیاد ولی اون موقع حرف زدن با یه پسر، انتخاب کردن شوهر، خودش کلی آبروریزی داشت.

وضع عمه با من فرق داشت. شوهرش معلم بود، وضعش خوب بود. اصلاً آن موقع جنگ نبود، اما حالا همه چیز عوض شده بود. اینها را به عمه گفتم. عمه خندید و موهای رنگ کرده‌اش را جمع کرد توی گل سر استیل و روسری‌اش را سر کرد و گفت: «نه ستاره جان، وقتی رفتیم تهران وضعمان خیلی بد بود. اجاره می‌دادیم و مادر آقا مسعود با ما زندگی می‌کرد. مریض شده بود و کلی دوا درمان داشت. فامیل‌های مسعود خودشون رو از ما بالاتر می‌دونستند و منو یه دختر دهاتی می‌دیدند. خیاطی کردم، به روم نیاوردم، قاطی مردم شدم. زندگی کردن رو یاد گرفتم. دوست نداشتم کم بیارم. به هر چی که خواستم رسیدم، به جز دختر، که خدا بهم نداد» عمه همیشه ما را دوست داشت مثل دخترهای نداشته‌اش. بابا از ده سالگی که مادرش مرده بود، رفته بود پیش عمه، عمه تر و خشکش کرده بود، برایش زن گرفته بود، زنی که بابا خودش انتخاب کرده بود. بابا از عمه مثل پدر و مادر نداشته‌اش حرف شنوی داشت. مامان مثل مادرشوهر از عمه حساب می‌برد.

- ما فقط دو تا فرق با تو داشتیم.

تار موی بلند عمه افتاده بود روی دامنم. حلقه کردم دور انگشتم، عمه منتظر سؤال من نماند و گفت: «یکی اینکه وقت ازدواجمون شده بود. دومی این که دو تامون همدیگر رو می‌خواستیم» مو را از دور انگشتم باز کردم. انداختمش زمین و دمپایی قهوه‌ای را گذاشتم رویش. عمه راست می‌گفت، این پسره قصاب اصلاً من را دوست نداشت.

- من فقط ازت یک چیز می‌خوام، خودت رو سرزنش نکن. بشو همان ستاره‌ی شاد و شیطون همیشه من نمی‌توانستم. اگر مسعود مرده باشد تقصیر من است. کاش همان روز رفته بودند جبهه. اگر رفته بود شاید زنده می‌ماند ولی اگر رفته باشد سه راه بازار، اگر مرده باشد و جزء جسدهایی باشد که جزغاله شده‌اند؟ من نمی‌توانستم کاش این کارها را نکرده بودم.

- من فردا برمی‌گردم تهران، آقا مسعود که بیاد میریم مشهد، برات دعا می‌کنم. میدونی که ردخور نداره.

گریه‌ام گرفته بود. عمه سرم را بغل کرد و گفت: «ستاره همه گریه‌هات رو اینجا بکن، تو دیگه خانم شدی، یادت باشه مردها از زن‌هایی که بچه بازی درمیارن، خوششون نییاد. باید رفتارت خانومانه باشه» رفتار خانومانه، تا حالا این کلمه را نشنیده بودم عمه کلمه‌هایش هم مثل خودش جدید و شیک بود.

* * *

سبک شده بودم، اما حس عجیبی توی دلم بود. تا کسی حرف می‌زد گریه‌ام می‌گرفت. به همه حسودی‌ام می‌شد. خاله‌زهرها سه ماه از من بزرگ‌تر بود پارسال عروسی کرد. رفتم خانه خاله‌زهرها، دلم می‌خواست با هم حرف بزنییم، مثل قبلن‌ها که می‌آمدیم دهات، من و خاله شب تا صبح حرف می‌زدیم. خاله سینی چای را گذاشت زمین و گفت: «چایی‌ش تازه دمه» دراز کشیده بودم روی پتو کنار دیوار، نشستم و گفتم: «چایی رو ولش کن خاله، کلی حرف دارم. امروز می‌خوام بمونم خونه‌تون و تا صبح حرف بزنییم» خاله استکان چای را از سینی برداشت و گفت: «نمیشه که ستاره جان. آقا مصطفی شب میاد. ما هم که اتاق جدا نداریم.»

خاله در خانه مادرشوهرش زندگی می‌کرد. یک اتاق و آشپزخانه کوچک داشتند. اما خانه مادرشوهرش اتاق‌های زیادی داشت.

- آقا مصطفی بره اتاق مامانش اینا.

وقت‌هایی که من و خاله به هم می‌رسیدیم، هیچ کس حق نداشت مزاحم ما بشود. سارا هر چقدر اصرار می‌کرد بیاید اتاق راهش نمی‌دادیم. در اتاق را که زدند خاله بلند شد مادرشوهرش قبل از اینکه خاله در را باز کند آمد تو و به خاله گفت: «قراره یه کم نون شیرمال درست کنیم مهمونت که رفت بیا کمک» خاله قول داد که زود برود. من اصلاً قول نداده بودم که زود برگردم. چرا خاله نگفت که من و او می‌خواهیم پیش هم باشیم. چرا نگفت مهمانش نمی‌خواهد برود؟ دلم شکست. خیلی شکست. آخر من روی خاله یک‌جور دیگر حساب کرده بودم. خاله انارها را توی بشقاب چید و گفت: «میوه‌ت رو بخور من برم پیش مادرشوهرم و برگردم» اتاق را که نگاه کردم هیچ حسی نداشتم. دلم می‌خواست برگردم خانه حاجی‌ننه و بروم توی پستو. کاش عمه بود. خاله برای من وقت نداشت. شاید هم فکر می‌کرد من بچه‌م و حرفی برای گفتن نداریم. چکمه‌هایم را پوشیدم و راه افتادم. برف آمده بود و هوا سرد شده بود. دوست داشتم تا چند روز برف بیارد، همه جا سفید شود و پر از برف. برم آدم‌برفی درست کنم، آدم‌برفی‌های بزرگ. از آقامصطفی هم بزرگ‌تر، خاله هم می‌نشست توی خانه، یا غذا می‌پخت یا کمک مادرشوهرش می‌کرد. دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم، ها کردم، دست‌هایم گرم شد. انگشتم را بالا آوردم و توی هوا نوشتم: خاله پر.

* * *

حاجی‌ننه صبح تا شب کار داشت. اتاق بزرگه را داده بود به ما تا آنجا زندگی کنیم. مامان حالش بهتر شده بود و یواش‌یواش کارهایش را می‌کرد. سارا مدرسه می‌رفت و کلی دوست پیدا کرده بود. من هم چند روزی رفتم اما خیلی دوست نداشتم. کلاس‌ها پر بودند. بیشتری‌ها مثل ما از شهر آمده بودند. بابا گفته بود که زود برمی‌گردیم قم. دلم می‌خواست برگردیم، هرچه زودتر. حاجی‌ننه را دوست داشتم، ولی کمتر پیش می‌آمد که کنار آدم بنشیند، حرف بزند. همیشه سرش پایین بود و مشغول کار. حاجی‌ننه خم شده بود و اتاق را جارو می‌زد، رفتم دراز کشیدم و زل زدم توی صورتش. جارو را به شانهم زد و گفت: «چرا دراز شدی تو؟ پاشو بیهام جان» خندیدم و بلند گفتم: «می‌خوام نگات کنم» لب ورچید و جواب داد: «پس چرا خوابیدی؟»

- آخه راه دیگه‌ی نداره. شما صبح تا شب داری کار می‌کنی، کمرت خمه و سرت پایین. وقتی می‌خوام ببینمت این بهترین راهه.

سمانه که توی سکو ایستاده بود توی اتاق آمد. ننه خنده‌اش گرفت و نشست زمین. سرم را گذاشتم روی پاهایش. سمانه گفت: «ننه راست می‌گه‌ها. شما هیچ وقت نمی‌شیننی ما بینیمت» ننه سرم را نوازش کرد و گفت: «بیهام جان. مگه تو بچه‌ای. الان وقته شوهرته. من کارامو نکنم کی می‌کنه؟» راست می‌گفت دهات پر از کار بود، نان پختن، گاو و گوسفندها، ماست زدن، جارو کردن حیاط‌های بزرگ و اتاق‌های زیاد.

ننه دست کشید روی پیشانی‌ام، پایش را تکان داد و گفت: «ماشاءالله سرت سنگینه. پام درد گرفت. می‌خوای منو ببینی، پاشو بریم اتاق سیاهه، کمکم کن. مامانت تنور رو آماده کرده، تنها که بمونه، گریه‌اش میگیره» اتاق سیاهه، مخصوص نان پختن بود. اتاق کوچکی که کف آن دو تنور داشت، تنور کوچک و تنور بزرگ. دیوارهایش از بس دوده گرفته بود سیاه شده بود. قبلن‌ها با خاله‌زهرها چوب کبریت برمی‌داشتیم و یادگاری روی دیوار می‌نوشتیم. چشم‌های مامان سرخ بود. با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد. حاجی‌ننه در تنور بزرگ نان لواش می‌پخت و در تنور کوچک نان شیرین‌های گرد و کوچک که فتیر می‌گفتیم. مامان چونه درست می‌کرد و ننه نان‌ها را به تنور می‌زد. سرش را خم می‌کرد توی تنور، دلم می‌ریخت. همیشه فکر می‌کردم تنور به این داغی ننه چطور دیستش را تو می‌برد و نمی‌سوزد. مامان چونه‌ها را گذاشت توی سفره خمیر و گفت: «اگر مونده بود دو ماه دیگه به دنیا می‌اومد. پسر دار می‌شدیم» ننه وردانه را گرداند روی خمیر و گفت: «عیبی نداره، نذر امام رضا کن. پسر بهت داد اسمش را غلامرضا بذار» کنار مامان نشسته بودم و چونه را برای نان شیرین درست می‌کردم. یاد دعاها و نذرهای خودم افتادم. یاد مشهد و آرزوهایم. ننه حوصله حرف زدن با بچه‌ها را نداشت. من دلم می‌خواست با ننه حرف بزنم.

- ننه یادت هست چند ساله بودی که بابات رفت مشهد. همون که همیشه تعریف می‌کردی!

- قربونش بشم آقا رو، قربونش برم.

از کنار سفره نان شیرین بلند شدم؛ حوصله درست کردن چونه را نداشتم. رفتم کنار نان‌های لواش تازه. یک تکه کردم و گفتم: «ننه تو خونه حوصله‌ات سر نمی‌ره»
- نمی‌ره.

زل زدم به روزنه بالای سقف، گرد و خاک‌ها بالا می‌رفتند. پرسیدم: «مامان منو دوست داری یا خاله‌زهرها رو»

- خاله زهرا رو.

اگر دوستش داشت چرا این قدر زود شوهرش داد که حالا خاله برود خانه مادرشوهرش کمک کند و ننه من اینجا تنها باشد. اینجا دختر را که شوهر می دادند مال طایفه شوهر می شد. مامان با خنده پرسید: «پس من چی؟ من که تو شهر غریبیم؟» ننه چون نان را گذاشت روی ساج، گوشه هایش را کشید و گفت: «غریبی سخته» پرسیدم: «ننه خاله زهرا دختر تو هست یا نه» ننه جواب داد: «نه!» ننه گفته بود نه، یعنی خاله را دوست نداشت! یک تکه نان برداشتم و رفتم حیاط. رفتم کنار حوض و دلم برای تمام روزهایی که با خاله بازی می کردیم تنگ شده. حوض ترک بزرگی برداشته بود و خالی بود. عروسک هایمان را می گذاشتیم توی حوض و خاله بازی می کردیم. خاله عوض شده بود. دیگر با من صمیمی نبود. اگر اینجا می آمد با سمانه و مامان پیچ می کرد. دلم می خواست خاله مال من باشد. باید به خاله می فهماندم که کارش اشتباه است. آدم که فامیل و صمیمی ترین کسش را ول نمی کند بچسبد به طایفه شوهرش. رفتم سرکوچه و پیچیدم سمت راست. بوی بدی می آمد، دماغم را گرفتم. دهات پر از فضولات گوسفندها شده بود. به خصوص سرکوچه خاله زهرا، با اینها تپه درست کرده بودند. خانه خاله سه کوچه پایین تر بود. خاله مشغول جارو کردن دم در بود. یک آفتابه مسی هم گرفته بود دستش و دم در را آب پاشی می کرد. رفتم جلو و گفتم: «سلام خاله! چرا تو دم در رو جارو می کنی. خب خودشون کنند» خاله لب گزید و چادر رنگی اش را بالاتر کشید. با طعنه گفتم: «می دونی چی شده، این قدر این کارها رو کردی که حاجی ننه گفته تو دیگر دخترش نیستی» خاله آفتابه را گذاشت زمین و با تعجب زل زد به من و گفت: «چرا! مگه من چکار کردم؟» شانهام را بالا انداختم و رفتم سمت خانه حاجی ننه. خاله چند بار صدایم کرد و گفت: «ستاره بیا. کارت دارم. ننه چرا این جور گفت» خودم را به نشیندن زدم و قدم هایم را تندتر کردم. یادم نرفته بود که چقدر این روزها به من بی محلی کرده بود.

سمانه چراغها را آورده بود توی سکو، بیست لیتری نفت را جلو کشید و مشغول پر کردن چراغها شد. کنار سمانه نشستیم. خاله زهرا رسید با همان چادر رنگی اش، این قدر ناراحت شده بود که دویده بود زودی خودش را رسانده بود که چغلی من را بکند. رفت اتاق سیاهه، رفتم پیش مامان. خاله زهرا بغضش را خورد و گفت: «مگه من چکار کردم که دخترتون نیستم» ننه

چشم‌هایش دوتا شد و گفت: «این چه حرفیه بهم جان» خاله‌زهره چادر را از روی شانهاش پایین انداخت و گفت: «چی شده که ستاره رو فرستادی، پیغام پسغام کردی» ننه با پشت دست عرق‌هایش را پاک کرد و گفت: «ستاره!» مامان با آرنج زد توی پهلویم و گفت: «دوباره چه آتیشی سوزوندی» عقب‌تر رفتم تا آرنج مامان بهم نخورد جواب دادم: «خودت که بودی از ننه پرسیدم، ننه جواب داد نه» مامان دست خاله‌زهره را توی دستش گرفت و گفت: «تو چرا باور کردی؟ تو این شیرین عقل رو نمی‌شناسی. این قدر از ننه سؤال کرد که ننه گیج شد. هی گفت آره، هی گفت نه» تازه راز حرف زدن ننه را فهمیده بودم. ننه جاهایی که حوصله نداشت آخرین کلمه را تکرار می‌کرد. مثل جایی که پرسیدم: «خاله‌زهره دخترت هست یا نه» و ننه جواب داده بود نه! حاجی‌ننه چشم‌غره‌ای به من رفت. مامان هم عصبانی نگاهم کرد. الآن بود که دعوایم کنند، دویدم حیاط و رفتم توی پستو. توی هوا نوشتم: دلم خنک شد.

خاله‌زهره بیشتر با مامان حرف می‌زد. انگار حرفی برای گفتن با هم نداشتیم. من هنوز نامه‌های خاله را نگه داشته بودم، دفتر خاطره‌ام پر از امضاها و شعرهای خاله بود. اما فکر نمی‌کنم خاله حتی یکی از نامه‌های من را نگه داشته باشد. لابد همه آن شعرها را برای آقامصطفی می‌خواند. شاید هم برای خواهر شوهرش ثریا که هم سن خودش بود. کاش عمه بود و با من حرف می‌زد. هیچ کس حوصله حرف زدن نداشت. عمه گفته بود که هر وقت ناراحت بودم همه ناراحتی‌ام را توی دفتر بنویسم و هی با خودم تکرار کنم که من بزرگ شده‌ام و رفتار خانومانه داشته باشم.

* * *

دلم شور می‌زد، یاد قم می‌افتادم یاد خانم فهیمی و مدرسه و میرزایی و انبار و مسجد و پسره قصاب. از دست خودم عصبانی می‌شدم. اختیارم دست خودم نبود، بعضی وقت‌ها دلم الکی‌الکی می‌گرفت و گریه می‌کردم. وقت‌هایی که این طوری می‌شدم از خودم بدم می‌آمد. هر کاری می‌کردم مثل سگ پشیمان می‌شدم. عقلم خوب کار نمی‌کرد. حرف عمه را گوش دادم و همه حرف‌هایم را توی دفترم نوشتم و تصمیم گرفتم مثل سمانه باشم. سمانه عقد کرده ناصر شوهر بود. سه چهار ماه بود ناصر نیامده بود. هیچ خبری ازش نبود. اصلاً شاید مرده بود. اما سمانه آرام بود. به همه کمک می‌کرد. به قول مامان سرسنگین بود. حرف‌هایم را که نوشتم، سبک شده

بودم. حالم بهتر بود. از پستو بیرون آمدم. دو سه تا مرد آمده بودند حیاط. حاجی‌ننه و مامان را صدا کردند. مامان دعوتشان کرد توی اتاق. فامیل دور ننه بودند از جبهه برگشته بودند و خبرهایی در مورد ناصر شوfer داشتند. سمانه چادر سر کرد و دوید توی اتاق. مامان از خوشحالی دوید سمت ساک و تنها جعبه سوهانی را که داشتیم برداشت و برد اتاق. مردها که رفتند مامان مثل پروانه دور سمانه چرخید و گفت: «دورت بگردم مادر. دیدی گفتم برمی‌گرده» حاجی‌ننه مشغول دود کردن اسپند شد. اسپندان را گرفتم و دور سر همه چرخاندم. اول دور سر سمانه و مامان.

- اسفند دونه دونه. اسفند صد و سی دونه...

سمانه خندید و دوده‌های اسفند را فوت کرد و کوبلن را گذاشت روی متکای لوله‌ای. خم شدم و چشم دوختم به چشم‌های زن تو کوبلن. زن داشت می‌خندید. تابلو کامل شده بود و فقط مانده بود یک تکه از آسمان که باید با نخ آبی دوخته می‌شد. سمانه با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «پس اون سری که تلفن زده بودند خونه خانم فهمیمی، درست بوده، رفته بوده غرب» حاجی‌ننه با خوشحالی صلوات فرستاد و گفت: «باید به زینت خانم خبر بدیم. عم‌قزیم از نگرانی در آد» مامان که بعد از زایمانش کمتر می‌خندید، خندید و دست‌هایش را بالا گرفت و گفت: «اون بیچاره لابد خبردار شده، این قدر که پی‌جو بود. فقط خدا کنه این دفعه اشتباه نباشه» مامان حق داشت نگران باشد، در این سه ماهی که ناصر شوfer گم شده بود ده بار خبر آورده بودند. یک بار گفته بودند تهران است، یک بار گفته بودند زخمی شده توی اهواز است. یک بار زنگ زده بودند گفته بودند کامیونش پیدا شده، خودش نیست. آخرین دفعه هم که گفته بودند، جنوب نیست رفته غرب. مامان با زبان ترکی با حاجی‌ننه حرف می‌زد حرف روزهایی که قم بودیم حرف روزهای تنهایی سمانه و بی‌خبری و دلواپسی زینت خانم. اکبر شوfer اول‌ها تند تند زنگ می‌زد خانه خانم فهمیمی، نامه هم فرستاده بود، اما یک‌دفعه غیب شد و همه را دلواپس خودش کرد. حاجی‌ننه روغن را مالید به پای لاغرش، بوی روغن ویکس پیچید توی دماغم. داشتم از اتاق درمی‌آمدم بروم حیاط که صدای ننه را شنیدم: «آلاه سنه توکل»

* * *

از خواب بیدار شده بودم. هیچ کس توی اتاق نبود. حوصله بلند شدن نداشتم. تصمیم گرفته بودم بروم مدرسه. از درس‌ها عقب افتاده بودم. کیفم را کشیدم روی تشک. دفتر خاطراتم را

درآوردم و نوشتم: «من از امروز مدرسه می‌روم. بوی بهار دارد می‌آید. حاجی‌ننه خانه تکانی‌ش را شروع کرده. ناصر شوfer را دیده‌اند. شاید سال جدید سال خوبی باشد. امسال که خیلی گند بود» مشغول جمع کردن رختخواب شدم. صدای بابا پیچیده بود توی حیاط. اشتباه نمی‌کردم صدای بابا بود. خدایا کاش که ما برگردیم قم. یعنی می‌شود بابا بگوید وسایلتان را جمع کنید برویم خانه خودمان. اصلاً جنگ تمام شود و بساط این بدبختی‌ها جمع شود. دويدم توی حیاط. بابا نشسته بود دم شیر آب. شیلنگ آب را گرفته بود دهانش و قلمپ آب می‌خورد. همه آمده بودند حیاط. رفتم جلو و گفتم: «سلام بابا اومدی؟» بابا دستمالش را گرفت جلوی دهانش. سرفه کرد و گفت: «سلام. می‌بینی که برگشتم، تو هم که از چشات معلومه تا الآن خواب بودی» بابا دوباره سرفه کرد و رفت سمت حاجی‌ننه و گفت: «حوال حاج خانم؟»

اولین خبری که به بابا گفتیم، پیدا شدن ناصر شوfer بود. بابا خوشحال شد و شروع به تعریف کردن کرد.

- بی‌وجودا اومدند جلو، اصلاً قرار نبود من برم اما دیگه حاجی گفت، نمیشه، ما به کس دیگه اعتماد نداریم. الکی که نبود جون پنجاه نفر رزمده دست من بود. رفتم جلو. عراقی‌ها رو می‌دیدم. مامان مویز و توت خشک را گذاشت جلوی بابا.

- دهنتم خسته نشد! چاییت رو بخور، حالا حالاها وقت هست.

بابا ول کن نبود، سر کیف بود و دلش می‌خواست همه چیز را تعریف کند.

- بهم گفتن تو پایه یک داری بیا برو رو تانک کار کن. همون جلو جلوها، حاجی منو معرفی کرده بود، همه می‌شناختنم، من گفتم ایشالا دفعه‌های بعد. زن و بچه‌ام تو دهات منتظرن. من پسرم رو تو این راه دادم، تا کاخ صدام رو نزنم ول کن نیستم.

رو کرد سمت سمانه، چایش را هورت بالا کشید و گفت: «فعلاً اومدم، راستش بابا بیشتر به خاطر تو، گفتم برم دنبال این پسره ناصر، جوونه، بی‌تجربه‌اس» تا ته استکان را خورد. تفاله چای‌ها رفتند توی دهانش. حاجی‌ننه توت خشک را گذاشت دهانش و به مامان گفت: «آی خسته نمیشه از چاخان! حالا خودش رو پدر شهید هم کرده.» مامان لب‌گزید، بابا می‌شنید اوقاتش تلخ می‌شد. همیشه که بابا حرف می‌زد دلش نمی‌خواست بشنوم. اما این دفعه دلش می‌خواست بشنوم. یعنی آن دفعه که مریض شده بود به امام رضا گفتم چیزیش نشود، من تا آخر عمر احترام

می‌کنم. حتی پشت سرش هم ادا در نمی‌آورم.

بابا که گفت برمی‌گردیم، انگار دنیا را به من داده بودند. سمانه نماز می‌خواند نذر کرده بود لابد، که این همه نماز می‌خواند. سارا مثل همیشه گریه می‌کرد. دوست پیدا کرده بود و به معلمشان انس گرفته بود. وسایلمان را جمع کرده بودیم که خاله‌زها آمد خانه حاجی‌ننه. از توی کیفش پاکتی درآورد و داد دستم و گفت: «الآن نخونش، تو راه بخون» مثل آن موقع‌ها، برای همدیگر نامه می‌نوشتیم، وقتی که از هم دور می‌شدیم نامه‌ها را می‌خواندیم و گریه می‌کردیم. بابا با کامیونش آمده بود می‌گفت هیچی کامیون نمی‌شود. اتوبوس بیخوداست و به درد نمی‌خورد. توی راه پاکت را باز کردم. خاله نامه نوشته بود از دلتنگی‌هایش گفته بود، از اینکه دلش هنوز هم برای من تنگ می‌شود اما زندگی و عروس شدن فرصت خیلی کارها را به او نمی‌دهد. خاله نوشته بود زندگی با آن چیزی که ما فکر می‌کردیم، خیلی فرق دارد و آرزو کرده بود کاش حاجی ننه دو سه سالی هم خاله را شوهر نمی‌داد تا خاله راه و رسم زندگی را بهتر یاد می‌گرفت. اما حالا وقت این حرف‌ها نبود و خاله باید خانومانه رفتار می‌کرد. خاله نوشته بود شوهرش دستش تنگ است اما او تصمیم گرفته زندگی‌اش را بسازد. یاد عمه افتادم عمه هم همین طور بود، توی یک شهر غریب خودش تنها و بی‌کس روی پاهای خودش ایستاده بود. یاد خانم فهیمی که داشت تنهایی زندگی‌اش را اداره می‌کرد. سمانه را نگاه کردم، سمانه کمتر حرف می‌زد، نمی‌دانستم برای زندگی‌ش چه نقشه‌ای کشیده بود. اما مطمئن بودم که سمانه می‌تواند ناصر شوهر را خوشبخت کند. سمانه سرش را گذاشته بود به شیشه و زل زده بود به بیابان.

فصل هشتم

دل‌م می‌خواست می‌رفتم انبار و سر سراغ می‌گرفتم. اما نمی‌شد، با این همه کاری که داشتیم نمی‌شد یک دقیقه از خانه بیرون رفت. حوصله دردرس نداشتیم. یاد قول‌هایم به عمه افتادم. یاد پستو و حرف‌های خصوصی‌مان. اولین کسی که آمد زینت خانم بود. خبر سالم بودن پسرش را شنیده بود و سر از پا نمی‌شناخت. قربان صدقه سمانه می‌رفت و خدا را شکر می‌کرد. ما شنیده بودیم که ناصر شوهر زخمی شده بود و کسی نشناخته بودش. ضربه به سرش خورده بود و تا دو

ماه هیچ کس را نمی‌شناخته. مدارکش هم که گم و گور کرده بوده. زینت خانم گفت که همه کارهایمان را ول کنیم برویم خانه آن‌ها، پسرش رفته بود که ناصر شوfer را بیاورد. یک ژیان سبز داشت. نفهمیدم خودش رفته بود یا با ژیان. ماشین ناصر چه شده بود، همه از برگشتن ناصر خوشحال بودند چه با ماشین چه بی‌ماشین.

عصر رفتیم خانه زینت خانم. جلوی خانه‌اش را چراغانی کرده بود. باران نم‌نم می‌بارید. چند تا از چراغ‌ها سوخته بود و روشن نمی‌شد. رفتم نزدیک مامان و آرام در گوشش گفتم: «مامان من برم پایگاه، پیش خانم فهیمی، زود می‌یام» مامان دستم را کشید و با حرص گفت: «هیچ قبرستونی نمی‌ری‌ها. بابات چشمت رو در میاره.»

- بابا خودش گفته بریم بسیج و کمک کنیم برای جبهه‌ها.

- باز هم ما رسیدیم کارهای تو شروع شد که.

دل تو دلم نبود، باید یک جورى سر درمی‌آوردم. یعنی زنده بود؟ مرده بود؟ من مثل سمانه نبودم که بتوانم بی‌خبری را تحمل کنم. مامان شک کرده بود و چشم از من برنمی‌داشت. دعا دعا می‌کردم خانم فهیمی خودش بیاید. می‌شد از زن‌ها بپرسم، حتماً خبر داشتند اما رویم نمی‌شد پرس‌وجو کنم. نشستم تو اتاق و تو دلم گفتم: «صبر کن»

همه همسایه‌ها جمع شده بودند دم در، بوی اسفند پیچیده بود توی محله. گوسفند سیاه را بسته بودند به تیر برق. سمانه مانتوی طوسی‌اش را پوشیده بود و چادر سفید سرش کرده بود. ناصر شوfer از ژیان پیاده شد. عوض شده بود، لاغر و سبزه شده بود. موهایش کم شده بود و توی پیشانی‌اش چند تا بخیه خورده بود. پیشانی‌اش باد بدی داشت. معلوم نبود غده‌ای چیزی درآمده، یا جای زخم بود. چشمش هم بسته بود. با خودم فکر کردم یعنی سمانه دوستش دارد؟ ناصر دست بابا و مامانش را بوسید. زینت خانم که ول نمی‌کرد آویزان گردنش شده بود و تند و تند ماچ می‌گرفت. سمانه کنار مامان ایستاده بود و با گوشه چادرش اشک‌هایش را پاک می‌کرد. می‌خواستم داد بزنم: «ناصر شوfer بیا جلو زنت رو ببین. این همه انتظار کشیده» اما نمی‌شد در گوش سمانه گفتم: «چقدر زشت شده سمانه! چشمش عیب کرده، پیشونی‌ش هم» سمانه حرفم را قطع کرد و چادرش را گرفت جلوی دهانش و طوری که من بشنوم گفتم: «ستاره تو رو خدا! کی می‌خوای بزرگ بشی؟ خبر داشتم عیب کرده، آدم شوهرش رو که به خاطر عیب‌دار شدن

نمی‌ذاره کنار. دنیا رو به چشمی ببینه، چی میشه مگه!» خوش به حالش هیچی برایش مهم نیست. به قول عمه، بزرگ شده بود ناصر شوfer جلو آمد بابا دست انداخت دور کمرش و روبوسی کردند. هیکل لاغرش در حال له شدن بود. می‌دانستم که دعا دعا می‌کرد بابا ولش کند. اما بابا ول کن نبود و دلش می‌خواست تو همین چند دقیقه اول همه اتفاق‌های این سه ماه را بگوید. برادرش منصور به دادش رسید. دست بابا را از شانه ناصر برداشت و گفت: «اوس عباس بفرمایید بریم اتاق. هوا سرده و مردم منتظر» ناصر نزدیک شد، ماتش برده بود. چشم از سمانه برنمی‌داشت. چند لحظه‌ای ایستاد، سلام کرد. سمانه چادرش را جلوتر کشید و جواب داد. مردها صدایش کردند. زینت خانم رسید و گفت: «این هم زنت. ایشالا عروسی تون» گاراژی‌ها داد زدند: «کجاست آق ناصر؟» ناصر فرصت نکرد سمانه را ببیند. فقط یک سلام کرد و رفت سمت مردها. سمانه خیره شده بود به راه رفتن ناصر شوfer، از پشت مثل یک پسر چهارده پانزده ساله بود لاغر و کوتاه.

- برا سلامتی همه رزمنده‌ها صلوات.

صدای تیز اکبر قلمبه بود. بدون کاپشن، با یک پیراهن گشاد ایستاده بود کنار مردها. همه صلوات فرستادند. زیر لب گفتم: «مسخره، صلوات فرستادن هم بلده» و یاد میرزایی افتادم. بابا داشت از خاطرات جبهه‌ش تعریف می‌کرد: «حالا که این بی‌وجود داره زن و بچه ما رو می‌زنه، همه باید بریم. راننده جماعت آروم نمی‌شینه. حالا که این آق ناصر هم پیداش شد ما میریم مشهد. بعدش دوباره میریم سراغ این بی‌وجودا» چشم‌هایم را بستم و خیال کردم توی حرم امام رضا هستیم. چه خوب شد که بابا بهم مثل من نذر کرده بود. حالا می‌رفتیم مشهد و من کلی دعا می‌کردم. عمه گفته بود اگه امام رضا را صدا کنیم حتماً جواب می‌دهد. گوسفند صدایش را انداخته بود سرش. ناصر می‌خواست وارد کوچه سه متری‌شان بشود. منصور ظرف آب را گرفت جلوی دهان گوسفند و مردم صلوات فرستادند. ملیحه از توی قوطی شیرخشک، اسفند خشک را روی منقل پاشید. جیزجیز صدا کرد و بیشتر دود کرد. صورت سمانه را بوسید و گفت: «بفرمایید تو، بفرمایید تو» مامان و سمانه پیچیدند توی کوچه. زل زده بودم به گوسفند و یاد انبار افتاده بودم که پسر جلو آمد، چشم‌هایم درست می‌دید مسعود بود. خودش بود با همان اورکت سبزش. پسر زینت خانم دست و پای گوسفند را گرفت. مسعود نشست کنار گوسفند. چاقو را از زیر

اورکتش درآورد. کاش می‌شد من دست و پای گوسفند را بگیرم. نفس نفس می‌زدم. از خوشحالی می‌خواستم سکنه کنم. زنده بود صحیح و سالم. دقیقاً روبروی من نشسته بود. اگر من را می‌دید؟ یاد نامه افتادم، خجالت می‌کشیدم. رفتم کنارتر، گوسفند را کشت. صدای صلوات پیچید در کوچه. جمعیت رفتند داخل، راه افتادم بروم سمت در که نگاهم گره خورد در نگاهش. قلبم داشت از جایش کنده می‌شد. می‌خواستم بدم. لبخند زد. دیگر نمی‌توانستم بایستم. می‌ترسیدم روی پا نیستم و ولو شوم کف کوچه. عجب غلطی کرده بودم کاش میرزایی، نه! میرزایی نه، کاش عمه این جا بود. چی باید می‌گفتم؟ ذهنم کار نمی‌کرد. فقط این را می‌دانستم که من دختر بزرگ خانه شده بودم، خانم و سرسنگین. به امام رضا قول داده بودم که اگر آبروداری کند من هم خرابکاری نکنم و آدم باشم. تو دلم هزار بار عهد بسته بودم که اگر نمرده باشد و سالم باشد. هیچ غلطی نمی‌کنم. نه به خاطر خودم، دلم نمی‌خواست من باعث مرگش شده باشم. خدا را شکر که در بمباران نمرده بود. مسعود دست کشید به صورتش، رویم نمی‌شد نگاهش کنم. با صدای آرام، طوری که من هم به زور می‌شنیدم گفت: «نامه‌تون رو خوندم. توش چیزی نبود که برسونم دست رزمنده‌ها» کاش زمین دهان باز می‌کرد و من را می‌خورد. اگر برود به بابا بگوید من نامه داده‌ام چه؟ باید با خانم فهیمی صحبت می‌کردم تا به دادم می‌رسید. اگر آبرویم را می‌برد؟ چکار باید می‌کردم؟

- جواب نوشته بودم نمی‌دونستم کجایی؟ به خانم فهیمی گفتم که باهاتون صحبت کنه، اما... رعد و برق صدایش را قطع کرد. تا الآن فکر می‌کردم اگر بینمش کلی حرف دارم. اما حالا دلم می‌خواست بروم. دلم نمی‌خواست این جوری حرف بزنم تو کوچه و توی هول و ولا. به قول خاله‌زها زندگی سخت بود. الکی نبود که.

- حاج‌آقا قول داده این دفعه ببردمون جبهه.

بوی عطرش پیچیده بود توی دماغم. آمدم بگویم مگر قرار است بروید؟ کلمه‌ها ماندند در دهانم.

- مگه...

سرش را تکان داد و نگاهم دوباره گره خورد در نگاهش.

- چیزی می‌خواستید برسید؟

رفتار خانومانه! گیج شده بودم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم: «نه! هیچی هیچی» دست راستش را بالا آورد و خداحافظی کرد و رفت سمت مسجد. سمت کوچه راه افتادم، نگاه آسمان کردم، صدای اذان توی گوشم پیچیده بود و چند بار چند بار تکرار می‌شد. قطره‌های باران روی صورتم خورد. نوک انگشت‌هایم را روی صورتم کشیدم. انگشت‌هایم خیس شده بود، باران بود یا اشک؟ نمی‌دانستم. هر چه که بود حال من خوب بود. نفس عمیقی کشیدم و با انگشت توی هوا نوشتم: «آلاه سنه توکل» و زل زدم به آسمان بی‌ستاره.

می صوفی افکن

طیبه رئیسی (فارس)

چشم‌هایش را به سختی باز کرد. درد شدیدی در چشم چپش پیچید. مانند این بود که دستی نامرئی روی پلک چشمش را گرفته و مانع از باز کردن آن می‌شود. اگر می‌توانست صورتش را ببیند می‌دید چشمانش کبود شده و ورم بزرگی روی چشم چپش به همراه لخته‌های خون روی گونه‌ها با پارگی لب پایینش چهره رقت‌انگیزی به او داده.

سعی کرد از جا بلند شود. کمی دست‌ها و پاهایش را حرکت داد. اما از شدت درد، فریادی خفه کشید. بالاخره وقتی با سختی دست چپش را اندکی بالا آورد؛ توانست زنجیرهای ضخیمی را که با مچ‌بند به دستش بسته بودند ببیند. صدای حرکت زنجیرهای پاهایش را هم شنید. فهمید هر دو دست و دو پایش را با زنجیر بسته و با میخ‌های محکمی به زمین متصل کرده‌اند.

به زحمت سرش را چرخاند. سقف چوبی اتاق، دیوارهای چوبی که نور ضعیفی از بین تخته‌های آنها به داخل می‌تابید را دید. اطراف و زیر بدنش را کاه پوشانده بود. فهمید در انبار علوفه خودشان است.

به زحمت افکارش را جمع کرد. به یک روز قبل فکر کرد.

صدای جیغ گوش‌خراش مادر رکسانه وقتی جنازه دختر کوچک را از چاه بیرون کشیده بودند با گریه‌های خواهران و بستگان رکسانه و فریادهای مردان ده طنین خوفناکی در فضا ایجاد کرده بود.

عده‌ای به سمت چاه و عده‌ای به سوی خانه کدخدا و ریش سفیدان ده می‌دویدند...

همه‌همه‌ای در گرفته و او با حیرت و ناباوری به چهره کبود شده رکسانه - که با قساوت خفه‌اش کرده بودند - خیره شده بود که ناگهان صدای سالار پسر کدخدا را در نزدیکی‌اش شنید. سر برگرداند و به او نگاه کرد. سالار با لباس‌های پاره و خونین؛ با چشم‌های گشاد شده از وحشت به او نگاه و با دست راست به او اشاره می‌کرد و بریده‌بریده می‌گفت: کار او بود... دیدمش... داشتم

با دوربین از روی پشت بام اطراف را نگاه می‌کردم... دست‌های رکسانه را به کناره چاه بسته بود... دهانش را گرفته بود تا جیغ نزند... به سرعت آمدم پایین و دویدم به سمت چاه تا نجاتش بدهم... ولی وقتی به چاه رسیدم رکسانه را ندیدم... به ارسطو گفتم رکسانه کجاست که به من حمله کرد...

ارسطو چند قدم عقب رفت. با دهان باز به چهره خون آلود و لباس‌های پاره سالار نگاه کرد. بعد بهت زده به دستان و لباس‌های خودش نگریست. لباس‌های خودش هم خاکی، خون آلود و پاره شده بود. با دهان خشک شده سعی کرد به مردان و زنانی که به او خیره شده بودند بگوید: کار من نبود... به خدا قسم کار من نبود... اما صدایی از دهانش خارج نشد. صدای فریادهای خشمگین و صیحه‌های متعددی را شنید و ناگهان ضربه سنگین چوبی به سرش خورد و بر زمین افتاد و بعد چندین نفر مرد برخی با دست خالی و با مشت و لگد و برخی با چوب به او حمله کردند...

فصل اول: ارسطو

در اتاق مهمانخانه کدخدا جای سوزن انداختن نبود. کدخدا و چند تن از ریش سفیدان، معتمدان و بزرگان ده، بالای اتاق به پشتی‌های دست بافت سبزرنگ تکیه زده بودند. کمی پایین‌تر به اندازه نیم متر مردان ده تنگ هم نشسته و گاهی زیرچشمی به فتاح پدر ارسطو که با چهره‌ای ترحم برانگیز و خرد شده در گوشه سمت چپ بالای اتاق نزدیک بزرگان ده چمباتمه زده و سر به زیر داشت نگاهی می‌کردند.

فتاح همان‌طور که سر به زیر داشت دست‌های پینه بسته‌اش را به هم فشار می‌داد و با وحشت، اضطراب و شرمندگی در انتظار سخن گفتن بزرگان ده بود. کدخدا و بزرگان ده آرام و آهسته با هم سخن می‌گفتند. گاهی با تأسف سر تکان می‌دادند و به فتاح نگاه می‌کردند.

کدخدا گاهی به در مهمانخانه می‌نگریست که مطمئن شود پسرانش سالار و سامان و ساجد مراقب هستند تا از بستگان خانواده رکسانه کسی وارد اتاق نشود. چون خانواده و بستگان عزادار رکسانه باعث برهم خوردن نظم مجلس می‌شدند و اجازه نمی‌دادند که تصمیم منطقی اتخاذ

شود.

وقتی مشورت بزرگان ده کمی طولانی شد مشهدی ابراهیم با خشم گفت باید این پسر را سر به نیست کرد... زنان و دختران ده دیگر امنیت ندارند...
فتاح با وحشت سرش را بلند کرد و با صدای لرزانی گفت: به خدا دیوانه است... عقل درستی ندارد...

این حرف مانند هیزمی که بر آتش بریزند بر جمعیت افتاد... ناگهان مردان ده همگی شروع به فریاد زدن و هیاهو کردند. بالأخره کدخدا چند بار دستانش را به سمت جمعیت تکان داد تا کمی مجلس ساکت شد.

اما مشهدی ابراهیم با همان خشم ادامه داد: حالا می‌گویی؟ آن زمان که همه ده می‌گفت این پسر دیوانه است که گفتم نیست! گفتمی پسر شاکرد اول دبستان و راهنمایی و دبیرستان است و چنین و چنان است و نگذاشتی تکلیف او را معلوم کنیم! حالا که یک جنازه روی دستت مانده می‌گویی دیوانه است؟

فتاح با صدایی که زنگ گریه داشت گفت: آخر من از کجا باید می‌فهمیدم؟ همه معلم‌هایش می‌گفتند هوشش خیلی زیاد است...

مشهدی ابراهیم حرف او را قطع کرد و گفت: آن زمان که پسر مرا از بالای تراکتور انداخت و چلاکش کرد به تو نگفتم این پسر دیوانه است؟ نگفتم بچه‌ام گفته ارسطو به او گفته باید از تراکتور بپرد پایین و وقتی او قبول نکرده خودش او را پایین انداخته بعد با تراکتور از روی پایش رد شده؟

فتاح گفت: ولی آخر بچه تو شش هفت ساله بود... گفتم از روی بچگی یک حرفی زده...

آن موقع ارسطو رفته بود سر انبار که آب بیاورد. می‌گفت...

اینجا پیرمرد کمی مکث کرد و آهسته‌تر گفت: می‌گفت تراکتور دست سالار بوده... بعداً که برمی‌گردد می‌فهمد چه شده...

کدخدا با خشم به میان سخن فتاح پرید و گفت: حالا پسر من مقصر شد؟ اگر کار سالار بود چرا پسر مشهدی ابراهیم حرفی از او نزد؟ چرا گفت کار ارسطو بوده؟
مردان ده با همه‌همه حرف کدخدا را تأیید کردند.

میرزا مراد که قبل از اینکه در روستای مجاور مدرسه احداث شود، در مکتبخانه به بچه‌ها آموزش می‌داد گفت: همان یکی دو سالی که من به ارسطو درس می‌دادم می‌دیدم گاهی به جای گوش دادن به من با خودش حرف می‌زند، گاهی می‌خندد، گاهی اخم می‌کند... صحبت او با تأیید مردان ده قطع شد و اکثراً گفتند که آنها نیز دیده‌اند که ارسطو با خودش صحبت می‌کرده.

هاشم گله دار گفت: چند باری که رفتم شهر، گله را سپردم دستش. گفتم فتاح که آدم نداری است، همین یک دانه پسر را دارد بلکه کمک خرجی برایشان بشود. ولی هر بار یکی از گوسفندهایم گم شد! ارسطو هم می‌گفت از آن گوسفند گم شده خبر ندارد و کسی را هم آن دور و برها ندیده! بعد کاشف به عمل آمد گوسفندها را به دوره گردها فروخته بوده...

فتاح به هاشم خیره شد و به سختی گفت: آخر دوره گردها بعد از چندین ماه که قیافه‌ها درست یادشان نمی‌ماند. از کجا معلوم که فروشنده ارسطو بوده؟ شاید یکی بوده شکل ارسطو... قبل از اینکه هاشم پاسخ بدهد یاسر کشاورز که پایین مجلس نشسته بود فریاد زد: لابد آتش زدن گندم‌های من موقع درو هم کار کسی دیگه بوده! خوب است لباس‌های نیمه سوخته ارسطو توی انبار علوفه‌ات پیدا شد! حالا دروغ‌گویی‌اش بماند که می‌گفت یکی لباس‌هایش را موقعی که رفته بوده شنا توی رودخانه؛ دزدیده بوده...

فتاح با ناراحتی پاسخ داد: دروغ نمی‌گفت... خوب یادم است یک‌بار خیس و برهنه آمد خانه و گفت لباس‌هایش را از کنار رودخانه برده بودند... چند هفته قبل از آتش زدن گندم‌های یاسر بود... سید مصطفی گفت: آتش سوزی یک روز بعد که ارسطو با امین پسر یاسر دعوایش شد رخ داد! معلوم بود برای تلافی بوده!

اگر همان موقعها تکلیفش را روشن کرده بودیم؛ حالا کار به اینجا نمی‌رسید که دست به خون یک دختر بچه ۱۰ ساله آلوده کند...

* * *

صدای پارس خشماگین سگی و متعاقب آن چند ضربه کوتاه و مقطع به دیوار چوبی انبار علوفه باعث شد ارسطو چشم‌هایش را باز کند. از فاصله بین تخته‌های چوبی دیوار چشمان سیاه آلاله خواهر کوچکش را دید. سعی کرد چیزی بگوید. دهان و لب‌هایش خشک بود. خون کنار

لب‌های پاره شده‌اش دلمه بسته بود. با صدای ضعیفی که به زحمت به گوش خواهرش رسید گفت: آلاله... آلاله... کار من نبود...

زخم روی لبش سرباز کرد و قطره‌های خون به آرامی روی چانه‌اش لغزید. آلاله دو دستش را در طرفین صورتش روی چوب دیوار انبار علوفه گذاشت و با صدای آهسته‌ای که باعث جلب توجه سگ نگهبانی که جلوی انبار علوفه بسته بودند نشود گفت: می‌دانم کار تو نبود... داشتم می‌رفتم خانه خاله سیدش را پس بدهم... سالار را دیدم که کنار درخت‌های آن طرف چاه چند خوراکی که کدخدا از شهر آورده بود دستش بود. داشت با رکسانه حرف می‌زد. رکسانه می‌خندید... داستانش را دراز کرده بود که از سالار بگیردشان... اما سالار می‌گفت اول بگو باشه... بعد بهت می‌دهم... من دیگر کار داشتم ترسیدم مادر دعوایم کند چرا دیر کردم، رفتم طرف خانه خاله... بعد که خبر را شنیدم دانستم کار سالار بود... ولی کسی حرف من را باور نمی‌کنه... فکر می‌کنند چون خواهرتم دروغ می‌گم...

آلاله سکوت کرد. انگار گفتن چیزی برایش سخت بود. اما بالأخره ادامه داد: همه می‌گویند تو سابقه بدی توی دعوا و دزدی و... داری... ولی کسی تا حالا از سالار چیزی ندیده... مشهدی ابراهیم...

انگشت‌های دست راست ارسطو زمین خاکی آکنده از کاه را چنگ زد با درد و خشم گفت: قبلاً که بهت گفتم! من کاری به سلیمان پسر مشهدی ابراهیم نداشتم. با الاغم رفته بودم آب بیاورم. وقتی برگشتم خیلی خسته بودم. سر انبار خیلی شلوغ بود. همان موقع سالار گفت می‌خواهد نیم ساعت برود خانه بجایش زمین را شخم بزنم... وقتی برگشت شروع به داد و بیداد کرد و سلیمان که بیهوش یک گوشه افتاده بود را نشانم داد و گفت کار منه... من اصلاً سلیمان را ندیده بودم...

آلاله با ناراحتی گفت: می‌دانم... ولی کار اینجا خراب شد که سلیمان گفت کار تو بوده... ارسطو تبسم تلخی کرد و گفت: معلومه... سالار سلیمان را ترسانده بوده... گفته از او اسمی نبرده و گرنه بلایی سرش میاره...

صدای پایی به دنبال صدای پارس خشم‌آگین سگ نگهبان به گوش رسید. آلاله گفت: من باید برم... آمدم بهت بگم دیروز از پشت پنجره خانه کدخدا به حرف‌هایشان گوش کردم...

همه گفتند تو دیوانه خطرناک هستی... باید ببرندت شهر دیوانه خانه... جایی که تو را زندانی کنند و حسابی مواظبت باشند تا به کسی صدمه نرزی...
چشم‌های ارسطو گشاد گفت و گفت: دیوانه خانه؟
آلاله با عجله ادامه داد: قرار شد همه پول جمع کنند به بابا بدهند تا تو را زودتر ببرد شهر، یکی از پسرهای کدخدا هم همراه بابا می‌رود. اگر می‌رفتی دیوانه خانه دکترها می‌فهمیدند دیوانه نیستی ولی...

ارسطو گفت: ولی چه؟

آلاله با صدای آهسته‌تری گفت: پدر و عمو و برادرهای رکسانه قسم خوردند بین راه از اینجا تا شهر جلوی بابا را بگیرند و تو را بکشند و توی بیابان چالت کنند...
صدای پارس سگ و صدای پا نزدیک‌تر شد. آلاله گفت: من باید برم...
ارسطو همه توانش را جمع کرد و گفت: آلاله... کمی پول لای ملحفه رختخوابم هست... با یک آچار یا چیزی که بشه این زنجیرها را پاره کرد برایم بیاور...
آلاله سری به علامت تأیید تکان داد و به سرعت دور شد...

* * *

ارسطو با آخرین قدرتی که در بدن داشت خودش را به مقابل نزدیک‌ترین درمانگاه کشاند. بی‌توجه به نگاه کنجکاو مردمی که با تعجب به چوب بلندی که بجای عصا به دست چپش گرفته بود خیره می‌شدند وارد درمانگاه شد. دست راستش به شدت دردناک بود و تکان نمی‌خورد. مانند پای چپش که به زمین کشیده می‌شد و درد وحشتناکی را به تنش می‌ریخت.
به میز پذیرش نزدیک شد و خودش را به زحمت به آن تکیه داد و رو به دختر جوانی که آنجا نشسته بود گفت فکر می‌کنم دست و پایم شکسته...

و بعد دست چپش را به سمت جیبش برد و کیف پولش را از آن خارج کرد. به زحمت مبلغی را از آن خارج و سعی کرد به جای زخم شده مچ‌بند دستش که فلز زنگ زده ایجاد کرده بود نگاه نکند. نمی‌دانست آلاله چطور کلید پابند و مچ‌بند فلزی را پیدا کرده بود. شاید هم هیچ‌وقت نمی‌فهمید. به هر حال این باعث شده بود که بتواند یک دست لباس تمیز به جای لباس‌های پاره و خونینش بپوشد و با کیف پول و برخی مدارکش صبح زود وقتی هوا گرگ و میش بود با عده‌ای

که از روستای همجوار به شهر می‌رفتند همراه شده و فرار کند.
دختر جوان پرسید: تصادف کردی؟
جواب داد: نه... چند نفر دیشب به من حمله کردند...
با این حرف چند نفر که در سالن انتظار درمانگاه نشسته بودند برگشتند و به او نگاه کردند.
متوجه شد بهتر است چیزی نگوید و جلب توجه نکند. این شهر به روستای آنها خیلی نزدیک
بود. باید هرچه سریع‌تر به جای دوری می‌رفت.
حتماً تا الآن فهمیده بودند که فرار کرده و بعید نبود دنبالش بیایند. باید خودش را پنهان
می‌کرد.

* * *

وقتی چشم باز کرد روی تختی دراز کشیده بود. یک دست و یک پایش را گچ گرفته و پای
راستش را در قسمت ران و دست چپش را در قسمت آرنج به همراه مچ‌های دستش پانسمان
کرده بودند.
پانسمان بالای چشم چپش باعث شده بود که نتواند آن را باز کند و با چشم راستش به دستیار
دکتر که در اتاق بود و به او سرم وصل می‌کرد نگرست.
دستیار که مرد جوانی بود وقتی متوجه شد به هوش آمده گفت: مسکن در سرمت ریخته‌ام.
دردت به زودی آرام می‌شود. در این شهر کسی را نداری؟
سری به علامت نفی تکان داد.
دستیار گفت: بهتر بود برای مراقبت بیشتر به بیمارستان می‌رفتی. ولی خوب ایرادی نداره...
دکتر گفته شب میتونی اینجا بمونی. از این پس بیشتر احتیاط کن.
ارسطو با امتنان به او نگاه کرد. نم اشک به چشمانش هجوم آورد. دیگر همه چیزش را از
دست داده بود: خانه، خانواده، پدر، مادر، خواهرها، آینده...
همین چند هفته پیش مادرش گفته بود حالا که دیپلمت را گرفتی بهتره زودتر سربازی بری تا
برات زن بگیرم...
اما حالا به جز اندکی پول و یک دست لباس هیچ چیز نداشت. دیگر چیزی برای از دست
دادن نداشت تا بخواهد احتیاط کند. حالا یک فراری بی‌آبرو بود.

صدای مهربانی گفت: اینقده تو فکر نرو جوان پیر میشی!
 به اطراف نگاه کرد و مرد تقریباً مسنی را دید که یک استکان چای روی میز دستیار گذاشت و
 به سمت او آمد و پرسید: گرسنه‌ای؟ بیا برات یک ساندویچ نان و پنیر گرفتم!
 ارسطو با تشکر ساندویچ را گرفت و گفت: ممنون. پولش هر چقدر میشه که...
 اما مرد، که سرایدار و آبدارچی درمانگاه بود با اخم گفت: این چه حرفیه پسر جون؟ یک لقمه
 نان و پنیر که این حرفهارو نداره!
 و به راه افتاد و از اتاق خارج شد.

* * *

ارسطو با چوب زیر بغل وارد آبدارخانه کوچک درمانگاه شد و به سمت اجاق رفت. درب دیگ
 را برداشت و نگاهی به داخل آن کرد. عطر کته در بینی‌اش پیچید. زیر آن را خاموش کرد تا ته
 نگیرد. بعد کتری آب جوش را برداشت و به سمت ظرفشویی رفت. دو فلاسک شسته شده کنار
 سینک قرار داشت. کمی آب جوش در آنها ریخت و بعد در سینک خالی کرد.
 از داخل کابینت ظرف چای را برداشت و به زحمت درحالی که ظرف را به بدنش تکیه داده بود
 درب آن را باز کرد. با خودش گفت: خدا را شکر که فردا گچ دست و پایم باز میشه و راحت
 میشم...

لبخندی زد اما ناگهان به یاد آورد باز شدن گچ‌های بدنش به این معنی است که باید از
 درمانگاه برود! چون دیگر بهانه‌ای برای ماندن در آنجا نداشت. این مدت را هم سرایدار لطف
 کرده و چون همسر و فرزندش به شهرستان و برای دیدن والدینش رفته بودند به او اجازه داده بود
 در اتاقش بماند و رییس درمانگاه هم مخالفتی نکرده بود.
 اما فردا باید می‌رفت! تا الآن هم به این بهانه که مایل نیست پدر و مادرش با دیدن وضعیتهش
 ناراحت بشوند در خانه سرایدار باقی مانده بود.

صدایی گفت: آب سرد شد! تو بالأخره چای دم کردن یاد نگرفتی پسر جون!
 به خود آمد و متوجه شد ظرف چای در دست، به فکر فرو رفته. سرایدار گفت: بگذار خودم
 دمش می‌کنم. اجاق را هم که خاموش نکردی!
 گفت: چرا! ولی بعد یادش آمد زیر کتری را خاموش نکرده و لبخندی زد و گفت: راستش آقا

صفدر تو فکر فردا بودم...

صفدر گفت: ولی من فکر کردم تو فکر چیز دیگری هستی! و با صدای بلند خندید. ارسطو با تعجب به چهره او نگاه کرد. صفدر بدون اینکه عجله‌ای داشته باشد با طمأنینه فلاسک‌های چای را پر کرد و گفت: خوب تا این چای‌ها دم بیاد بیا بریم یک ناهاری بخوریم که از گرسنگی دارم می‌میرم.

ارسطو از داخل کابینت دو بشقاب و قاشق برداشت و روی میز کوچک آبدارخانه گذاشت. در حین غذا صفدر گفت: فردا که گچ دست و پات باز شد با دست پر برمی‌گردی خانه و حسابی پدر و مادرت را خوشحال می‌کنی.

ارسطو با استفهام به او نگریست.

صفدر با لبخند دستش را به داخل جیبش برد و بریده روزنامه‌ای را به همراه یک تکه کاغذ که اسم و شماره‌ای روی آن نوشته شده بود بیرون آورد. با تأنی و بدون عجله بریده روزنامه را باز کرد و جلوی ارسطو گذاشت.

ارسطو احساس کرد زمان برایش متوقف شده. چطور ممکن بود او نتیجه آزمون سراسری دانشگاه را فراموش کرده باشد؟ البته به جز کتب درسی‌اش چیزی نخوانده و تست چندانی هم نزده بود اما قتل رکسانه و متهم شدن او و کتک خوردن و فرار کردنش آن قدر ذهن او را تحت تأثیر قرار داده بود که فراموش کرده بود به نتیجه دانشگاه بیندیشد.

اما حالا او در رشته مهندسی یک کلان شهر بسیار دور از خانه پذیرفته شده بود. هیچ کس از روستایش در مشهد به دنبال او نمی‌گشت.

صفدر رشته افکارش را پاره کرد و گفت ای بابا! ناراحتی می‌روی توی فکر! خوشحالی باز هم می‌روی توی فکر! لااقل بگو به چه فکر می‌کنی شاید من هم رفتم توی فکر و شروع به خندیدن کرد.

ارسطو گفت: به اینکه چهار سال یک جای خواب رایگان دارم! و اینکه می‌توانم یک کار نیمه وقت هم پیدا کنم!

صفدر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: هی... حالا اگر کس دیگری بود فکر می‌کرد که باید جشن بگیرد و همه دنیا را خبر کند!

فهمید که بدون فکر سخن گفته، برای همین خندید و گفت: شوخی کردم! معلومه که باید جشن بگیرم. فقط بگو شام برات چی درست کنم؟!

* * *

کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و به طرف آسانسور دوید. امروز با دکتر فرامرزی کلاس داشت. همه از اخلاق دکتر اطلاع داشتند و می‌دانستند ورود با تأخیر به کلاس او برای چند بار مساوی است با افتادن از آن درس!

ارسطو چند بار دکمه آسانسور را زد و با بی‌صبری منتظر شد. با نارضایتی فکر کرد: این خوابگاه این همه طبقه دارد. آن وقت باید به من طبقه نهم اتاق بدهند! در همین فکرها بود که آسانسور ایستاد و درب آن باز شد. به داخل آسانسور پرید و دکمه همکف را فشرد. اما هنوز درب کاملاً بسته نشده بود که مجدد باز شد و پسر جوان لاغراندازی با موهای خرمایی و پوست سفید وارد شد و با خونسردی دکمه بستن درب را زد و با لبخند به او که با ناراحتی ایستاده بود نگریست و گفت: مثل اینکه خیلی عجله داری؟ ارسطو سری تکان داد و چیزی نگفت.

پسر ادامه داد: با این هیکل ورزیده‌ای که تو داری پریدن از دو تا پله نباید خیلی کار سختی باشه! و چشمکی زد و خندید.

ارسطو اخم‌هایش را به هم کشید و پرسید: مهمانی یا دانشجو؟ پسر گفت: خوابگاهی نیستم. امروز کار داشتم اومدم اینجا. اسمم منصوره. ترم بوقی هستی؟ تا حالا ندیدمت!

ارسطو سری به علامت تأیید تکان داد و پرسید: مشهدی هستی؟ منصور جواب منفی داد و گفت: نه اینجایی نیستم. از شمال میام.

آسانسور ایستاد. در که باز شد ارسطو با عجله و لنگان‌لنگان از آن خارج شد و به سمت در خروجی خوابگاه رفت.

منصور با حیرت به او خیره شد. وقتی به نزدیکی او رسید گفت: متأسفم رفیق. نمیدونستم و با شرمندگی به پای چپش اشاره کرد.

ارسطو گفت: اشکالی نداره و بعد از کمی مکث ادامه داد: تابستون امسال تصادف شدیدی

کردم و این پایم لنگ شد...

وقتی از درب خارج شدند منصور پیشنهاد کرد او را تا نزدیک دانشگاه برساند و ارسطو با خوشحالی قبول کرد.

وقتی سوار پراید شدند منصور با اشاره به سمت راست درب خوابگاه گفت: آن ماشین پلیس را می‌بینی؟ آمده بودن برای بازپرسی از بعضی بچه‌ها.

چشم‌های ارسطو از فرط وحشت گشاد شد و قلبش فرو ریخت و نفس در سینه‌اش حبس شد. سعی کرد چهره آرامی به خود بگیرد. وقتی به زحمت توانست صحبت کند پرسید: چرا؟

منصور شانه‌ای بالا انداخت و گفت: درست نمیدونم؛ مثل اینکه یک دختر دبیرستانی گم شده و دوستاش گفتن آخرین بار با یکی از بچه‌های اینجا قرار داشته!

ارسطو آب دهانش را قورت داد و با راحتی خیال؛ نفس کشید و گفت که این‌طور؟ حالا از دختری خبری نشده؟

منصور سری تکان داد و گفت: نه. شاید فرار کرده. من که فکر نمی‌کنم با کسی از بچه‌های خوابگاه بوده. الکی گفته بوده برای کلاس گذاشتن پیش دوستاش. وگرنه بچه‌ها مخصوصاً دوست‌ها از جیک و پیک هم خبر دارن... ولی عکس دختری را هیچ‌کس نشناخت. دانشجویی به اسم پدرام و تهرانی و خوش قیافه هم نداریم بین بچه‌ها. حالا اگه فرض کنیم اسمش را دروغ گفته بوده؛ مگه میشه آدرس خوابگاه را راست گفته باشه! به نظر تو میشه؟

ارسطو کمی فکر کرد و گفت: خوب اگه همچین کسی تو این خوابگاه نیست یا یه خوابگاه دیگه بوده و دختری اشتباه کرده یا پسره دروغ گفته...

* * *

چیزی به امتحانات پایان ترم باقی نمانده بود. دو هفته فرجه برای مطالعه داشتند. یک روز صبح ارسطو کتاب و جزوه‌هایش را جمع کرد و به سالن مطالعه خوابگاه رفت و یک گوشه دنج و خالی را انتخاب کرد و آنجا نشست.

یکی از کتاب‌هایش را باز کرد و مشغول مطالعه شد اما هنوز چند خطی بیشتر نخوانده بود که احساس کرد کسی به او نزدیک می‌شود. سرش را بلند کرد و متوجه شد آرمان هم اتاقی‌اش است. آرمان ترم آخر بود و به صورت پاره وقت در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد.

ارسطو به او سپرده بود که اگر کار پاره وقتی برایش سراغ داشت به او اطلاع دهد. آرمان خیلی آهسته طوری که مزاحم درس خواندن سایر دانشجویان نشود گفت: یه کاری برات پیدا کردم. بعد مدادی را از روی میز برداشت و شماره تلفن همراهی را روی آن نوشت و گفت: دنبال یک نگهبان مطمئن که قوی هیکل باشه برای کمپ ترک اعتیاد می‌گردن و حقوق خوبی میدن.

ارسطو گفت: نگهبان؟ ولی آخه کلاس‌های دانشگاه چی؟

چند نفری «هیس» گفتند و یکی با خودکار به علامت رعایت سکوت روی میزش کوبید که باعث شد ارسطو حرفش را قطع کند.

آرمان آهسته گفت: طوری نیست. مسئولای کمپ هم دانشجوی هستن و باهات راه میان! و لبخندی زد و به راه افتاد.

ارسطو هم لبخندی به علامت تشکر زد و چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت. بعد از جا بلند شد و کتاب‌هایش را جمع و به اتاقش در طبقه نهم رفت. کتاب‌ها را روی میز کنار بشقاب نشسته غذای پیمان هم اتاقی‌اش گذاشت و در کمدهش را باز کرد و کارت تلفنی از کیف پولش بیرون آورد و از اتاق خارج شد. از تلفن همگانی داخل راهرو شماره را گرفت. تازه یادش آمد اسم او را از آرمان نپرسیده است!

آن طرف خط صدای دختر جوانی را شنید: بله؟

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بالأخره به خودش جرأت داد و گفت: ببخشید... من با... منظورم آینه که برای کار زنگ زدم.

دختر جوان گفت: بسیار خوب. به این آدرس تشریف بیارین. و بعد از دادن آدرس به سرعت قطع کرد.

ارسطو به اتاق برگشت و از سجاده که روی تختش دراز کشیده بود و نوت بوکش را روی پایش گذاشته و در اینترنت می‌چرخید، پرسید: خیابان امامزاده نزدیک حرم امام رضا هست. نه؟ سجاده سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: آره پشت حرمه.

ارسطو دیگر چیزی نپرسید و به پوشیدن لباس مشغول شد و با خودش فکر کرد لابد منزل یکی از دانشجویان مسئول کمپ آنجاست.

سعی کرد خودش را در کمترین زمان ممکن به آنجا برساند.
نیم ساعت بعد روبروی درب کوچک خاکستری رنگ ایستاد و زنگ کنار درب را فشرد.
صدایی از پشت در داد زد: کیه؟
جواب داد: برای کار اومدم.

چند لحظه بعد درب باز شد و زن مسنی با چادر گلدار سفید در چهارچوب درب ایستاد.
ارسطو با دستپاچی سلام کرد و گفت دانشجوی دانشگاه است و کارت دانشجویی‌اش را
نشان داد.

زن گفت: یک سری برگه است که می‌خوایم در همین نزدیکی‌ها در محله خودمان پخش
کنیم. می‌توانید؟
ارسطو با تعجب پرسید: برگه؟ چی هست؟

صدای دختر جوانی از پشت سر زن شنید که گفت: یک آگهی است برای کلاس‌های حفظ
رایگان حدیث برای کودکان زیر ۱۰ سال.

زن کنار رفت و دختر جوانی حدوداً ۱۷ ساله که چادر سیاهی پوشیده بود با تعدادی کاغذ رنگی
سبز در قطع A5 که آگهی روی آن چاپ و کپی شده بود جلو آمد و گفت: سلام. از بچه‌های
مسجد علی بن موسی هستین. درسته؟

ارسطو نگاهی به چشمان عسلی و مهربان دختر کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: بله.
و تبلیغات را گرفت و بدون آنکه سرش را بلند کرد پرسید: ببخشید خانم من شماره شما را
خوابگاه جا گذاشتم، میشه یه دفعه برام تکرار کنید که اگر لازم شد زنگ بزنم؟
دختر با تعجب گفت: قرار بود بابا آدرس خانه را بدن به یکی از بچه‌های مسجد نه شماره مرا.
حتماً اشتباه کردن. ولی شماره من اینه. و آن را تکرار کرد.

ارسطو خداحافظی کرد و وقتی درب بسته شد به سرعت تکه کاغذی را که آرمان روی آن
شماره تلفن همراه را نوشته بود از جیبش بیرون آورد و دوباره به آن نگاه کرد.
متوجه شد یکی از اعداد کاملاً مشخص نیست و هم به ۲ و هم به ۳ شباهت داد. در شماره
دختر جوان آن رقم ۳ بود.

کمی در خیابان راه رفت و یک تلفن عمومی پیدا کرد. این بار در شماره همراه رقم ۲ را

گرفت.

صدای مرد جوانی از آن سوی خط پرسید: الو؟
گفت: سلام. آقا آرمان شماره شما را به من دادن.
جوان پرسید: باید ارسطو خان باشی. درسته؟
ارسطو تأیید کرد و آدرس کمپ را گرفت.

* * *

کمپ در حومه جنوبی شهر و در یکی از باغ‌ها واقع شده بود. در سمت شرقی باغ، تا چشم کار می‌کرد، زمین‌های بایری دیده می‌شد. در جنوب آن نیز چند باغ کوچک که با دیوارهای کوتاه احاطه شده بودند دیده می‌شد. باغی که کمپ ترک اعتیاد که به آن «کمپ اجباری» می‌گفتند در آن قرار داشت نسبت به بقیه باغ‌ها چندان بزرگ نبود اما برای استقرار کمپ جای مناسبی بود. داخل آن یک استخر بسیار بزرگ دیده می‌شد که در آن وقت سال سطح آن کمی یخ بسته بود. عمارتی که معتادان در آن قرار داشتند ساختمانی دو طبقه بود که در هر طبقه حدود ۱۲ اتاق قرار داشت.

در هر اتاق بسته به وسعت آن ۶ تا ۸ نفر زندگی می‌کردند. اتاق‌ها بدون تخت بود و معتادان روی زمین می‌خوابیدند. وسیله تفریحی مانند تلویزیون و رادیو در اتاق‌ها وجود نداشت و وقتی ارسطو به راهنمایی یکی از خدمتگزاران، داخل کمپ قدم گذاشت و در ابتدای سالن پشت یک درب ایستاد تا خدمتگزار ورود او را اطلاع دهد نگاهی به پنجره یکی از اتاق‌ها انداخت توانست ببیند در آنجا فقط چند مجله رنگ و رو رفته قدیمی برای سرگرمی گذاشته شده است. به نظر می‌رسید معتادان این طبقه در مراحل میانی ترک بودند چون برخلاف طبقه بالایی صدای فریاد و ناله آنها به گوش نمی‌رسید. اما آثار ضعف و گرسنگی از چهره‌ها می‌بارید.

دو نفر از معتادان مشغول تی کشیدن راهرو بودند و به جز آن دو، چندین نفر از خدمتگزاران کمپ که اندام قوی و ورزشکارانه‌ای داشتند با باتوم مشغول گشت زدن بودند و با نگاه‌های غیردوستانه‌ای به معتادان می‌نگریستند.

فرد راهنمای ارسطو از اتاق خارج شد و به او گفت که می‌تواند وارد شود و سپس به سوی بیرون ساختمان به راه افتاد. ارسطو به آرامی چند ضربه به درب زد و با تردید دستگیره را گرفت و

چرخاند. داخل اتاق ۳ مرد جوانی را دید که دور میزی حلقه زده و مشغول بررسی حساب‌های دفتری بودند. ارسطو سلام کرد و مردان جوان سرشان را بلند کردند و به او نگریستند. نگاه ارسطو به چهره منصور افتاد و از اینکه حداقل یک چهره آشنا در آنجا می‌دید خوشحال شد.

منصور هم با دیدن او تعجب کرد و گفت: سلام! پس ارسطو تو هستی! خیلی خوشحالم که باز می‌بینمت!

یکی از آنها دفاتر و برگه‌های روی میز را جمع کرد و نفر دیگر بچه‌ها را به ترتیب معرفی کرد: احسان - نادر و منصور.

به نظر می‌رسید احسان یعنی همان جوانی که برگه‌های روی میز را جمع می‌کرد چندان از او خوشش نیامده است. نگاه او غیردوستانه بود و مخصوصاً با نارضایتی به نحوه راه رفتن او نگاه کرد. ارسطو در دل کمی نگران شد که نکند لنگیدن پایش باعث شود آنها از کار کردن با او منصرف شوند با این حال با تعارف نادر که جوانی سبزه بود و ته ریشی داشت نشست. همان‌طور که انتظار داشت احسان خطاب به بقیه و به آرامی گفت: آرمان درباره مشکل ایشان چیزی نگفته بود.

منصور گفت: خوب فکر نمی‌کنم چندان مهم باشد!

احسان اخم کرد و گفت: اگر اینجا یک کمپ معمولی بود شاید ولی...

و نگاهی به ارسطو انداخت و گفت: نمی‌خواهم بی‌ادبی کنم ولی اینجا یک کمپ اجباریه و با کمپ‌های دیگه که زیر نظر مسئولان هستن فرق داره. برای همین شاید وضعیت بدنی شما باعث بشه نتونین اینجا ماندگار بشین. اینجا ما دکتر و دارو و این حرف‌ها را نداریم! ملاقات تا شش ماه ممنوعه! اکثر کسانی که اینجا نمی‌خوان اینجا بمونن و به اصرار خانوادشون اینجا هستن و...

ناگهان صدای فریادهایی از بیرون راهرو به گوش رسید و صدای ضرباتی به گوش رسید. کم‌کم صدای ناسزا گفتن چند نفر به اضافه ناله و فریاد و صدای کتک زدن افزایش پیدا کرد و ظاهراً بقیه معتادان نیز شروع به فریاد کشیدن کردند و با مشت به درب اتاق‌هایشان که قفل بود می‌زدند.

احسان از جا پرید و به داخل راهرو رفت و با صدای بلند فریاد کشید: ساکت! همه ساکت شن!

کمی همهمه فرو نشست و چند دقیقه بعد احسان با اخم‌های به هم کشیده به اتاق برگشت. اما هنوز صدای ناله کسی به گوش می‌رسید و مشخص بود که کتک زدن او ادامه دارد. احسان به سردی سر جایش برگشت و در مقابل نگاه پرسشگر بقیه گفت: امید یک نان داشته که بیشتر از جیره روزانه‌اش بوده و بچه‌ها ادبش کردن. منصور رو به ارسطو که با حیرت به آنها می‌نگریست گفت: اگه جلوی اینها رو نگیریم دیگه به قوانین عمل نمیکنن و کمپ میره رو هوا.

ارسطو چیزی نگفت و احسان به او گفت که در حیاط قدم بزند تا آنها تصمیم بگیرند. وقتی ارسطو وارد حیاط شد صدای پارس‌های خشمگین چند سگ به گوشش رسید. با نگرانی به اطراف نگاه کرد اما اثری از سگ‌ها ندید. مثل اینکه صدای فریادهای داخل ساختمان باعث شده بود که سگ‌ها نیز شروع به پارس کردن کنند.

ارسطو که نمی‌دانست سگ‌ها کجا هستند ترجیح داد همان‌جا کنار دیوار ساختمان کمپ بنشیند و چندان به حیاط داخل نشود و برای وقت گذرانی به نگرستن نگهبان درب ورودی پرداخت.

نگهبان در اتاقک کوچک نگهبانی نشسته بود و از آنجا هم حیاط و هم درب را تحت نظر داشت.

بعد از مدت زمانی که به نظر ارسطو خیلی طولانی رسید منصور به حیاط آمد و به او گفت که می‌تواند کارش را از همان روز شروع کند.

ارسطو که امیدوار نبود احسان با حضورش موافقت کند با خوشحالی تشکر کرد و پرسید که چه باید بکند؟ منصور گفت: خوب اینجا اکثر بچه‌ها دانشجو هستند. شیفتی کار می‌کنیم. یعنی وقتی یکی کلاس داره و یکی نداره اون‌ها که کلاس نداره شیفت وایمیسه و بقیه هم به همین ترتیب!

یعنی اول ترم همه برنامه همکلاسی‌ها مون را پرینت می‌گیریم میایم با هم چک می‌کنیم ببینیم چه ساعت‌هایی آزادیم و می‌تونیم بیایم کمپ!

فعالاً که فرجه امتحاناته و کلاس نیست ولی چون باید بیشتر درس بخونیم بیا داخل برنامه امتحانات رو بنویس تاریخش را با بقیه مقایسه کنیم ببینیم چطور باید برات برنامه ریزی کنیم!



یک هفته از حضور ارسطو در کمپ می‌گذشت. احساس می‌کرد این یک هفته برایش نوعی آزمون توانایی‌هایش است. یعنی هر روز یک نوع کار متفاوت به عهده او می‌گذاشتند تا ببینند چطور انجام می‌دهد. با وجود این ارسطو تلاش می‌کرد که در هر کاری که موظف به انجام دادنش بود خوب ظاهر شود. از خرید کردن و غذا دادن به معتادان تا گشت زنی در راهرو و حیاط و نگهبانی و حتی صحبت کردن با خانواده معتادان و متقاضیان ثبت نام در کمپ.

روز دهم منصور از او خواست که در کلاس‌های رانندگی شرکت کند تا بتواند زمان‌هایی که لازم است از ماشین آنها استفاده کند و یک کلاس رانندگی هم به او پیشنهاد کرد و گفت که مسئول آنجا عمومی نادر است و نادر به او سفارشش را خواهد کرد تا شهریه را به ارسطو تخفیف دهد.

همین طور هم شد و ارسطو توانست با کمتر از نصف مبلغی که سایرین می‌پرداختند ثبت نام کند و از این بابت خوشحال بود. گرچه احساس می‌کرد هم درس خواندن و آمادگی برای امتحانات هم کار در کمپ و هم حضور در کلاس‌های رانندگی تمام وقت او را گرفته و حتی مجبور شده از خواب خود به نسبت زیادی بکاهد تا بتواند درس بخواند ولی از اینکه در طول ترم همراه با کلاس پیش رفته و مطالعه کرده بود و نگذاشته بود درس‌ها روی هم انبار شود، مشکل زیادی مانند بقیه مسئولان کمپ نداشت. چون آنها در طول ترم مجبور بودند در کلاس‌های دانشگاه هم شرکت کنند وقت کمتری برای مطالعه داشتند و به همین دلیل از ارسطو خواسته بودند بیشتر در کمپ بماند تا آنها بتوانند درس بخوانند و او موافقت کرده بود.

با این وجود کلاس‌های رانندگی را با جدیت دنبال می‌کرد. حتی موقع انتخاب یکی از مربیان تعلیم رانندگی تصمیم گرفت با سایرین مشورت کند و برای همین از چند نفر از افرادی که برای امتحان آیین نامه و شهری به آموزشگاه آمدند پرس و جو کرد.

یکی از آنها که پسری حدود ۲۱ ساله بود قبل از پاسخ دادن به او با صدای بلند خندید و در مقابل تعجب او گفت: من دو ساله رانندگی می‌کنم! اما تا حالا دو بار شهری رد شدم! و باز خندید! ارسطو هم لبخند زد و گفت تو این دو سال که کسی را به کشتن ندادی؟

پسر اخمی تصنعی به چهره نشانده و با دلخوری ظاهری گفت: نداشتیم! به من میگن ابی

درایور!

دست فرمونم بیسته! ولی خوب نمیدونم چرا وقتی کنار افسر می‌شینم نمی‌تونم درست رانندگی کنم. ولی اگه تو تا الآن پشت ماشین نشستی و دفعه اولته مریش زیاد فرق نمیکنه. چون همه مربیا اصول رو یاد میدن دیگه!

ارسطو گفت فقط گاهی با تراکتور روی زمین‌های کشاورزی کار کرده.

پسر با خنده گفت: جدی؟ واجب شد با هم به دوری بزنیم دست فرمونم رو ببینی! بیا!

ارسطو گفت خیلی وقت ندارم به ده بیست دقیقه فقط.

پسر گفت باشه مشکلی نیست و ادامه داد راستی اسم تو چیه؟ ارسطو خندید و گفت: ارسطو

البته برخلاف تو که درایوری به من می‌گفتن ارسطوی دیوانه!

ابی خندید و در حالی که به سمت ماشینش می‌رفت گفت: خوب تو اگه عاقل بودی که گیر

من نمیومدی دیگه!!

هر دو خندیدند و سوار شدند. ابی درایور گفت همین اطراف به دوری بزنیم.

ابی کمی در خیابان‌های اطراف حرکت کرد و ارسطو در دل تصدیق کرد که واقعاً رانندگی او عالیست و شاید تنها مشکل او سرعت بیش از حد باشد. وقتی این حرف را بر زبان آورد ابی کمی سرعت را کم کرد و گفت: عشق سرعتم دیگه! دلت میخواد گاهی با هم تمرین کنیم؟ با ده جلسه چیزی یاد نمی‌گیری!

قبل از اینکه ارسطو پاسخ بدهد چشمش به مسجدی در سمت راستشان افتاد که عنوان علی بن موسی داشت. خاطره محوی به ذهن ارسطو رسید: «سلام. از بچه‌های مسجد علی بن موسی هستین. درسته؟»

ارسطو لبخند غمگینی زد. آن روز بعد از اینکه از به کمپ زنگ زده بود به حرم امام رضا رفته و دعا کرده بود کمکش کند تا در کار و تحصیل و زندگی در آنجا موفق باشد. بعد هم برگه‌های تبلیغ را قبل از رفتن به کمپ در آن محل توزیع کرده بود. نمی‌دانست آن دختر وقتی فهمیده او فردی نبوده که انتظارش را داشته چه عکس‌العملی نشان داده و چه چیزی گفته.

ابی ضربه‌ای به او زد و گفت: کجایی؟ یاد اون افتادی؟

ارسطو با حیرت پرسید: اون کیه؟

ابی شکلکی درآورد و گفت: منو رنگ نکن دیگه! من خودم زغال فروشم! جی افت را گفتم. ارسطو اخم‌هایش را به هم کشید و گفت: این حرف‌ها چیه! من اهل این چیزها نیستم. همه دخترها را هم مثل خواهر خودم می‌دانم.

ابی با صدای بلند خندید و گفت: آره از قیافهات معلومه خیلی هالویی!!
میگم امشب یک مجلس با حال توی خونه داریم. دوست داری بیای؟
ارسطو گفت: من توی کمپ کار می‌کنم. امشب شیفت منه. نمیتونم.
ابی پرسید: حالا چقدری بهت میدن؟

ارسطو گفت: خوب این ماه که خیلی نبود... ولی راه بیفتم بیشترش میکنم.

ابی شانه‌ای بالا انداخت و پرسید: راستی دیرت نشه! برسونمت کمپ؟
وقتی به جلوی کمپ رسیدند ابی از ارسطو خواست برایش یک لیوان آب بیاورد. ارسطو دعوتش کرد داخل شود و هر دو به درون حیاط رفتند. اسماعیل نگهبان شیفت با دیدن ارسطو گفت: کجا بودی! ده دقیقه است شیفتم تموم شده!

ارسطو عذرخواهی کرد و اسماعیل کیفش را روی شانه‌اش را انداخت و از ابی پرسید اگر به شهر برمی‌گردد می‌تواند همراهش برود؟ ابی با خوشرویی قبول کرد و به ارسطو گفت: عجب جایبه اینجا! اصلاً اون چیزی که تو ذهنم بود نیست! باغ خوبییه!
اون چیه؟ و به گوشه شمالی باغ اشاره کرد. ارسطو شانه‌ای بالا انداخت و دو مرد راه افتادند که بروند.

پس از رفتن آنها ارسطو درب را قفل کرد و در اتاقک نگهبانی نشست و به سمت شمالی باغ خیره شد. تا الآن فکر می‌کرد آن ساختمان در آن گوشه دور افتاده باغ، انباری است. اما یادش آمد که در این مدتی که در باغ بوده هرگز به آنجا نرفته و ندیده که کسی هم به آنجا برود و به نظر یک عمارت متروک می‌آمد. در حالی که اگر وضعیت مناسبی داشت شاید می‌شد از آن استفاده کرد.

کمی فکر کرد و باتومی که برای احتیاط آنجا بود را به اضافه یک چراغ قوه برداشت و از اتاقک نگهبانی خارج شد و به سمت شمالی باغ به راه افتاد. بین راه به ساختمان اصلی کمپ رسید و یکی از خدمتگزاران به نام فرشید را صدا زد و از او خواست چند دقیقه‌ای مراقب حیاط

باشد تا او برگردد و به راهش ادامه داد.

وقتی بالأخره به آنجا رسید عمارتی یک طبقه و کهنه و قدیمی را دید که بسیار بزرگ بود و فقط یک درب زنگ زده داشت که با قفلی کهنه بسته شده بود. ارسطو قفل را تکان داد اما محکم بود و باز نشد. در فکر بود که چطور آن را باز کند که صدایی با لحن تهدیدآمیزی گفت: کی هستی؟ خودت را معرفی کن!

ارسطو برگشت و نور چراغ را به آن سمت گرفت. چهره احسان را دید. احسان با اخم پرسید: اینجا چکار می‌کنی؟ چرا اتاقک نگهبانی را ول کردی؟ ارسطو به آرامی گفت: فکر کردم اینجا چیزی دیدم... احسان با همان اخم گفت: چیزی نبود... من بودم... حالا برو... ارسطو نگاهی به او انداخت و در حالی که از خودش می‌پرسید احسان آنجا چکار می‌کرده به سمت اتاقک نگهبانی رفت.

* * *

شبی که صبح فردای آن روز امتحان شهری رانندگی ارسطو بود تصمیم گرفت به مسجد علی بن موسی برود و برای موفقیتش دعا کند. این چهارمین باری بود که به آن مسجد می‌رفت. مسجد کوچک و ساده‌ای بود ولی با این وجود هنگام غروب و نماز مغرب و عشاء شلوغی جمعیت در آن قابل توجه بود. ارسطو فکر می‌کرد وقتی جمعیت بیشتر باشد خاصه جمعیتی که خلوص و پاکی داشته باشد امواج مثبت و بیشتری که آنها از خودشان می‌فرستند باعث استجاب بهتر دعا می‌شود.

وقتی وارد مسجد شد مثل همیشه گوشه انتهایی صحن را که چندان در دید بقیه نبود انتخاب کرد و نشست و کلام آ... را برداشت تا قبل از اقامه نماز به تلاوت آن بپردازد. پس از اتمام نماز با عجله از جا برخاست تا خود را به خوابگاه برساند و کمی استراحت کند تا فردا صبح نیروی کافی برای آزمون داشته باشد. اما هنگام خروج از مسجد صدایی را شنید که گفت: آقا یک لحظه توقف کنید!

ارسطو با نگرانی ایستاد و به اطرافش نگریست. دو زن در فاصله کمی از او پشت به نور ایستاده بودند و چهره آنها در تاریکی به درستی دیده نمی‌شد.

همان صدا گفت: ببخشید شما آقای صداقت هستید؟ همان دانشجویی که به درب منزل ما آمده بود؟

ارسطو با حیرت به آنها نگاه کرد. امکان نداشت! یعنی اینها همان مادر و دختری بودند که... دختر جوان گفت: پدرم گفت شماره مرا به شما نداده بود. زن پرسید: شما از کجا می‌دانستید...

ارسطو با عجله گفت: ببخشید! سوءتفاهم پیش آمده بود و ما چرا را تعریف کرد. زن لبخند زد و گفت: چه جالب! آخر شوهرم فراموش کرده بود که به کسی سفارش کند برای پخش برگه‌ها بیاید و دو سه روز پیش از ما برسید که برگه‌ها را به کی دادیم! ارسطو که در تمام مدت سر به زیر داشت یک لحظه سرش را بلند کرد تا پاسخ بدهد. زن و دخترش هم که منتظر کسی بودند با شنیدن صدایی به سمت درب مسجد برگشتند و در نور چراغ‌ها چشم ارسطو به چهره دختر افتاد و چشم‌های درشت سبزرنگی را دید که به درب مسجد می‌نگریست.

ارسطو یادش آمد چشم‌های دختر سابقاً عسلی بود. با خودش فکر کرد شاید لنز گذاشته... ولی با چشم عسلی خیلی زیباتر از الان بود... و به سرعت خداحافظی کرد و رفت.

* * *

نتیجه امتحانات اعلام شد و به جز احسان که یک درس افتاده بود بقیه موفق شده بودند همه درس‌ها را با موفقیت پاس کنند.

ارسطو با معدل خوب آن ترم رتبه دوم رشته‌اش را کسب کرد و با توجه به اینکه در آزمون رانندگی در هر دو مرحله آیین نامه و شهری توانسته بود مرحله اول موفق شود دوستانش تصمیم گرفتند جشن مختصری بگیرند و خستگی امتحانات را از تن بیرون کنند.

برای انتخاب مکان جشن اختلاف نظر وجود داشت. یکی کافی‌شاپ دیگری فضای سبزی خارج از شهر و شخص دیگر یکی از مکان‌های تفریحی شهر را پیشنهاد کرد.

بالاخره ارسطو با کمی تردید پیشنهاد کرد در باغ جشن بگیرند که بلافاصله همه مخالفت کردند.

خصوصاً احسان که با ناراحتی گفت: با وجود این همه معتاد در حال ترک اینجا جشن بگیریم!!
 ارسطو با همان لحن گفت: اگر در عمارت شمالی مراسم بگیریم هیچ کدام از معتادان متوجه نمی‌شود.

احسان با اخم به او خیره شد و منصور گفت: آنجا متروکه است.

نادر گفت: جای خوبی نیست. پر از آت و آشغال هست.

بعد از کمی بحث قرار شد همه برای سرکشی به آنجا بروند و احسان که دسته کلید کل ساختمان را به همراه داشت قفل درب را باز کرد. ارسطو متوجه شد برخلاف درب که زنگ زده و قدیمی است قفل نو و سالم است. همگی وارد شدند و چون چراغ آنجا سوخته بود به درستی همه چیز دیده نمی‌شد اما تارهای سپید عنکبوت در گوشه‌های سالن طویل و گرد و خاکی که با هر گامی به هوا بر می‌خواست و هوای آلوده و کثیف آنجا نفس را در سینه‌ها حبس کرد.

نادر در را باز نگه داشت و گفت این همه آت و آشغال واقعاً به چه درد می‌خوره؟ بریزمشون دور و به کارتن‌های چوبی و لباس‌های قدیمی و رنگ و رو رفته و تعدادی برگه و کاغذ و میز و صندلی و کمد در آنجا اشاره کرد.

ارسطو گفت: احتیاج به یک خانه تکانی اساسی داره.

احسان با اخم پرسید: که چی بشه؟

ارسطو با خونسردی گفت: می‌تونیم از اینجا پول در بیاریم!

همه به او خیره شدند و ارسطو ادامه داد: ابی مرتب برام از مهمونی‌های که میگیره صحبت میکنه و میگه معمولاً این مهمانی‌ها زمانی هست که خانواده‌ها نباشن. خوب اگه ما اینجا را مرتب کنیم و با مبلغی نه چندان بالایی به جوان‌ها کرایه بدیم برای مراسم‌ها کلی پول گیرمون میاد!
 نادر گفت: شوخیت گرفته؟

احسان گفت: می‌خوای در اینجا رو تخته کنن؟! حالا درسته اینجا غیرقانونیه و زیر نظر هیچ جا نیست ولی خلاف نمی‌کنیم و داریم به مردم کمک می‌کنیم! ولی کرایه دادن اینجا برای پارتی!

و ابروهایش را بالا برد.

منصور گفت: ارسطو تا حالا این پارتی‌ها نرفته و نمیدونه جریان چیه؟ بین ارسطو جان این

پارتی‌ها اکثراً مختلطه و همه جور خلافی درش هست از الکل و شراب و مواد گرفته تا خلاف‌های دیگه. کافیه کسی راپورت بده مامورا می‌ریزن پدرمون در میارن.

ارسطو گفت: لازم نیست به مراسم‌های مختلط کرایه بدیم. می‌گیم فقط مردونه باشه. تازه هیچ زن یا دختری هم با وجود این همه آدم معتاد برای پارتی به کمپ ترک اعتیاد نمیداد! لازم هم نیست که حتماً پارتی باشه. میتونیم حتی به هیئت‌های مذهبی و بچه مذهبی‌ها با مبلغ پایین کرایه بدیم برای آموزش‌های مذهبی!

حتی میتونیم برای تمرین ورزشی سالن رو کرایه بدیم!

تازه معتادها هم میتونن در این جور مجالس شرکت کنن و خودشون رایگان براشون میشه! فکرش را بکنین چقدر برای اینجا تبلیغ مثبت میشه.

تعداد مراجعان معتادمون هم زیاد میشه و از همه نظر به نفعمونه.

من توی مسجد علی بن موسی که میرم دیدم گاهی جوان‌ها میشینن بحث مذهبی می‌کنن ولی خوب فضای مسجد جوری هست که فقط مذهبی‌ها میرن و مثلاً آگه یه غیرمذهبی بخواد چیزی یاد بگیره شاید دوست نداشته باشه بره اونجا ولی یه جایی مثل اینجا میان و میتونن هدایت شن!

هم به نفع اونهاست هم ما!

بعد مگه ما وظیفمون مراقبت از اینجا نیست؟ نمی‌گذاریم کسی تو مراسم‌ها خلاف کنه! این دیگه هنر ما رو می‌طلبه!

همه سکوت کردند و چیزی نگفتند.

ارسطو گفت: فوقش دیدیم کنترلش از دستمون خارجه دیگه ادامه نمیدیم...

* * *

چند روز بعد از صحبت‌های آن روز احسان به سراغ تعدادی از معتادان که در مراحل آخر ترک بودند رفت و به آنها که در سالن اجتماعات نشسته بودند گفت یک «خدمت» برایشان در نظر دارد که این نوع خدمت‌ها مثل بقیه آنها جزء برنامه‌های درمانی حساب می‌شود و باعث پاک ماندن آنها می‌شود.

یکی از معتادان با تمسخر به او گفت: هر چی حمالی اینجا هست را به گردن ما میندازین و

بعد اسمش را گذاشتین برنامه درمان؟ از کی تا حالا بیگاری کردن باعث پاک موندن آدم شده؟ احسان با خشم به او نگریست و گفت: اولین قانون این کمپ اطاعت از دستوراته! همان معتاد گفت: اطاعت از دستور نه اطاعت از زورگویی! احسان پرسید: که این طور. قصد خدمت نداری؟ معتاد به مسخره گفت: نه!

احسان چیزی نگفت و از سالن خارج شد. چند دقیقه بعد سه نفر از خدمتگزاران کمپ وارد شدند و به طرف آن معتاد رفتند و او را به زور از جمع خارج کردند و در حالی که فریاد می‌کشید و می‌گفت که ولش کنند از عمارت خارج شدند و به حیاط رفتند و سپس در حالی که نگهبان درب، لایه یخ روی استخر را می‌شکست او را در استخر انداختند.

یکی دیگر از خدمتگزاران با پنج قلاده سگ به طرف استخر آمد و سگ‌ها را باز کرد و سگ‌ها در حالی که پارس می‌کردند و دندانهای تیز خود را نشان می‌دادند در اطراف استخر شروع به راه رفتن کردند. معتادی که در استخر انداخته شده بود در حالی که از شدت سرما می‌لرزید و فریاد می‌کشید به سمت کناره‌های استخر می‌رفت تا خود را از آنجا خارج کند اما سگ‌ها به سمتش می‌رفتند و او ناچار می‌شد که به وسط استخر برگردد.

وقتی چندین بار این کوشش نافرجام رخ داد معتاد شروع به التماس به خدمتگزاران کمپ که در فاصله نزدیکی به استخر ایستاده بودند کرد تا سگ‌ها را دور کنند تا بتواند از استخر خارج شود. اما خدمتگزاران به او گفتند این سزای کسی است که به قوانین کمپ دهن کجی کند.

سرما رفته رفته توان مرد را به تحلیل می‌برد و در حالی که ناله می‌کرد به دست و پا زدن بیهوده ادامه می‌داد.

در همین لحظات نگهبان درب را باز کرد و ارسطو وارد شد و در اولین قدم چشمش به استخر و سگ‌های کنار آن افتاد. یک لحظه انبار علوفه و سگ نگهبان آن را وقتی که در آن زندانی بود به یاد آورد و خون در رگ‌هایش یخ کرد.

یکی از خدمتگزاران به او اشاره کرد که از سمت دیگر و دور از استخر به عمارت برود.

معتاد با دیدن ارسطو شروع به التماس کرد تا نجاتش دهد.

ارسطو با حیرت به یکی از خدمتگزاران گفت که چرا چنین کاری کردند؟ او پاسخ داد که

دستور احسان است و او فقط مجری است.

ارسطو با خشم به داخل عمارت رفت و در همان موقع صحبت احسان با معتادان تمام شده و او به سمت خارج از عمارت می‌آمد. ارسطو با عصبانیت به او گفت: این چه بساطیه؟ توی این سرمایه چله زمستون اون بیچاره رو انداختی داخل استخر؟ آگه ایست قلبی کنه و بمیره کی جواب میده؟

احسان به او نگاه کرد و با سردی گفت: بهتره تو کار من دخالت نکنی. تو اینجا زیردست منی! این یادت باشه! آگه یه دفعه دیگه فضولی کنی اخراجی!

ارسطو گفت: بهتره اینجا کسی را به کشتن ندی! اون وقت کل کمپ تعطیله و همه اخراجن! در همین حین درب دفتر باز شد و منصور بیرون آمد و به احسان گفت: فکر کنم اون به اندازه کافی تنبیه شده بهتره بیرون بیاریمش.

احسان در حالی که نگاه تهدیدآمیزی به منصور می‌انداخت از عمارت خارج شد و به حیاط رفت و دستور داد سگ‌ها را ببندند و معتاد را به اتاقش ببرند و یک استکان آب جوش به او بدهند. منصور به ارسطو گفت وارد دفتر شود. وقتی که احسان برگشت توضیح داد که ده نفر از معتادانی که حال بهتری داشتند و رو به بهبود بودند مأمور کرده که عمارت متروکه شمالی باغ را تخلیه کنند و همه وسایل آن را خارج و در گوشه‌ای از باغ بگذارند تا بعد درباره آن تصمیم گرفته شود. البته در حین این کار چند نفر از خدمتگزاران کمپ که مأمور حفاظت از معتادان بودند در اطراف عمارت متروکه مستقر می‌شدند.

مشغول صحبت بودند که ضربه‌ای به در خورد و اسماعیل وارد شد و گفت دو مرد به اسامی محمودی و امینی بیرون هستند و گفتند نوبت گرفتند.

احسان به منصور نگاه کرد و منصور گفت من که نوبت ندادم و رو به ارسطو پرسید: آیا از تو نوبت گرفتند؟

ارسطو پاسخ منفی داد و گفت شاید نادر به آنها نوبت داده.

احسان سالنامه‌ای که مخصوص متقاضیان ثبت نام بود را از روی میز برداشت و تاریخ آن روز را آورد و دید در آن روز اسامی محمودی و امینی و ساعت ۶ نوشته شده و زیر آن قید شده: اجباری با گونی!

احسان گفت خط نادر که نیست... ولی قرار درسته.

منصور پرسید: یعنی کی نوبت داده؟ شاید یکی از خدمتگزاران باشه.

احسان اخم‌هایش را به هم کشید و گفت یادم بنداز بهشون بگم دفعه آخرشون باشه توی کارهای ما دخالت میکنن. اگه بدونم کی بوده میندازمش بیرون.

منصور گفت: حالا که چیزی نشده. شاید نخواسته یه مشتری از دست بره. کار بدی نکرده که! احسان گفت: بله دیگه الان این. دفعه دیگه یه کار دیگه و همینجوری پیش میره آخر سر میان برای ما تعیین تکلیف هم می‌کنن! و در حین گفتن این سخنان به چشمان ارسطو خیره شد. ارسطو بدون اینکه عکس‌العملی نشان دهد نگاهش را تحمل کرد.

احسان سپس رو به منصور کرد و پرسید این اجباری با گونی دیگه چه صیغه آیه؟! منصور شانه بالا انداخت و رو به اسماعیلی گفت: بذار بیان داخل ولی حتماً بگردشون.

ده دقیقه بعد مجدداً درب باز شد و نگهبان به همراه دو مرد بلندقامت و بسیارشیک پوش وارد شد. احسان به نگهبان اشاره کرد تا خارج شود و هر سه با دو مرد دست دادند.

مرد اول حدوداً ۵۰ ساله با موهای جوگندمی و بسیار خوش قیافه بود. با آرامش خاصی که در چهره‌اش موج می‌زد خودش را معرفی و بعد مرد همراهش را آقای امینی برادر همسرش معرفی کرد.

امینی حدوداً ۳۵ ساله و مغرور و متکبر به نظر می‌رسید و با اعتماد به نفس بالایی با هر سه دست داد و با نخوت وسایل ساده و ابتدایی دفتر را از نظر گذراند و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

احسان و منصور وقتی نشستند با هم نگاهی تبادل کردند و احسان پرسید: فکر نمی‌کنم برای مشکل خودتان تشریف آورده باشید.

مرد مسن یا همان محمودی جواب منفی داد و گفت به خاطر پسرم آمده‌ایم. متأسفانه پسر من سالهای طولانی است که اعتیاد دارد و تا الان بارها او را ترک داده‌ایم. اما هر بار مجدداً برگشته.

امینی با لحنی مغرورانه سخن محمودی را ادامه داد و گفت: هر روشی که فکرش را بکنید استفاده کردیم. از طب سوزنی و طب سنتی و سنگ درمانی گرفته تا روش‌های دیگه مثل متادون

درمانی و کپسول‌های معجزه آسا و سم زدایی فوق سریع و امثالهم. بارها هم بستریش کردیم که ترک کرده ولی به محض ترخیص باز سراغ مواد رفته. احسان گفت: البته این‌هایی که فرمودید ترک فیزیکی محسوب میشه. ولی ترک روانی از اون مهمتره که بیشتر مراکز ترک اعتیاد بهش توجه نمی‌کنند. منصور گفت: بله مثلاً مراکز NA بعد از ترک به معتادان کمک میکنند که دیگه برگشت نداشته باشن.

محمودی سری به علامت تأسف تکان داد و گفت: من بارها بعد از ترک براش روانپزشک و روانکاو مخصوص در خانه گرفتم تا کمکش کنه از نظر روانی هم اعتیاد رو کنار بگذاره اما هیچکدوم فایده نداشته. چون دکترها میگن اون خودش حاضر به همکاری نیست و تا وقتی خودش نخواهد کمکی از اون‌ها ساخته نیست.

امینی ادامه داد: البته اون دیگه حاضر نیست به هیچ مرکز ترک اعتیادی بیاد. احسان گفت: حتی اگر پسر تون حاضر بشه اینجا بیاد هم ما فقط می‌تونیم به زور ترک فیزیکیش بدیم اما ترک روانی اگه همکاری نکنه خوب از دست ما کاری ساخته نیست.

محمودی و امینی نگاهی به هم انداختند و سکوت کردند. منصور گفت: متأسفانه فکر می‌کنم کاری از دست ما ساخته نباشه. محمودی گفت: اما... وقتی من با اینجا تماس گرفتم خیلی به ترک اعتیاد پسر امیدوار شدم. احسان با لبخند گفت: شما در تلفنتون گفتید که پسر تون حتی حاضر نیست به کمپ بیاد؟ مطمئناً اگر گفته بودید بیهوده امیدوارتون نمی‌کردن.

محمودی گفت: بله من تمام چیزهایی که الان گفتم را به آقای که پاسخ مرا داد گفتم و ایشان گفت از نظر روحی به قدری او را تحت فشار می‌گذارند که از اعتیاد نفرت پیدا کنه و اعتیاد را باعث تحقیر و بی‌ارزش شدن خودش بدونه.

ارسطو که تا الان سکوت کرده بود گفت: البته این کار می‌تونه مشکل روانی جدیدی برای پسر تون به وجود بیاره و سلامت روانیش را تهدید کنه.

محمودی گفت: بله ما متوجه هستیم که این کار یه جور ریسکه اما حاضر به پذیرشش

احسان نگاهی تند به سوی ارسطو انداخت و گفت: فکر بدی نیست اما آنطور که گفتید مشکل اینجاست که پسر شما حاضر به اینجا آمدن نیست.

محمودی نگاهی به آن سه انداخت و گفت: آقایی که به تلفن من پاسخ داد گفت آدرس محل اقامت پسر من را بدهم تا به اجبار او را در یک گونی کنند و به کمپ بیاورند تا با یک تیر دو نشان زده باشند. با این کار هم پسر من که همیشه در احترام و عزت زندگی کرده احساس ناراحتی و حقارت کند و از اعتیادی که سبب چنین وضعی شده نفرت پیدا کند و هم به کمپ آورده شود! دهان ارسطو از تعجب باز ماند و آهسته گفت: آدم ربایی!

احسان با عجله فرم‌های ثبت نام را جلوی محمودی قرار داد و گفت: ما هر کاری از دستمان ساخته باشد انجام می‌دهیم و رو به ارسطو گفت سری به معتادانی که قرار بوده خدمت تخلیه را انجام دهند بزند.

ارسطو نگاهی به سوی منصور انداخت و از جا بلند شد. منصور شانه‌ای بالا انداخت و با نارضایتی به دو مرد که مشغول پر کردن فرم‌ها بود خیره شد.

در دل به کسی که پاسخ تلفن را داده بود ناسزا می‌گفت. با خودش فکر کرد ای کاش می‌دانست او چه کسی است تا اخراجش کند. اما چهره احسان راضی و خشنود به نظر می‌رسید. خصوصاً وقتی فهمید موقع قرار تلفنی مبلغی که برای ترک دادن به محمودی گفته شده حدود پنج برابر مبلغی است که آنان از سایر معتادان دریافت می‌کنند لبخندی روی لب‌هایش نشست طوری که منصور فهمید دیگر مخالفت با این کار بیهوده است و محال است که احسان تغییر عقیده بدهد.

آن شب وقتی ارسطو در خوابگاه یکی از جزواتش را باز کرد دید با خطی که برایش آشنا نبود روی آن نوشته شده: ترسوی بزدل!

فصل دوم: پدرام

صدای همهمه‌ای داخل راهروی طبقه نهم باعث شد که اکثر دانشجویان با کنجکاوی از اتاقشان خارج و به سایر افرادی که مشغول بحث بودند اضافه شوند. ارسطو با ناراحتی چشم‌هایش را باز کرد و بدون اینکه از تختش پایین بیاید پرسید چه خبر شده؟ کسی پاسخ نداد چون بجز

خودش کسی در اتاق نبود. نگاهی به ساعت انداخت. حدود نه صبح بود. آن روز باید انتخاب واحد می‌کرد. با کسالت از تخت پایین آمد و حوله و مسواکش را برداشت و به داخل حمام اتاق که با دستشویی مشترک بود رفت. صدای ضربه‌ای به در اتاق خورد و صدای داریوش از دانشجویان اتاق بغلی را شنید که می‌پرسید: کسی نیست؟ سجاد؟ ارسطو؟ پیمان؟

ارسطو کف خمیردندان را به داخل روشویی تف کرد و دهانش را شست و داد زد: بیا تو! داریوش در را باز کرد و وارد شد و به محض وارد شدن گفت: اوه! اینجا را باش! چند ساله اتاقتون را مرتب نکردین!

ارسطو سرش را از حمام خارج کرد و گفت: چی شده اول صبحی؟ داریوش گفت: بچه‌های تهرانی خوابگاه را دارن می‌برن به اتاق سرپرستی و صداشون را ضبط می‌کنن!

و در مقابل نگاه متعجب ارسطو گفت: جریان اون دخترایی که گم شدن را شنیدی که؟ ارسطو چند لحظه فکر کرد و گفت: آهان! همون که گفته با یکی از بچه‌های خوابگاه قرار داشته؟

داریوش گفت: مثل اینکه بیشتر از یکیه! ارسطو به آرامی گفت: خوب شاید طرف لهجه‌اش را عوض کرده باشه. تهرانی حرف زدن که کاری نداره.

داریوش گفت: آره خوب! ممکنه صداشو عوض کرده باشه ولی اون دختر صداش رو داخل گوشی موبایلش ضبط کرده و اونطور که شنیدم صداش بم و کلفت بوده و بعد ادامه داد: قبلنا ناراحت بودم صدام خیلی زمخت نیست ولی الان خوشحالم!

ارسطو خندید و گفت: راستی؟ پس منم باید خوشحال باشم دیگه! داریوش با صدای بلند خندید و گفت: آخه مگه توی عمرت با یه دختر بیشتر از سه جمله حرف زدی که کسی بخواد به تو شک کنه؟!

ارسطو گفت: از این کارها خوشم نمیاد نه اینکه نتونم یا عرضش را نداشته باشم. داریوش جواب داد حالا بهت برنخوره. خواستم بهت خبر بدم رفتی پایین حواست جمع باشه. ارسطو سری تکان داد و بعد از رفتن داریوش یخچال را باز کرد و کمی نان و پنیر برداشت و

روی زمین نشست و مشغول خوردن شد.

امروز روز تخلیه عمارت متروک بود ولی صبح نوبت آف او بود. بعد از صبحانه از جا بلند شد، لباسش را پوشید. در اتاق را قفل کرد و به طبقه سوم که کافی نت و سالن مطالعه بود رفت. داخل کافی نت شلوغ بود و جلوی هر کامپیوتری دو سه نفر نشسته و مشغول انتخاب واحد بودند. امین مسئول کافی نت با حرارت اما با صدای آهسته مشغول صحبت با موبایل بود. ارسطو به او نزدیک شد و پرسید میشه برام انتخاب واحد کنی؟ کار دارم باید برم. امین به سیستم اشاره کرد و جواب منفی داد. ارسطو نگاهی به سیستم انداخت. چندین برنامه همزمان در حال اجرا و نصب و انجام کار بودند و ارسطو فهمید که باید منتظر بماند.

به ناچار به سمت یکی از میزها که دو نفر پشت سیستم بودند رفت و کنار آنها ایستاد. به آرامی پرسید: بچه‌ها کارتون طول میکشه؟

یکی از آنها پاسخ داد: نه من که فقط باید ایمیل‌هام رو چک کنم.

نفر دیگر هم گفت: منم فقط یک پرینت از صفحه انتخاب واحدم بگیرم تمومه.

ارسطو سری تکان داد و تقویمش را از جیب خارج و به آن نگاه کرد.

روزها و ساعات کاری و آفش را چک کرد. به قرارهایی که با ابی و بچه‌های مسجد علی بن موسی گذاشته بود نگاه کرد. فرداشب می‌توانست به مسجد برود. نمی‌دانست آیا ممکن است باز هم آن دختر چشم‌رنگین را ببیند یا نه. نمی‌دانست چرا ذهنش به سمت او کشیده می‌شد. علاقه‌ای به او نداشت اما شاید حرف داریوش باعث شده بود تمایلی هر چند اندک برای صحبت کردن با او در دلش به وجود بیاید. زیر لب استغفراللهی گفت و به دو پسر نگاه کرد. بلند شدند تا بروند و ارسطو به جای آنها نشست. بلافاصله پسر دیگری که او هم منتظر نوبت بود در کنار او قرار گرفت و سایت دانشگاه را باز کرد.

* * *

اولین مجلسی که قرار بود در عمارت شمالی برگزار شود جشن پایان امتحانات و همینطور قبولی او در آزمون رانندگی و نامزدی منصور بود. شوهر خاله منصور بعد از دو سال مخالفت با ازدواج دخترش با منصور بالأخره موافقت خود را اعلام کرده و قرار بود در بهار پیش رو جشن مختصری برای نامزدی آنها گرفته شود تا چند ماه بعد که منصور فارغ التحصیل می‌شد در

تابستان جشن ازدواج آنها برپا شود.

قرار بود کیک با منصور، شیرینی با ارسطو و میوه و ساندویچ با بقیه باشد. احسان هم گرچه آن ترم نتوانسته بود همه دروس را پاس کند ولی اعلام کرده بود که نوشابه و سالاد و قهوه را او عهده دار خواهد شد.

همه خدمتگزاران کمپ خوشحال بودند و گرچه می‌دانستند چند نفری از آنها باید به نوبت هم در جشن باشند و هم مراقب عمارت مسکونی معتادان و محوطه و درب ورودی، ولی با این وصف از این تحول ناگهانی که باعث تغییر روحیه‌شان می‌شد شاد بودند.

احسان بجز جشن نقشه دیگری هم در سر داشت. او تصمیم داشت خدمتگزاران کمپ را زیر نظر بگیرد تا بتواند حدس بزند که کدامیک از آنها می‌تواند کسی باشد که به تلفن آقای محمودی پاسخ داده بود. البته او به طور خصوصی از همه آنها پرسش کرده ولی همه جواب منفی داده بودند! تنها نشانه‌ای که محمودی داده بود اینک کسی که تلفن را جواب داده بود لهجه تهرانی و صدای بم و کلفتی داشته و در بین خدمتگزاران چندین نفر تن صدایشان خیلی کلفت بود اما لهجه نداشتند و احسان حدس می‌زد آن فرد عمداً لهجه‌اش را تغییر داده تا شناخته نشود. اما دلیل این کارش را نمی‌دانست. او می‌توانست اصلاً به تلفن پاسخ ندهد تا مجبور به تغییر صدا نشود! اما نادر به او گفته بود شاید آن فرد منتظر تلفن شخص دیگری بوده و اشتباهاً گوشی را برداشته و بعد نتوانسته قطع کند. لذا لهجه‌اش را عوض کرده.

این فرض تا حدی می‌توانست درست باشد. چون همه خدمتگزاران کمپ جوان بودند و ممکن بود تلفن کمپ را با وجود ممنوعیت احسان برای استفاده‌های شخصی مانند این، به دوستان خود داده باشند.

عصر روز موعود، مدعوین به تدریج و گاهی چندین نفری وارد کمپ و به عمارت شمالی راهنمایی می‌شدند.

عمارت شمالی با زحمات زیاد معتادان کاملاً از وسایل موجود تخلیه شده و دیوارها و کف زمین به طور کامل شسته و تمیز شده بود. دور تا دور سالن صندلی چیده شده و میزهای کوچکی در کنار آنها قرار داده شده بود. یک میز بزرگ‌تر نیز در بالای سالن دیده می‌شد که میوه‌های تمیز و شسته شده درون دیس‌های بزرگی روی آن قرار داشت. انواع تخمه و آجیل و چند ظرف

کوچک شیرینی با تعداد زیادی بسته‌های شکلات‌تروی میز خودنمایی می‌کرد. ساندویچ‌های سرد نیز در پوشش‌های یکبار مصرف روی دیس‌های بزرگی در کنار بقیه خوراکی‌ها گذارده شده بود.

برخی مهمان‌ها هم که با خود انواع چیپس، پفک و رانی و... آورده بودند آنها را روی میز قرار می‌دادند و دیری نگذشت که میز انباشته از مواد خوراکی شد طوری که دیگر جای خالی نداشت. به نحوی که ابی برای قرار دادن ضبط صوت و باندهای آن یکی از میزهای کنار صندلی‌ها را برداشت و بجز ضبط و باندها تعداد زیادی دی وی دی و سی دی صوتی روی میز گذاشت. ارسطو که مراقب سالن بود به ابی گفت وجود باندها زائد است چون نمی‌توانند صدای آن را بلند کنند. به این دلیل که به گوش معتادان خواهد رسید و درست نیست. ابی ابروهایش را با نارضایتی بالا انداخت و گفت: ای بابا یک شب که هزار شب همیشه! بی‌خیال باش!

ارسطو سری تکان داد و چیزی نگفت ولی در همان حال به اشاره یکی از خدمتگزاران از سالن خارج شد تا در آوردن بقیه خوراکی‌ها مشارکت کند. پاسی از نیمه شب گذشته بود. صدای خنده و شادی میهمانان به همراه آهنگ تندی که پخش می‌شد از سالن خارج شده و تعدادی از معتادان که به دلیل نرسیدن مواد دچار درد و بی‌خوابی بودند ناراحت شده و شروع به فریاد کشیدن کرده بودند.

کم کم صدای ناله و فریاد معتادان از عمارت مخصوص آنها بیرون رفته و به گوش نگهبانان کمپ رسید. ارسطو که مشغول بازی با گوشی موبایل ارزان قیمتی بود که منصور و نادر آن شب به او هدیه داده بودند و سیم کارت ایرانسل اهدایی ابی را روی آن امتحان می‌کرد با همه‌ای که بیرون از سالن شنید گوشی را در جیبش گذاشت و پشت سر احسان و نادر از سالن خارج شد. دو نفر از خدمتگزاران کمپ اطراف سالن باقی مانده و بقیه به سوی عمارت معتادان می‌رفتند. ناگهان متوجه شدند برخی از معتادان از عمارت خارج شده و به محوطه آمده‌اند و به سوی درب خروجی می‌دوند.

احسان با عصبانیت شروع به فریاد کشیدن کرد و از آنها خواست که برگردند ولی کسی به او توجهی نکرد. خدمتگزاران کمپ باتوم‌ها و شوکرهای برقی به دست به دنبال معتادان می‌دویدند و

به آنها ضربه می‌زدند. صدای جرقه شوکرها و فریادهای معتادان و پارس سگ‌ها در نیمه شب همه کمپ را از خواب بیدار کرد. ارسطو که چند لحظه تحت تأثیر جو ترسناک آنجا قرار گرفته و لحظاتی مسخ شده سر جای خود ایستاده بود، وقتی کمی فضا آرام گرفت و خدمتگزاران معتادان را که بر زمین افتاده بودند به سوی عمارت می‌کشاندند به خود آمد و به کمک آنها رفت. اما چندقدم بیشتر نرفته بود که پایش به کسی خورد و وقتی خم شد دید احسان با سر شکسته روی زمین افتاده.

با وحشت فریاد کشید و کمک خواست. چند تن از خدمتگزاران به سویش دویدند. مهمانان از داخل سالن خارج شده و با نگرانی در تاریکی فریاد زدند که چراغی روشن شود چون لامپ‌های بیرونی عمارت قادر به روشن کردن محوطه نبود. نگهبان شب با تاخیری که قابل سرزنش بود نورافکن‌های محوطه را روشن کرد و بالأخره همه معتادان به داخل عمارت منتقل و غل و زنجیر شدند تا بعداً درباره آنها تصمیم‌گیری شود و مهمانان همبه خانه رفتند.

منصور و یکی از خدمتگزاران هم احسان را سوار ماشین کردند تا به بیمارستان بروند و کمپ را به نادر و ارسطو سپردند.

آن شب تا صبح کسی در طبقه اول نخواست. معتادان طبقه همکف اکثراً رو به پهلو بودند و از بی‌خوابی‌های شبانه و دردشان عبور کرده بودند اما در طبقه اول که معتادان تازه ثبت نام شده بودند و عده‌ای از آنها آن شب با شوکر و باتوم به شدت آسیب دیده بودند نتوانستند بخوابند. مخصوصاً که با شکل فجیعی به غل و زنجیر بسته شده بودند.

معتادان طبقه همکف می‌دانستند که اقدام به فرار زندانیان بالایی برایشان گران تمام خواهد شد. خصوصاً که در بین همه‌ها شنیده بودند که یکی از مسئولان کمپ یعنی احسان هم صدمه دیده که می‌دانستند این اتفاق، وضعیت معتادان را سخت‌تر و بدتر خواهد کرد.

بجز آنها ارسطو هم نتوانست تا صبح بخوابد. با وجود آنکه نگهبانان در طبقه همکف و اول و داخل محوطه گشت می‌زدند اما ارسطو هم به بهانه سرکشی با آنان همراه می‌شد. به شدت احساس عذاب وجدان و ناراحتی می‌کرد. اگر او پیشنهاد تبدیل عمارت شمالی به سالن مراسم را نداده بود چنین اتفاقی رخ نمی‌داد. وقتی یک ساعت بعد از رفتن منصور، او زنگ زد و گفت بجز

سر احسان یکی از دست‌ها و دو تا از دنده‌هایش هم شکسته، حال ارسطو از چیزی که بود بدتر شد.

این اتفاق نباید برای احسان رخ می‌داد. او کاملاً با تز تبدیل عمارت شمالی به سالن مراسم مخالف بود.

* * *

یک هفته از حادثه آن شب می‌گذشت. کلاس‌های ترم زمستان دانشگاه شروع شده و دانشجویان تحصیل و مطالعه را از سر گرفته بودند. در کمپ آرامش قبل از طوفانی موج می‌زد که همه می‌دانستند با بازگشت احسان، تنبیه شدیدی در انتظار معتادان خواهد بود. با وجود اینکه نادر دستور داده بود جیره اندک غذایی معتادان طبقه اول نصف شود و آنها را به شدت کتک زده و هنوز در غل و زنجیر کرده بودند اما اقدام به فرار و کتک زدن یکی از مسئولان جزء گناهان نابخشودنی محسوب می‌شد.

احسان از بیمارستان مرخص شده و در خانه‌ای که به اتفاق نادر و منصور کرایه و در آن زندگی می‌کردند بازگشته بود. دوستان با شنیدن این خبر به عیادتش می‌شتافتند و از اقدام معتادان ابراز انزجار می‌کردند اما درچهره سرد و سنگی او چیزی خوانده نمی‌شد.

حتی وقتی منصور از او پرسید آیا توانسته ضارب را بشناسد سکوت کرد و پس از اصرار فراوان منصور گفت: بله دیدمش! از پشت به من حمله کرد و به سرم کوبید... برگشتم و با او چشم در چشم شدم ولی با وقاحت به ضربه زدن به دست و سینه‌ام ادامه داد.

منصور پرسید: کدامشان؟

احسان جواب داد: ارسطو.

منصور با ناباوری به او خیره شد و چیزی نگفت. درد دل فکر کرد آیا مغز احسان تکان خورده است. اما نادر عقیده دیگری داشت. او وقتی یک روز صبح در کمپ ماجرا را از زبان منصور شنید گفت: از اول هم احسان با حضور ارسطو موافق نبود. چندباری هم که ارسطو با کارهایش مخالفت کرد خوشش نیامد. به نظر دنبال راهی برای بیرون کردن او می‌گردد.

منصور آهی کشید و گفت این اصلاً خوب نیست که بین اداره کنندگان کمپ چنین دشمنی‌هایی باشد.

در همان موقع ارسطو وارد شد و گفت مقداری آجیل مشکل گشا خریده و می‌خواهد برای بهبودی احسان در مسجد پخش کند و از آن دو پرسید آیا مایل‌اند همراهش بیایند؟ منصور و نادر نگاهی به هم کردند و نادر گفت که آن روز شیفت اوست و نمی‌تواند ولی منصور گفت که حتماً همراهش خواهد آمد.

ارسطو تشکر کرد و گفت بسته بندی آجیل‌ها را تا نیمه انجام داده و بقیه‌اش را برای غروب گذاشته و اگر منصور کمکش کند می‌تواند سریع‌تر تمامش کند.

بعد از اینکه بسته‌های کوچک آجیل را در مسجد توزیع کردند و از آنجا خارج شدند ارسطو گفت وقت داری به درخانه یکی از بچه‌های مسجد برویم؟ منصور سری تکان داد و سوار ماشین شدند. ارسطو که رانندگی را به عهده گرفته بود گفت می‌خواهم یک بسته هم به آنها بدهم. خانواده پاک‌ی هستند و مرد خانه خادم مسجد است.

وقتی زنگ در را فشردند در باز شد و زن مسن با دیدن ارسطو لبخندی زد و حالش را پرسید. ارسطو بدون اینکه به او نگاه کند تشکر کرد و بسته مشکل گشا را به او داد. زن از آنها دعوت کرد که به داخل بیایند و یک چای بخورند. ارسطو به منصور نگاه کرد و با تأیید او داخل خانه شدند.

یا الله گویان از حیاط کوچک گذشتند و وارد مهمانخانه شدند. در آنجا چشم آن دو به دو نفر مرد افتاد که مشغول صحبت بودند. زن صاحبخانه آن دو را برادر و برادرزاده‌اش معرفی کرد و ارسطو و منصور را به عنوان بچه‌های مسجد علی بن موسی.

برادر خانم با نگاهی موشکافانه به آن دو خیره شد و خوشامد گفت. اما برادرزاده موسوم به فرزند در سکوت به آنها نگاه کرد.

چند لحظه بعد دختر جوان درحالی که سینی چای را در دست داشت وارد اتاق شد و سلام کرد.

مرد مسن رو به پسرش گفت سینی چای را از نازنین فاطمه بگیر. ارسطو در دل گفت پس اسمش نازنین فاطمه است و منصور با خودش فکر کرد پس غرض دیدن خادم مسجد نبوده! و لبخندی زد که از چشمان مرد مسن پنهان نماند.

با دیدن نگاه استفهام آمیز مرد، دو جوان با عجله چای خود را نوشیدند و از جا بلند شدند تا

بروند. اما ناگهان در باز شد و خادم مسجد یا الله گویان وارد شد و با دیدن ارسطو و منصور گفت: پس آن جوان نیکوکار یکی از شماها بوده.

منصور که نمی‌دانست ماجرا چیست وقتی دید سکوت ارسطو کمی طولانی شده با خونسردی گفت: وظیفه بوده! ما داشتیم مرخص می‌شدیم که بخت یارمان بود و شما را زیارت کردیم...

* * *

سه هفته بعد وقتی کمپ روال عادی خودش را پیدا کرد، چهار نفر از خدمتگزاران همراه نادر به آدرسی که از آقای محمودی گرفته بودند به یکی از مناطق شمالی شهر رفتند. آقای محمودی گفته بود که پسرش سهیل بعد از ظهرها از ساعت ۴ تا ۸ در یکی از قهوه خانه‌های آنجا قلیان می‌کشد. آن موقع با توجه به تاریخ شدن هوا زمان مناسبی برای اجرای نقشه بود.

نادر و منصور قبلاً به آنجا رفته و خیابان‌ها و کوچه‌های اطراف را زیر نظر گرفته بودند. فاصله منزل آقای محمودی تا قهوه خانه به اندازه ده دقیقه پیاده روی بود و آن طور که گفته بود سهیل همیشه این مسیر را پیاده و به تنهایی طی می‌کرد. ولی یکی از مستخدمان منزل گاهی که او حال مساعدی نیست طوری که متوجه نشود دنبالش می‌کرد.

طبق صحبت منصور با آقای محمودی قرار شد آن روز کسی از خانه او مراقب سهیل نباشد و آنها ساعت ۷ در یک خیابان فرعی ماشین را پاک کرده و به همراه آقای امینی دایی سهیل به انتظار او نشستند.

بیست دقیقه مانده به ساعت ۸ شب جوانی بسیار شیک پوش اما لاغراندام با قامتی متوسط و موهای کم پشت که در قسمت جلو کمی ریخته بود و حدوداً ۳۶ ساله به نظر می‌رسید از روبروی فرعی به آرامی و طمأنینه رد شد. با اشاره امینی سه نفر از خدمتگزاران پیاده شده و به سمت او رفتند. یکی از آنها خیابان را زیر نظر گرفت تا اگر کسی رد شد به بقیه علامت دهد. نفر دوم آدرسی را از سهیل پرسید که او با بی‌اعتنایی گفت چنین اسمی به گوشش نخورده و در همین حال خدمتگزار دیگر که مانند بقیه نگهبانان کمپ بلندقامت و قوی هیکل بود از پشت به او نزدیک شده و با سرعت دست راستش را روی دهان او گذاشت و با دست دیگرش بازوی چپ سهیل را گرفت و پیچاند و به پشتش برد و نفری که آدرس پرسیده بود دو پای او را گرفت و در

حالی که سهیل تقلا می‌کرد و سعی داشت خودش را نجات دهد، با عجله به داخل فرعی دویدند. دو نفر خدمتگزار دیگر به سرعت دست‌ها، پاها و دهان او را بستند و او را درون گونی انداختند و درب آن را بستند و گونی را داخل صندوق عقب گذاشتند و روی آن یک پتوی نازک مسافرتی انداختند.

سپس همگی سوار شده و به همراه دایی او به سوی کمپ حرکت کردند.

داخل کمپ منصور و ارسطو مشغول صحبت با معمارانی بودند که برای عایق بندی سالن شمالی آمده بودند. گرچه هر دو با این کار مخالف بودند و ترجیح می‌دادند سالن بسته شود اما احسان که بیشتر پول ساختمان و عمارت را پرداخته بود به آنها گفته بود اگر بشود آن را روبه‌راه کرد می‌توان از آن استفاده مفید کرد. منصور و نادر به ناچار و با شرط رعایت همه گونه احتیاط و اقدامات ایمنی قبول کرده بودند.

بناها مشغول برآورد قیمت برای سیم کشی، تهویه و تعمیر و عایق بندی و بقیه مسائل مرتبط با آن بودند.

ارسطو که این پیشنهاد در اصل از طرف او بود از این مسئله احساس پشیمانی می‌کرد. خاصه اینکه نادر و منصور به او فهمانده بودند که احسان سعی داشته او را در اجرای مجروح شدنش مقصر جلوه دهد و از او خواستند که از این پس چندان با احسان مخالفت نکند و کاری به او نداشته باشد.

البته آنها به شکلی که احسان هم آزرده نشود به او گفته بودند که در آن شب چون هوا تاریک بوده و سر و صدا و نگرانی باعث پرتی حواس می‌شده احتمالاً او نتوانسته ضارب را درست شناسایی کند و اگر ارسطو قصد صدمه زدن به او را داشت وقتی او را در آن وضع پیدا می‌کرد می‌توانست او را در یک گوشه تاریک و دنج باغ رها کند تا به زودی پیدا نشود نه اینکه دیگران را خبر کند و جلوی خونریزی او را بگیرد.

گرچه احسان به شدت عصبانی شده و گفته بود که شک ندارد خود ارسطو بوده ولی وقتی دید کسی حرفش را باور نمی‌کند دیگر ادامه نداده و بحث را به تعمیر سالن و پسر آقای محمودی تغییر داده بود.

وقتی نادر جلوی عمارت پیاده شد و خدمتگزاران گونی حاوی سهیل را از صندوق عقب بیرون

آوردند، به دستور منصور که سریعاً خودش را به آنها رسانده بودند گونی را باز و دست و پا و دهان سهیل را که بیهوش شده بود باز کردند و کمی آب به سر و روی او زدند و او را به دفتر ساختمان بردند. دایی سهیل که می‌دانست در عمارت پزشکی وجود ندارد و جزء شیوه آنها نیست به نادر سفارش می‌کرد که اگر سهیل در طول اقامت در کمپ نیاز به اقدامات پزشکی داشت یا هر مسئله دیگری پیش آمد حتماً او یا پدرش را البته بدون اطلاع سهیل در جریان بگذارند.

وقتی سهیل کمی به خود آمد به اطرافیانش نگاه کند تا ببیند به وسیله چه کسانی ربوده شده و وقتی دایی‌اش را دید با حیرت به او خیره شد.

امینی به آرامی گفت: سهیل جان اینجا یک کمپ ترک اعتیاد است و من متأسفم که ما مجبور شدیم این‌گونه تو را به اینجا بیاوریم.

سهیل با نگاهی سرد و متحیر گفت: متأسفی؟! مرا مثل یک حیوان وحشی داخل گونی کردید و برخلاف خواستم به اینجا آوردید و حالا می‌گوی متأسفی!

امینی پاسخ داد: خودت می‌دانی که این حرف‌ها فایده ندارد. تو تنها پسر پدر و مادرت هستی و آنها نمی‌خواهند در این وضعیت بمانی. از تو که یک فرد تحصیل کرده هستی انتظار دارند که خودت را از این منجلابی که در آن هستی نجات دهی.

سهیل با نفرت گفت: این زندگی من است و کسی حق ندارد خواست و اراده‌اش را به من تحمیل کند! من همینم که هستم و می‌خواهم این‌طوری زندگی کنم.

دایی‌اش از جا برخاست و با ملایمت گفت: صحبت ما که بارها تکرار شده فایده ندارد. فقط می‌خواستم بدانی که این کمپ با بقیه جاهای دیگر که سابقاً بودی تفاوت دارد. حتماً از روش آوردن آنها به کمپ متوجه شدی که آنها احترام و ادب لایق همه نمی‌دانند بلکه فقط شایسته افرادی می‌دانند که در ابتدا آن افراد خودشان برای جسم و روحشان ارزش قائل باشند.

پدرت هم به آنها اختیار تام داده که برای ترک دادن تو از روش‌های خودشان استفاده کنند. بنابراین من به تو توصیه می‌کنم که سعی کنی خودت را سریع‌تر از این وضعیت نجات دهی. چون تا وقتی که از معتاد بودن لذت می‌بری در اینجا خواهی ماند حتی اگر سال‌ها طول بکشد و بعد از این سخنان به سمت درب رفت و گفت در ضمن اینجا شش ماه یک‌بار اجازه ملاقات می‌دهند بنابراین به این زودی‌ها منتظر ما نباش. وسیله تماسی هم اینجا وجود ندارد مگر تلفنی

که داخل دفتر است و فقط کارکنان از آن استفاده می‌کنند!
سهیل که حیران شده بود گفت: حداقل مبلغی به من بده که بتوانم برای خودم خرید کنم.
نادر با لحن خشکی گفت: داشتن پول خلاف قوانین اینجاست.
دایی سهیل لبخندی زد و از حضار خداحافظی کرد و رفت!
منصور دستور داد سهیل را به اتاق ۸ نفره طبقه اول که معتادانی بسیار بداخلاق، بی‌نزاکت و بی‌ادب در آن بودند و این چند روز هم به خاطر نرسیدن مواد دچار دردهای شدید شده و مرتب ناله می‌کردند و با یکدیگر درگیر می‌شدند برده شود و با خودش فکر کرد از این پس باید نقش یک زندانبان بی‌رحم را هم ایفا کند! و سری به تأسف تکان داد!

* * *

چند روز بعد ابی برای دیدن زیرزمین و سالن به کمپ آمد و در حالی که داخل زیرزمین راه می‌رفت با خوشحالی به ارسطو و نادر گفت: محشر شده پسر!
چطوره یک مجلس راه بیندازیم ببینیم چی میشه!
ارسطو که تمایلی نداشت سکوت کرد اما نادر موافقت کرد و ابی گفت که تولد یکی از دوستانش است و دنبال یک جای بزرگ برای جشن بودند و اضافه کرد: خانم‌ها که نمی‌توانند بیایند؟ نادر پاسخ منفی داد و ابی با تأسف گفت: حیف شد! شاید بقیه بچه‌ها قبول نکنند بیایند! ولی یه کاریش می‌کنم! اصلاً زن‌ها که نباشند هیچ آدابی و تربیتی نمی‌خواهد بجویم و بیشتر خوش می‌گذره و با صدای بلند خندید.
ارسطو گفت خدا به خیر بگذرونه و از زیرزمین خارج شدند.
تلفن همراه ارسطو زنگ خورد و سجاد هم اتاقیش از آن طرف گفت: میتونی بیای خوابگاه؟ ارسطو پرسید چیزی شده؟ سجاد با صدای مرتعشی گفت: همین الان یکی از دوستانم را به جرم آدم ربایی و ارتکاب قتل عمد گرفتن و بردن!
ارسطو مات و متحیر گفت: چی؟ جریان همون دخترهای گمشده است؟
سجاد جواب مثبت داد و گفت: می‌خوام برم شهادت بدم پریروز و روز قبل عصر اون بیچاره همش توی خوابگاه بوده. دارم به همه بچه‌ها خبر میدم اونهایی که چند روز قبل عصر اونو توی سالن مطالعه و کافی نت و خوابگاه دیدن بیان شهادت بدن.

تو هم دیدیش؟ اگه دیدی پاشو بیا.

ارسطو گفت راستش من که درست و حسابی توی خوابگاه نیستم که... حالا کدام یک از بچه‌ها هست؟

سجاد گفت: پاک حواسم مختل شده! امیرعباس. همکلاسیمه. اون فقط با یه نفر دوسته که اسمش مریمه و پدر و مادرش هم در جریان و حالش هم خوبه! به مأمورهایی که اومدن بازداشتش کنن گفتیم ولی فایده نداشت...

ارسطو گفت مدرکشون چی بود که گرفتنش؟

سجاد گفت: میگن از طریق اینترنت با دختر سومی که گم شده ارتباط داشته!

ارسطو با وحشت پرسید: سومی؟ باز یکی دیگه!

و در دل گفت: خدایا این همه خوابگاه! آخه چرا باید این اتفاق تو خوابگاه ما بیفته! لعنت به شانس من!

اگه به من شک کنن و بازداشتن کنن و برن سوابقم را از ده پرسن کلاً قتل‌ها را بدون مدرک هم که باشه میندازن گردن من! باید فرار کنم! باید فرار کنم!...

دستی به شانهاش خورد و ابی پرسید: ارسطو؟ حالت خوبه؟

ارسطو تکانی خورد، آب دهانش را به زحمت قورت داد و عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد و گفت چیزی نیست... خبر بدی شنیدم...

سرگرد سماواتی بازرس ویژه قتل عمد از روی صندلی بلند شد و رو به پنجره پشت به متهم ایستاد و به فکر فرو رفت.

متهم که جوانی حدوداً ۲۲ ساله، بلندقامت و جذاب بود در حالی که روی صندلی نشسته بود دست‌هایش را که دستنبد بر آن بود روی صورتش گذاشته و به تلخی می‌گریست.

روبرویش چند تصویر فجیع از جنازه دختری که با طرز وحشیانه‌ای کشته شده بود دیده می‌شد. سر دختر با یک وسیله سنگین له شده و ضربات متعدد چاقو اندامش را خونین کرده بود.

عکس دیگری از نمای نزدیک چهره زیبای دختری که لبخند بر لب داشت و چشمان درشت سبزش می‌درخشید در کنار عکس‌های جنازه قرار داشت.

سرگرد می‌توانست صدای نامفهوم جوان را بشنود که با گریه می‌گفت: به خدا، به پیر به پیغمبر، به چهارده معصوم قسم من تا حالا این دختر رو ندیدم... به امام رضا قسم من آزارم به مورچه هم نمیرسه... من تو عمرم دست رو کسی بلند نکردم... چه برسه کسی رو کشته باشم... من اصلاً این دختری نمی‌شناسم...

سرگرد با تردید برگشت. می‌دانست آن سوی دیوار برخی از همکاران و روسا آنها را تماشا می‌کنند. شم پلیسی‌اش به او می‌گفت این جوان نمی‌تواند قاتل باشد.

از آن گذشته تعداد زیادی از هم خوابگاهی‌هایش حتی سرپرستان خوابگاه حاضر بودند شهادت بدهند او در زمان قتل در خوابگاه بوده است.

به سمت میز برگشت. دست‌هایش را روی آن گذاشت و گفت: عصر چهارشنبه از ساعت ۶ تا ۷ و ۱۰ دقیقه با این دختر در گوگل تاک صحبت کردی و با او قرار گذاشتی! اگر او را نمی‌شناسی چطور با او چت کردی؟

پسر دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و با سردرگمی در حالی که سعی می‌کرد از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند گفت من تا الآن از گوگل تاک استفاده نکردم! برید چک کنید! من همیشه با یاهو چت می‌کنم یا از واتز آپ پیام میدم! من اصلاً خبر ندارم چی شده... نمیدونم... من این دختری نمی‌شناسم... اصلاً تا الآن ندیدمش... و دوباره اشکش سرازیر شد.

سرگرد روی صندلی نشست. از داخل پرونده مقابلش دو عکس بیرون آورد و روبروی جوان گذاشت و پرسید اینها را می‌شناسی؟

جوان به چهره دو دختر داخل عکس که چشمان سبز خوش‌رنگی داشتند خیره شد و چند لحظه چیزی نگفت... بالأخره سرش را بلند کرد و به چشمان سرگرد چشم دوخت و برخلاف چند لحظه قبل با اخم و ناراحتی گفت: من چرا باید دختری چشم سبز رو بکشم؟ من از چشم‌های رنگی نه خوشم میاد نه بدم میاد...

من اصلاً تا الآن هیچکدوم از این دختری رو ندیدم... هیچوقت...

* * *

از وقتی که امیرعباس به جرم قتل زندانی شده بود خوابگاه حال و هوای شادش را از دست

داده بود. دیگر صدای خنده و شیطنت‌های دانشجویان توی راهروهای آنجا نمی‌پیچید. در دانشگاه نگاه‌ها ساکت و سرد بود و همه احساس می‌کردند که هوای تنفسشان سرد و سنگین شده. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که امیرعباس سه دختر را به قتل رسانده باشد. خانواده امیرعباس به مشهد آمده بودند و یک وکیل برای او گرفته بودند و به شدت به دنبال کار او بودند.

تحقیقات درباره قتل‌ها همچنان ادامه داشت و تقریباً از اکثر هم‌کلاسی‌های دختران مقتول و دوستان و همسایگان آنان بازجویی شده بود اما تا جایی که بچه‌های خوابگاه می‌دانستند چیز جدیدی به دست نیامده بود. با وجود آنکه زمان زیادی به عید نمانده بود اما حال و هوای بهار در خوابگاه به چشم نمی‌خورد.

کلاس‌ها تعطیل شده و اکثر دانشجویها مشغول جمع کردن وسایل خود بودند تا به خانه بروند. ارسطو مجبور بود در تعطیلات عید که خوابگاه بسته می‌شد در کمپ سکونت کند. و چون بیشتر از بقیه ناراحت و نگران بود نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند. چند روزی بود به حرم امام رضا پناه می‌برد و در گوشه حرم نماز می‌خواند و دعا می‌کرد که قاتل اصلی هرچه سریع‌تر دستگیر شود تا هم امیرعباس آزاد شود هم عده دیگری دختر بی‌گناه به قتل نرسند و هم او از نگرانی آزاد شود.

هنوز هم در فکر این بود که اگر به این زودی قاتل پیدا نشود چه بکنند؟ می‌دانست اگر فرار کند خودش را در مظان اتهام قرار داده و اگر الآن مظنون نیست آن موقع قطعاً متهم به قتل می‌شود.

از طرفی وقتی به طور منطقی با خودش فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید حتی اگر به او مظنون شوند صرفاً درباره سوء‌پیشینه او تحقیق می‌کنند که با توجه به آنکه در روستای دور افتاده آنها شکایت به مراجع قانونی مرسوم نبود و مشکلات به وسیله ریش سفیدان و معتمدان حل می‌شد پس او سابقه‌ای نداشت و جای نگرانی نبود. خصوصاً که او در مدت حضورش در مشهد تنها دختری را که می‌شناخت نازنین فاطمه بود که او را فقط چند بار - آن هم در حضور خانواده‌اش - دیده بود.

وقتی به اینجا رسید لبخند غمگینی به لب آورد که ناگهان صدای زنگ تلفن همراهش را شنید. به شماره‌ای که روی آن بود خیره شد. باورش نمی‌شد. آیا این شماره نازنین فاطمه بود؟ با حیرت به شماره خیره شد. اما پاسخ نداد. آن قدر از زمان زندانی شدن امیرعباس وحشت کرده بود که حاضر نبود با هیچ دختری صحبت کند! خصوصاً دختری که مانند نازنین فاطمه چشمانش سبز رنگ باشد.

حالا می‌دانست نازنین فاطمه چشمانش ضعیف است و گاهی لنز طبی عسلی رنگ می‌گذارد اما رنگ اصلی چشمانش سبز است. نمی‌دانست آیا باید به او هشدار بدهد تا بیشتر مراقب خودش باشد یا نه؟

همان طور که روی تختش دراز کشیده بود به سقف اتاق خیره شده و توانایی حرکت نداشت. اسم نازنین فاطمه او را به یاد مسجد علی بن موسی انداخت. از زمان زندانی شدن امیرعباس فقط به حرم امام رضا می‌رفت و به مسجد سر نزده بود.

تصمیمش را گرفت و از جا پرید با عجله لباس پوشید و از خوابگاه خارج شد. نگاهی به ماشین‌های پلیس که به صورت پنهانی خوابگاه را زیر نظر داشتند انداخت و سری از روی تأسف تکان داد و سر خیابان رفت تا تا کسی بگیرد.

وقتی جلوی مسجد رسید صدای اذان به گوش می‌رسید داخل شد و به سمت شیر آب رفت تا وضو بگیرد. وضویش را که گرفت آستین‌هایش را روی بازوانش کشید که صدایی در گوشش طنین انداخت: سلام آقای صداقت!

برگشت. نازنین فاطمه با دختر دیگری پشت سرش ایستاده بود. سرش را پایین انداخت و سلام کرد.

نازنین گفت: ببخشید عصری مزاحمتان شدم. می‌خواستم اگر وقت داشته باشید در یک اقدام خیر برای بچه‌های یتیم مشارکت کنید.

ارسطو من و منی کرد تا راه فراری بیابد. اما نمی‌دانست چه بگوید. دختر همراه نازنین به او گفت: مزاحمشون نشو. شاید دوست نداشته باشن خوب! و مودیانه خندید.

نازنین فاطمه اخم کرد و گفت ببخشید. خوب دیگه ما بریم.

ارسطو که متوجه شد او ناراحت شده با عجله گفت نه خواهش می‌کنم. خوشحال میشم کمک کنم.

نازنین فاطمه با خوشحالی گفت یک صندوق کمک به ایتم در مسجد هست که هر سال عید بازش میکنن و با پولش برای بچه‌های یتیمی که در این حوالی زندگی می‌کنن لباس و اسباب بازی تهیه و به عنوان هدیه امام رضا (ع) به اونها داده میشه.

خرید معمولاً با من و مادرمه اما پخش اونها در سال قبل با برادرم بود که الان سربازه. چون شما میتونین از ماشین دوستاتون استفاده کنین اگه زحمت توزیعش را بکشین ممنون میشیم من آدرس‌ها را براتون می‌نویسم...

ارسطو برای اینکه سریع‌تر به مکالمه پایان دهد و از نازنین فاطمه دور شود به سرعت گفت حتماً و خداحافظی کرد و به سمت صحن مسجد به راه افتاد.

آن طرف حیاط مسجد مرد جوانی مراقب آن سه بود و دقت می‌کرد تا آنان به حضورش پی نبرند. وقتی دخترها به قسمت زنانه داخل مسجد رفتند آن مرد که فرزند پسر دایی نازنین فاطمه بود به سمت قسمت مردانه رفت و در دل گفت نمی‌دانم چرا از این پسر لنگ خوشم نمی‌آید.

* * *

احسان به کمپ برگشته بود و گرچه کاملاً بهبود پیدا نکرده بود اما خیلی بهتر از قبل به نظر می‌رسید. برای آنکه خانواده‌اش نگران نشوند به آنها اطلاع داده بود که چون منصور برای مراسم نامزدیش به خانه رفته و نادر هم تعطیلات بین دو ترم را در کمپ بوده و دیگر نمی‌توانسته برای عید هم او را نگاه دارد و به خانه رفته. لذا احسان ناچار است برای اداره کمپ، در مشهد باقی بماند و آن سال عید به خانه نمی‌رود. خانواده‌اش گرچه ناراحت شده بودند اما گفته بودند اگر مهمان نوروزی از راه دور نداشته باشند حتماً به او سر خواهند زد.

سالن عمارت شمالی تبدیل به سالن ورزش شده بود و خدمتگزاران کمپ در برخی ساعات معین به آنجا رفته و نرمش می‌کردند.

ارسطو لباس و اشیایی را که خانواده نازنین فاطمه از محل صندوق مسجد علی بن موسی برای ایتم تهیه کرده بودند در اتاقش گذاشته و در ساعاتی که شیفت او نبود به آدرس‌هایی که داشت مراجعه می‌کرد و آنها را توزیع می‌کرد و متذکر می‌شد اینها هدیه امام رضا (ع) برای

کودکانی است که مؤدب و مهربان‌اند و کارهای نیک انجام می‌دهند.

برق شادی که در چشمان کوچک کودکان می‌نشست اشک را به چشمان ارسطو می‌آورد. به یاد می‌آورد بچه که بود برای او که تنها پسر خانواده بود گاهی البسه نو تهیه می‌شد اما خواهرانش همیشه لباس‌های کهنه مادر یا سایر روستاییان را می‌پوشیدند و چقدر غصه می‌خوردند وقتی سایر دختران ده را با لباس‌های زیبایی نو یا عروسک‌های قشنگ می‌دیدند.

چند روز قبل از عید وقتی که همه عیدی‌ها توزیع شد به خانه نازنین فاطمه رفت تا به آنها اطلاع دهد. البته با گشاده رویی از او دعوت شد که داخل شود.

مادر نازنین فاطمه سراغ منصور را گرفت و وقتی ارسطو جریان مراسم نامزدی او را در عید تعریف کرد مادر نازنین فاطمه با شادی به دخترش که در کنارش نشسته بود نگاه کرد و گفت: چه خبر خوبی! ان‌شاءالله به پای هم پیر بشن و روزی همه جوان‌ها باشه.

پدر نازنین فاطمه پرسید: تو قصد زن گرفتنی نداری جوان؟

ارسطو لبخند زد و زیر چشمی نگاهی به نازنین فاطمه انداخت و گفت: راستش من هنوز چند سال مونده تا لیسانس بگیرم و سربازی هم نرفتم... چیزی هم ندارم... منصور پدرش ساپورتش میکند و از نظر مالی مشکلی نداره...

خادم مسجد گفت: هر کی به خدا توکل کنه خدا از فضل و رحمتش بی‌نیازش میکنه. پیامبر فرموده اگر جوانی خوب بود به او زن بدهید و ایراد مال‌نگیرین و گرنه در زمین فساد میشه.

ارسطو سری تکان داد و یاد حرف‌های سهیل افتاد.

سهیل که از خانواده متنفذ و ثروتمندی بود سال‌ها بود به دام اعتیاد افتاد بود. او بعد از گرفتن مدرک کارشناسی به جای ادامه تحصیل یا اشتغال به کار با ثروت پدرش به عیاشی و اتلاف وقت می‌پرداخت و خانواده‌اش مدت‌ها بود که برای نجات او از دام اعتیاد تلاش می‌کردند و حالا به عنوان آخرین راه او را به کمپ آنها که به قول معتادان روشش ترک یابویی! بود آورده بودند.

سهیل در روزهای اول به شدت از درد و نبود مواد می‌نالید و مانند سایر هم اتاقی‌هایش نمی‌توانست بخوابد و یا چیزی بخورد.

اما مسئولان کمپ می‌دانستند آنچه بیشتر او را آزار می‌دهد همنشین با عده‌ای جوان کم

سواد و سطحی است که هیچ حرف مشترکی با او نداشتند و سخن عادی آنها فحش و ناسزا بود. سهیل بارها با فریاد و ناله خواهش کرده بود اتاقش را عوض کنند اما نادر و احسان اهمیت نداده بودند.

به نظر آنها فشار آوردن به سهیل خوب پیش می‌رفت و اگر موفق می‌شدند و او بعد از ترک دیگر سراغ مواد نمی‌رفت؛ پدرش طبق قولی که داده بود مبلغ کلانی به آنها می‌پرداخت. تنها کسی که از بین مسئولان و خدمتگزاران کمپ گاهی با او صحبت می‌کرد ارسطو بود. آن هم به ندرت و در حد چند کلمه زمان‌هایی که معتادان را برای پیاده روی و نرمش به محوطه می‌آوردند و آنها را در حالی که به وسیله نگهبانان زیر نظر داشتند وادار به ورزش می‌کردند.

با این وصف ارسطو احساس می‌کرد به این جوان تحصیلکرده علاقمند است. تا این که یک روز اتفاقی وقتی به طبقه بالا رفت شنید او اشعاری مدهش را زمزمه می‌کند:

«ما اهریمینیم.

ما تمام مقدساتیم.

اهریمن در هاله‌ای از قداست است.

بی‌خیال خدا از هوی متال متنفر است.

پس میدانم که از منم متنفر است.

من به شدت در جستجوی لذت، از نور متنفرم.

هیچ چیز مقدس نیست چه آن موقع چه حالا!»

ارسطو چند دقیقه‌ای در جای خود می‌خکوب شد. آیا سهیل یک شیطان پرست بود؟! یا یک بی‌خدا بود؟ آیا این دلیل این بود که او سال‌ها اعتیاد داشت و هیچ انگیزه‌ای برای ترک

نداشت؟ هیچ انگیزه‌ای برای زنده ماندن و زندگی نداشت؟

روز بعد او برای سرکشی به اتاق آنها رفت و دید با قاشق‌های پلاستیکی روی دیوار رنگ رفته

اتاق را خراشیده‌اند و این جملات را حک کرده‌اند:

«دوزخی در هیچ کجا نیست.

دوزخ جای بدی نیست.

دوزخ از اینجاست تا ابدیت.

زندگی دوباره ممکن است دروغ باشد!»

ارسطو دسته کلیدش را از جیب خارج کرد و روی نوشته‌های دیوار کشید تا از بین برود. گرچه رنگ دیوار هم خراشیده شد اما بالأخره پاک شد و ارسطو اتاق را ترک کرد و به حیاط رفت.

سهیل به همراه چند نفر دیگر گلدان‌های نهال را داخل زمین می‌کاشت.

ارسطو نزدش رفت و پرسید: اوضاع چطوره؟

سهیل با تمسخر به زنجیرهایی که به پایش بسته بودند اشاره کرد و گفت خوب!

ارسطو گفت خدا بزرگه. درست میشه.

سهیل با تمسخر پرسید خدا چیست؟

ارسطو چند لحظه به فکر فرو رفت. سعی کرد سخنان امام جماعت حرم امام رضا و مسجد علی بن موسی را به خاطر بیاورد. آنجایی که امام رضا فرموده بود: ذات خدا نور است (اما نه نور ظاهری و حسی بلکه) نور به معنای هدایت‌کننده همه مخلوقات و تمام اهل آسمان‌ها و زمین و ذات خداوند قبل از اوصافش وجود داشته است. منظور از صفات، صفات فعل است نه صفات ذات مانند علم و قدرت.

سهیل دست از کار کشید و گفت: و طبق این تعریف پس خدا همه جا هست!

ارسطو سری به تأیید تکان داد.

سهیل پرسید اگر خدا همه جا هست پس چرا اینجا عده‌ای مثل حیوان با عده‌ای دیگر برخورد

می‌کنند و خدا دخالتی نمی‌کند؟

ارسطو لبخند زد و گفت: این به نفع شماها است.

سهیل گفت نفع ما را شما تشخیص نمی‌دهید و به کارش ادامه داد.

ارسطو دور شد و شنید که سهیل زمزمه می‌کند: «زمان به خاک سپاری کشیش است!»

* * *

سال نو از راه رسیده بود و برخی از خانواده‌های معتادان به ملاقات آنها می‌آمدند. اما هیچ‌کس به دیدن سهیل نیامد.

از امیرعباس خبری نداشتند اما در مدتی که او در زندان بود هیچ‌کس قتل یا آدم‌ربایی که مشابه سه قتل سریالی باشد رخ نداده بود و همین عده‌ای را به شک انداخته بود که شاید امیرعباس قاتل اصلی بوده است.

ارسطو در تماسی که دو روز بعد از عید با خانه نازنین فاطمه گرفته بود از زبان مادرش شنیده بود که قرار است خانواده برادرش در ایام عید برای خواستگاری نازنین فاطمه بیایند و اگر خواستگار بهتری نباشد آنها دلیلی برای رد کردن او ندارند.

ارسطو می‌فهمید که منظور مادر نازنین این است که اگر به دخترش علاقه دارد سریع‌تر تصمیم بگیرد وگرنه او را از دست خواهد داد و ارسطو که نمی‌دانست چه کند سکوت کرده بود. بالأخره روز بعد دوباره تماس گرفته و گفته بود که اگر تا پایان تحصیلاتش می‌تواند صبر کنند مایل است داماد آنها باشد. مادر نازنین فاطمه استقبال کرده بود و گفته بود که صحبت‌های رسمی بماند بعد از تعطیلات. اما وقتی این خبر به گوش برادرزاده‌اش فرزند رسیده بود به شدت خشمگین شده و به در خانه آنها آمده و گفته بود چگونه یک بیگانه لنگ را به او ترجیح داده‌اند!

این مسئله باعث شده بود که ایام عید در خانه آنها رفت و آمد و بحث و گلایه باشد.

ارسطو هنوز هم گاهی با سهیل بحث و تلاش می‌کرد هرچه در مسجد و حرم امام رضا شنیده بود برای او بازگو کند و امیدوار بود که روی آن جوان ناامید مؤثر باشد.

اما یک روز بعد از تعطیلات وقتی که آماده می‌شد به خوابگاه برگردد و مشغول جمع‌آوری وسایلش بود متوجه شد روی دیوار اتاقی که در کمپ داشت با خودکار قرمز نوشته‌اند: «با میل خود به درون آتش بپر وگرنه به زور بُرده خواهی شد»^۲

ارسطو با دقت به آن دستخط خیره شد. آشنا نبود اما حس می‌کرد سابقاً جایی آن را دیده

۱. از اشعار کتب شیطانی

۲. از اشعار کتب شیطانی

است. با عجله به دفتر کمپ رفت و سالنامه ملاقات‌ها را برداشت و ورق زد. بالأخره آن صفحه را پیدا کرد صفحه‌ای که قرار ملاقات پدر و دایی سهیل در آن نوشته شده بود و بالأخره کسی نفهمید چه کسی با آنان قرار گذاشته. اما دقیقاً همین خطی بود که روی دیوار اتاقش نوشته بود. اکنون که ارسطو بیشتر فکر می‌کرد به یاد آورد که روی یکی از جزواتش نوشته بود ترسوی بزدل. آن خط با این دو هیچ تفاوتی نداشت و واضح بود هر سه نوشته کار یک نفر است. قلب ارسطو شروع به تپیدن کرد. قاتل یعنی پدرام در کمپ و در خوابگاه بود.

او هنوز آزاد بود و حالا توجهش را به او معطوف کرده بود. واضح بود که او با ارسطو کاری نداشت اما با نامزدش چه؟ آیا این نوشته‌ها خطاری بود تا به او بفهماند که نفر چهارم نازنین فاطمه است؟

ارسطو نمی‌دانست چه کند. آیا باید به اداره آگاهی می‌رفت؟ آیا حرف او را باور می‌کردند؟ آیا باید به نازنین فاطمه زنگ می‌زد؟ در اتاق شروع به راه رفتن کرد و نمی‌دانست چه کند.

به خودش گفت نازنین فاطمه اهل دوستی با پسران نیست و تنها پیدا کردن او کار دشواری است و پدرام نمی‌تواند به راحتی او را جایی گیر بیندازد. اما بهتر بود به او هشدار می‌داد تا او حواسش را جمع کند.

بالأخره بر تردیدش غلبه کرد و شماره همراه نازنین را گرفت. صدای نازنین ضعیف بود و معلوم بود که از خارج از خانه و در خیابان صحبت می‌کند. ارسطو گفت باید درباره مسئله مهمی با او صحبت کند و از او خواست بگوید کجاست تا به دنبالش برود.

به زحمت شنید که نازنین اسم مسجد علی بن موسی را آورد و گفت که الآن نمی‌تواند صحبت کند چون کسی آنجاست و از او خواست بعداً تماس بگیرد.

ارسطو با نگرانی پرسید چه کسی؟ چه کسی آنجاست؟ نازنین جواب داد غریبه نیست. یکی از خواستگارهای سابقم است و از اینکه نامزد کرده‌ام ناراحت شده.

ارسطو اسمش را پرسید و کلمه‌ای مانند پدرام به گوشش خورد اما قبل از اینکه سخنی بگوید تلفن خاموش شد.

خون در رگ‌های ارسطو یخ بست. با عجله شماره خانه نازنین فاطمه را گرفت اما کسی گوشی را برنداشت.

شماره همراه پدر او را گرفت اما در دسترس نبود. با عجله از ساختمان کمپ بیرون دوید و ماشین منصور را برداشت و از کمپ خارج شد.

فصل سوم: سرانجام

چند روز بود در اداره آگاهی شایع شده بود که مظنون اصلی پرونده قتل‌های سریالی دختران جوان، یعنی پدرام شناسایی و دستگیر شده و به جرم خود اعتراف کرده. هیجان غربیی در بین کارمندان اداره رخ داده بود. زیرا این مظنون بسیار زیرک بود و رد پایی از خود بر جای نمی‌گذارد.

اما بعد از سه قتل موفق، در اقدام به قتل چهارم، دختر جوان با ضربه‌ای که به سرش وارد شده بود به کما رفته و از سه نفر مرد همراه او نیز دو نفر به شدت مضروب شده بودند. کارآگاهان مخصوص قتل یعنی سماواتی و رجایی پس از تکمیل پرونده آن را به روسا برای ارائه به مقامات مسئول تحویل داده و به جای هرگونه بحثی در خصوص یافته‌های خود سکوت پیشه کرده بودند و حتی با همکاران خود نیز از این مسئله چیزی نمی‌گفتند که باعث تعجب همگان شده بود خصوصاً که یک منبع موثق گفته بود که پدرام دستگیر نشده و اصلاً هیچ مجرمی با مشخصات ذکر شده مرتبط با این پرونده در زندان وجود ندارد و به همین دلیل برخی حدس می‌زدند که پدرام شاید در اقدام به قتل ناموفق عمل کرده اما توانسته از چنگال قانون بگریزد.

اما همه می‌گفتند حتی اگر پدرام گریخته باشد دیگر یک جانی در سایه نیست. چون چند نفر مرد او را مشاهده کرده‌اند و حتماً چهره نگاری انجام شده و اگر نازنین فاطمه به هوش بیاید اطلاعات بیشتری از او خواهد داشت.

به هر حال شایعات ضد و نقیض کمابیش به گوش می‌رسید اما یکی از روسای قسمت‌های اداره در یک تماس تلفنی فاش شده اظهار کرده بود که تحقیقات در این یک ماه محرمانه بوده و روزی را تعیین خواهد کرد که همه مسئولان اداره به طور کامل در جریان پرونده قرار گیرند.

و امروز روزی بود که روسای اداره آگاهی در دفتر رئیس کل حضور به هم می‌رساندند. هر کدام از مسئولان که وارد اتاق رئیس می‌شد چهره‌ای گرفته و استفهام آمیز داشت. به طوری که مشخص بود نمی‌دانند آیا خبر دستگیری مجرمان تکذیب یا تأیید می‌شود. پس از اینکه همه در اتاق حضور پیدا کردند، دو مسئول پرونده یعنی سماواتی و رجایی به اتفاق دو مرد مسن وارد سالن شدند. رئیس اداره آگاهی آن دو مرد را با عنوان پزشکی که در پرونده همکاری داشته‌اند معرفی کرد.

وقتی همه نشستند یکی از حاضران پرسشی که همه مایل به دانستن پاسخ آن بودند پرسید: آیا مجرم موسوم به پدرام دستگیر شده؟ رئیس اداره آگاهی نگاهی به چهار نفر تازه وارد انداخت و جواب مثبت داد. حاضران در اتاق با مسرت لبخند زدند و یکی از حاضران پرسید: آیا از مجرمان سابقه دار است؟

رئیس اداره پاسخ داد: متهم فردی است به نام ارسطو صداقت یکی از دانشجویان خوابگاه واحد.

ما درباره او تحقیقات کاملی از محل زندگیش کردیم و متوجه شدیم که در گذشته به چند قتل از جمله قتل یک دختر بچه و معلول کردن یک پسر بچه و چند فقره درگیری و دزدی متهم شده بوده که البته چون هیچ شکایتی از او صورت نگرفته هیچ‌کدام ثابت نشده بوده. لبخندی که روی صورت‌های مسئولان بود رفته‌رفته با توضیحات رئیس اداره آگاهی محو می‌شد و همه با سردی به چهره رئیس اداره نگاه می‌کردند.

رجایی ادامه داد: البته برخلاف یافته‌های ما در روستای محل تولدش، در اینجا او جوانی معتقد و مذهبی است و حتی کوچک‌ترین خلافی حتی در رانندگی هم مرتکب نشده.

رئیس اداره فایلی را که در مقابلش بود گشود و نگاهی به صفحات آن انداخت و گفت: البته شما اطلاع ندارید اما ارسطو لهجه روستایی و مشکل راه رفتن دارد و چشم‌هایش ضعیف نیست اما طبق یافته‌های ما در تحقیقاتی که از اطرافیان مقتولان انجام دادیم فهمیدیم پدرام لهجه تهرانی دارد پاهایش نمی‌لنگد و عینک می‌زند!

یکی از حضار گفت: من اصلاً متوجه منظور شما نمی‌شوم!

اگر قاتل پدرام است و شما او را شناسایی کردید چرا فرد دیگری دستگیر شده؟ شما که در ابتدا گفتید پدرام را گرفته‌اید!

رئیس نگاهی به یکی از پزشکان کرد و پزشک با آرامش خاصی گفت:
آقایان فردی به نام پدرام وجود خارجی ندارد. ما فقط یک متهم اصلی داریم و آن فرد ارسطو است.

برای چند لحظه سکوت بر اتاق حکمفرما شد و هیچ کس عکس‌العملی نشان نداد.
بالأخره یکی از حضار کمی درجای خود جابجا شد و با صدای گرفته‌ای گفت: منظور شما چیست؟

یکی از روسای قسمت با تعجب به سماواتی و رجایی رو کرد و گفت: بجای پیدا کردن قاتلان، تصمیم گرفتید یکی را که اصلاً مدرکی دال بر مجرمیت او نیست متهم اعلام کنید؟! فردا که قتل دیگری رخ داد چه خواهید کرد؟!
پزشک دیگر که تا کنون سکوت کرده بود گفت:

ارسطو مبتلا به بیماری اختلال هویت‌های تفکیک شده Dissociative Identity Disorder است که سابقاً به این بیماری اختلال شخصیت‌های چندگانه Multiply Personality Disorder می‌گفتند.

احمدی به سمت پزشک خم شد و گفت: بیماری او دقیقاً چه ارتباطی با پرونده دارد؟
پزشک بدون اینکه به عکس‌العمل‌های تعجب یا تمسخر شنوندگان اهمیت بدهد با خونسردی پاسخ داد:

رابط کامل به پرونده دارد.

اسمی که عوام به این بیماری داده‌اند بیماری چند شخصیتی است.
افرادی که مبتلا به این بیماری هستند چند هویت موازی مستقل از هویت اصلی‌شان دارند که هر از گاهی تحت کنترل یکی از این هویت‌ها قرار می‌گیرند و زمانی که تحت کنترل یکی از این هویت‌ها باشند از اعمالی که هویت دیگرشان انجام داده هیچ خاطره‌ای ندارند.
ارسطو هم دو هویت دارد: ارسطو و پدرام.

ارسطو زمانی که شخصیت اصلی‌اش را دارد فرد آرام منطقی و مذهبی است اما وقتی که

شخصیت پدرام را دارد به یک قاتل بی‌رحم تبدیل می‌شود. البته ارسطو در حالت عادی هیچ اطلاعاتی از شخصیت دیگرش ندارد و اصلاً از اعمالی که با این هویت انجام داده کوچک‌ترین خاطره‌ای ندارد. اما شخصیت تفکیک شده او یعنی پدرام از وجود شخصیت دیگرش آگاهی دارد و به همه اتفاقات و ماجراهایی که در زندگی ارسطو رخ داده اطلاع کامل دارد.

یکی از مسئولان گفت: من نمی‌توانم چنین چیزی را باور کنم! البته برخی قاتلان برای فرار از مجازات وانمود می‌کنند که هنگام ارتکاب جرم جنون آنی داشته‌اند یا سلامت روانی نداشته‌اند ولی...

رئیس اداره آگاهی گفت: توجه کنید که ارسطو اصلاً نمی‌داند که قتل مرتکب شده که بخواهد برای فرار از مجازات نقشه‌ای پیاده کند! از آن گذشته پزشکان در این یک ماه به قدر کافی روی او مطالعه کردند و بیماری او ثابت شده است.

سماواتی با نگاه رئیس گفت: ما از ارسطو بازجویی کامل کردیم. زمانی که او به قتل یک دختر بچه متهم می‌شود به وسیله روستاییان در انبار علوفه بسته می‌شود تا بعد به بیمارستان روانی برده شود. اما ارسطو که هر دو پا و هر دو دستش به وسیله زنجیرهای محکمی بسته شده بوده از آنجا می‌گریزد و در بازجویی به ما گفت که خواهرش برای او کلید و پول آورده بوده و از لای دیوارهای چوبی به او رسانده است.

یکی از حاضران پرسید: منظور شما این هست که او چطور با دو دست و پای بسته از کلید استفاده کرده؟

سماواتی چند لحظه سکوت کرد و به چهره حاضران نگریست و بعد به آرامی گفت: خیر. وقتی دیگران مطلع می‌شوند خواهرش با او صحبت کرده او یعنی آلاله را در خانه زندانی می‌کنند و در نتیجه او هرگز کلید و پولی برای ارسطو نبرده بوده...

حاضران به چهره هم نگاه کردند و یکی از آنها با بی‌حوصلگی گفت: الان شما قصد دارید ثابت کنید او در گذشته جرمی مرتکب شده؟

یکی از پزشکان گفت: او نه تنها در گذشته جراحی مرتکب شده که بعدها هم آن را ادامه داده و ما می‌خواهیم این را ثابت کنیم.

سپس لب تابی را که در مقابلش بود روشن کرد و به سمت انتهای سالن نگریست. در آنجا یک پرده تصویر سفید رنگ برای نمایش فیلم وجود داشت که حاضران به آن دقت نکرده بودند. بعد از چند لحظه تصویری روی صفحه سپید پدیدار شد.

ارسطو روی صندلی نشسته بود. دو دست او به کناره‌های صندلی بسته شده بود و چهره خسته و بی‌رمقی داشت.

روبروی او دو پزشک نشسته بودند و به او می‌نگریستند.

یکی از آنها به آرامی پرسید: ارسطو؟ آیا می‌توانی صحبت کنی؟

ارسطو با همان لهجه روستایی گفت: من دیگر چیزی برای گفتن ندارم.

پزشک پرسید: برای ما تعریف کن چطور آن روز قفل‌های دست و پایت را باز کردی و چطور از انبار علوفه فرار کردی؟

ارسطو پاسخ داد: چند بار بگم؟ آلاله کلید قفل‌ها را برایم آورد.

پزشک گفت: چطور تو که دست و پایت بسته بود کلید را از بین چوب‌های دیوار که قطعاً به سمت پرت شده بود گرفتی و بعد قفل‌ها را باز کردی؟

ارسطو گفت: به سختی!

پزشک پرسید: یعنی خودت قفل‌ها را باز کردی؟

ارسطو گفت: بله!

پزشک پرسید: اما چطور؟

ارسطو با ناراحتی گفت: با کلید بازشان کردم!

دکتر پرسید: مدارکت چه؟ آنها را هم خودت برداشتی؟

ارسطو گفت: نه. آلاله با پول و کلیدها مدارکم را هم آورده بود.

دکتر پرسید: این چیزی هست که تو یادت می‌آید؟

ارسطو با ناراحتی فریاد زد: بله... همش راسته... دستم از سرم بردارید... دارم راستش را میگم...

ده روزه دارید این سؤال‌ها را از من می‌پرسید... خسته شدم... خوب برید از آلاله سؤال کنید!

بهتون می‌گه... چرا مرا بستید! من هیچ کاری نکردم...

و بعد سرش خم شد و مانند اینکه توانش به پایان رسیده باشد سکوت کرد.

پزشکان گفتند: ارسطو؟

اما ارسطو پاسخ نداد.

بعد از چند بار پرسش ناگهان ارسطو سرش را بلند کرد و چهره خسته و بی‌رمقش مانند اینکه جانی تازه گرفته باشد باز شد و صاف در جای خود نشست و با صدایی متفاوت و بم و کلفت و لهجه تهرانی گفت: ارسطو رفته دکتر.

پزشک پرسید: پدرام؟

پدرام پاسخ داد: بله دکتر؟

دکتر پرسید: تعریف کن چطور ارسطو از انبار علوفه فرار کرد؟

پدرام لبخند شیطانی بر لب آورد و گفت: خودتان می‌دانید دکتر... مگر نه؟

دکتر گفت: تو بگو.

پدرام گفت: اگر دست‌هایم را باز کنید به شما می‌گویم.

دکتر لبخند تلخی زد و گفت: اگر دست‌هایت را باز کنیم به ما حمله نمی‌کنی؟

پدرام خشمگین شد و خون به چهره‌اش هجوم آورد و سعی کرد به سوی دو پزشک حمله‌ور

شود اما نگهبانی که در اتاق بود او را به جای خود نشانده.

پزشک گفت: تعریف کن پدرام...

پدرام که هنوز خشمگین بود گفت: خیلی راحت فرار کردم...

پدر ارسطو و سالار پسر کدخدا صبح زود که هوا گرگ و میش بود به انبار علوفه آمدند تا او را

به شهر ببرند...

اول پاهایش را باز کردند. بعد دست‌هایش را و می‌خواستند که دو دستش را به هم ببندند...

پدرام سکوت کرد.

دکتر گفت: بعد چه شد؟

پدرام نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی خواستند دست‌های او را ببندند ارسطو گریه می‌کرد و

می گفت بی گناه است و ولش کنند... من دلم برایش سوخت. آدم بیچاره و فقیر و بدبخت و ترسویی بود... کسی را نداشت که به او کمک کند. تصمیم گرفتم کمکش کنم. برای همین ظاهر شدم و چوبی که موقع چوپانی با خودش می برد و بعدها زیر کاهها می گذاشت را به سرعت برداشتم و چند ضربه به سر هر دوی آنها زدم... بعد از انبار بیرون رفتم و درش را قفل کردم... بعد هم با عجله به خانه رفتم... همه خواب بودند... من هم لباس هایم را عوض کردم و مدارک و پول برداشتم و پا به فرار گذاشتم... بقیه اش را هم می دانید... دکتر گفت: می دانی چه بر سر پدرت و پسر کدخدا آمد؟ پدرام با بی اعتنائی شانہ بالا انداخت...

دکتر فیلم را قطع کرد و سماواتی گفت: هر دو نفر در دم فوت کرده بودند. متأسفانه چون آن روستا دور افتاده بوده و حتی یک مدرسه در آن وجود نداشت و محصلها به روستاها و شهرهای همجوار می رفتند کسی از وضعیت داخلیان اطلاع نداشت. در مواردی مثل قتل هم بجای رجوع به مراجع قانونی از روش های خود استفاده می کردند و لذا به جای شکایت از ارسطو آنان خواهر ارسطو به اسم آلاله را به عنوان «خون بس» به همسری پسر دیگر کدخدا در می آورند تا با آزار و اذیت و بیگاری کشیدن از این دختر بی گناه انتقام خود را از ارسطو گرفته باشند! معاون فرماندار پرسید: آن دختری که ارسطو را به خاطر قتل او زندانی کرده بودند چه؟ آن هم کار ارسطو بود؟

پزشک پاسخ مثبت داد و گفت: تقریباً با اطمینان می توانم بگویم اکثر اتهاماتی که در روستا به او زده شده بود واقعیت داشت.

دکتر فیلم دیگری را برای حضار گذاشت:

تقریباً همان صحنه سابق یعنی ارسطو بسته شده به صندلی با این تفاوت که فقط یکی از پزشکان در اتاق حضور داشت.

دکتر پرسید: رکسانه را به خاطر داری؟

ارسطو چند لحظه سکوت کرد. اخم‌هایش را به هم کشید و با چمشان‌ی اشک آلود با لهجه روستایی پاسخ داد: بله... خیلی دوستش داشتم... خیلی زیاد... مخصوصاً سبزی چشم‌هایش را خیلی دوست داشتم...

دکتر پرسید: پس چرا به او صدمه زدی؟ چرا او را در چاه انداختی؟

ارسطو با خشم پاسخ داد: من هیچ‌وقت به او صدمه نزدم! کار سالار بود! همیشه کار او بود اما چون پسر کدخدا و ثروتمند بود همیشه کثافت‌کاری‌هاش را به گردن دیگران می‌انداخت... من عاشق رکسانه کوچولو بودم... هرگز آزارش نمی‌دادم... من دوستش داشتم و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و روی گونه‌هایش غلطید...

من رکسانه را دوست داشتم... خیلی دوستش داشتم...

دکتر پرسید: تو کنار چاه چه می‌کردی؟

ارسطو گفت: رفته بودم آب بیاورم...

دکتر گفت: اما آب آن چاه آلوده بود. کسی از آن استفاده نمی‌کرد...

ارسطو در حالی که غم و خشم همزمان در چهره‌اش هویدا بود اشک می‌ریخت گفت: من نمی‌دانم... من به او صدمه نزدم... من دوستش داشتم... شما هم مثل مردم ده اشتباه می‌کنید... من هرگز آزارش ندادم...

دکتر گفت: بهتر است آرام باشی...

با لهجه غلیظ تهرانی و با خونسردی گفت: من آرامم دکتر.

دکتر پرسید: پدرام از روز قتل رکسانه بگو...

پدرام اخمی کرد و گفت: او حقش بود بمیرد... باید می‌مرد و مرد!

دکتر پرسید: اما چطور؟

پدرام گفت: ارسطو می‌خواست برود از کوه هیزم بیاورد. نزدیکی‌های چاه رکسانه را دید که داشت با عروسکش بازی می‌کرد. رفت طرفش و کمی به او نگاه کرد. رکسانه پرسید: چیه؟

ارسطو گفت: تو قشنگ‌ترین دختر روستا هستی؟ می‌دانستی؟

رکسانه با سر پاسخ مثبت داد و به بازی‌اش ادامه داد و ارسطو هم به راه افتاد که برود.

دکتر پرسید: پس چرا نرفت؟

پدرام گفت: چون دید سالار پسر کدخدا دارد به آن سمت می‌آید برای همین همان اطراف پنهان شد تا مراقب رکسانه باشد.

دکتر گفت: بعد چه شد؟

پدرام گفت: سالار با خوراکی‌هایی که پدرش از شهر آورده بود به طرف رکسانه آمد و به او گفت که آیا خوراکی می‌خواهد؟

رکسانه هم پاسخ مثبت داد. ولی سالار گفت به یک شرط به او خوراکی می‌دهد.

پدرام سکوت کرد و دکتر پرسید: شرطش چه بود؟

پدرام پوزخندی زد و با نفرت گفت: این بود که او هرگز با ارسطو حرف نزند!

دکتر گفت: آیا رکسانه قبول کرد؟

پدرام گفت: رکسانه اول جواب نداد. می‌خندید و می‌گفت چرا؟ اما سالار فقط می‌گفت شرطش

همین است وگرنه به او خوراکی نمی‌دهد. آن موقع آلاله داشت از آنجا رد می‌شد برای همین رکسانه ابتدا چیزی نگفت و گذاشت تا آن دختر که خواهر ارسطو بود دور شد. بعد گفت: من اصلاً از این ارسطوی دیوانه خوشم نمی‌آید!

همش به من می‌گوید قشنگم و وقتی رفت سربازی با من عروسی می‌کند! ولی من دوستش ندارم!

با آن لباس‌های کهنه‌اش که همه‌اش دارد برای بقیه مردم ده کار می‌کند!

و خندید...

ارسطو داشت می‌شنید و اشک می‌ریخت. باورش نمی‌شد. تصمیم گرفت بره و دیگه هیچ وقت

به رکسانه نگاه نکنه و...

ولی من نگذاشتم...

ارسطو خیلی خوش‌قیافه‌تر از سالار بود. رکسانه حق نداشت به خاطر فقر او مسخره‌اش کنه.

حق نداشت حرف‌های مردم ده که به او دیوانه می‌گفتند را باور کنه. حق نداشت!

او حق نداشت عشق ارسطو را به مسخره بگیره!

پدرام با نفرت خندید: وقتی سالار خوراکی‌ها را به رکسانه داد و رفت از جایی که پنهان شده

بودم بیرون آمدم. به رکسانه گفتم پشت چاه یک چیزی است که می‌خواهم نشانش بدهم. وقتی به آنجا رسیدیم دهانش را گرفتم و بردمش پشت چاه... لباس‌هایش را پاره کردم... بعد هم خفه‌اش کردم و پرتش کردم داخل چاه...

چشم‌های پدرام بسته شد و مانند اینکه به خواب رفته باشد سکوت کرد. حاضران در اتاق با شگفتی به صفحه خیره شده بودند و بعد مسیر نگاهشان به سمت دکتر بازگشت.

دکتر گفت فیلم‌ها خیلی زیاد هست... یکی از حاضران پرسید: اینها همه متعلق به قبل از آمدن ارسطو به مشهد است... دکتر سری تکان داد و کمی در لب تاب جستجو کرد و بعد فیلم دیگری گذاشت... ارسطو در اتاق دیگری که کم نور و کوچک‌تر بود مانند سابق نشسته و دو پزشک در مقابلش بودند و به جز ضبط صوت، برگه‌های سفیدی روی میز بود که گاهی یادداشتی روی آن می‌نوشتند.

یکی از پزشکان پرسید: ارسطو؟ صدای کلفتی پاسخ داد: اون اینجا نیست دکتر. دکتر گفت: پدرام از کمپ برایمان بگو... آیا آنجا خوشحال بودی؟ پدرام گفت: اگر احسان نبود بله. دکتر پرسید: چرا؟ پدرام گفت: او از من خوشش نمی‌آمد. دکتر پرسید: چرا؟ پدرام شانه بالا انداخت و با تمسخر گفت: او خیلی مغرور و پرمدعا بود. من هم از او خوشم نمی‌آمد و یک شب تلافی رفتارهای زشتش را کردم. دکتر پرسید: چه کردی؟

پدرام گفت: یک شب که در سالن، مهمانی بود و معتادها از فرصت استفاده کردند و خواستند فرار کنند یک سنگ برداشتم و از پشت به سرش کوبیدم ولی چون تاریک بود درست نتوانستم نشانه گیری کنم و او به سمتم برگشت و من چند بار دیگر به او ضربه زدم که یک ماه و خرده‌ای

بستری و مریض بود...

پدرام لبخندی بر لب آورد و گفت: اون آدم نادانی بود. من بودم که وقتی آقای محمودی تلفن زد پیشنهاد کردم که پسرش را با گونی به کمپ بیاوریم و پول بیشتری از او گرفتیم ولی احسان اینها را نمی‌دید...

یکی از حاضران گفت: اما امیرعباس مظنون دیگر چه؟

سماواتی گفت: ما از شخصیت بدلی ارسطو شنیدیم وقتی برای انتخاب واحد به کافی نت خوابگاه می‌رود، امیرعباس ایمیل‌هایش را چک می‌کند و ارسطو رمز جیمیل او را حفظ می‌کند و بعداً از آن برای صحبت با مقتول سوم استفاده می‌کند.

سکوت برقرار شد و بالأخره پرسش اساسی مطرح شد: اما چطور این فرد به دام افتاد؟

سه نفر مرد همراه آن قربانی چهارم چه کسانی بودند؟

رئیس گفت: ماجرا بسیار تأمل برانگیز است. ارسطو در باطن و در قالب پدرام شخصیتی شیطانی، بی‌خدا و بی‌رحم بود اما در ظاهر و با شخصیت ارسطو فردی مذهبی و معتقد بود. او همیشه به مکان‌های مذهبی مانند مساجد و حرم امام رضا (ع) می‌رفت و در کارهای خیر کمک می‌کرد و وجهه خوبی داشت به نحوی که حتی خادم یکی از این مساجد تصمیم می‌گیرد تنها دخترش یعنی قربانی چهارم را به همسری او در آورد.

اما برای قتل این دختر چند مشکل وجود داشت: یکی اینکه این دختر برخلاف سه دختر دیگر که علاقه‌ای به ارسطو نداشتند عاشق او بود، دوم اینکه چون دختری از خانواده مذهبی بود همیشه رعایت حریم‌ها را می‌کرد و ارسطو نمی‌توانست او را جایی تنها و دیروقت پیدا کند و سوم اینکه ارسطو با وجود اینکه تلاش می‌کرد از این دختر متنفر شود اما عاشق او شد... اما پیش از او فرد دیگری عاشق این دختر بود. پسر دایی که وقتی پاسخ رد شنید به دنبال راهی برای بازگشت او می‌گشت تا اینکه توانست او را در مسجد علی بن موسی پیدا کند و از او خواست با هم قدم بزنند و با توجه به اینکه فردی آشنا بود و دختر به او اعتماد داشت از مسجد خارج می‌شوند و این زمانی است که ارسطو به او زنگ می‌زند و آن قدر نگران بوده که اسم «فرزاد» را «پدرام» می‌شنود و به خیال خودش برای نجات جان نامزدش به دنبال او می‌رود.

رئیس سکوت کرد و بعد از لختی ادامه داد: اینجا ما مدیون یکی از معتادان به نام سهیل

هستیم. این فرد در سنین پایین عاشق دختری می‌شود که خانواده‌اش با ازدواج آنها مخالفت می‌کنند و دختر به اجبار خانواده‌اش به عقد فرد دیگری در می‌آید اما شب ازدواج خودکشی می‌کند. این مسئله باعث می‌شود او به اعتیاد رو بیاورد و اعتقادش را به همه چیز از دست بدهد. تا جایی که حتی کمک بهترین روانکاوان و روان‌پزشکان را رد می‌کند و زندگی بیهوده‌ای دست و پا می‌زند تا اینکه به کمپ می‌رود.

اما دیدگان تیزبین او متوجه شخصیت بیمار ارسطو می‌شود.

او می‌بیند که ارسطو ظاهراً مذهبی است اما از چیزی رنج می‌برد و او هر گاه از کتب شیطانی چیزی زمزمه می‌کند گاهی لهجه و صدایش تغییر می‌کند و این مسئله باعث می‌شود به او شک کند و شکش را با مسئولان کمپ در میان می‌گذارد. البته دو نفر از آنها توجه نمی‌کنند ولی یکی از آنها یعنی احسان که قبلاً به وسیله ارسطو مضروب شده بوده کنجکاو می‌شود و از آن پس احسان او را زیر نظر می‌گیرد و روزی که ارسطو با عجله ماشین را بر می‌دارد و می‌رود او به یکی از خدمتگزاران کمپ دستور می‌دهد که به دنبال او برود!

وقتی ارسطو به مسجد می‌رسد آن قدر در کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف می‌گردد تا بالأخره نازنین فاطمه و فرزاد را می‌بیند و چون در آن لحظه به شدت خشمگین بوده شخصیت حیوانی‌اش یعنی پدram ظاهر می‌شود و او با چوبی که در ماشین پنهان کرده بوده به آنها حمله‌ور می‌شود. دختر با یک ضربه بر زمین می‌افتد و دیگر بلند نمی‌شود. اما او با فرزاد درگیر می‌شود و گرچه فرزاد به شدت صدمه می‌بیند اما خدمتگزار کمپ که مانند سایر خدمتگزاران بسیار قوی هیکل بوده به او می‌رسد و چوب را از دست او گرفته و وقتی بر او مسلط می‌شود شخصیت پدram محو می‌شود و ارسطو ظاهر می‌شود و آن موقع دیگر خطری وجود نداشته اما خدمتگزار کمپ با پلیس ۱۱۰ و اورژانس تماس می‌گیرد.

سکوت بر جمع حضار سایه افکند و دکتر گفت ما باید از خداوند سپاسگزار باشیم که این جوان به مشهد آمد و به مکان‌های مذهبی اینجا رفت و آمد کرد و عاشق این دختر شد و گرنه اگر در یک شهر غیرمذهبی بود شاید قبل از اینکه دستگیر شود افراد بسیار بیشتری را به قتل می‌رساند و خلاف‌های بدتری هم در ترویج آیین‌های شیطانی مرتکب می‌شد.

اما تضاد محیط مذهبی اینجا با باطنش مانند شراب پاکی بود که باطن سیاه او را مست می‌کرد تا هرچه سریع‌تر جلوی مجرمی که می‌توانست بسیار بزرگ‌تر و خطرناک‌تر باشد گرفته شود.

روحا

امید کوره چی (تهران)

روی شن‌ها که قدم بگذاری، رد پاهایت را که ببینی، باور می‌کنی که رفته‌ای. رفته‌ای نه برای آن که به جایی برسی تنها برای آن که ساکن نباشی تا چون گذشته‌ها بگذری مبادا چیزی بماند که دل خوش کنی به آن. عمری که رفت برگشتی ندارد و تجربه تنها میراث شکست‌هاست. بگذار دوباره روی پاهایم بایستم هرچند در ظلمات محض سلولی که روزنه‌ای به بیرون ندارد.

پیش از این میان تاریکای بازداشتگاه خیره شدم به آینده‌ای که برای من نبود، به چهره‌ی وهم ناک تقدیر پست و نحس لبخند زدم به خیال آن که با لبخند می‌توانم انتقام دردهایم را از زندگی بگیرم اما نه لبخند، نه پوزخند و نه ریشخند، هیچ خنده‌ای به دادم نرسید که این سلول جایی ست مثل پایان دنیا انگار درون خودم حبس شدم تا این که بالأخره فهمیدم هر قدر هم به خودم دروغ بگویم از خودم خلاص نمی‌شوم، کله زیر برف کردن که فایده‌ای ندارد، دارد؟ اگر صادق نباشی بیش از اینی که هستی می‌بازی هرچند قرار ما، قرار من و روحا این بود که هر دو با هم برنده باشیم. نه اشتباه نکن من از آن دسته آدم‌ها نیستم بمانم کسی از من عبور کند و بعد از چند وقت هم مثل یک ابله تمام عیار بایستم کنار ماشین عروس و عکس یادگاری بگیرم، انسان از آن جا انسان شد که توانست راه خودش را برود و اگر یک روز هم به دنیا مانده باشد از خیانت روحا چشم نمی‌پوشم، بلایی سرش می‌آورم! آه خیال پردازی دیگر بس است، صادقانه بگویم هیچ غلطی نمی‌توانم بکنم.

نمی‌دانم دقیقاً چه ساعتی ست یا چه وقتی از شبانه روز، این جا که روزنی ندارد تا روز و شب را ببینی یا ساعتی که چرخیدن دوتر گیج‌ناکش دلت را خوش کند به رهایی، قانون بازداشتگاه یعنی این که صبر کنی تا وعده‌های غذایی زمان را نشانت بدهد، مثل چوب خط زدن به دیواره زندان است البته کمی لوکس‌تر. بله دقیقاً نمی‌دانم چه وقتی بود ولی یقین دارم همین جا بود که کسی به من گفت:

- مشکل اصلی خودتی!

نمی‌شناختمش، نه اسمش را نه رسمش را، تنها چیزی که همه‌ی پادگان درباره‌اش می‌گفتند این بود که سرباز بیچاره یک شبی توی تخت آسایشگاه بی‌هوا از خواب پریده و بعد افتاده به لکنت و درست از همان وقت روح پدرش شده ملازم روز و شبش، نه هادی از آن آدم‌های دم دستی خل و چلی نیست که یک نعلبکی فلش‌دار بردارد و یک کاسه آب بگذارد جلو هر سؤال را با چرخش فلش مقوایی شناور بر سطح آب جوتب بدهد، کاری به شایعات و ویروس گونه درباره‌ی هادی ندارم اما به نظرم او یکی از کسانی ست که شده خود خودش، سربازی که به دلیل لیاقت یا شاید هم سکوت‌های گاه و بیگاهش - که گوش را به جان کندن می‌اندازد برای شنیدن کلمه‌ای - در آخرین ماه خدمتش شده مسئول غذای سربازخانه‌های آموزشی و بازداشتگاه، به انضمام دژبانی نه نفره و سه سربازی که در واحد خدمات آشغال‌های پادگان را خالی می‌کنند. هادی غذای بازداشتگاه را گذاشت جلویم و بی آن که دعوتش کنم نشست کنارم، شاخک شکم جرقه زد، با بدبینی گفتم:

- خشایار فرستادت بشینی اینجا؟!

نگاه هادی رفت سمت در بازداشتگاه و من هم بی‌اختیار سر چرخاندم سمت رهایی، نور کم سوی بیرون چشم‌های خو کرده به سیاهی‌ام را آزرده، چشم از در برداشتم، هادی خیره شد به دیوار و دوباره گفت:

- مش رحیم میگه روحا جایی نمی‌ره میاد پیشت! مشکل اصلی خودتی!

با شنیدن اسم روحا، مو به تنم سیخ شد، کسی از روحا خبر نداشت - حتی روح پدر نداشته‌ام که قدر مش رحیم هم به درد بخور نبود - اما هادی چطور می‌دانست؟ افسر نگهبان با شنیدن اسم رحیم مثل قرقی پرید داخل بازداشتگاه و اطراف را پایید اما وقتی دید قضیه مربوط به همان روح نامرئی ست که فقط هادی می‌بیند چیزی نگفت، برگشت توی سالن بازداشتگاه و طبق منطق تن پت و پهنش، نشست پشت میز. هادی برگشت کنارم و با خیرگی به دیوار، خودکشی کرد تا چیزی بگوید و من هم منتظر ماندم که ناگهان فک‌هایش قفل شد و دیگر چیزی نگفت. کمی نگاهش کردم شاید روح مش رحیم در نگاهش جان بگیرد و چند قصار دیگر مثل مثلک بپراند اما خبری نشد، لحظه در سکوت کش داری گذشت که چیزی میان ذهنم گفت: «به هادی

اعتماد نکن.»

سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم، شاید کسی در آسایشگاه در کمد آهنی‌ام را باز کرده بود و عکس روحا و آخرین نامه‌اش را پیدا کرده بود و بعد هادی خل و چل را فرستاده بود تا توی دلم را خالی کند، اما من دیگر چوب اعتماد به هرکس و ناکس را نمی‌خورم، همان خشایار برای هفت پشت من بس است. یک لحظه سکوت کردم و بعد به خودم نهیب زدم و گفتم:

- تقصیر خشایار نبود! چرا می‌خوای مدام یکی رو متهم کنی! اشتباهت رو قبول کن.

نمی‌دانم چرا آدمیزاد این جور است، همیشه می‌خواهد بدبختی‌هایش را ببندازد گردن کسی تا بدعکار نباشد به خودش، خشایار هم مثل بقیه‌ی آدم‌های زندگی، زخمی زده و رفته، خب زندگی پر از آدم‌هایی ست که می‌آیند و می‌روند و ناگهان به خود می‌آیی و می‌بینی تنها مانده‌ای و باید جوابگوی آن چه کرده‌ای باشی! این است که می‌گویم توی سیاهی این بازداشتگاه یاد می‌گیری چطور خودت باشی و دیگر عمرت نگذاری پای خیال‌پردازی‌هایی که آخر آن تبدیل می‌شوی به یک برنده، به موجودی که سرافرازانه می‌تواند به خودش افتخار کند قسم می‌خورم فقط این جا به این حقیقت رسیده‌ام «یک لحظه زندگی در واقعیت بهتر از هزار سال وقت تلف کردن در خیالاتی ست که چیزی را عوض نمی‌کند» و من می‌خواهم زندگی کنم درست مثل همان لحظه‌ای که دست‌های گرم روحا را گرفتم. با هم کنار ساحل قدم زدیم و ناگهان روحا ایستاد، برگشت و خیره شد به توازی بی‌نهایت رد پاهایمان به امتداد آنها اشاره کرد و گفت:

- می‌بینی! هرچقدر با هم بریم به هم نمی‌رسیم!

سکوت کردم و چیزی نگفتم، روحا جفت دست‌هایش را به موازات هم دراز کرد و دوباره گفت:

- شدیم مثل دو خط که ول کردن تو فضا! هیچ وقت به هم نمی‌رسن!

یکی از واقعیت‌های عجیب زندگی این است که لحظات خوب مثل شیشه‌ای صاف و نازک مانده‌اند معطل سنگ یک فکر بد تا بشکند و خوشبختی پوشالی من هم به لحظه‌ای خرد شد، رو کردم به روحا و گفتم:

- باشه میرم سربازی! بعدشم یه کاری دست و پا می‌کنم. تو فقط یه خورده صبر کن!

روحا خیرگی چشم‌هایش را دوخت به نگاه گریزانم که چون دلانی تاریک می‌رفت به شکاف خالی میان قلبم، نگاه دزدیدم مبادا بفهمد چیزی توی دستم نیستد و اعتمادش بشکند، نفسم را

حبس کردم توی سینه و برای خلاصی از حقیقت رو آوردم به تهمت و با لحن سردی گفتم:

- اگه خودت شاهین رو میخوای.

روحا پرید میان حرفم و با خشم فروخورده‌ای گفت:

- خودتم می‌دونی خونوادم گیر دادن!

سرم را بلند کردم، روحا سر پنجه پای چپش را تیز فرو کرد میان شن‌ها انگار می‌خواست

خشم سیال و فرو خورده‌اش را خالی کند به نرمای ماسه‌های ساحل، گفتم:

- منظور بدی نداشتم!

نگاهم گیر کرد به کهربای چشم‌هایش، غم عجیبی از ساحل موج شد توی صورتش روحا

نفس بلندی کشید و گفت:

- آخه تو چه می‌دونی از زندگی!

حق با روحا بود، درک زندگی با همه تلخی‌ها و مصائبش شجاعت می‌خواهد و این همان

چیزی ست که اگر مردی نداشته باشد هیچ گاه توی زندگی نمی‌تواند سر بلند کند، منطق روحا به

شکل زجر آوری شفاف بود و واقعی، رسیدنی در کار نبود نه حداقل تا زمانی که شاهین پا سفت

کرده بود به خواستگاری، نسبت من به شاهین مثل خرخاکی به سوسک بود، خنده ندارد توی این

بازداشتگاه تنها از این جور چیزها پیدا می‌شود تا قیاس کنی، شاهین مثل من نبود مادر پیری

داشته باشد توی یک آلونک اجاره‌ای و برادر که رفته دنبال خوشی خودش تنها مانده با مادر

مریض و مقرری پدر مرحومی که نصف روح مش رحیم هم به درد نمی‌خورد، شاهین مغازه

داشت، خانه داشت، ماشین و حسای بانکی هم داشت، کارت پایان خدمت هم داشت، بماند نصف

این پول‌ها صدقه سری پدرش علم شده بود. پدری که زنده زنده به بهانه پیری کفالت سربازی را

به ارث گذاشته بود برای تنها فرزندش، در آن لحظه تنها انگلی که می‌توانستم به شاهین بچسبانم

کچلی بود و سن زیاد اما دهانم را بستم، روحا انگشتان کشیده‌اش را آرام برد سمت دستان من اما

میانه راه دستش متوقف شد، صدای موج‌ها قلبم را طوفانی کرد قطره اشکی آینه شد به چشمان

روحا بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- اگه بخوای منتظرت می‌مونم! ولی باید بری سربازی!

اولین شرط روحا گذراندن خدمت سربازی بود و من هم مثل کسی که می‌رود دنیا را فتح کند

از شرطش شانه خالی نکردم و آمدم سرباز. نه. بگذار صادق باشم، هنوز دقیق نمی‌دانم آمدم خدمت تا به روحا برسم یا از او فرار کنم تا برود پی خوشبخت شدنش، فقط می‌دانم روزی نامه‌ای آمد برایم به همراه عکسی از روحا، خسته و سرخورده رفتم روی تپه‌ی منتهی‌الیه جنوب پادگان که مثل غده‌ای برجسته شده بود به تن محوطه نظامی و روی آن که بنشینی هم غروب خورشید را می‌توانی ببینی و هم طلوعش را، این تپه ویژگی عجیبی دارد، مشرف است به منطقه‌ای فقیر که کودکان پا برهنه در کوچه‌های خاکی آن دنبال هم می‌دوند، خیرگی به این محله فقیر به من آموخته؛ هستند انسان‌هایی که در خویش به دنبال برتری جویی نیستند، انسان‌هایی که می‌دانند انسان شرافتش به دانایی نیست و وقتی دست‌هایت از مال دنیا خالی باشد، انس عجیبی می‌گیری با این مردم.

از بالای تپه خیره شدم به خورشیدی که محو می‌شد در افق و ناگهان درد عجیبی قلبم را فشرد و همه وجودم را در خودم مچاله کرد، من از آن دسته آدم‌ها نیستم که قضیه را الکی پیچیده کنم، روحا هم مثل هر دختری یا مثل هر انسانی، نقد را به نسیه نداده بود، بعد از کلی اراجیف عاشقانه حسرت آلود دردناک غمباد زده نوشته بود: «مامان به خانواده شاهین قول مساعد داده، جمعه دیگه قرار بله برون گذاشتن»

فوری نامه را برگرداندم و به تاریخ پست نگاه کردم و با یک حساب سرانگشتی فهمیدم «جمعه آینده» یعنی پنج روز دیگر بله برون روحا است آن هم با شاهین کچل. با نفرتی که لرز انداخته بود به تنم تند تند بقیه نامه را خواندم تا جایی که روحا قسم خورده بود به عهدش پایبند است و هرگز زیر آن نمی‌زند و آخر نامه هم مضحک‌ترین چیزی را که یک بازنده می‌تواند بخواند خواندم «یه عکسم رو فرستادم فراموشم نکنی»

این جمله‌اش بوی گند می‌داد، عکس بیشتر تضمین پوچی بود تا جنون نزنند به کله‌ام، خوب می‌دانستم که کار از کار گذشته و دیگر برگشتی ندارد و ناگهان حس کردم مثل یک غریبه در نقطه نامعلومی از یک سیاره‌ای به شکل پادگان، از همه دنیا پرت افتاده‌ام و همان لحظه فکر فرار مثل گریزی به آسمان رؤیایها وجودم را فرا گرفت، ناگهان همه‌ی وجودم پر شد از این که برای همیشه بروم، به خودم گفتم:

- خاک تو سرت! خرت کرد بیای سربازی. فرستادت دنبال نخود سیاه. دست به سرت کرد

کارشو بکنه!

به این نتیجه رسیدم که از اول هم سربازی آمدن کار اشتباهی بوده، باید جلوی ضرر را از همین جا می‌گرفتم، شاید هم می‌خواستم دوباره چشم‌های روحا را ببینم، نمی‌دانم هرچه بود آن لحظه پر احساسات عجیب و غریبی شده بود که هر کدام ساز خودش را می‌زد.

به سرعت از تپه رفتم پایین، از میان سربازهایی که توی میدان چرخ می‌زدند لایی کشیدم و خودم را رساندم به آسایشگاه، کمدم را خالی کردم روی تخت و تمام وسایلم را چپاندم توی کوله سبز بزرگی که اسمش را گذاشته‌اند کیسه خواب. کیسه بیشتر شبیه یک خرازی بود که نسخه هر عطاری توی آن پیدا می‌شد، از واکس پوتین گرفته تا شناسنامه و کارت ملی، عکس روحا را از جیب بیرون آوردم و چپاندم توی کیسه و با زهرخندی گفتم:

- روحا... اومدم! نمی‌ذارم دورم بزنی!

همه‌ی وسایلم را ریختم توی کیسه و بند در آن را خوب کشیدم، قامت افراشتم و دستی کشیدم به شلوار زیر فانسکه و از در آسایشگاه زدم بیرون تا دفتر گروهان صد متری فاصله بود اما ده متر هم نرفته بودم که افراستگی‌ام زیر بار کوله شکست. کشان کشان خودم را رساندم به دفتر سروان رحیمی، چند ضرب انگشت بستم به در چوبی، صدایی گفت:

- بفرمایید!

در را باز کردم و رفتم داخل، سروان رحیمی که نشسته بود پشت میز فلزی تا چشمش افتاد به من زل زد به چشم‌هایم انگار چیزی یادم رفته باشد، کیسه را گذاشتم روی زمین و پاها را به هم چسباندم و گفتم:

- سلام. خسته نباشید جناب سروان. ببخشید مزاحم شدم!

راستش کارت که گیر باشد یاد می‌گیری چطور الفاظ احترام را قطار کنی برای رسیدن به هدف، سروان رحیمی نگاهش را از چشم‌هایم برداشت و داد به کیسه خواب سبز کنار پایم و گفت:

- کجا به سلامتی؟

آه سردی کشیدم، صدا را آهسته کردم میان گلویم و گفتم:

- زنگ زدم خونه! مادرم مریضه. باید برم پیشش!

سروان رحیمی چشم دوخت به برگه روی میزش و چیزی نگفت. خودم را زدم به شرمساری و گفتم:

- لطف کنید مرخصی بدید! کسی نیس مادرم رو بیره بیمارستان!
سروتن بدون این که نگاه از برگه‌ی روی میز بردارد گفت:
- همیشه بری از مرکز دستور آماده باش رسیده! فقط آموزشیا می‌تونن برن!
نباید وقت را از دست می‌دادم که طبق قانون نانوشته ایرانی از بله برون تا سفره‌ی عقد یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد، دستم را سفت کردم به بند بلند کیسه خواب و گفتم:
- بذارید برم جناب سروان! حال مادرم هیچ خوب نیس!
سروان رحیمی نگاه از کاغذ روی میز برداشت و چشم دوخت به کیسه و گفت:
- یه روزه برو و برگرد! خوبه!

خنده‌ای نشست روی لبم، ناگهان سروان براق شد به چشم‌هایم و گفت:
- کیسه‌ات را بذار توی کمد امانات دژبانی جلو در تا برگردی! الآن می‌گم بیان ببرنش!
برق از کله‌ام پرید، همه زندگی‌ام توی کیسه بود، باید هر طور بود لااقل شناسنامه و کارت ملی و عکس رو‌ها را می‌گذاشتم توی جیب پیراهنم و از پادگان بیرون می‌زدم، با دستپاچگی گفتم:

- کیسه رو می‌برم می‌ذارم تو آسایشگاه! بعدش میرم!
سروان کمی مکث کرد و بعدش امرانه گفت:
- حال مادرت خرابه. نباید وقت رو از دست بدی!
باید راهی پیدا می‌کردم که بتوانم مدارک را از کیسه خواب خارج کنم، کمی مین و مین کردم و گفتم:

- پس. پس خودم می‌برم دژبانی تحویل می‌دم و بعدش می‌رم!
یک لحظه خشم ریزی دوید توی نگاه سروان، نیزه‌ی نگاهش را فرو کرد به لرزش چشمانم و خیلی جدی گفت:

- تو سریع برو. کیسه همین جا باشه دژبانی خودش می‌بره و امانی نگهش میداره تا برگردی!
کار من نبود بایستم و کل کل کنم، فکرش را هم نمی‌کردم این جور می‌شود، آب دهانم را

قورت دادم، دستم را محکم گرفتم به کوله و گفتم:

- پس من زنگی بزخم همسایه مون! شاید مادرم رو ببرن بیمارستان!

و تا جمله ام تمام شد، کنده کیسه را از زمین کندم و از اتاق زدم بیرون، نه پای چسباندم و نه خداحافظی کردم، حتی پشت سرم را هم نگاه نکردم و مثل تیری که رها شود از چله کمان از اتاق زدم بیرون و صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا مدارک به این مهمی را توی کیسه گذاشتم نه جیب پیراهنم!؟

با ناراحتی سنگینی کیسه منحوس را به دوش کشیدم و رفتم سمت آسایشگاه، هیچ وقت آن لحظه را یادم نمی‌رود، از دلتنگی بود یا از خشم، از یأس بود یا از نفرت، نمی‌دانم اما بدنم آتش گرفته بود. به آسایشگاه که رسیدم کیسه را پرت کردم روی تختم و همان‌جا ولو شدم روی تشکی که آن کادر در قاموشش نمی‌گنجید، باید می‌رفتم عشق روحا بود یا شکستن عهدش، کدام یک این طور کامم را تلخ کرده بود؟ کاش هرگز نگاهم گره نمی‌خورد به کهربای چشمانش و اعتماد این‌طور ملعبه نمی‌شد، می‌دانی وقتی به کسی اعتماد می‌کنی نسبت به او کاملاً خلع دفاع و بی‌سلاح می‌شوی و وقتی اعتمادت بشکند قلبت هم به همراه آن می‌شکند و این دلشکستگی چیزی ست نزدیک به جنون، غصه‌ای که ترجیح می‌دهی بمیری و از رنج و دردش راحت شوی.

نفس بلندی کشید و از روی تخت بلند شدم، از در آسایشگاه زدم بیرون و رفتم نشستم روی تپه بلند و خیره شدم خانه‌های کلنگی آن سوی دیوار پادگان و بچه‌هایی طبق معمول، همگی دنبال یک توپ پلاستیکی چنان با تعصب می‌دویدند که انگار همه‌ی زندگی خلاصه شده توی همان توپ. بلند شدم و رفتم داخل آسایشگاه و ولو شدم رو تخت، دلم بدجوری گرفته بود، بدون عشق روحا، پادگان از قفس هم بدتر بود، تمام شب را به فرار فکر کردم و مدام مثل یک احمق فرهیخته به خودم می‌گفتم:

- رهایی با فرار فرق داره!

نمی‌خواستم اسم شانه خالی کردن را فرار بگذارم انگار یک معتاد بد بخت بخواهد اسم اعتیادش را بگذارد «تفریحی زدن»، هر چقدر با خودم حساب کردم نتوانستم راه آسانی پیدا کنم به رهایی، از نگاه سروان رحیمی معلوم بود چیزهایی حس کرده، بالأخره بعد از بیست و پنج سال سر و کله زدن با سرباز جماعت برای خودش یک پا روانشناس که چه عرض کنم، یک پا روانکاو

شده بود، نگاه سروان هیهات مرخصی بود، باید راه بهتری پیدا می‌کردم و چه راهی بهتر از دیوار؟! فکر پریدن از دیوار که به ذهنم خورد، تیز از روی تخت پریدم پایین و توی تاریکی زل زدم به آسایشگاه «دو و بیست و پنج دقیقه»، پاورچین پاورچین خودم را رساندم در ورودی، طبق معمول سرباز مرادی سر شیفت نگهبانی، تفنگ را پافنگ کرده بود و کنار دیوار چرت شبانه‌اش را می‌زد، فوری برگشتم توی آسایشگاه، کیسه خوابم را از داخل قفسه‌ام برداشتم، پوتین‌هایم را پوشیدم و از در آسایشگاه زدم بیرون، از راه‌های آسفالت‌ه و جاده خاکی نرفتم، خب پادگان فضای باز زیادی دارد، از برهوت پشت آسایشگاه میان بر زدم کنار زاغه مهمات و از آنجا خودم را رساندم زیر برجک نگهبانی که دیوار کوتاه‌تری نسبت به بقیه جاها داشت و هم نگهبان آن جا هیچ وقت حواسش به زیر پایش نبود. خودم را رساندم کنار دیوار، روشنایی زرد و پلشت نور افکن منار پادگان مثل نيزه‌ی رها شده‌ای، دل شب را می‌شکافت و بر سطح زمین بیرون پادگان می‌خزید مبادا کسی از بیرون جستی بزند از بلندای دیوار به کنار زاغه مهمات. نگاهی انداختم به هیئت بلند دیوار که تپه‌ای سیم خاردار مثل موهای فر یک بچه غول سبز شده بود روی آن، نیرویم را جمع کردم توی ساعد دست‌هایم و با تمام توان کیسه خواب را پرت کردم پشت دیوار، صدای زمین خوردن کیسه آن‌سوی دیوار دلم را قرص کرد و نوید داد رهایی غیرممکن نیست که بین من و روحا فقط یک دیوار فاصله مانده، می‌دانی هر کس جای من بود نفرت قلبش را پر می‌کرد اما من هنوز هم عاشق بودم، بارها از خودم پرسیده‌ام آیا شرارت و نفرت نیرویی می‌خواهد که در وجود من نیست؟ آیا گوسفندی که درنگی نمی‌کند می‌تواند دل خوش کند به فضیلت خود بر ساخته‌اش که اگر بتوانی و نکنی مرد میدانی! و آیا از ضعفم عاشق دختری شدم که هیچ جوره اسمش در شناسنامه‌ام جا نمی‌شود که توی هر چیزی که خدا بین انسان‌ها پخش کرده از من سرتراست؟

فکرهایم را دور ریختم و انگشت سفت کردم به زبان‌های ریز بیرون زده آجر سفالی دیوار و سعی کردم پا سفت کنم به شیارها و خودم را بالا بکشم اما زمختی پوتین ظرافت فرار را باور نداشت، فوری پوتین‌ها را از پایم در آوردم و پا برهنه سعی کردم از دیوار بالا بروم، به سختی تنم را از سطح عمودی دیوار بالا کشیدم اما هنوز چند آجر هم بالا نرفته بودم که خستگی، لش شد به لرزش ریزی بر اندام. تنم که لرزید بالای سرم را نگاه کردم، هنوز پنجاه سانت هم از دو متر و نیم بالا نرفته بودم، سعی کردم خودم را بر سطح عمودی دیوار حفظ کنم اما یأس کرختی بر

اندامم شکست و لیز خوردم سمت پایین با پنجه‌هایی که خراش شده بود بر دیوار و ناگهان درد گسی کف پاهایم را پر کرد، توی تاریکی شب خیره شدم به کف پاهایم اما چشمم چیزی نمی‌دید. دست کشیدم به کف پایم، رطوبت لزجی دستم را پر کرد و بعد انگشتانم با تیزی شیشه‌ای که اریب نشسته بود کف پایم آشنا شد، دلهره بدی افتاد به جانم، ترسیده بودم اما سعی کردم روی شیشه تمرکز کنم، با دو انگشت سر شیشه را گرفتم و یک باره شیشه را بیرون کشیدم.

نفسم بند آمده بود خستگی امانم را بریده بود، درد پا رعد شد به قلبم اما نمی‌خواستم تسلیم شوم، دوباره پوتین‌های ساق بلندم را پوشیدم، نفس توی سینه حبس کردم و یک لحظه همه‌ی اراده‌ام را جمع کردم توی پنجه‌هایم و آجرها را یکی‌یکی بالا رفتم تا این که تیزی سم خاردار را روی سرم احساس کردم، به سرعت خودم را بالا کشیدم، نگهبان برجک که پشت به من خیره شده بود به افق تاریک آن سوی پادگان به حال خودش بود، پاهایم را به شکل هشتی باز کردم و از روی سیم خاردار رد شدم و خواستم بپریم پایین که دیدم شلوارم به چیزی گیر کرده بود توی سیم‌ها، در آن شرایط تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که شلوارم را در آورم و با بیجامه از دیوار بپریم پایین، سریع فانسقه‌ام را باز کردم و شلوار را در آوردم که ناگهان همه جا روشن شد، فوری برگشتم اما شدت نور چشم‌هایم را زد، نگهبان پرژکتور را انداخته بود توی صورتم.

به خودم که آمدم توی بهداری پادگان، بابا بهداشت - بس که دکتر عقب افتاده سبیل‌هایش شبیه بابا برقی بود- زخم کف پا و بریدگی عمیق ساعد دستم را بسته بود، کیسه خواب هم کنار تختم بود و مثل سگی وفادار سیخ شده بود کنارم و دُم تکان می‌داد، نگاهی به شلوارم انداختم، تنم بود اما چه کسی آن را تنم کرده بود؟ بی‌هوا حس کردم مبتلا به یکی از آن بیماری‌های روانی بی‌سر و تهی شده‌ام که قسمت‌های بد زندگی یادت می‌رود، خودم را از روی تخت کمی بالا کشیدم اما درد، تنم را پر کرد انگار سرب توی رگ‌هایم دوید، نفس بلندی کشیدم که سرباز بهداری آمد نزدیک من و خیلی جدی گفت:

- بلن شو سروان کارت داره!

اسم سروان آوار شد روی سرم، می‌دانی گند که بزنی فکر رویارویی به عاقبت عملت بدجوری عذاب آور است، کرخت و بی‌حال از روی تخت بلند شدم و بی‌هوا جایم با کیسه عوض شد انگار

قلاده کش ام کردند سمت دفتر سروان، با اکراه دنبال سرباز بهداری راه افتادم تا رسیدم به درگاه اتاق سروان رحیمی اما تو نرفتم، سرباز وارد اتاق شد و چنان پایی کوبید بر زمین انگار یک تنه شده دکل حفاری و چاه نفتی چیزی توی پادگان کفش کرده. صدای سروان رحیمی تیغ شد به پرده‌های گوشم:

- بهش بگو بیاد تو!

خودم را زدم به گوش کری سرباز بیرون آمد و پروژه خود شیرینی را تکمیل کرد:

- جناب سروان می‌فرمایند «بیا تو»

نمی‌دانم سروان رحیمی با این همه پسوند و پیشوند چطوری توی اتاقش جا می‌شد، رفتم داخل و وانمود کردم می‌خواهم به احترام پا بکوبم اما زخم پایم نمی‌گذارد، سروان گفت:

- در اتاق رو ببند! بشین!

در اتاق را بستم و روی انتهای‌ترین صندلی اتاق نشستم و خودم را زدم به موش مردگی، دقیقاً نمی‌دانستم چه عقوبتی انتظارم را می‌کشد، سروان کمی سکوت کرد و گفت:

- می‌دونی فرار از روی دیوار جرمه؟! حشمتیه داره!؟

شنیدن اسم زندان حشمتیه هر سربازی را لال می‌کند، بی‌هوا دلم ریخت، کابوس حشمتیه بدتر از چیزی ست بشود با داستان سرایی چیزی از سیاهیش کاهید، سروان که سکوتم را دید، دوباره گفت:

- فقط سه ماه مونده خدمتت تموم شه! چرا داری خرابش می‌کنی!

سه ماه یا سه روز، وقتی جایی قفس شود برایت فرقی نمی‌کند، خیلی آهسته گفتم:

- باید برم! سروان از پشت میز پت و پهنش بلند شد و گفت:

- سربازی خدمت مقدسیه که توی اون هرکی لباسش رو بپوشه باید یاد بگیره مصلحت

جمعی ارجح به منافع فردیه!

گوشم از این جور کلیشه‌هایی که صبح تا شب شده بود قاتق نان سربازها پر بود، وقتی به چیزی اعتقاد نداشته باشی هیچ گاه درکش نمی‌کنی و من هم ابداً به مقدس بودن خدمت اعتقادی نداشتم، سروان دوباره گفت:

- تو سرباز خوبی هستی! این دفعه رو چشم می‌پوشم!

دهانم از حیرت باز ماند، باورم نمی‌شد این طور در برابرم گذشت کرده باشد، یک لحظه دلم خواست دست و پایش را ببوسم، فقط امتنان بود که سوی نگاهم شده بود به چشم‌های سروان، سروان که سکوتم را دید گفت:

- برو! دیگه اینکارو نکن! اما جریمه‌ات! جریمه‌ات اینه که تا یه ماه مرخصی نداری!

یک لحظه لب و لوچه کالبد اختری‌ام را که داشت در توهم ماچ مالی کردن سروان خودکشی می‌کرد، جمع و جور شد و کینه‌ی سیاهی به دلم نشست، درست که عاقبتم می‌توانست خیلی بدتر از اینها باشد اما باید می‌رفتم، آرام از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- حالا این دفه رو بفرستینم مرخصی! دیگه تکرار نمیشه!

سروان پوزخند زهر دارش را بست به کل هیکل دردناکم و گفت:

- از فردام باید هر روز یکی را از روی دیوار بگیریم دیگه! تشویقی‌ام می‌خوای. نه!؟

سروان حق داشت، فرار احمقانه من با نور پرژکتور شده بود اظهر من الشمس پادگان و اگر سروان کوتاه می‌آمد همه‌ی سربازها می‌شدند انقلابیون اسپایدرمن روی دیوارهای خاردار. سرم را انداختم پایین و خواستم از اتاق بیرون بروم که سروان گفت:

- یقین بدون صبر بهترین رو جلو پای آدم میذاره! خدا تو قرآن میگه از صبر و نماز کمک

بگیرید! صبر کن!

ادای پا کوبیدن را در آوردم و از اتاق زدم بیرون، نوی محوطه پادگان هر سرباز پایه بالایی که مرا دید طوری نگاهم کرد انگار جذام گرفته‌ام اما مگر لعنت یا تحسین دواى درد من بود؟ درد رفتن روحا، زخم کف پایم را به کلی از ذهنم پاک کرده بود، مگر می‌شود کسی در آتش بسوزد و فکر یک سوختگی کوچک روی جایی از بدنش باشد؟ هر طوری بود باید به روحا می‌رسیدم، رفتم و خودم را رسانده‌ام به دنج قوله‌ام، رفتم و نشستم روی تپه‌ی انتهای پادگان و غرق شدم در رؤیای روحایی که دیگر برای من نبود، نمی‌دانم چرا وقتی چیزی را از دست می‌دهی چند برابر به آن وابسته می‌شوی انگار تا وقتی از دستت نرود به غایت قدرش نمی‌رسی، ذهنم محو شده بود در حسرت روحا که سر و کله خشایار پیدا شد، حوصله‌ی حضور نکبتی‌اش را نداشتم مخصوصاً از وقتی که توی آخرین مرخصی که رفتم، از غیبتم استفاده کرد و جای من شد مسئول آسایشگاه، خودم را کنار کشیدم اما خشایار خودش را چسبانده به من و با تمسخر گفت:

- دیشب داشتی جیم می‌زدی!

جوابش را ندادم و خیره شدم به بچه‌هایی که می‌دویدند، خشایار با ساعد زد به پهلویم و گفت:

- تا سروان تو پادگان باشه عمراً نتونی از جلوی چشاش جیم بزنی!

نوار نگاهم پاره شد، با تهوع نگاهش کردم، وقتی شروع به بداهه گویی می‌کند قیافه‌اش می‌شود شبیه عارفی با گوش‌های بل و دماغی پهن و لب‌های باریکی که عرفان کلامش به آن نمی‌خورد، شاید برای همین اسمش را گذاشته‌اند «خشی وز وزو»، این قدر مثل مگس پساب عرفانه توی گوشت وز وز می‌کند که حضری با پشت دست بزنی کل دندان‌هایش را خرد کنی توی دهنش، از قضا یکی از سربازهایی که هم محلی خشایار بود می‌گفت خشایار از اول این‌طور نبوده، یک آدمی بوده مثل بقیه آدم‌ها اما توی کلاس سوم راهنمایی دبیری داشتند به اسم آقای زندی، دبیر یک بار خشایار را آورده پای تخته و از او خواسته درس چهارم کتاب تاریخ را کنفرانس بدهد و خشایار هم کنفرانس‌گرایی داد آن قدر که آقای زندی میبهوت شد، آقای زندی به نمره بیست و تمجیدهای کلاسی در ثنای خشایار اکتفا نکرد و کار به تشویق مدیر رسید و بعد هم معرفی سر صف به همه دانش‌آموزان و جالب این که کار از این هم فراتر رفت و یک روز دبیر و مدیر هر دو باهم خشایار را سوار ماشین کردند و به عنوان دانش‌آموز نمونه بردند مرکز تا از دستان مبارک مدیر کل آموزش و پرورش منطقه چهار لوح تقدیر بگیرد و سکه‌ای ناقابل و بعد هم خشایار سر از اردوی مشهد در آورد و بی‌هوا وارد دبیرستان نمونه مردمی شد و دقیقاً همین بشارت‌ها کافی بود تا توی محل تقی به توقی بخورد حضرت خشایار برود روی یک سکوی بتنب بنشینند و بپردازد به افاضات عارفانه اندر احوالات چپ اندر قیچی، نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- وزوز نکن خشی... حوصله‌ت رو ندارم!

خشایار با کرختی گسی از روی تپه وزوز کنان پر گشود و رفت زباله‌ای چیزی پیدا کند بنشیند رویش. وقتی که رفت غرق شدم در حسرت روحا، چطور باید از پادگان بیرون می‌زدم تا دوباره نگاهش را ببینم پیش از آن که برای همیشه بشود مال کسی که چشم دیدنش را نداشتیم؟ شاید می‌رفتم و سر راهش سبز می‌شدم و شاید همان جا می‌دیدم که دست‌های شاهین را گرفته و... باید قبل از آن که همه چیز از دست می‌رفت می‌ایستادم سر راهش و می‌گفتم:

- یادته بهم گفتی: «می‌مونم برات تا برگردی»

بله روحا به من گفت می‌مونم تا برگردی و من هم با تردید نگاهش کردم و گفتم:
 - اگه برم سربازی دو سال طول می‌کشه برگردم! واقعاً این همه مدت می‌مونی منتظرم؟
 روحا با نگاهی که اطمینان موج می‌کشید از کرانه‌های بی‌کرانش، خیره شد به چشمانم و
 گفت:

- قولم قوله. شک رو از دلت پاک کن.
 خواستم بگویم عزیزترینم چطور باید دو سال آزرگار دوریت را تحمل کنم که حرف نگفته‌ام را
 خواند از نگاهم و گفت:

- می‌مونم برات! تا نری خدمت به هیچ جایی نمی‌رسی!
 دستم را بردم سمت انگشت‌های کشیده‌اش اما میانه‌ی راه دستم خشک شد انگار لیاقت
 حضورش را نداشتم، نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- میرم! واسه خاطر تو میرم!
 خنده‌ی شیرینی نشست به لب‌های روحا و شادی شفافی دلم را روشن کرد، کمی مکث کرد و
 بعد گفت:

- منم به خاطر تو می‌مونم تا آخر دنیا!
 آخر دنیا که هیچ، روحا تا اول دنیا هم نماند برایم، از روی تپه خاکی بلند شدم و خودم را
 رساندم به آسایشگاه، بغض کالی نبض شد به نفس‌هایم، رفتم به سراغ کیسه و عکس روحا را
 بیرون آوردم، صورتش معصوم بود، باورم نمی‌شد رهایم کند، باز حریرانه نامه‌اش را خواندم و
 کم‌کم احساس کردم دیگر چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند و اشک سردی روی گونه‌هایم دوید،
 عکس و نامه را گذاشتم توی کیسه و خودم را رها کردم روی تخت و مثل کسی که بخواهد یک
 قانون بدوی را تحمیل کند به خودش گفتم:

- مرد که گریه نمی‌کنه! می‌کنه؟
 هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که افتادم به هق‌هق و از ترس این که مبادا کسی مرا به این حال
 نذار ببیند پتو کشیدم روی سر و آرام‌آرام گریه کردم که بی‌هوا حس کردم کسی نشست روی لبه
 تخت، خودم را زدم به خواب که وز وز خشایار پیچید به گوش‌هایم که گفت:

- ردیف شد! رفتنت جوهره باور کن!

فوری با دست خیزی صورتم را خشک کردم، سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم:

چاخان نکن! عمراً سروان رضایت نده!

خشایار غریبانه نگاهم کرد و گفت:

- چشات چرا اینتقدہ سرخه؟! چیزی زدی؟

اخم‌هایم را بستم توی هم و به کنایه گفتم:

- نه مگس رفته توش!

خشایار که طعنه حرفم را فهمید دست از وزوز برداشت، خودش را جمع و جور کرد گفت:

- ببین بهترین راه واسه مخفی شدن از دست گرگ قایم شدن تو خونشه!

طوری نگاهش کردم بفهمد من کسی نیستم که برای برابرم فلسفی حرف بزند او را ببرم

اردوی مشهد و سکه بگذارم کف دستش، خشایار جا به جا خفه خون گرفت، نفس بلندی کشیدم

و گفتم:

- حرفت رو بزن!

خشایار خودش را به من نزدیک کرد و خیلی آرام گفت:

- سرباز قرارگاه بهم خبر داده سروان رو واسه یه جلسه خواستن مرکز. حالا وقتشه!

سکوت کردم و چیزی نگفتم خشایار با اطمینان خاصی دوباره گفت:

- کافیه امضای سروان رو بیندازی پای دفترچه مرخصیت!

ایده خشایار قلبم را روش کرد، براق شدم توی چشم‌هایش و گفتم:

- کی قراره بره؟

لبخند تاریکی نشست بر لبانش، شاید از این که می‌دید بدون چون و چرا حرفش را پی

گرفته‌ام احساس غرور می‌کرد، خب وقتی گیر کنی توی مصیبتی که چاره‌ای برایش متصور نباشد

به هر دستاویزی چنگ می‌زنی برای خلاصی حتی اگر آن دستاویز کثیف‌ترین کار دنیا باشد،

خشایار دوباره گفت:

- سروان نیم ساعت دیگه با رانندش میره بیرون از پادگان!

هر دقیقه از نیم ساعت مثل قرنی گذشت، از برگه‌ای که گذاشته بودم جلویم به جای چک

نویس صدها امضا مثل هرزه علف سر برآورده بود و این قدر امضای سروان را تقلید کردم که

بالآخره توانستم امضایش را کپی کنم، با دقت روز و ماه را توی دفترچه‌ی مرخصی پر کردم بعد روی محل امضا تمرکز کردم و به یک آن، امضایی انداختم زیر دفترچه که کپی‌اش برابر اصل بود. نفس بلندی کشیدم که خشایار وارد آسایشگاه شد و گفت:

- سروان رفتش! بجناب!

فوری کیسه خوابم را جمع کردم پوتین‌هایم را پوشیدم، کلاهم گذاشتم روی سرم و طوری از آسایشگاه زدم بیرون انگار نیابت کل پادگان در غیاب سروان با من است، جلوی دستشویی وقت کشی کردم تا ماشین سروان میان تصورات ذهنم کاملاً دور شود از پادگان و بعد از چند لحظه کیسه پت و پهن سبز را به دوش کشیدم و رفتم سمت دژبان‌ی.

اتاقک دژبانی بدجوری شلوغ بود، فوج سبز سربازهای آموزشی دفترچه‌ها را قطار کرده بودند جلوی دژبان که تسمه سفید پارچه‌ای از دوشش آویزان بود، دژبان اسم تک‌تک دفترچه‌های مرخصی را طوری با ریز بینی خاصی با اسم چاپ شده روی سینه‌ی سربازها تطابق می‌داد که انگار خدا او را آفریده باشد دربان پادگان. هر طور بود خودم را چپاندم قاطی سربازها و دفترچه‌ای را که خودم امضا کرده بودم گذاشتم روی پیش‌خوان، جمعیت بدجوری فشار می‌دادند انکار ساعت شش غروب گیر کرده باشی توی متروی بازار. دژبان دفترچه‌ام را برداشت، طرز خاصی نگاهم کرد، نمی‌دانم چرا توی پادگان شایعه زودتر از ویروس پخش می‌شود، دژبان کمی مکث کرد و گفت:

- سروان که گفته بودن مرخصیا لغو واسه آماده باش!

ترس ریزی پنجه کشید به قلبم و رعشه انداخت به اراده‌ام، اگر گند جعل امضا در می‌آمد، حسابم پاک بود و حشمتیه بی برو برگرد می‌شد ویلای بیلاقم و آن وقت اگر کارگردانی پیدا می‌شد می‌توانست فیلم سال را بسازد، «دیلاق در بیلاق». قلبم را قرص کردم تا گند نخورد به همه چیز، نباید طوری رفتار می‌کردم آینده‌ام تباه شود برای همین زدم توی سیاست فرار روبه جلو و با عصبانیت برساخته‌ای گفتم:

- مگه امضاشو پا دفترچه نمی‌بینی! به تو چه ربطی داره!

دژبان دفترچه را برد نزدیک چشمانش و حدود سی ثانیه‌ای خیره شد به محل امضا که ناگهان صدای سربازهای آموزشی که برای مرخصی دست و پا می‌شکستند کل دژبانی را فرا گرفت،

دژبان با تردید دفترچه را گذاشت روبرویش و کمی مکث کرد اما سر آخر پای آن را مهر کرد و برگه‌ای را که من امضا کرده بودم جدا کرد از ته برگ و دفترچه را داد به من. کیسه‌ام را به دوش کشیدم و آرام از درگاه دژبانی رد شدم. خودم را رها دیدم که ناگهان ماشین سروان جلوی دژبانی ایستاد و سروان از ماشین پیاده شد.

اگر بگویم آن لحظه همه‌ی بدنم یخ کرد و مثل مجسمه خشک شدم سرجایم هیچ گزاره نگفته‌ام.

سروان که از ماشین پیاده شد کل نیروهای دژبانی و سربازهای آموزشی را به خط کرد و برای سروان ایست خیردار کشید اما من قدرت تکان خوردن و رفتن توی صف احترام را نداشتم و همان جا ایستادم. سروان بی‌خیال ادای احترامی که دیگر مثل نفس کشیدن برایش عادی بود خیره شد به من و کیسه‌ام، دژبان که از یک طرف نرفتن توی صف احترام را دیده بود و از طرف دیگر خیرگی سروان، مفهوم فرار را در سرش پوییده بود، برای خود شیرینی یا هر کوفتی که فکرش را بکنی دوید توی دژبانی و برگه‌ی من را پیدا کرد و آورد داد به سروان. خون توی تنم یخ کرد و پاهایم شل بود، سروان نگاه درازی به برگه انداخت و بعد با اخم رو به دژبان گفت:

- چرا برگه رو آوردی! مگه امضام رو نمی‌شناسی؟

دژبان مثل سگ چماق خورده زوزه کشید و چپید توی دکه‌ی دژبانی، سروان آمد نزدیک و به من گفت:

- درسته خودم مرخصی دادم ولی کاری پیش اومده! بیا دفترم!

نمی‌دانم چرا آن لحظه دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد، شرم عجیبی نیلوفر شده بود. سروان از دژبانی رد شد و رفتم سمت دفتر فرماندهی.

اصلاً یادم نمی‌آید مسافت به آن درازی چطور توانست پاهای کرختم گام به گام قدم خورد اما به خودم که آمدم ایستاده‌ام پشت در اتاق فرماندهی. سروان بلند صدایم کرد:

- سرباز حافظی.

سر انداختم پایین و رفتم داخل، زیر چشمی همه جا را پاییدم. سروان نگاهش را دوخته بود به کاغذ روی میز و خودکارش روی چیزی گیر کرده بود، سلام کردم، سر بلند کرد و گرز قیافه‌ی

غضب‌آلودش را کوبید توی ملامح و گفت:

- دارم نامه زندانت رو می‌نویسم! حالا امضا جعل می‌کنی واسه من!

بغض گلویم را گرفت، نفسم بالا نمی‌آمد، سروان خشونت صدایش را چون کارد کول سر داد

روی خرخره‌ی امیدواری اندکم و گفت:

- دفعه‌ی قبل هم نباید ازت می‌گذشتم.

بی‌هوا حس کردم زیر پایم یک مین ضد نفر منفجر شده و جفت پاهایم را از دست داده‌ام، فرو

ریختم روی زمین و دنیا جلوی چشمانم سیاه شد، سروان از پشت میزش بلند شد و آمد طرف من

و با قاطعیت گفت:

- مرد باش واسا رو پات! کی می‌خوای یاد بگیری مسئولیت کاری که می‌کنی رو قبول کنی!

با آخرین نیرویم ایستادم روی پایم و با صدایی که دیگر بیرون نمی‌آمد گفتم:

- دیگه تکرار نمیشه! قول میدم! تو رو خدا زندان نه!

سروان چند دوری توی اتاق چرخید و لته‌ی نگاهش را کشید به قرنیزهای سنگی کوره بسته

دور اتاق و سر آخر گفت:

- نمی‌دونم چرا دلم نمیاد بفرستم زندان! برو سر خدمت!

- ولی دیگه از مرخصی خبری نیست تا خود پایان دوره! عین سه ماه رو باید واسی تو پادگان!

چشم مظلوم کردم و افتادم به من من شاید مرخصی بدهد که سروان لبخند تیزش را کشید

کشید به نگاهم و گفت:

- اگرم بخوای می‌تونی بری حشمتیه!

اگر دُم داشتم برای این لطف بی‌بدیل حتماً تکان می‌دادم، بی‌آن که چیزی بگویم کیسه را به

دوش کشیدم و با سرخوردگی رفتم بیرون و به آسایشگاه که رسیدم کیسه را پرت کردم توی

کمدم و درش را قفل کردم مبادا با دیدن سبز لجنی دوباره فکر فرار بزنند به سرم که اگر باز

خبطی می‌کردم عمراً سروان بی‌خیال حشمتیه نمی‌شد.

کمی روی تخت دراز کشیدم اما دلم بدجوری گرفته بود، فکر روحا رهایم نمی‌کرد. صدایش

مدام کاست وار توی ذهنم پخش می‌شد و تصویر صامت صورتش پرده پشت چشمانم را آپارات

کرده بود. سر آخر طاقت نیاوردم و از آسایشگاه زدم بیرون، رفتم روی تپه نشستم اما سرگیجه

بدی مشت می‌زد به مغزم، راه فراری نبود و همه چیز مسدود بود. نمی‌دانستم چطور باید خودم را به روحا برسانم؟

زمان گذشت و سرخی غروب بر پیکر آسمان شکست، وقت اندکم داشت از دست می‌رفت و من ز خود می‌پرسیدم؛ چطور کسی به اینجا می‌رسد که تمام راه‌ها به رویش بسته می‌شود؟ نارنجی خون بار خورشید که تاریکای شب را چون حقیقت زشتی به چهره کشید، خشایار آمد و نشست کنارم و خیره شد به افق گنگ آسمان و گفت:

- نا امید نشو! هنو یه راه دیگه مونده واسه این که جیم شی!

با نفرت خیره شدم به چشم‌های مرکب مگس لعنتی، صورتش شبیه خائنی بود که عهد کرده بدبختم کند. با تلخی گفتم:

- همون یه بار گوش کردم به حرفت واسه هفت پشتم بسه!

خشایار خفه خون گرفت، شاید خودش فهمیده بود با نقشه زاقارتش گند زده به حیثیت نداشته‌ام پیش سروان، شاید هم حس کرده بود آنقدرها هم گاو نیستم ندانم همه بال‌بال زدنش برای فراری دادنم، به خاطر این است که جایم را بگیرد و بشود همه کاره‌ی آسایشگاه و بعد هم بخور و بخوایش به راه شود، کور خوانده بود مدت‌ها زحمت کشیدم تا شدم مسئول آسایشگاه تا وقتی همه تمرین می‌کنند و می‌دوند و هزار جور دیگه جان می‌کنند من دراز بکشم روی تخت و کشیک تخت‌های خالی را بدهم و کمدهای قفل شده را. خشایار نفس بلندی کشید و خیلی آرام گفت:

- به همین زودی پس زدی؟ آدم یا یه کاری رو شروع نمی‌کنه یا تا تهش میره!

توی یکی دو روز به قدری به در بسته خورده بودم که اعصاب متلک قصار گونه شنیدن نداشتم، لب‌های خشکیده‌ام را روی هم لغزاندم و گفتم:

- خشی وز نکن گمشو اعصاب ندارم!

خشایار ماتحتش را روی خاک کمی آن‌طرف‌تر کشید و با انگشت به امتداد شمال غربی افق اشاره کرد و گفت:

- راهش اونجاس! همون جا!

خیره شدم به خط اشاره‌اش اما جز سیاهی وهم آلوده چیزی ندیدم، خشایار که سکوتم را دید

دوباره گفت:

- بین هیچ کس داخلش رو نمی‌گرده! مٹ آب خوردن از در پشتی رد میشه!
 کمی حواسم را جمع کردم اشاره انگشتش به در فرعی انتهایی پادگان بود که یک سرباز بیشتر
 نگهبانی اش را نمی‌داد و ماشین هضم زباله پادگان کنار در گاراژگونه پارک شده بود، خوب دقت
 کردم، سرباز قفل در را باز کرد و لنگه پارکینگی آن را با دست کشید و ماشین حمل زباله هم از
 در پشتی رد شد و رفت، از تعجب دهانم بازمانده بود، خیلی حرف است این همه ماه توی پادگان
 مانده باشی و به چنین چیزی توجه نکنی، خشایار دست گذاشت روی شانهم و گفت:
 - راهش رد خور نداره شک نکن!

نمی‌دانم چرا عقلم را دست خشایار دادم اما طبق نقشه اول شب باید سوار ماشین می‌شدم قبل
 از این که ماشین شروع به جمع آوری آشغال‌های داخل پادگان کند، جدا از آن که هرگز داخل
 مخزن کانکسی شکل ماشین حمل آشغال چک نمی‌شد و تنها در هر توقف یک سرباز پایین
 می‌آمد و زباله را بالا می‌ریخت توی آن، امکان نداشت حین حرکت بتوانم جیمزباند شوم پشت
 ماشین و از سقف پیرم داخل آشغال‌ها، برای همین سر شب قبل از آن که راننده و سرباز آشغال
 جمع کن بروند سراغ ماشین، از سقف کانکس پریدم داخل محفظه آشغال و به همراه کیسه جا
 خوردم یک گوشه‌ای. هنوز ربع ساعت هم نگذشته بود که ماشین راه افتاد و در هر ایستگاه کوهی
 از آشغال فرو ریخت توی کانکس به قدری که من تا گردن غرق شده بودم توی زباله‌هایی که
 فکرش حالم را به هم می‌زند، هر کوفتی که فکرش را بکنی توی آشغال‌ها بود و برای همین
 معذورم از این که بشوم متصدی زباله و ده صفحه پر کنم از لیست سیاه زباله‌ها.

ماشین دور تا دور پادگان را گشت و من غرق در زباله خدا خدا می‌کردم زودتر کارش تمام
 شود و از در پشتی خارج شود و برود توی شهر سمت اولین ایستگاه تحویل زباله‌ی شهرداری،
 گرچه بوی لجن گرفته بودم اما خوبی‌اش این بود که دیگر مجبور نبودم کنار جاده رو به روی
 پادگان بایستم تا ماشینی پیدا بشود و سوارم کند، به شهر اگر می‌رسیدم همه چیز تمام بود فوری
 لباس‌هایم را عوض می‌کردم و می‌شدم لباس شخصی و بعد در خانه روحا بودم و... توقف ماشین
 نوار ذهنم را پاره کرد، به نظرم آمد سرباز از ماشین پیاده شده تا در گاراژی عقب را باز کند که
 ناگهان سقف کانکس آشغال باز شد و صدایی گفت:

- بیا بیرون! همه میدونن اونجایی! سرباز حافظی... با توأم!

توی زندگی لحظه‌ای می‌رسد که دوست داری آشغال باشی تا با لو رفتنت از آشغال پست‌تر نشوی، نمی‌دانم چطور قضیه لو رفته بود اما بعد از آن که ته ماشین جیک نزدم، توی یک چشم بهم زدن دژبان پرید توی آشغال‌ها و مرا خَرکیش از داخل کانکس بیرون کشید و بقیه چیزها هم پشت سر هم رقم خورد، اول حمام نیمه شب و بعد هم ایستادن پشت اتاق سروان، سروان بدون این که داخل اتاق راهم بدهد برگه‌ی بازداشتگاهم را داد به یک سرباز و دیگر کار از کار گذشته بود، چه فایده اگر بگویم همه‌ی بدنم یخ کرده بود و یا چنین شد و چنان شد، نه. به خودم که آدم اندوه سردی قلبم را پر کرد و چمبره زده بودم گوشه‌ی بازداشتگاه. دیگر هیچ مقاومتی نکردم، وقتی روحا نباشد دنیا به چه دردی می‌خورد؟ و حالا مدت‌هاست نشستم توی بازداشتگاه بی‌روزی که تنها از وعده‌های غذایی‌اش می‌شود فهمید چه وقتی از روز است، بله توی تنهایی خودم کپک می‌زدم هادی وارد بازداشتگاه شد، وعده ناهار را گذاشت جلویم و بی‌هوا نشست کنارم زل زد به دیوار و بعد گفت:

- مش رحیم میگه روحا جایی نمی‌ره میاد پیشت! مشکل اصلی خودتی!

اسم روحا غم عالم رو ریخت تو دلم که هادی دوباره گفت:

- خشایار شده مسئول آسایشگاه!

برق از کلهام پرید، راست می‌گویند هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد، این همه چاره اندیشی خشایار برای رفتن من از پادگان بی‌دلیل نبود، چه می‌رفتم و چه گیر می‌افتادم و انگ بدنامی می‌خوردم، در هر صورت به هدفش رسیده بود، از اولش هم این را می‌دانستم اما گاهی دانستن به انسان کمک نمی‌کند. آه بلندی کشیدم و به تخم‌مرغ کنار سیب زمینی پخته نگاهی کردم و بی‌هوا صادقانه به خودم گفتم:

- تا کی می‌خوای عالم و آدم رو محکوم کنی! خودت باش!

غرق شدم درون خودم و باور کردم غیر از خودم کسی مسبب این همه بد بختی نیست که ناگهان ندایی درونم را پر کرد: «یا علی بگو و از نو شروع کن». نمی‌دانی آن لحظه چقدر دلم خواست به حرف خودم گوش بدهم اما فکر زندان بد چیززی ست، ناگهان با خدا عهد کردم اگر خلاصم کند دیگر روی پاهای خودم بایستم، هادی دوباره گفت:

- هیچ کس غیر خودت نمی‌تونه چیزایی که دنبالش بی بهت بده!

خیره نگاهش کردم خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- به خدا مش رحیم میگه اینو بگم بهت!

هادی بدون این که حرفی بزند از بازداشتگاه رفت بیرون و مسئول بازداشتگاه هم در را بست و از پشت قفل کرد. بعد از رفتن هادی خیلی فکر کردم به این که چطور باید خودم باشم؟ و بعد از ساعت‌ها صداقت با چشم‌های باز خیره به دیوار، فهمیدم تنها بدبختی من از جایی شروع شده که بی‌دلیل خودم را از بقیه آدم‌ها بهتر دانسته‌ام و گمانی وهم ناک زده به سرم که من چیز ویژه‌ای هستم که کسی درکش نمی‌کند، شاید هم برای این توهم بود که این همه میان بر زدم، چشم‌هایم از خستگی بیداری دیگر چیزی ندید که مأمور بازداشتگاه در را باز کرد و گفت:

- بیا بیرون. جناب سروان کارت داره!

سروان چه کاری می‌توانست داشته باشد غیر از این که در نهایت ذلت و خفت راهی زندانم کند، صادقانه‌اش این بود که همین طوری هم بیشتر از چیزی که حقم باشد فرصت داده بود به من. پشت سر مأمور راه افتادم تا رسیدم به اتاق سروان، پاکت سر بسته‌ای روی میز سروان بود که با دیدنش دلم ریخت انگار مرغی کارد قصاب را ببیند، قیافه زندان داد می‌زد که نامه زندان داخلش چپیده، سروان کمی سکوت کرد و بعد خیلی شمرده گفت:

- یه چیزی هست که تا حالا به کسی نگفتم به تو میگم! شاید به دردت بخوره!

به جای این که گوش کنم به حرف سروان و خودم را بزنم به موش مردگی سینه سپر کردم و گفتم:

- شما خیلی به من لطف کردین تا حالا! زندانم برم از شما ناراحت نیستم. خودم بد کردم!

سروان نوع نگاهش عوض شد، این نتیجه بی‌هنگام یا دیر هنگام فرقی در عقوبتم نمی‌کند اما حقیقتاً می‌خواستم مرد شوم و زندگی را با نداری‌ها و کاستی‌هایم بخوام، واقعاً رسیده بودم به این که زندگی همان پذیرفتن مسئولیت کارهایی است که می‌کنیم و زیستن بدون سختی‌ها کسی را بزرگ نمی‌کند، سروان سکوت درازش را شکست، دستی کشید به موهای کم پشت جو گندمی‌اش و گفت:

- فعلاً برو سر تمرین! ببینیم بعداً چی میشه!

با کوبیدم، با احترام قلبی از دفترش بیرون زدم و تمام شب با روشنی خاصی در ذهنم سپری شد و صبح که از روی تخت برای نماز بلند شدم حس کردم شده‌ام همان چیزی که باید باشم انگار پبله‌ی خودیتم را شکافته بودم و روحم پروانگی را تجربه می‌کرد.

نماز را خواندم رفتم وسط میدان صبحگاه، دسته آماده‌ی ورزش شده بود که دعای عهد از بلندگوهای پادگان شد و قلبم سرشار شد از اینکه درست است پدری ندارد قدمی برایم بردارد اما بی‌صاحب نمانده‌ام و امامی دارم که حواسش همیشه به من هست تا هرگز مأیوس نشوم از رحمت خدا، نگاهی انداختم به فلق بکر خورشید و با امام رضا عهد کردم اگر نجاتم دهد کاری را - که نمی‌توانم به تو بگویم - انجام دهم.

وجودم پر از نور شده بود، اشکم را آهسته از گوشه چشمم پاک کردم و قاطی جمعیت شدم بدون این که خودم را از کسی برتر بدانم، همه‌ی حرکات را کامل انجام دادم، دیگر نرمش‌ها را یکی در میان لایی نکشیدم به توهم این که زرنگم و بعد به خط شدیم برای مسابقه دو و وقتی مسئول آموزش سوت دودن را کشید با همه‌ی توان دیدم و به یک باره حس کردم توانی که سال‌ها درون پایم خشکیده بود میل بروزش آن قدر بالاست که در عین ناباوری همه اول شدم، بله وقتی تلاش کنی حتماً پیروز خواهی بود که خیال پردازی کسی را به جایی نمی‌رساند، بعد از دو وارد آسایشگاهی شدم که خشابار شده بود مسئول آن، بدون اینکه با نفرت نگاهش کنم رفتم دراز کشیدم روی تخت و خوابم برد.

با صدای سرباز ساختمان فرماندهی از خواب پریدم:

- بلند شو! جناب سروان کارت دارن!

بدون کوچک‌ترین حرفی از روی تخت بلند شدم، لباس‌هایم را پوشیدم، پوتین‌هایم را پا کردم و فرچه‌ای انداختم، کلاهم را روی سرم گذاشتم و پشت سر سرباز راه افتادم. به اتاق سروان که رسیدیم رفتم داخل مؤدبانه احترام گذاشتم، سروان تا مرا دید خیلی جدی گفت:

- باید بری توی اتاق بغل منتظرت هستن!

نگاهم خشک شد به پاکت روی میز و قلبم شکست از این که مأمور دادسرا مرا کت بسته ببرد حشمتیه، می‌دانستم زندگی به سابقه دار جماعت لبخند نمی‌زند اما عهد کرده بودم مسئولیت

کارهایم را بپذیرم، رفتم سمت میز و خواستم نامه را بردارم که سروان دستش را گذاشت روی پاکت، به اتاق انتظار کنار دفترش اشاره کرد و گفت:

- کاری به این نداشته باش! تو اتاق بغل منتظرن.

حواسم رفت به اتاق انتظار که درش نیمه باز بود، با تردید رفتم داخل در را که باز کردم چشمم خشک شد چهره‌ی زیبا و چشم‌های زرد روحا و زن میانسالی که با او آمده بود، جا خوردم. خودم نبودم انگار با دیدن روحا روح از تنم پر کشیده بود، روحا رفت کنار زنی که نشسته بود روی صندلی و زل زده بود به من، خیلی مؤدبانه به زن گفت:

- مامان همینه!

خون سرخی دوید به صورتم و خودم را جمع و جور کردم، روحا فوری آمد نزدیک و طوری که کسی نشنود گفت:

- مامان یهو صبح بلند شد و همین طور اشک از چشاش می‌اومد. دم سحر خواب حرم امام رضا رو دیده.

با تردید نگاهش کردم، روحا دوباره گفت:

- باور کن نمی‌دونم چی شد انگار معجزه شد. می‌گفت تو خواب چیزی دیده که نمی‌تونه بگه.

بعدشم گیر داد باید بیایم تو رو ببینه!

زن که با خیرگی نگاهش درونم کاوید، سکوتش را شکست و گفت:

- جناب سروان خیلی ازتون تعریف می‌کنه!

بیمار ۱۰۲۰۵

رضا وحید (خراسان رضوی)

مقدمه ویراستار

احساس می‌کنم آوردن ماجرای نوشتن این کتاب در نوع خودش، قابل توجه باشد و از بعضی سوءتفاهم‌ها جلوگیری کند. در نتیجه تصمیم گرفتم چند خطی در ابتدای این کتاب و قبل از شروع فصل‌ها برای خوانندگان محترم بنویسم.

سه‌شنبه، هفتم اردیبهشت ۱۳۸۷ بود، یعنی یک سال پیش، آقای رستمی رئیس انتشاراتی رستمی، ساعت ده صبح با من تماس گرفتند و گفتند که دست‌نوشته‌هایی دارند که می‌خواهند چاپ کنند. از بنده خواستند به دفترشان بروم تا حضوری در مورد آن صحبت کنیم. خیلی هم عجله داشتند. بعد از ظهر همان روز قرار گذاشتند.

وارد اتاقشان شدم. تمام همکاران و زیردستان ایشان رفته بودند. انتشاراتی بزرگی بود که بیشتر از ده سال سابقه کار داشت و چند بار هم ناشر برتر سال معرفی شده بود. آقای رستمی فقط برای ملاقاتی که با هم داشتیم، تنها مانده بود. بعد از احوالپرسی گفت: «پسر خواهرم، رئیس کلینیک ترک اعتیاده...»

هنوز داشت حرف می‌زد و فامیلشان را معرفی می‌کرد که من به این فکر رفتم که چقدر آنجا سوژه برای داستان وجود دارد! حرفش را ادامه داد و گفت: «یکی از بیمارهای اونجا جانباز بوده...» تعجب کردم و گفتم: «جانباز!»

گفت: «آره. ماجرای جالبی هم داره. اومده مشهد برای شفا و موفق شده ترک کنه.»

گفتم: «چرا جانباز معتاد بشه؟!»

گفت: «حالا این چیزیه که باید داخل این کاغذها بخونی.»

تعدادی کاغذ روی میزش بود. بلند شد و آنها را برایم آورد و گذاشت روی میز مقابلم. گفتم: «چه کاری از دست من بر میاد؟»

رفت چایی آورد. نوشته‌ها را از همان فاصله دیدم. خط خوبی داشت. یک لیوان چای پررنگ جلویم گذاشت، کنار کاغذها و گفت: «خیلی با خواهرزادم صحبت کردم تا راضی شد اون‌ها رو به من بده تا استفاده کنیم.» به لیوان اشاره کرد و ادامه داد: «شما هم ویراستارید، هم داستان نویس. می‌خوام برای این نوشته‌ها ترتیبی درست کنید و اون‌ها رو ویرایش کنید.»
مثل عادت همیشگی‌ام که تا چند صفحه کار را نخوانم، نمی‌توانم آن را قبول کنم، گفتم: «باید بخونم. بعد صحبت کنیم در موردش.»

کاغذها را گرفتم و رفتم خانه. قبل از این که از دفتر آقای رستمی خارج شوم تأکید کرد زودتر نتیجه را به او اعلام کنم. با اینکه روی داستان خودم داشتم کار می‌کردم، نمی‌خواستم کار را از دست بدهم، گفتم: «چشم. تا فردا خبر می‌دم.»

رایانه‌ام را روشن کردم تا به داستانم برسم اما دلم به کار نمی‌رفت. نشستم و شروع کردم به خواندن آن کاغذها. نمی‌دانم چقدر طول کشید اما تا پایانش نتوانستم سرم را بالا بیاورم. معلوم بود شخص اهل ادبی آنها را نوشته است. دیگر حواسم هم نبود که ساعت چند است. موبایلم را برداشتم و شماره آقای رستمی را گرفتم. گفت: «الو...»

صدایش به شدت خواب آلود بود، گفتم: «خیلی جالب بود.»

آقای رستمی گفت: «الو، شما؟ چی؟»

گفتم: «منم. دست نوشته‌ها...»

صدایم را شناخت و سریع گفت: «ساعت چنده؟!»

به ساعت دیواری نگاه کردم. باورم نمی‌شد. یک نصفه شب بود. زدم به پیشانی‌ام. با این حال کار از کار گذشته بود، گفتم: «خیلی ببخشید. از بعدازظهر شروع کردم به خوندن، فکر کردم هنوز سر شبه.»

گفت: «حالا چی شده؟!»

گفتم: «فردا دفتر هستید؟»

گفت: «بله.» برای ساعت هشت صبح قرار گذاشتیم.

تا صبح خوابم نبرد. مدام فکر می‌کردم که این روزگار چه بازی‌های عجیبی دارد. چقدر سرنوشت می‌تواند متغیر باشد.

آقای رستمی ده دقیقه بعد از قرارمان آمد. منشی‌اش آقای باقری آمده بود و من داخل انتشاراتی برای خودم قدم زدم. وقتی آقای رستمی را دیدم با لبخندی گفت: «خوبی جوون؟» سرم را پایین انداختم و عذرخواهی کردم، گفتم: «به نظر من که ماجرای خیلی جالبیه. فقط می‌ترسم بعد از چاپ عده‌ای ناراحت بشن.»

گفت: «منظورت جانبازها هستند؟»

گفتم: «البته. این ماجرای جانبازیه که معتاد شده.»

گفت: «اعتیاد مگه چیه. ما خودمون الان معتاد چقدر چیزها هستیم. تو خودت اگه یک روز ننویسی حالت بد نمیشه؟!»

راست می‌گفت. همیشه همین حس اعتیاد را نسبت به نوشتن و حتی صدای صفحه کلید رایانه‌ام داشتم.

گفت: «اون جانباز هم به خاطر مشکلات، فشار عصبی و روزگار یا هر چیزی که بگی به مواد رو آورده. آدم بدی که نبوده.»

گفتم: «خوبه. من خوشحال می‌شم این کار رو انجام بدم. اسم تمام شخصیت‌ها رو تغییر می‌دم. اسم شهر و کلینیک و بیمارستان و همه چیز رو تغییر می‌دم. فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشه.»

رستمی لبخندی روی صورتش نشست و گفت: «خودت بهتر می‌دونی. ساختارش رو هم مرتب کن.»

گفتم: «برای ساختارش باید اطلاعات بیشتری داشته باشم.»

گفت: «اون بنده خدا، به خاطر همون مصدومیت‌ها، فوت کرده. ماجراش رو هم که خواهرزادم تعریف کرد، من برات تعریف می‌کنم. چیز دیگه‌ای دستمون نیست.»

آن روز جلسه‌مان حدود دو ساعت طول کشید. آقای رستمی هرچه می‌دانست گفت و اندکی در مورد ساختار داستان با یکدیگر صحبت کردیم. به خانه برگشتم در حالی که تمام فکرم به آن جانباز بود. تصمیم خودم را گرفتم و شروع کردم ماجرای این رویداد را نقل کنم. ابتدا همان

شخصیت پرستار را تصور کردم که چگونه به آن جانباز دل داده است و در فصل‌های بعد همان نوشته‌های او را آورده‌ام. ایشان قلم خوبی داشتند و نیاز زیادی به ویرایش و بازنویسی نداشت. با نگارش این کتاب امیدوارم قدم کوچکی در راه نشان دادن محبت و مهربانی ولی نعمت خودمان امام رضا (ع) به بندگان مظلوم خدا، برداشته باشم.

محمد ملک‌آبادی ۱۳۸۸

فصل اول

در سی سالگی ازدواج کرده بود. دانشگاهش را تمام کرده بود و فکر کرده بود که باید با فردی ازدواج کند که او را آزاد بگذارد و اجازه دهد هر وقت می‌خواهد سر کار برود. کار او معمولی نبود البته به ظاهر معمولی بود اما این کار همیشه با ساعت‌های اضافه و ناهماهنگ همراه بود. به همین خاطر با موسی ازدواج کرد که او هم مثلاً یک شرکت بازرگانی داشت. اجناس چینی وارد می‌کرد و می‌فروخت. بعد از دو سال عقد و یک سال و نیم سر زندگی بودن، سمیه فهمید که این مرد فقط بازاریاب است و حتی یک بار هم خودش چین نرفته و واسطه سوم حساب می‌شود. یعنی یک نفر می‌رود چین، سفارش می‌دهد، می‌آورد، نفر بعدی از او می‌گیرد و نفر سوم موسی است که آن جنس را پخش می‌کند.

ابتدا سمیه ناراحت شد اما کم‌کم با این موضوع کنار آمد. چون می‌دید وقتی شیف‌ت شب است موسی هم می‌رود از این شهر به آن شهر برای بازاریابی، در نتیجه هیچ وقت قُر نمی‌زد که چرا امشب مرا تنها گذاشتی یا چرا به من رسیدگی نمی‌کنی. وقتی رفتند زیر یک سقف، سمیه فهمید که موسی شیشه مصرف می‌کند...

هر چه بود طلاق گرفت. موسی ابتدا رضایت نمی‌داد اما با ذهنیتی که سمیه از افراد معتاد داشت او را فردی از دست رفته به حساب می‌آورد و فکر نمی‌کرد که به قولش وفادار باشد و سمت مواد برنگردد. حتی برای این که دیگر یاد موسی نیفتد بیمارستانی که کار می‌کرد را تغییر داد. او را به بیمارستانی منتقل کردند که در کنار کمپ ترک اعتیاد بود. البته در آن بیمارستان افراد دیگری هم بستری می‌شدند اما بیشتر معتادهایی را می‌آوردند که احتیاج به مراقبت پزشکی

داشتند تا مواد از بدنشان خارج شود و بتوانند به مرحله عادی ترک اعتیاد برسند و زنده بمانند. حدود یک ماه از ورود سمیه به بیمارستان شهید فاطمی می‌گذشت. همه چیز به نظر آرام شده بود. سمیه کارهای معمولی رسیدگی به مریض‌ها را انجام می‌داد. از موسی هم دیگر خبری نبود. دیگر مدام تماس نمی‌گرفت و به او وعده و وعید نمی‌داد. در تاریخ بیست و یکم آذر ساعت ۳ بامداد وقتی که هنوز هوا خیلی سرد نشده بود، مریضی را آوردند که بیهوش بود و هیچ مدرکی هم با خودش نداشت که هویتش را معلوم کند. از ناحیه سر به شدت ضربه خورده بود. مأمورها شبانه به خرابه‌ای رفته بودند تا معتادهای ساکن آن جا را دستگیر کنند. در آن جا با این فرد روبرو می‌شوند. دکتر از خون لخته شده روی لباس و رنگ پریده‌ی بیمار متوجه شده بود که حدود یک روز قبل ضربه به سر او وارد شده است و تا حالا بیهوش بوده و امیدی به برگشت او نداشته است. از سر او عکس گرفتند معلوم شد که ضربه به مغز آسیبی نرسانده است.

سمیه از ابتدا کنار بیمار شماره‌ی ۱۰۲۰۵ بود و او را با همین عنوان صدا می‌زد. یعنی می‌گفتند بیمار ۱۰۲۰۵ را به اتاق فلان ببرید. از بیمار ۱۰۲۰۵ عکس فلان بگیرید و چیزهای دیگر. دکتر هم به سمیه سفارش کرده بود که اگر بیمار به هوش آمد حتماً از او مشخصاتش را بگیرد. درست است که معتاد است اما بالأخره حتماً یک نفر هست که نگران او باشد. بنابراین سمیه مدام بالا سر او مراقب بود تا ضمن رسیدگی، وقتی به هوش آمد اسم و فامیلش را بپرسد.

دو روز گذشت. بیمار بی‌هوش بود و اگر هم یک لحظه چشم‌هایش را باز می‌کرد یا گریه می‌کرد یا از شدت درد به خودش می‌پیچید که مجبور می‌شدند او را با تزریق آرام کنند تا آسیبی به خودش نرساند.

روز سوم مراقبت سمیه از بیمار ۱۰۲۰۵ رسید. شیفت قبلش پرستاری بود به اسم مهتاب جمشیدی. مهتاب زیاد نگران بیمارهایش نبود. یعنی برایش مهم نبود، فقط این موضوع اهمیت داشت که ساعت کاری‌اش تمام شود و خودش را برساند خانه و برای دو پسر و همسرش غذا درست کند. در این یک ماه که سمیه آن جا بود مدام به حال سمیه حسرت می‌خورد و می‌گفت: «خوش به حالت که سر خر نداری. بری خونه راحت پات رو میندازی روی پات و مامانت برات غذا میاره.»

سمیه درست نمی‌فهمید که او دارد واقعاً حسرت می‌خورد یا به او سرکوفت می‌زند برای همین

سمیه همیشه راهش را کج می کرد و به کار خودش ادامه می داد و زیاد به حرف مهتاب گوش نمی داد. آن روز هم سمیه ترجیح می داد سراغ بیمار ۱۰۲۰۵ برود تا ببیند حالش بهتر شده است و می تواند حرف بزند یا نه.

بهتر شده بود. دیگر گریه نمی کرد و داد و فریاد راه نمی انداخت. ساکت به پشت دراز کشیده بود و به پنکه سقفی بالا سرش نگاه می کرد. سمیه پرسید: «امروز چطوری؟»

می دانست اگر دوباره اسم و فامیلش را بپرسد خودش را به خواب می زند و جواب درستی نمی دهد. سمیه با خودش گفت: «من هم امروز حال درست و حسابی ندارم. فقط کاشکی مثل تو این جا دراز می کشیدم و استراحت می کردم. بهترین کار اینه که آدم وقتی بی حاله به سقف نگاه کنه...» همان طور که حرف می زد سرنگ را هم پر می کرد. کف غلیظی که مثل کف گوشه‌ی دهان بود داخل سرنگ به وجود آمد. سمیه به جهت نگاه بیمار به سقف نگاه کرد و گفت: «بزنم؟»

بیمار هیچ تحرکی از خود نشان نداد و سمیه کار خودش را کرد. با دستش بازوی او را لمس کرد تا رگش را پیدا کند. بیمار آن قدر لاغر بود که به راحتی توانست رگ را پیدا کند. پنبه را روی پوست کشید و سرنگ را فرو کرد. خودش چندشش شد وقتی آن طور نوک تیز سرنگ پوست را پاره کرد و داخل رفت اما بیمار هیچ حرکتی نکرد و درست مثل این بود که سمیه دارد به یک مرده آمپول می زند. شروع کرد به خالی کردن مواد سرنگ داخل رگ. وسط‌های کار بود که موبایلش لرزید. چون بدنش را به تخت تکیه داده بود، تخت هم لرزید. سمیه فشار بیشتری به سرنگ آورد تا مواد را سریع تر وارد رگ کند و جواب موبایلش را بدهد. در آن لحظه احساس کرد که بیمار دارد چند پلک اضافه می زند. فهمید دردش گرفته است. آخرین قطره‌ها را با آرامش بیشتری منتقل کرد. سرنگ را سریع داخل سطل آشغال انداخت و موبایل را در آورد، صفحه را لمس کرد و آن را به گوشش چسباند. گفت: «بله.»

صدای ضعیفی به گوش بیمار ۱۰۲۰۵ رسید. سمیه گفت: «چطوری این شماره رو پیدا کردی؟ ... من که گفتم دیگه رابطه‌ی من و تو تموم شده. چرا زنگ می زنی... نه... اصلاً... مزاحم نشو... خواهش... نه... شکایت می کنم ازت.»

موبایل را سریع قطع کرد. با همین چند کلمه‌ای که حرف زده بود عرق روی پیشانی اش

نشسته بود. موبایل را از گوشش پایین آورد و مثل یک تکه سنگ داخل جیبش انداخت. مثل اینکه بخواهد با خودش صحبت کند اما با صدای بلند گفت: «فکر می‌کنه من خرم. دوباره رفته پیش فامیل‌ها آبروی من رو برده و شماره گرفته. وای...» همان طور با خودش حرف می‌زد و ملحفه و اطراف بیمار شماره ۱۰۲۰۵ را مرتب می‌کرد. سرش را بالا آورد و به او گفت: «کاشکی تو هم حرف می‌زدی. دل‌م داره می‌ترکه.»

دوباره اشکی از گوشه‌ی چشم بیمار پایین آمد و زمزمه کرد: «گشتم.» سمیه درست متوجه نشد. سریع سرش را به دهان او نزدیک کرد. دید دهان مانند قلعه‌ای درش بسته شده است. با خودش فکر کرد شاید آب می‌خواهد. لیوان را پُر کرد و گذاشت کنار لب او. نخورد. سمیه گفت: «آدم کشتی؟!»
مرد ساکت ماند.

سمیه گفت: «وقتی آوردنت خیلی حالت بد بود. سرت شکسته بود. مثل اینکه یک نفر زده بود توی سرت. بدنت هم که... مأمورها اومدن از ما پرسیدن که کسی همراهت هست یا نه. ما هم گفتیم نه. هیچ کارت یا مشخصاتی یا همراهی نداری.»
بیمار زمزمه کرد: «من گشتم.»

سمیه که داشت کلافه می‌شد، گفت: «حرف دیگه‌ای بلد نیستی؟ اون جایی که تو افتاده بودی هیچ آدم دیگه‌ای نبود. اصلاً تو صبح ضربه خورده بودی موقعی که معتادهای اون خرابه از اون جا رفتند و اون جا کسی نبود. اون بیچاره کی بود؟»

سرپرست پرستارها، سایه‌ی بلند و باریکش خیلی سریع‌تر از خودش وارد اتاق شد. درست انسان را یاد فیلم‌های ترسناک می‌انداخت که قاتل در چهار چوب در ظاهر می‌شود و چاقوی خود را نشان می‌دهد. فامیل این زن محمودی بود. گفت: «خانم شمس‌آبادی کجا هستید؟!»

سمیه جلو رفت و با طعنه گفت: «اینجا بودم.» محمودی هم یک قدم جلوتر آمد. سمیه تقریباً مجبور بود برای دیدن او سرش را بالا بگیرد، گفت: «تا صبح می‌خوای همین جا باشی؟! بیمار دیگه‌ای نداری؟ لطفاً سریع برید اتاق ۳۲ اوضاع بیمار خیلی بهم ریخته است همراهش ناراضی‌اند.»

سمیه سرش را تکان داد و دنبال او رفت. دوست داشت همان جا بماند تا بفهمد ماجرای آدم

کُشی بیمار ۱۰۲۰۵ چیست و او با آن قیافه‌ی مظلومش می‌تواند قاتل باشد یا خیر. اگر قاتل هست چه کسی را کشته است. به پلیس خبر بدهد یا نه؟ سؤال‌های فراوانی از ذهنش عبور می‌کرد که در آن لحظه جواب مناسبی برای هیچ کدام از آنها نداشت و در آن لحظه راهی نداشت جز اینکه حرف محمودی را گوش کند و برود به بیمار دیگری رسیدگی کند...

تا ساعت سه نصف شب کارهای دیگرش طول کشید. تصمیم داشت به اتاق پرستارها برود تا جای بخورد و خستگی‌اش را در بیاورد. از جلوی اتاق بیمار ۱۰۲۰۵ عبور کرد. برای یک لحظه احساس کرد چشمش به قطره‌هایی افتاد که از تخت می‌افتد. چند قدمی که جلو رفته بود برگشت و خیره شد. درست دیده بود. سوزن سرم از رگ خارج شده بود و خون داشت روی زمین می‌ریخت.

سریع داخل اتاق دوید. سوزن و شلنگ در کف دست راست بیمار بود. معلوم بود که خودش آن را کشیده است. سمیه سریع زنگ روی تخت را فشار داد و چیزی نگذشت که محمودی و پرستار دیگری پریدند داخل اتاق. محمودی گفت: «چی شده؟»

سمیه به خون و دست و شلنگ اشاره کرد. محمودی گفت: «برای چی؟»
سمیه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چند قطره بیشتر از بدنش خارج نشده خودم رو زود رسوندم.»

محمودی که از ابتدا با آمدن سمیه مخالف بود شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بیشتر دقت کنید خانم. سرم رو درست وصل کنید.»

سمیه اخم‌هایش در هم رفت. محمودی داشت تمام تقصیرها را گردن او می‌انداخت. می‌خواست حرفی بزند که پرستار دیگر با چشم اشاره کرد که چیزی نگوید و بگذارد محمودی به حال خودش باشد. محمودی گفت: «چند دقیقه این جا بمونید، چک کنید اگه فشارش اُفت کرد حتماً اطلاع بدید.»

چرخید و همراه پرستار به طرف در خروجی رفت. ناگهان بدن بیمار شروع به لرزیدن کرد. تخت لرزید. محمودی و پرستار دیگر برگشتند و به سمیه کمک کردند تا دستگاه‌های نشان‌دهنده‌ی علائم حیاتی و اکسیژن را به او وصل کنند. محمودی به سمیه گفت: «برو دنبال دکتر... برو»

چیزی نگذشت که سمیه با دکتر جلالی که چشمش از خواب باد کرده بود، وارد اتاق شد. سمیه به دکتر اشاره کرد که جلو نیاید اما کار از کار گذشته بود. دکتر پایش روی خون‌ها رفته بود. یک قدم عقب رفت و با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «چرا این طوری شده؟!» از سمیه پرسیده بود اما محمودی جواب داد: «سرمُ در اومده.» سمیه با خودش فکر کرد که حتی در این جمله‌اش هم نیش دارد. چرا نگفت سرمُ را در آورده؟! «اسم و فامیلش رو گفت؟»

جلالی پرسید: «اسم و فامیلش رو گفت؟» محمودی از این موضوع اطلاع نداشت. سمیه گفت: «نه. فقط گفت من کُشتم... قاتلم. یه چیزهایی توی این مایه‌ها.»

جلالی به محمودی گفت: «این مرد بیشتر از درد اعتیادش داره از مشکلات روحی رنج می‌بره. سرش هم بدجوری آسیب دیده. باید بیشتر مراقبش باشید.» جلالی چقدر وقتی با محمودی حرف می‌زد جدی می‌شد. در مواقع دیگر با پرستارها شوخی می‌کرد و می‌خندید اما محل کمی به محمودی می‌داد. محمودی هم مثل بچه‌ها جلوی او آرام و بی‌آزار و ملوس می‌شد. جلالی گفت: «گروه خونیش چیه؟»

سمیه پوشه را از بالای تخت برداشت و سریع بازش کرد و گفت: «A+» جلالی گفت: «اگه تا یک ساعت دیگه به هوش نیومد یک واحد خون تزریق کنید.» و رفت. محمودی هم به طرف در رفت و گفت: «خانم شمس آبادی شما مسئول مراقبت از این بیمار هستید. لطف کنید این جا رو تمیز کنید.»

سمیه چشم‌هایش گرد شد. اما می‌دانست که محمودی هر کاری از دستش بر می‌آید می‌کند تا کاری کند او مجبور شود انتقالی بگیرد تا بتواند دختر خواهرش را جای او بیاورد. هرچه بود سمیه با اینکه می‌دانست وظیفه‌ی نظافتچی است که آن جا را تمیز کند، حرفی نزد، پرستار دیگر گفت: «نمی‌دونم چرا بازنشسته نمیشه. فکر کنم پنجاه سال هست این بیمارستانه. نه می‌میره نه بازنشسته میشه!»

سمیه شانه‌هایش را بالا انداخت. حرفی برای زدن نداشت. حسایی عصبانی شده بود. می‌ترسید اگر حرف بزند بغضش بترکد. پرستار ادامه داد: «می‌دونستی تا به حال سه تا شوهر کرده؟!» سمیه گفت: «نه! من فکر می‌کردم یک بار شوهر کرده و شوهرش مرده.»

پرستار گفت: «نه بابا! شوهر اولش طلاقش داد. شوهر دومی سکنه کرد. شوهر سومی هم ناپدید شده. بعضی‌ها می‌گن شوهر سومی با یکی از پرستارهای بیمارستان دیگه‌ای فرار کرده...» سمیه برای اولین بار آن شب لبخند زد و هر دو از اتاق خارج شدند. پرستار رفت طرف اتاق پرستارها و سمیه رفت به طرف سرویس بهداشتی تا تی را بیاورد و زمین را تمیز کند. با خودش می‌گفت: زنیکه ارزش جر و بحث نداره و گر نه همین تی رو می‌کردم داخل حلقش. همین طور که این حرف‌ها را با خودش می‌زد به تی هم نگاه می‌کرد که از کنار محمودی رد شد. سمیه آرام و خون سرد از کنارش عبور کرد و به اتاق بیمار ۱۰۲۰۵ رفت. تی را کشید روی خون‌های خشک شده. فکر کرد بیمار خواب است و نمی‌شنود زمزمه کرد: «چرا با خودت و من همچین کاری می‌کنی. باید نصف شب من رو به تی کشیدن می‌انداختی؟»

صدای ضعیفی به گوش سمیه رسید. ترسید. چیزی نمانده بود تی از دستش بیفتد. به بیمار نگاه کرد. لب‌هایش تکان می‌خورد. سمیه گوشش را به دهان او نزدیک کرد و شنید که بیمار می‌گوید: «چرا نداشتی... چرا نداشتی بمیرم؟»
سمیه گفت: «نمی‌دونم.»

تی را محکم در دستش جا به جا کرد و به آن تکیه داد. بیمار گفت: «من قاتلم.»
سمیه لبخند زد و گفت: «به تو نمی‌خوره مورچه بکشی، حالا می‌گی قاتلی؟!»
بیمار دوباره با صدای آرام و اشکی که از گوشه‌ی چشمش روی بالشت می‌ریخت، گفت: «چرا نداشتی؟»

سمیه گفت: «می‌خوای یک آرامش بخش بزنم بخوابی. این کار ممنوعه اما می‌خوای این کار رو بکنم؟!»

بیمار ۱۰۲۰۵ چشم‌هایش را بست و سمیه نفهمید جوابش مثبت بود یا منفی. سمیه تی را برد و سر جایش گذاشت. به اتاق برگشت. نفس‌های بیمار عمیق شده بود. فهمید خوابیده است. به اتاق پرستارها رفت تا بالأخره برای خودش چای بریزد.

بعد از نماز صبح سراغ بیمار ۱۰۲۰۵ رفت. بیدار شده بود و سعی می‌کرد چسب سُرْم را بکند که زورش نمی‌رسید. سمیه خودش را بالا سر او رساند و جدی و عصبانی گفت: «چه کار می‌کنی. چرا این قدر درد سر درست می‌کنی؟» و دست بیمار را از روی شیلنگ بلند کرد. بیمار با اخم به

سمیه خیره شد. گفت: «چرا نمی‌ذاری. من باید بمیرم. من لیاقت زنده بودن ندارم.»
سمیه گفت: «خوب چرا؟ اگه هر کس بخواد برای مشکلات، خودش رو بکشه که کسی زنده نمی‌مونه. چرا می‌خوای این کار رو بکنی؟!»
بیمار گفت: «من آدم کُشتم.»
سمیه جلوی او ایستاد و سرش را به او نزدیک کرد و گفت: «این قدر این حرف رو نگو. اگه مأمورها بیان ببینن همین حرف رو می‌زنی می‌برنت زندان. کی بوده؟»
بیمار به شدت گریه کرد. صدای هق‌هق و ناله‌اش آن قدر بلند بود که سمیه در اتاق را بست و یک آمپول آرام بخش به او تزریق کرد.

یک روز دیگر گذشت و شیفت سمیه شد. وقتی در راه آمدن به بیمارستان بود با خودش فکر می‌کرد شاید بیمار ۱۰۲۰۵ موفق شده خودش را بکشد اما احتمالش کم است. پرستار جدید شیفت بعد که فامیلی‌اش خیراللهی بود پرستار خوب و دلسوزی بود. از آن‌هایی نبود که بالا سر بیمار چُرت بزند. در همین فکرها بود که از زیر گذر حرم امام رضا (ع) عبور کرد. از دلش گذشت که برای آن بیمار دعا کند تا حداقل حال روحی‌اش خوب شود. دلش می‌خواست زنده بماند و به زندگی‌اش ادامه دهد. حتماً امیدی هنوز وجود داشت آخر وقتی او را با سر شکسته آوردند و از او عکس و ام آر آی گرفتند داخل سرش تکه‌ای آهن پیدا کردند. متخصص مغز و اعصاب بیمارستان؛ دکتر باقری می‌گفت: «شبيه ترکشه. مثل اینکه این بنده‌ی خدا جانبازه...»
سمیه همان جا به دکتر گفته بود: «این بیمار رو داخل خرابه پیدا کردن. خیلی معتاده. اوضاعش خرابه. چطوری جانباز هم هست؟!»

دکتر لب‌هایش را جمع کرده بود و با اخم به سمیه گفته بود: «دخترم. این روزگار بازی‌های عجیبی داره. مگه هر کس داخل خرابه بود و معتاد بود آدم بدیه. معتاد یک بیماره، فقط بیمار.»
تا آن لحظه فکر می‌کرد اعتیاد برابر است با آدم بد و منحرف اما با این حرف دکتر و جانبازی که حتماً گذشته‌ی خوبی داشته است در نظرش تزلزل به وجود آمد. سمیه از همان روز به بعد احساس دیگری به بیمار ۱۰۲۰۵ داشت. فکر می‌کرد او با معتادها و بیمارهای دیگر فرق می‌کند. برای همین بیشتر به او می‌رسید و بسیار مشتاق بود ماجرای زندگی‌اش را بفهمد.

آن روز هم وقتی به بیمارستان رسید هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود، سرش را بُرد داخل اتاق بیمار ۱۰۲۰۵ تا ببیند حالش چطور است. دیده بود بیمار همان طور دراز کشیده است و به سقف خیره شده. تا سرش را داخل برد بیمار چشم‌هایش را پایین آورد. سمیه به او لبخند زد اما بیمار هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداد.

سمیه رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. خیراللهی هم داخل اتاق بود. منتظر بود که سمیه بیاید تا او برود. سمیه پرسید: «حال بیمار ۱۰۲۰۵ چگونه؟»

خیراللهی گفت: «بیشتر خواب بود. وقتی هم بیدار شد دکتر رفت بالا سرش اسمش رو پرسید. چیزی جواب نداد. از آگاهی هم اومدند. اما باز هم حرفی نزد. فعلاً دستور دادن همین جا مراقبش باشیم تا بعداً کلینیک بفرستنش.»

سمیه گفت: «این بنده خدا حالش خیلی خراب بود. دو دفعه اون شب می‌خواست لوله رو بکشه.»

خیراللهی با دهان باز و متعجب گفت: «چرا؟»

هر دو به خوبی می‌دانستند که جواب درستی برای این سؤال ندارند. ساکت ماندند. خیراللهی خداحافظی کرد و رفت. سمیه هم ابتدا رفت به بیمارهای دیگر سر زد و خودش را سریع رساند به بیمار ۱۰۲۰۵ و گفت: «سلام.»

جای شکر داشت که این بار بیمار با پلک زدن جواب او را داد، در روزهای قبل همین کار را هم نمی‌کرد. سمیه گفت: «حالت چگونه؟»

بیمار لب‌هایش ثابت ماند. سمیه گفت: «بالآخره امروز می‌گی اسم و فامیلیت چیه؟ همش صدات می‌زنیم بیمار ۱۰۲۰۵، می‌خوای همین طوری یک شماره باشی؟!»

بیمار گفت: «کاشکی همین شماره هم نبودم.»

سمیه در حالی که داشت آمپول را به سرم تزریق می‌کرد گفت: «خب تو چته؟ معتادی که... معتادی که اشکالی نداره. ترک می‌کنی برمی‌گردی خونه، به سلامتی.»

بیمار اشکش جاری شد و زیر لب تکرار کرد: «خونه... خونه... خونه.»

سمیه سریع به او خیره شد و گفت: «ببخشید نمی‌خواستم ناراحت کنم.»

بیمار گفت: «میشه دوباره از اون آمپول‌ها به من بزنی؟»

سمیه به فکر فرو رفت. یادش نمی‌آمد بیمار در مورد چه چیزی حرف می‌زند، گفت: «کدوم آمپول؟»

بیمار گفت: «از همون‌ها که دیشب...»

سمیه با تأکید و دستی که جلوی لبش گرفت گفت: «هیس. نه. اگه بفهمند باید جواب بدم. تو باید ترک کنی.»

بیمار گفت: «سرم خیلی درد می‌کنه. بدنم...»

سمیه گفت: «شاید برای ترک کردن مواد باشه. شاید هم...» مکث کرد. نمی‌دانست مطرح کند یا نه. دلش را به دریا زد و گفت: «تو جانبازی؟»

بیمار سرش را برگرداند و حرفی نزد.

سمیه گفت: «دیشب خیلی اذیتم کردی...» همان‌طور داشت حرف می‌زد که دکتر جلالی وارد اتاق شد، گفت: «سلام آقای ۱۰۲۰۵. همین‌طور سلام به سمیه جون، خوبی؟»

بیشتر از این که به بیمار نگاه کند و او را معاینه نماید به سمیه نگاه می‌کرد و حال او را می‌پرسید. فهمیده بود که سمیه طلاق گرفته است و برای او دندان تیز کرده بود. مرد سی و پنج ساله. چهار شانه با شکم بزرگ بود. اصلاً به او نمی‌آمد که آن چنان شکمی داشته باشد. با همه‌ی پرستارها گرم می‌گرفت. در آن لحظه هم دستش را گذاشته بود روی پیشانی بیمار و به سمیه خیره شده بود. دوباره گفت: «امشب خوشگل‌تر شدی؟»

سمیه از هیز چشمی او حالت تهوع گرفت، خیلی سنگین گفت: «حالش چطوره؟»

دکتر دستش را هنوز روی سر بیمار گذاشته بود. گفت: «من چی می‌گم تو چی جواب می‌دی؟!»

بیمار که داشت حرف زدن آنها را می‌دید، ناله‌ای کرد. مثل این که دکتر حواسش نبود و بیش از حد به سر او فشار آورده بود.

دکتر عصبانی شد و رو به او گفت: «باید بینم تب داری یا نه؟»

بیمار حرفی نزد. دکتر به پرونده اشاره کرد تا سمیه آن را به او بدهد. دکتر گفت: «هنوز اسم و فامیلش رو نگفته؟!»

سمیه با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد. دکتر چیزی داخل پرونده نوشت و آن را به

سمیه داد و گفت: «یک ذره مهربونی بد نیست...» و رفت.

سمیه به بیمار گفت: «به همه نظر داره. دیگه کار نداره که طرف کی باشه چون دکتره فکر می‌کنه همه باید به اون بله بگن. خوبه فقط دکتر عمومیه...» سمیه ساکت شد و پرونده را سر جایش برگرداند. بیمار ناگهان این بیت را خواند:

«هر چه بر ما می‌رسد از آرز ماست / در هوس، افزون و در عقل اندکیم»

سمیه تعجب کرده بود و همان طور به بیمار خیره شده بود. گفت:

- تو که این قدر شعر و حرف خوب بلدی چرا...

حرفش را خورد. می‌ترسید دوباره حال بیمار بد شود اما خود بیمار گفت:

- خیلی برام زحمت می‌کشی ممنون.

سمیه گفت: «وظیفمه. کار خاصی نمی‌کنم.»

بیمار گفت: «چرا؟»

سمیه گفت: «چرا نداره.»

بیمار روپوش سمیه را کشید و به چشم‌هایش خیره شد و گفت: «چون جانبازم؟»

سمیه لبخند زد و خودش را عقب کشید. گفت: «شاید.»

بیمار سرش را آرام داخل بالشت فرو کرد و گفت: «می‌تونم به تو اطمینان کنم. حرف‌ها پیش

خودمون می‌مونه؟»

سمیه آمد جلو و گفت: «بله. من به خاطر تو قانون رو زیر پا گذاشتم. اون تزریق یادته؟!»

بیمار مکث کرد و بعد از نفسی عمیق گفت: «درسته من جانبازم.»

سمیه با این که خودش این موضوع را فهمیده بود باز هم تعجب کرد و گفت: «چی شد؟...»

ناگهان محمودی سرو کله اش پیدا شد. گفت: «خانم شمس‌آبادی شما به غیر از حرف زدن

کار دیگه‌ای هم باید بکنید!»

سمیه برای این که زودتر او را از سر خودشان باز کند، گفت: «چشم همین الان چک این

بیمار تمام میشه.»

محمودی رفت. سمیه نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌دونم حرف زدن برات سخته اما فکر

کنم انشاء خوبی داشته باشی. درسته؟»

بیمار با سر تأیید کرد. سمیه از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد آمد. در حالی که چند برگه کاغذ و یک خودکار دستش بود. آنها را روی سینه‌ی بیمار گذاشت و گفت: «می‌تونی برام بنویسی. خیلی دوست دارم خاطرات جبهه رو داشته باشم.»

بیمار گفت: «من لکه‌ی ننگ جبهه‌ام. چی بنویسم؟!»

سمیه گفت: «هر چی دوست داری. برای خودمه قول می‌دم.»

بیمار خودکار را دستش گرفت و گفت: «دراز کشیده که نمی‌تونم.»

سمیه دکمه زیر تخت را زد. سر بیمار بالا آمد. میز چرخداری را هم که برای غذا دادن به بیمار گذاشته بودند جلو آورد و گفت: «بذار روی این بنویس.»

بیمار کاغذها را روی میز انداخت و گفت: «نمی‌تونم.»

سمیه گفت: «خواهش می‌کنم. تو یه جانبازی. فکر کن می‌تونی با گفتن خاطرات دینت رو ادا کنی به شهدا.»

بیمار گفت: «نمی‌دونم.»

سمیه خودکار را به طرف بیمار گرفت و گفت: «سعی که می‌تونی کنی؟»

بیمار خودکار را گرفت و به آن خیره شد. سمیه گفت: «هر چی لازم داشتی بگو.»

چند لحظه نگاهش کرد بعد آرام رفت.

فصل دوم

جواد هستم. هجده سالم بود که رفتم جبهه. اول مصطفی رفتم. مصطفی رفیق بود. از رفیق هم نزدیک تر. مثل داداش بود. من برادر نداشتم. از اول راهنمایی با مصطفی توی یک مدرسه بودیم. بچه‌ی اصفهان بود. خیلی لهجه‌اش را دوست داشتم. دبیرستان هم با هم بودیم. وقتی جنگ شد، گفت: «جواد من باید برم.»

گفتم: «کجا می‌ری؟! بیا با هم بخونیم بریم کنکور، دانشگاه...» اما او رفت. من هم ماندم و کنکور شرکت کردم. بعد از کنکور گفتم تا نتیجه بیاید بروم سری به مصطفی بزنم. خبر داشتم که داخل پادگان شهر اهواز. به پدر و مادرم گفتم که می‌خواهم بروم جبهه. شب بود و تازه شام خورده بودیم. بابام دراز کشیده بود و پای چپش را انداخته بود روی پای راستش. وقتی این حرف

را زدم نشست. مادرم چند لحظه فقط نگاهم کرد. بعد گفت: «تو مگه قول ندادی نری جبهه!» پدرم هنوز ساکت بود و منتظر بود تا جواب مادرم را بدهم. زینب خواهرم هم از آشپزخانه آمده بود بیرون. خندیدم و گفتم: «می رم پادگان اهواز یه سری به مصطفی بزنم. فقط مصطفی، جنگ که نمی‌رم.»

پدرم سرش را بالا آورد. می دانست که من و مصطفی چقدر با هم دوست هستیم. اگر هم یک روز همدیگر را نمی دیدیم چه حال نزاری پیدا می کردم. پدرم خیلی راحت راضی شد اما مادرم رضایت نمی داد. می گفت: «اون جا هم خطرناکه. همش بمبارون می کنن... نه؟!» پدرم نگاهی به مادرم انداخت و با چشم اشاره ای کرد که مادرم گفت: «باشه هر چی پدرت بگه.»

یکشنبه، صبح زود وسایلم را جمع کردم. تقریباً یک روز در میان از راه آهن تهران، قطار به اهواز می رفت. رفتم پشت باجه. به مردی که آن پشت نشسته بود گفتم: «اهواز می خوام.» کاغذی که جلویش بود نگاه کرد و گفت: «برای دوشنبه ی هفته ی دیگه داریم.» بدنم شل شد. ساکم را نشانش دادم و گفتم: «من امروز باید برم.» مرد لبخندی زد و حرفم را شوخی حساب کرد و گفت: «امروز که جا نداریم. تازه فردا هم جا نداریم.»

گفتم: «من یک نفرم. کف کوپه هم می شینم. فقط امروز...» می دانستم اگر برگردم خانه ممکن است نظر مادرم تغییر کند و دوباره راضی کردنش کار خیلی سختی می شد. نگاهم کرد و گفت: «وایسا قطار بیاد. مسافرها سوار شن. ببینیم چی میشه.» از ساعت ده صبح تا چهار بعدازظهر منتظر بودم. تا عاقبت قطار آمد. چند تا واگن پر از بسیجی شد. حس و حال عجیبی داشتند. من هم گذاشتم بین آن ها. داخل کوپه بیشتر از شش نفر جا نبود اما خودشان هشت نفر بودند و با من می شدند نه تا. با این حال، من را قبول کردند. آن هم به این شکل که سرم را داخل کوپه کردم و گفتم: «برادر جا دارید. یکی از آنها به اطراف نگاه کرد و گفت: «نمی دونم.» و منتظر ماند بقیه تکلیف من را مشخص کنند.

یکی از آنها که ریشش کامل در نیامده و یکی در میان بیرون زده بود، گفت: «آره. بیا بالا سر ما بشین...»

همه زدند زیر خنده. فکر کردم دارند مسخره ام می کنند. گفتم: «خوب درست بگید نداریم. چرا...»

وسط حرفم پرید و گفت: «دست نینداختم. نگاه کن بالا سر ما تخته. بیا اینجا بشین.» تازه متوجه شدم که دو نفر دیگر هم آن بالا نشسته اند. گفتم: «ممنون.» داخل رفتم. یکی از آنها گفت: «ارث بابامون که نیست. همه با هم می ریم تا صدام رو...» حرفش را خورد اما بقیه خندیدند.

یک نفر کمکم کرد بالا بروم. شانس آوردم به حرف مادرم گوش نکردم و آن ساک بزرگ را برنداشتم. آخر مادرم برایم یک ساک جمع کرده بود اندازه‌ی کیسه‌ی پنجاه کیلویی برنج. خیلی خوراکی و لباس گذاشته بود. خواهرم زینب مدام به من می خندید که برو بچه ننه‌ای. گفتم: «مامان این ساک بزرگه کجا ببرم؟»

نصف وسایل را که اضافه بود بیرون ریختم. آن جا بود که دیدم با این که تابستان است مادرم برای احتیاط لباس گرم هم گذاشته است. با سه چهار دست شلوار.

گفتم: «مامان چه خبره آخه؟! یه دست لباس کافیه. دو سه روز می خوام برم و زود بیام.» مامانم گفت: «اگه اون جا سرما بخوری چی؟ اگه اون جا سرد بشه چی؟ مگه تا به حال اهواز رفتی؟!»

بابام از اون طرف اتاق گفت: «اهواز گرمسیریه. اون جا مردمش از گرما می پزن، اصلاً الان فصل خرماپزونه.»

خواهرم زینب گفت: «ای بابا. می ترسه بری سرما بخوری. نحیف!» به من برخورد. نصف کیسه لباس ها بود که ریختم بیرون. نصف بقیه هم خوراکی. برای خوراکی ها گفتم: «مامان من می رم اون جا کلی آدم هستند چطوری این همه رو با خودم ببرم.» مامانم این بار با اخم گفت: «یک شب توی قطار می خوای چه کار کنی؟ غذا مگه نمی خوای؟!»

راست می گفت. باید مقداری با خودم غذا می آوردم. برداشتم. ساک کوچیک شد. دیدم بی خود باید ساک به آن بزرگی را با خودم بردارم. گفتم یک ساک دیگه پیدا می کنم. یک ساک ورزشی داشتم که با آن می رفتم کلاس کاراته. آن کلاس را هم با مصطفی و یکی دیگر از دوستانم به

اسم مجید می‌رفتم. این ساک را همان موقع‌ها خریدم. وسایلی را که جدا کرده بودم ریختم داخلش. مادرم گفت: «این وسایلی که ریختی بیرون چی؟ من زحمت کشیدم این همه وسیله برات جمع کردم بعد همه رو ریختی بیرون؟!»

گفتم: «مامان من معلوم نیست اونجا جام چه جوری باشه. اصلاً جایی داشته باشم یا نه.» هر چه بود بالأخره راضی شد. حالا که داخل قطار بالای تخت نشسته بودم فهمیدم چقدر کار خوبی کرده‌ام. اگر آن همه وسیله را با خودم آورده بودم ساکم جا نمی‌شد و خودم هم باید همراهش وسط راهرو دراز می‌کشیدم.

داخل کوپه بچه‌ها خیلی شلوغ می‌کردند. یکی صدای آهنگران را تقلید می‌کرد و دیگری صدای خواننده‌ی دیگر. شعرهای عجیب و غریبی می‌خواندند که من آنها را فقط از داخل تلویزیون شنیده بودم...

دیگر ساعت حدود یک یا دو نیمه شب بود که بچه‌ها گرفتند خوابیدند. سرشان را روی شانه‌ی هم گذاشته بودند. من با یک نفر دیگر که روی تخت بودیم مجبور شدیم طوری بخوابیم که پایمان توی دهان دیگری بود. تخت به زور جای یک نفر بود حالا دو نفر رویش خوابیده بودند. یک دفعه وسط خواب دیدم یک نفر تکانه می‌دهد. با همان چشم‌های بسته گفتم: «چی؟ چه کار داری؟»

یکی از بسیجی‌ها بود. اسمش علی بود. گفت: «وقت نمازه.» خیلی خسته بودم. آن همه ساعت داخل ایستگاه راه آهن نشسته بودم. حالا هم می‌گفتند بیا بریم نماز. نمی‌دانستم بروم یا نه. علی رفت. اطراف کوپه را نگاه کردم دیدم یک نفر هم نمانده است. ترسیدم اگر بمانم و وسیله‌ای گم بشود گردن من بیفتد. ترجیح دادم نماز بروم. از قطار آمدم پایین. باد خنک صبحگاهی به صورتم خورد. موهای بدنم سیخ شد. بازوهایم را گرفتم. هوای مطلوب بسیار دلچسبی بود و با آن هوای گرفته که هشت نه نفر داخلش نفس کشیده بودند خیلی فرق می‌کرد. رفتم دستشویی و وضو گرفتم و سریع خودم را رساندم به نمازخانه. دیدم همان بسیجی که ریش یکی در میان داشت جلو ایستاده. آن جا بود که فهمیدم او هم بسیجی است و هم روحانی. بچه‌ها بعد از نماز با او شوخی می‌کردند و می‌گفتند: «حاج ممد نمازت قبول. حاجی ما هم دعا کنیم شما رو...» معلوم بود سنش از باقی آنها کمتر است اما روحانی بود و همه پشت سرش نماز

خواندند. لباس خاکی تنش بود و عمامه سفید روی سرش.

نماز که تمام شد، برگشتیم داخل کوپه. باز قطار راه افتاد. حالا یکی از بچه‌ها شروع کرد به قرآن خواندن. در دلم گفتم: ای بابا! گیر چه آدم‌هایی افتادم. حاج محمد وقتی دید دارد آن بنده خدا قرآن می‌خواند، گفت: «برادر، ما می‌خوایم بخوابیم. رسیدیم جبهه برو داخل بیابون هر چقدر دوست داشتی با اون صوت زیبات قرآن بخون!»

برق کوپه را خاموش کردند و دوباره گرفتیم خوابیدیم. موقعی بیدار شدم که دیگر آفتاب زده بود داخل کوپه و حسابی دم کرده بود. بوی سوختگی هم می‌آمد. انگار آفتاب توانسته بود سقف کوپه را آتش بزند. نشستم. خیس عرق شده بودم. از سر و رویم داشت عرق می‌ریخت. دیدم همه نشسته‌اند و با هم صحبت می‌کنند. من هم آن قدر خسته بودم که متوجه نشده بودم آنها کی از خواب بیدار شده‌اند و صحبت می‌کنند. روی تخت نشستم، علی گفت: «بیا پایین چند قدم راه برو. خسته میشی. هنوز چند ساعت مونده تا برسیم.»

از علی پرسیدم: «دقیق چقدر مونده؟»

گفت: «حدود پنج ساعت.» بعدش هم اصرار کرد که پایین بروم و چند قدم راه بروم. آمدم پایین. آن جا بود که فهمیدم چقدر بدنم کوفته شده است. انگار تا صبح زیر چند کیسه‌ی بزرگ خوابیده بودم. شروع کردم داخل راهرو قدم زدن. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. تا چشم کار می‌کرد کویر بود. آن هم بی‌آب و علف. به خودم گفتم: ای خدا یعنی این جا هم آدم زندگی می‌کند؟ اگر هم زندگی می‌کند به چه امیدی...

همان طور که داشتم این فکرها را می‌کردم دیدم یک نفر با چند شتر دارد راه می‌رود. سرم را به آسمان گرفتم و گفتم: «خوب شد ما سؤال برامون پیش اومد.»

قطار به راهش ادامه داد تا اینکه ساعت چهار بعدازظهر رسیدیم به اهواز. همراه بقیه بچه‌ها پیاده شدم. مانده بودم کجا بروم و چه کار کنم. از مصطفی هم شنیده بودم که داخل پادگانی اطراف شهر اهواز هستند اسم پادگان فکر کنم، شهید قنبری بود. از علی پرسیدم: «پادگان شهید قنبری کجایه؟»

علی گفت: «برای چی؟ ما هم داریم می‌رییم همون جا. تو مگه بسیجی هستی؟»

گفتم: «نه. همین طوری دارم می‌رم دیدن رفیقم.»

علی چشم‌هایش گرد شد و گفت: «یعنی این همه راه اومدی برای دیدن رفیقت! خیلی با مرامی؟»

گفتم: «اون رفیق مثل برادر می‌مونه برام.»

علی زد روی شانهام و گفت: «ایول. حالا اسمش چیه؟»

گفتم: «مصطفی.»

گفت: «فامیلی؟»

گفتم: «مصطفی رضایی»

وقتی این اسم را گفتم مدتی به فکر فرو رفت و گفت: «خیلی آشنایه. حالا بیا با ما بریم. پیداش می‌کنیم.»

با همه‌ی آن بسیجی‌ها رفتیم بیرون راه‌آهن. به صف شدند. چند اتوبوس منتظر بودند تا آنها را سوار کنند. می‌خواستیم سوار شوم ولی مرد مسنی که کاغذ دستش بود من را نگه داشت و گفت: «اسم و فامیل. لباس شخصی داری! کجا می‌خواهی بری؟!»

می‌خواستیم حرف بزنم که علی آمد جلو، گفت: «این رفیق مصطفی رضاییه. می‌خواد بره پیش اون.»

مرد تا اسم مصطفی را شنید خنده روی لب‌هایش نشست و گفت: «ببخشید نگهت داشتیم. کاشکی زودتر می‌گفتی رفیق آقا سید هستی!»

نمی‌دانستم دارد دستم می‌اندازد یا جدی می‌گوید. گفتم: «آره.»

نمی‌دانستم چرا این قدر به او احترام می‌گذارند و می‌گویند آقا سید! برای ما که همان مصطفای خالی بود. علی با تعجب مثل این که تازه یادش آمده باشد گفت: «آها پس مصطفی رضایی... یادم اومد.»

سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم. باز هم راه زیادی بود. هنوز هم هوا گرم بود و انگار زمین مثل بخاری گرما می‌داد. رسیدیم. از اتوبوس پیاده شدیم. از علی پرسیدم: «حالا باید کجا برم؟» علی گفت: «تو با ما باش. با هم سید رو پیدا می‌کنیم.»

دیدم راه دیگری ندارم. اگر با آنها نمی‌رفتم، می‌خواستیم چه کار کنیم. خودم هم که آن جا را بلد نبودم، مصطفی را چه طور پیدا می‌کردم. البته اولش هم که می‌خواستیم وارد پادگان شویم

اجازه نمی‌دادند اما تا اسم مصطفی را آوردم انگار کلید را داخل گاوصندوق کرده‌ام. راه‌ها برایم باز شده بود و من می‌توانستم خیلی راحت وارد صندوق شوم!

وارد پادگان شدیم. دیدم که ساختمان‌های یک طبقه‌ای را در فاصله‌ی پنجاه متری هم ساخته‌اند و روی هر کدام شماره هم زده‌اند. وارد ساختمان شماره ۳۲ شدیم. هر ساختمان یک سالن بزرگ داشت پر از تخت دو طبقه و دو سه تا اتاق. با علی رفتیم طرف یکی از همان تخت‌های دو نفره. سالن و تخت‌ها خالی و مرتب بودند. البته از بعضی‌ها معلوم بود که صاحب دارند و الآن صاحبشان این جا نیستند، چون ساک‌هایشان کنار تخت بود ولی تختی که علی رفت سراغش خالی بود. ساکش را گذاشت کنار آن و به من هم اشاره کرد که ساکم را همان جا بگذارم. بقیه بچه‌ها هم همین کار را کردند. بعداً فهمیدم که اینها بچه‌های یک گردان هستند که با هم رفته‌اند مرخصی و با هم برگشته‌اند.

برای دیدن مصطفی طاقت نداشتم. به علی گفتم: «بریم دنبال مصطفی؟»

گفت: «چقدر تو عجله داری؟! می‌بینیش دیگه.»

گفتم: «من این همه راه اومدم برای دیدن مصطفی.»

از کنار تخت به سختی بلند شد. می‌دانستم که حسابی خسته است اما من هم دلم برای مصطفی حسابی تنگ شده بود. با همدیگر رفتیم و از وسط ساختمان‌ها عبور کردیم. در بین راه دیدم گروه‌های مختلفی آموزش می‌بینند. یک گروه داشت تفنگ باز و بسته می‌کرد و گروه دیگر داشت سینه خیز از زیر سیم خاردار رد می‌شد و کارهای دیگر. خلاصه هر گروه سرش به کار خودش بود. علی رفت سراغ یکی از بسیجی‌ها و به او گفت: «آقا سید مصطفی رو دیدی؟»

بسیجی گفت: «رسیدن به خیر.» ادامه داد: «آره. بچه‌ها رو برده برای آموزش.» و از او دور شدیم.

گفتم: «مصطفی مگه این جا آموزش می‌ده؟!»

علی گفت: «اختیار داری؟ سید فقط بچه‌های خط‌شکن رو آموزش میده.»

آن لحظه نمی‌دانستم خط‌شکن یعنی چه. بعدها فهمیدم گروهی هستند که عملیات را شروع می‌کنند و کار بسیار سختی دارند. مثل این است که آنها اولین افرادی باشند که خودشان را به دیوار بتنی می‌زنند تا آن را فرو بریزند.

با شنیدن حرف علی تعجب کردم. مصطفی چقدر جلو رفته بود. به او نمی‌آمد این قدر آدم محکمی باشد! مقداری دیگر همراه علی راه رفتیم تا به جایی رسیدیم که دیگر ساختمانی نبود. علی به بیابان بی‌آب و علفی اشاره کرد و گفت: «سید مصطفی بچه‌ها رو می‌بره اون جا آموزش می‌ده.»

گفتم: «کی برمی‌گردند؟»

گفت: «دقیق معلوم نیست... تا شب برمی‌گردن.»

گفتم: «باشه منتظر می‌مونم.»

علی گفت: «اگه با من کاری نداری برم وسایلم رو مرتب کنم.»

از چشم‌هایش معلوم بود یک راست می‌خواهد برود و روی تخت بخوابد. گفتم: «ممنون از کمکت. من همین جا می‌شینم.»

علی رفت به طرف ساختمان‌ها. من هم تکه سنگ بزرگی پیدا کردم و روی آن نشستم. بیابان را نگاه می‌کردم. خورشیدی که داشت پشت بیابان می‌رفت. شاید اگه مصطفی می‌دانست آمده‌ام زودتر می‌آمد. ولی حالا از کجا می‌خواست بداند که من آمده‌ام. راهی نداشتم که همان جا بنشینم و منتظرش بمانم. آسمان تاریک شد. زمین نشستم و سرم را گذاشتم روی سنگ. فکر کنم خوابم رفت چون وقتی چشم‌هایم را باز کردم همه جا تاریک بود.

«یک دو سه علی» می‌گفتند و راه می‌رفتند. صدای خودش بود. علی را محکم می‌گفت. صدایش را می‌شنیدم اما نمی‌دانستم از کدام طرف می‌آیند. کجا ایستاده است. نزدیک‌تر آمدند. قد بلند مصطفی را شناختم. شانه‌هایش پهن‌تر و اندامش مردانه شده بود. خودم را کنار سنگ رساندم. آمد، به چند قدمی‌ام رسید. چشمش به من افتاد، گفت: «یک دو سه جواد.» عده‌ای گفتند علی و بقیه هم گفتند جواد. همه قاتی کردند. نمی‌دانستند چرا مربی این طوری گفته است. سریع گفت: «یک دو سه علی.» و بچه‌ها تکرار کردند. ریتم درست شد.

نمی‌دانستم از خوشحالی چه کار کنم. همدیگر را در آغوش کشیدیم. بوی تند عرق می‌داد. دستم را که پشتش زدم خیس شد. مصطفی به یکی از بچه‌هایی که داخل صف بود اشاره کرد و گفت: «تو بپر. وقتی رسیدید مگر همه آزادند.»

با همدیگر نشستیم روی سنگ. گفتم: «خسته‌ای؟»

گفت: «بودم.»

گفتم: «تنها بودم.»

گفت: «چرا. مگه مجید نبود؟!»

گفتم: «تو که اومدی جبهه مجید هم گم و گور شد. نمی دونم کجا رفته. خودت که اون رو

بهتر می‌شناسی.»

معلوم بود پایش درد می‌کند. بلند شد و روی زمین نشست. گفت: «کنکور چطور بود؟»

گفتم: «بد نبود. جات خالی بود. خسته‌ای‌ها!»

لبخند زد. گفت: «از کجا می‌دونی جای من خالی بوده؟!»

چشمم را از روی پایش که دراز کرده بود برداشتم و گفتم: «یعنی تو هم شرکت کردی؟»

زد روی پام. چقدر دستش سنگین و محکم شده بود، گفتم: «ایول. پس طاقت نیابوردی عقب

بیفتی.»

گفت: «این جا هیچ کس عقب نمی‌افته. همه دارن می‌دوند که جلو باشن.»

به سر تا پایش اشاره کردم و گفتم: «چی شد که...»

منظورم را فهمید و گفت: «هیچی، کسی نبود من رو گذاشتند.»

حرفش را باور نکردم که واقعاً شخص دیگری نبود و او را گذاشتند آموزش بدهد. خوب

می‌دانستم که او آدم با دل و جرأتی است. همان روزها هم که با همدیگر کلاس کاراته می‌رفتیم،

حریف نداشت. در مورد خیلی چیزهای دیگر هم حرف زدیم و حسابی به یاد خاطرات گذشته

افتادیم بعد هم رفتیم تا وسایلم را از ساختمان علی و رفقایم بردارم. دیدم همه به احترام

مصطفی بلند شدند و با او دست دادند. علی گفت: «آقا سید، من این برادر رو آوردم پیش شما.»

مصطفی مثل این که به فرزندش محبت می‌کند با آرامش زد به پشت علی و گفت: «ممنون

علی جان.» ناگهان یاد چیزی افتاد. سریع گفت: «ببخشید بچه‌ها می‌خواستم بشینیم و صحبت

کنیم اما من باید برم. جواد جان بیا ساختمان شانزده. من اونجام.»

وقتی از در بیرون رفت. علی گفت: «واقعاً مرده هر موقع می‌بینه که جایی ازش تعریف

می‌کنن می‌ذاره می‌ره. الکی نیست که بهترین افراد رو می‌دن به او آموزش بده.»

داختم ساکم را از زیر پتوها و وسایل بچه‌ها بیرون می‌کشیدم، گفتم: «چرا؟»

علی گفت: «همه‌ی ما آرزو داریم بریم زیر دست سید. چون معروفه که هر کس پیش اون بره آموزش ببینه مستقیم می‌ره بعلّ حوری.»

بعضی از بچه‌ها که حرف علی را شنیدند زدند زیر خنده. گفتم: «منظور چیه؟»

علی به بقیه بچه‌ها با صدای بلند گفت: «این نمی‌دونه حوری چیه؟»

همه زدند زیر خنده، گفتم: «خیلی نامردید. این جا هم از این حرف‌ها می‌زنید؟!»

علی گفت: «مگه ما جوون نیستیم. دل نداریم!»

حاجی که تا الآن روی تخت طبقه‌ی دوم دراز کشیده بود و به خاطر بدن ضعیفش دیده نمی‌شد از همان بالا گفت: «این قدر اذیت نکنید. منظورشون از حوری، فرشته‌های داخل بهشته. نه آدم.»

دوزاری ام افتاد. زدم پشت علی. مثل این که خیلی محکم زدم که تکه نان پرید داخل گلویش و شروع کرد به سرفه کردن. گفتم: «بیخشید.» یک لیوان آب گوشه‌ی اتاق دیدم و دادم دستش. او هم تا تهش سرکشید. خوب که تمام شد گفت: «چه طعم بدی می‌داد. چی داخلش بود.»

گفتم: «نمی‌دونم. مگه آب نبود.»

یک نفر از در وارد شد دست و لباسش خیس بود. گفت: «این لیوان قرمز کجاست؟ دارم ظرف می‌شورم. هر چی دور و بر هست بدید.»

داشت به همان جایی اشاره می‌کرد که لیوان را برداشته بودم. علی لیوان را به طرف او گرفت.

بسیجی ظرف شور، وقتی دید لیوان خالی است با تعجب پرسید: «آبش کو؟»

علی گفت: «برای چی؟»

گفت: «دیشب برای گربه دارو درست کردم، سرما خورده بود.»

همه زدند زیر خنده. سالن با تخت‌هایش رفت روی هوا. من هم سریع خداحافظی کردم و رفتم بیرون. هنوز قیافه‌ی ماتم زده‌ی علی جلوی چشمم بود وقتی فهمید داروی گربه را خورده است.

با پرسیدن از چند نفر ساختمان شانزده را پیدا کردم. وقتی جلوی ساختمان رسیدم دیدم که یک نفر دلش را گرفته است و به خودش می‌پیچد، گفتم: «حالت خوبه؟» آن قدر دلش درد می‌کرد که نمی‌توانست جواب مرا بدهد. صدای باز شدن در اتاق آمد. مصطفی را دیدم که با یک

لیوان پرید بیرون. خیلی نگران بود. لیوان را به او داد و به من گفت: «راحت پیدا کردی؟»

گفتم: «آره. چی شده؟»

گفت: «این بردار، از همون موقع که رفتیم تمرین، دل درد داشت. قرار بود زودتر برگردم براش

چایی نبات درست کنم.» رو کرد به جعفر و گفت: «بهتر شدی؟ ... حلالم کن. ببخشید.»

جعفر؛ همان بسیجی که دل درد داشت، با سختی گفت: «قبل از این که بیای دو تا از این

لیوان‌ها خوردم فایده نداشته.» حرفش را هنوز تمام نکرده بود که دوید به سمت دستشویی.

سید گفت: «امروز برده بودم آموزش. قراره بی‌سیم‌چی من باشه. بیچاره یک سینه خیز

می‌رفت ده دقیقه می‌دوید پشت تپه.»

گفتم: «برای چی این طوریه. مگه این جا غذای درست و حسابی نمی‌دن؟!»

گفت: «غذای این جا بدک نیست. این بنده‌ی خدا خیلی ضعیف بزرگ شده. تک پسره.»

گفتم: «خوب منم تک پسر.»

زد به پشتم و به داخل اتاقش راهنمایی‌ام کرد. برای خودش اتاق داشت و مثل بقیه داخل

سالن نبود. گفت: «تو تک پسری، تک فرزند که نیستی.»

اتاق ساده‌ای بود. فقط یک عکس امام روی دیوار بود و چفیه‌ای که دورش انداخته بود. گفتم:

«اتاق خودته؟»

گفت: «دستور فرمانده بود. می‌گفت اگه با بچه‌ها زیاد باشی ازت حرف شنوی ندارن، اون

موقع خوب آموزش نمی‌بینن و موقع عملیات کم میارن.»

یاد جعفر افتادم. گفتم: «اینجا دکتر ندارید؟»

گفت: «داریم فردا صبح میاد.» به ساکم که وسط اتاق بود نگاه کرد و گفت: «اومدی

بمونی؟!»

گفتم: «نه اومدم تو رو ببینم. مادرم رو که می‌شناسی.»

لبخند زد و گفت: «نه مثل این که تو هم یکی یه دونه‌ای!»

حرفی برای زدن نداشتم. برای همین خواستم موضوع را عوض کنم. گفتم: «یعنی تو یاد ما

نبودی؟!»

آرام زد توی گوشم و گفت: «مگه میشه یاد تو نباشم، رفیق.»

نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن. از کارهایی که انجام داده بود گفت. از این که تا حالا خیلی‌ها را آموزش داده. از این که چند عملیات رفته و از این که سعادت شهادت نداشته و گرنه تیر به جای لاله‌ی گوشش به صورتش می‌خورد و شهیدش می‌کرد.

تا آن لحظه به گوشش توجه نکرده بودم. دیدم راست می‌گوید. نرمی پایین گوش راستش نبود، گفتم: «خیلی شانس آوردی.»

گفت: «این جا شانس معنی نداره. اگه لایق باشی شهید می‌شی اگه نباشی تیر هم بره تو قلبت باز هم می‌مونی.»

کم کم دراز کشیدیم و حرف زدیم. گفتم: «راضیه یادت هست؟»

گفت: «هوم. همونی که می‌خواستیش دیگه.»

گفتم: «آره. کار از کار گذشت. ازدواج کرد. هفته‌ی قبل عقدش کردند. دادندش به پسر همون بقال سرکوچمون...»

همان طور به سقف خیره شده بودم و داشتم از دلنگی‌هایم می‌گفتم که راضیه را شوهر دادند که یک دفعه دیدم صدای خرناس می‌آید. به او حق می‌دادم. حسابی آموزش داده بود. من هم خوابیدم اما فکر راضیه داشت عذابم می‌داد.

صبح با افتادن آفتاب روی صورتم از خواب بیدار شدم. داخل اتاق تنها بودم. مصطفی رفته بود. می‌دانستم که نماز را خوانده و رفته است. روی یک تکه کاغذ نوشته بود: «ببخش داداش جواد. بعداً می‌بینمت.»

این بعداً او شد ساعت هشت شب که دوباره برگشت من هم تا شب همان طور داخل پادگان قدم می‌زدم. علی و رفقاییش را دیدم که داشتند قدم رو می‌رفتند. خیلی جدی بودند و اصلاً با بچه‌های داخل کوپه زمین تا آسمان فرق می‌کردند. خیلی با جدیت حرکاتشان را انجام می‌دادند. قیافه‌ی علی، وقتی شب قبل فهمید داروی گربه خورده است جلوی چشمم آمد و لبخند زد. یک نفر از کنارم عبور کرد و گفت: «ان شاءالله... همیشه بخندی جوون.»

نگاهش کردم. موهای سر و صورتش سفید بود. بدون حتی یک تار موی مشکی. دو دبه‌ی بزرگ دستش بود که پُر بود از آب. هر چند قدم آنها را زمین می‌گذاشت و باز برمی‌داشت و جلو می‌رفت. دیدم که بی‌کار هستم. رفتم کمک او. یکی را برداشتم. گفتم: «جوون مگه تو آموزش

نداری؟»

گفتم: «نه من مهمون هستم.»

گفت: «مهمون حبیب خداست. ما همه این جا مهمونیم.» انتظار داشتم که تعارف کند که نمی‌خواهد کمک کنی خودم می‌برم ولی گفت: «خوب شد اومدی. دو تا دبه برام سنگینه.» دبه‌ها را بردیم تا کنار یک ساختمان دیگر که شبیه بقیه بود، فقط روی دیوارش خیلی شعار نوشته بود و آیه‌ی قرآن. با همان نفس نفس زدن گفت: «امروز تانکر ما نیومده. برای چایی مجبوریم بریم دبه دبه آب بیاریم.»

کار من هم آن روز همین شد. شب هم که به خانه زنگ زدم، گفتم: «داخل آشپزخانه مشغول شدم.»

مادرم گفت: «اون جا که بمب نداره؟!»

گفتم: «نه.»

گفت: «مواظب باش چیز داغ رو خودت نریزی.»

گفتم: «چشم.»

گفت: «کی برمی‌گردی. یادت باشه که قول دادی زود بیای.»

گفتم: «باشه میام.»

شب که مصطفی آمد به او گفتم که کمک آبدارچی شدم و می‌روم آب می‌آورم. مصطفی از همان لحظه که آمده بود حال درست و حسابی نداشت. گفتم: «چی داداش؟»

گفت: «اونی که دل درد داشت یادته؟»

گفتم: «آره، چی شده؟»

گفت: «نتونست بمونه. رفت بیمارستان اهواز. از اون جا هم فرستادنش تهران. فکر نمی‌کنم دیگه برگرده.»

گفتم: «این همه افراد آماده. یکی دیگه جاش بذار.»

سرش را پایین انداخت و سعی کرد نگاهم نکند، گفت: «اون بی‌سیم چی بود. خیلی بهش اطمینان داشتم. نمی‌دونم چه کار کنم.»

به فکر فرو رفتم. نه این که از جنگ ترس زیادی داشته باشم. بیشتر به قولی فکر می‌کردم

که به مادرم داده بودم منتها دلم هم نمی آمد که مصطفی را تنها بذارم. می دانستم که دوست دارد من کنارش باشم، گفتم: «اجازه میدی من به جای اون پیام!»
 مصطفی گفت: «من که از خدامه. مادرت چی؟!»
 گفتم: «مگه این همه بسیجی مادر ندارند!»

از فردا شدم بی سیم چی مصطفی. به پدر و مادرم هم می گفتم که در آبدارخانه هستم و چای درست می کنم و می دهم به بسیجی ها. در حالی که همراه بقیه آموزش می دیدم. یک ماه به همین شکل گذشت. دیگر من هم لباس خاکی پوش شده بودم مثل علی و مصطفی و بقیه بچه ها. اعلام کردند که عملیات نزدیک است. قلبم با شتاب کار می کرد. هنوز هیچ کس خبر نداشت که مصطفی این خبر را به من داد. البته خودم هم فهمیده بودم چون حرف هایی که دو روز قبل مصطفی با بی سیم رد و بدل کرد چیزهایی را دستم داد.

قرار بود مصطفی فرمانده یکی از گردان ها باشد و من هم بی سیم چی او. روز قبل از عملیات، تمام تماس ها ممنوع شد. به مصطفی التماس کردم که من باید به مادرم بگویم و راضی اش کنم وگرنه دلم طاقت نمی آورد.

مصطفی وساطت کرد، قبول کردند به خانه زنگ بزنم. زینب گوشی را برداشت. خدا خدا می کردم که مادرم نباشد تا مجبور نباشم با او صحبت کنم. می ترسیدم گریه هایش من را سُست کند. بعد از اینکه با زینب صحبت کردم و گفتم که من تفنگ به دست شدم زینب ساکت ماند. فکر کردم گوشی قطع شده است. وقتی دوباره صحبت کرد، بغض گلوش را گرفته بود. گفت: «داداش مواظب خودت... گوشی، با بابا صحبت کن.»

پدرم سریع گفت: «چی شده؟»

گفتم: «سلام.»

گفت: «علیک... چرا خواهرت گریه می کنه؟»

گفتم: «بابا من عضو بسیج شدم.»

پدرم هم ساکت شد. بعد آرام گفت: «هر طور خودت دوست داری. فقط فکر مادرت باش.»

گفتم: «شما از من راضی هستید؟»

گفت: «آره...»

تلفن قطع شد. مسئول تلفن‌ها قطع کرده بود. با عصبانیت رفتم بیرون. او هم منتظر بود جوابم را بدهد که زیاد صحبت کرده‌ام. با این حال چیزی نگفتم و حتی خوشحال هم بودم. نمی‌دانستم جواب پدرم را چه بدهم اگر بگویم که باید برگردم خانه.

بچه‌ها را با اتوبوس و کامیون به منطقه بردند. صدای توپ و تیر گوش‌هایم را فشار می‌داد. خاک همه جا بلند بود و توی صورت آدم می‌رفت و چشم‌ها را می‌سوزاند. من و مصطفی داخل جیب سقف‌دار نشسته بودیم. مصطفی گفت: «خوبی؟»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «قیافت شبیه سر امتحان شده.»

خندیدم من هم با این که لب‌هایم از هم باز نمی‌شد جواب لبخندش را با لبخند دادم. قرار بود گردان مصطفی به اسم حضرت عباس (ع) باشد و بر خلاف دفعه‌های قبل خطاشکن نباشد. همراه باقی گردان‌ها باید دشمن را قیچی می‌کردیم. نیمه‌های شب بود. همه‌ی گردان به خط شدید و به راه افتادیم. مصطفی به من گفته بود بی‌سیم را قطع کنم. باید از کنار دشمن بدون این که متوجه شوند عبور می‌کردیم. همین کار را هم کردیم. در مسیر حرکتمان به چند ایستگاه تیربارچی عراقی رسیدیم. صدای حرف زدن آنها را با هم می‌شنیدم ولی کاری نمی‌توانستیم بکنیم. اگر سروصدایی می‌کردیم تمام عملیات لو می‌رفت و آن‌هایی که از طرف دیگر داشتند می‌رفتند دچار خطر بزرگی می‌شدند. به منطقه مورد نظر رسیدیم. حالا باید منتظر می‌ماندیم که نبرد شروع شود. بی‌سیم را روشن کردم. صدای خش خش آمد. رمز عملیات اعلام شد و آسمان مملو از منور شد. از چند تپه آن طرف‌تر صدای تیر می‌آمد. تیربارهایی که قبلاً دیده بودیم به کار افتادند. توپ‌های دشمن زمین را تکه‌تکه به آسمان می‌فرستادند. مصطفی هر کدام از بچه‌ها را در جایی مستقر کرده بود و هر کدام داشتند به طرفی شلیک می‌کردند. من که اولین عملیاتم بود خودم را به مصطفی چسبانده بودم و درست نمی‌دانستم چه کار کنم. فقط منتظر فرمان او بودم.

همان طور که در آموزش‌ها به من یاد داده بود که بی‌سیم چی همیشه باید به فرمانده‌اش بچسبید من هم همان کار را می‌کردم. کنار او بودم. ناگهان به چشم من خیره شد و گفت: «حلالم کن جواد. امیدوارم رفیق خوبی...»

گیج بودم و صدای توپ‌ها اجازه نمی‌داد درست بشنوم چه می‌گوید. گفتم: «چرا؟!»

پیشانی ام را بوسید. چند دقیقه دیگر هم کنارش بودم و حرف‌هایش و درخواست کمکش را به عقب گزارش دادم. به من گفت: «جواد همین جا وایسا. من برم بینم اوضاع پشت اون تپه چگونه؟»

گفتم: «مگه بی سیم چی نباید...»

وسط حرفم پرید و گفت: «حالا من دارم به تو می‌گم وایسا، بگو چشم.»

گفتم: «نه من با تو باید پیام.»

گفت: «این بچه بازیا چیه؟ وایسا همین جا.»

زد به شانهام و مجبورم کرد همان جا بمانم. از تپه بالا رفت. منور زدند درست بالای سرش. صدای سوت شنیدم. همان طور ایستاده بودم و او را نگاه می‌کردم. توپ روی تپه منفجر شد. سرم داغ شد.

فصل سوم

پرستار خیراللهی کاغذها را به سمیه داد و گفت: «این‌ها چی بودن دست بیمار ۱۰۲۰۵!»

سمیه کاغذها را از دست خیراللهی قاپید و گفت: «خوندی؟»

خیراللهی شانهایش را بالا انداخت و گفت: «نه. بعدازظهر حالش بد شد. وقتی رفتم بهش سر بزنم دیدم کاغذها دارن داخل دستش می‌لرزند. با زور برگردوندنش. تشنج کرده بود. تا وقتی هنوز دکتر یوسفی نیومده بود کاغذها رو جمع کردم و گذاشتم داخل کمد. حالا چی هستند؟»

سمیه گفت: «الآن چگونه؟»

خیراللهی گفت: «خیلی بهتره. به موقع رسیدم. چی هستند؟» به کاغذها اشاره می‌کرد.

سمیه گفت: «چیز خاصی نیست.»

خیراللهی گفت: «راستش رو بگو. خاطرات خودشه. یعنی بسیجی بوده. اسمش جواده؟»

سمیه تعجب کرد. گفت: «اسمش جواده؟!»

خیراللهی گفت: «تا به حال معتاد جانباز نداشتیم...»

سمیه گفت: «مگه چیه؟»

خیراللهی گفت: «آخه چرا به این روز افتاده؟!»

سمیه شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت: «می‌بینی چقدر قشنگ هم می‌نویسه!»

خیراللهی با سر، حرف او را تأیید کرد. سمیه گفت: «تو که گفתי نخوندی؟»

خیراللهی گفت: «ای بابا یه خورده که خوندم...»

سمیه مشغول در آوردن لباس‌هایش شد تا روپوش تنش کند. خیراللهی هم داشت بر عکس او

روپوشش را در می‌آورد. خیراللهی گفت: «میشه بعداً بدی من هم بخونم. کامل نخوندم.»

سمیه گفت: «باید اجازه بگیرم. گفتم اینا پیش من امانته.»

خیراللهی همان طور که داشت از اتاق خارج می‌شد گفت: «ای بابا باشه. بهش بگو شاید اجازه

داد.» و خداحافظی کرد و رفت.

سمیه کاغذها را نگاه کرد. خط زیبایی داشت اما سطرهایی که نوشته بود مدام کج و معوج

می‌شدند. معلوم بود حالش خوب نبوده است. سمیه روپوش خود را تن کرد. به اتاق بیمار ۱۰۲۰۵

رفت. بیمار خواب بود. سمیه ناخودآگاه گفت: «سلام.»

بیمار چشم‌هایش را باز کرد. سمیه گفت: «سلام جواد آقا.»

جواد با چشم جوابش را داد. سمیه گفت: «حالت چطوره؟»

جواد گفت: «آب.» لب‌هایش به سختی باز شده بود. سمیه کشو را باز کرد. کمپوت بیرون

آورد. خودش روز قبل برای او خریده بود. آب کمپوت را داخل لیوان ریخت. تخت را بالا آورد و

لیوان را داد دست جواد. چند جرعه از آن را خورد. سمیه گفت: «اذیت شدی؟»

جواد گفت: «تلخه.»

سمیه گفت: «بیخشید طعم دیگه‌ای نداشت.»

جواد به کاغذها اشاره کرد. سمیه فهمید که منظور از تلخی خاطرات است نه کمپوت. گفت:

«ممنون که نوشتی.»

جواد گفت: «برای چی می‌خواستی، به چه دردت می‌خوره؟»

سمیه گفت: «من هم عموم شهید شده. بابام هم جانبازه. می‌دونم که شما زندگی سختی

دارید. با این حال وقتی تو رو دیدم برام سؤال شد که چرا این قدر عذاب کشیدی؟!»

جواد به کاغذها اشاره کرد و گفت: «این‌ها رو خوندی؟!»

سمیه گفت: «نه. الان همکارم داد. چیزی لازم نداری؟»

جواد اشاره کرد تا تخت را بخواباند. سمیه هم تخت را به حالت اول درآورد و به همراه کاغذها از اتاق خارج شد. سراغ بیمارهای دیگر رفت و داروهایشان را داد. به اتاق پرستارها رفت. تک به تک کلمه ها را با دقت خواند. در دلش درد عمیقی احساس کرد. دو رفیق که آن قدر با یکدیگر صمیمی بودند!

حالا وقتی جواد او را از دست داده است حتماً درد خیلی سختی را تحمل کرده است. حتماً برای همین هم معتاد شده. حتماً درد از دست دادن دوست به آن خوبی باعث می شود آدم سراغ کارهای خلاف برود.

به اتاق جواد رفت. جواد به دیوار نگاه می کرد. سمیه گفت: «نمی دونم چی بگم. برای مصطفی خیلی متأسف شدم.»

جواد چشمش را بست و خواند:

«از جان طمع بریدن، آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن»

سمیه گفت: «برای همین مصطفی بود که رفتی سراغ مواد... ببخشید که رُک گفتم.»

بیمار گفت: «دنیا مثل جنگ می مونه. بعضی موقع ها معلومه دشمن کجاست و کجا باید بری سراغش. بعضی موقع ها هم معلوم نیست کی و کجاست. یک دفعه غافلگیرت می کنه. شاید هم مثل یک دوست جلو بیاد.»

سمیه گفت: «جریان چی بود؟»

جواد لبخند زد. سمیه هم با لبخند جوابش را داد. گفت: «یاد چیزی افتادی؟»

جواد گفت: «یاد دبیرستان. رابطه من با مصطفی به خاطر این که سر جلسه تقلب نرسوند شکرآب شده بود. نه این که مثل دخترها با هم حرف نزنیم. نه. فقط همدیگر رو تحویل نمی گرفتیم. تو همین مدت من با یک نفر دیگه به اسم مجید دوست شدم. بچه ی بدی به نظر نمی رسید. اون زمان آبش با مصطفی توی یه جوب نمی رفت. مجید موهاش رو روغن می زد و بعد از مدرسه می رفت سر کوچه ای وامیستاد که دبیرستان دخترانه بود. خودش می گفت که دو سه تا دوست هم داره.»

سمیه لبخند زد. بیمار حرفش را قطع کرد، سمیه گفت: «ببخشید. بفرماید.»

بیمار گفت: «از جبهه که برگشتم یک ترکش داخل سرم جا گرفته بود. خودت که می دونی.»

پدر و مادرم و خواهرم خیلی نگرانم بودند و حسابی به من می‌رسیدند. من به خاطر همون ترکش نمی‌تونستم فعالیت سنگینی انجام بدم. پدرم برای این که از اون حالت پژمردگی در پیام برام یک بقالی باز کرد. البته قبلش هم تصمیم داشت برای دوره‌ی بازنشستگی خودش باز کنه اما مادرم اجازه نمی‌داد ولی برای من اجازه داد. خودش می‌رفت و جنس می‌خرید و می‌ریخت داخل مغازه تا من سرم گرم باشه.

یک روز ظهر بود. نشسته بودم جلوی پنکه. یک نفر اومد داخل. سیگار بهمن خواست. بدون اینکه نگاهش کنم یک بسته گذاشتم جلوش. گفت: «آتیش داری.» کبریت رو دادم دستش. همون جا روشن کرد سیگارش رو. گفتم: «برو بیرون لطفاً» گفت: «چی مگه. می‌میری؟!» حالا بلندتر صحبت می‌کرد. شناختمش. خش صداسش زیاد شده بود منتها خود مجید بود. اون هم من رو شناخت. با همدیگه خوش و بش کردیم.

از فردای اون روز دیگه کارش این شد که هر روز بیاد و جلوی مغازه بشینه. حتی بعضی وقت‌ها که من نمی‌تونستم داخل مغازه باشم اون به جای من جنس می‌فروخت. یک روز از سردرد خونه افتاده بودم. مسکن‌ها هیچ کدوم اثر نمی‌کردند. مجید اومد دیدنم. خانوادم نبودند. البته خواهرم اون زمان ازدواج کرده بود، مجید گفت: «داروی خودت پیش منه.»

یک تیکه سیاه از جیبش درآورد. خودش هم دود کرد و داد به خورد من. تا اون زمان من حتی سیگار هم نمی‌کشیدم. وقتی دود به بدنم نشست، احساس کردم سر دردم آروم شده. هر روز کارم همین شد. می‌آورد و من می‌کشیدم. پولش رو هم از دَخل برمی‌داشت. کار به جایی رسید که پدرم تعجب کرد و گفت: «چرا دخل جور در نمی‌یاد. مثل این که داریم ضرر می‌دیم.»

حرفی برای زدن نداشتم. راست می‌گفت پولی که مجید برمی‌داشت، خیلی بود. پدرم هم در همین اوضاع تصادف کرد و فوت کرد. مادرم هم یک سال بعد فوت کرد.»

دکتر جلالی وارد اتاق شد و سریع گفت: «اوه اوه. ببخشید مزاحم شدم. داشتید با هم گپ می‌زدید؟!»

رو به بیمار کرد و گفت: «مثل این که حالت بهتر شده. شما هم مثل این که خوبید. سمیه جان!»

سمیه گفت: «من فامیلی دارم. لطف کنید من رو این طوری صدا نکنید.»

دکتر گفت: «ببخشید، جسارت کردم.»

معلوم بود که حال دکتر گرفته شده است. سریع گفت: «پرونده.»

سمیه پوشه را به او داد، دکتر گفت: «مثل اینکه حال این بنده ی خدا خوبه. بهتره بره داخل

کلینیک.»

بیمار همان طور نگاه می کرد. سمیه دلش نمی خواست جواد از آن جا برود. اگر می رفت دیگر

نمی توانست حرف های او را بشنود منتها دکتر دستورش را سر لجبازی داده بود و سمیه

نمی توانست حرفی بزند. دکتر از اتاق داشت بیرون می رفت که به سمیه گفت: «شما هم لطف

کنید برید به مریض ۱۰۲۲۰ رسیدگی کنید. اوضاعش خوب نیست.»

سمیه با این که دوست داشت حرف های بیمار ۱۰۲۰۵ را گوش کند اما رفت و تا صبح مشغول

رسیدگی به او شد. حالش بد شده بود و مدام بالا می آورد. کراک مصرف می کرد و حالش خیلی بد

بود.

فردا هم که سمیه برگشت دید اتاق مریض ۱۰۲۰۵ خالی است. از خیراللهی پرسید: «کجا

برده اند؟!»

خیراللهی که می دانست کدام بیمار دغدغه ی سمیه است، گفت: «بردند کلینیک، مثل اینکه

دیگه لازم نبود این جا بمونه.»

سمیه لبش را گاز گرفت و گفت: «تقصیر این جلالیه. اگه بلایی سرش بیاد چی؟ بدنش هنوز

خیلی ضعیفه.»

خیراللهی با لبخند مودبانه ای که به لب داشت جلوی سمیه آمد و گفت: «مثل این که خیلی

نگرانشی؟!»

سمیه گفت: «منظورت چیه؟»

خیراللهی کیفش را برداشت و گفت: «منظور خاصی ندارم...»

سمیه گفت: «بهتره که منظور نداشته باشی.»

خیراللهی گفت: «مگه چیه؟ می خوای تا آخر عمر دیگه ازدواج نکنی؟»

سمیه به فکر رفت و گفت: «نمی دونم.»

خیراللهی گفت: «می‌دونی. خیلی خوب هم می‌دونی.» سمیه تا به خودش آمد خیراللهی از اتاق بیرون رفته بود و دیگر نمی‌توانست جواب او را بدهد.

یک هفته گذشته. تمام هفته سمیه با خودش کلنجار رفت تا جواد را از ذهنش خارج کند اما نتوانسته بود. مدام پدرش را می‌دید که با سرفه‌های شبانه‌اش چطور عذاب می‌کشد. با خودش فکر کرد حتماً جواد هم دارد داخل کلینیک عذاب طاقت فرسایی می‌کشد و هیچ کس نیست حتی با او درد دل کند!

بالآخره تصمیم گرفت سراغ او برود. رفت پشت در آهنی و نرده‌ای کلینیک. به مردی که آن جا نگرهبانی می‌داد گفت: «یک نفر رو به اسم جواد این جا آوردند؟»

نگهبان گفت: «کدوم جواد؟ ما این جا چند تا جواد داریم.»

سمیه گفت: «همون که چشم درشت و قهوه‌ای داره. لاغر و قدش متوسط.»

نگهبان با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «این بنده‌ی خدا فامیلی نداره. این جا همه لاغرند.»

سمیه گفت: «این بنده‌ی خدا فامیلیش رو نمی‌گه. فقط اسم رو می‌گه.»

نگهبان گفت: «آها فهمیدم کی رو می‌گی. بهش می‌گن جواد بی‌فامیلی. اوضاع خوبی نداره بیشتر ساکنه و با هیچ کس حرف نمی‌زنه.»

سمیه گفت: «می‌تونم ببینمش؟»

نگهبان به سرتاپای او نگاهی انداخت و گفت: «آخه شما با اون چکار داری؟»

سمیه گفت: «من پرستار اون بودم. یک سری حرف‌ها هست که اگه بگم شاید فامیلیش رو

بگه. شما نمی‌خوایید بدونید کی هست و فامیلیش چیه؟»

نگهبان داخل رفت و بعد از چند لحظه بیرون آمد. کلینیک، حالت زندان را داشت نمی‌گذاشتند

نه کسی داخل برود و نه کسی خارج شود. سمیه دید که جواد سرش را پایین انداخته و دارد پشت

سر نگهبان جلو می‌آید. سمیه با لبخند روی لب منتظر بود تا جواد از در عبور کند و بتواند با او

صحبت کند. بالآخره آمد. نگهبان به صندلی کنار دیوار اشاره کرد و گفت: «همون جا بشینید. شما

که خانوم بهتر می‌دونید این کار ممنوعه فقط به خاطر شما این کار رو کردم.»

سمیه گفت: «اشکالی نداره مسئولیتش با خودم. اتفاقی نمی‌افته.»

سمیه و جواد کنار هم روی صندلی نشستند. سمیه به چشم‌های قهوه‌ای او نگاه کرد اما او به

زمین خیره شده بود. سمیه گفت: «اینجا راحتی؟»

جواد سرش را به پایین تکان داد، یعنی بله. سمیه گفت: «چرا اسم و فامیلیت رو نگفتی. لااقل می‌گفتی جانبازی تا امکانات بهتری بهت بدن.»
جواد گفت: «چرا اومدی؟»

سمیه مدتی ساکت ماند بعد آرام گفت: «یعنی خودت نمی‌دونی؟»
جواد سرش را بالا آورد و به درخت آن طرف نگاه کرد، گفت: «علاقه ای به دونستن چیزی ندارم...» ساکت ماند بعد ادامه داد: «اون دکتر به نظرت چه طور بود.»
سمیه خواست حرفی بزند اما جواد گفت: «به نظرت من پای خودم موندم؟!»
سمیه گفت: «آره.»

جواد با لبخند و اشکی که داخل چشمش حلقه زده بود، گفت: «می‌خوای با من ازدواج کنی؟!»

سمیه انتظار نداشت این قدر صاف و پوست کنده صحبت‌ها جلو برود. نگهبان جلو آمد و گفت:
«لطفاً سریع تر.»

جواد دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: «می‌تونی چند تا کاغذ برام بیاری؟»
سمیه گفت: «باشه.»

جواد بلند شد. به طرف در آهنی رفت و گفت: «من پشت همین در منتظر کاغذات هستم.»
سمیه رفت و بیمار هم رفت داخل و پشت در ایستاد. چند دقیقه بعد سمیه با چند کاغذ و خودکار آمد. آنها را به جواد داد. جواد وقتی داشت آنها را می‌گرفت گفت: «چند روز دیگه بیا اینها رو بگیر. بعد از اینکه خوندی می‌فهمی که چقدر اشتباه کردی.»
جواد دیگر منتظر نماند تا عکس‌العمل سمیه را ببیند. پشتش را به او داد و رفت.

فصل چهارم

سمیه، از تمام لطف و مهربانی تو ممنونم ولی من لایق این همه خوبی نیستم. خجالت می‌کشیدم که بگویم این جا چه کار می‌کنم. من اهل ورامینم. شهری که با مشهد هزار کیلومتر فاصله دارد. می‌دانی برای چه آمدم؟! آمدم تا برای دخترم غذای حرم ببرم.

حتماً تعجب کردی و با خودت می‌گویی مگر من ازدواج کرده‌ام که دختر دارم. بله باید بگوییم که ازدواج کرده‌ام. یک سال بعد از اینکه مادرم فوت کرد به اصرار خواهرم زینب ازدواج کردم. خودم، با آن حال خرابم دلم نمی‌خواست زن بگیرم. چون هم معتاد بودم و هم افسرده، با بدنی ناقص. اما خواهرم می‌گفت باید یک نفر باشد مراقبت باشد. گفت و گفت تا بالأخره برایم زن گرفت. دختر خوبی که به خاطر این که من جانباز هستم خواست ادای دینی به اسلام کرده باشد. بچه‌ی اولم دو سال بعد از ازدواجم به دنیا آمد. پسر بود. اسمش را گذاشتم مصطفی. آن قدر رفیقم را دوست داشتم و داغش آزارم می‌داد که اسم پسر را به یاد او مصطفی گذاشتم. از نظر بدنی پسر سالم بود.

چهار سال بعد دختردار شدم. اوضاع کاسی با این که کنه‌ای مثل مجید به من چسبیده بود بد نبود. منتها وقتی دخترم معصومه به دنیا آمد مشکلات شروع شد. البته آن هم دست آن طفل معصوم نبود. وقتی آن شب که من ترکش خوردم صبحش عملیات تمام شده بود عراقی‌ها فکر کرده بودند من مرده‌ام نمی‌دانم چقدر گذشته بود. وقتی به هوش آمدم دیدم بدن بی‌جان بچه‌ها کنارم افتاده است. خون از سرم ریخته بود روی زمین. وقتی سر و بدنم را خواستم از زمین جدا کنم خیلی درد گرفت. دردی که تمام بدنم را به لرزه انداخت. نشستم. همه جا ساکت بود. همان طور چهار دست و پا جلو رفتم. همه شهید شده بودند. بی‌سیم را امتحان کردم دیدم کار نمی‌کند. یک تفنگ و قمقمه برداشتم. راه افتادم.

به هر تپه که می‌رسیدم دو دل می‌شدم که از آن عبور کنم یا نه. نمی‌دانستم پشت آن خودی‌ها هستند یا دشمن. با این حال باید می‌رفتم. همان چند تپه‌ی اول را که گذشته بودم آب قمقمه‌ام تمام شده بود. خیلی هوا گرم بود و قشنگ احساس می‌کردم داخل کوره راه می‌روم. از جای بلندی عبور کردم. باز هم پشتش چیزی نبود. به جایی رسیدم که به چشمم آمد گودالی پر از آب هست و چند نی هم کنارش سبز شده. با ناامیدی به طرفش رفتم. مطمئن بودم که سراب است اما تشنگی پایم را به آن طرف کشاند. بله درست دیده بودم. سراب نبود اما آبش بسیار گل‌آلود و کثیف بود فقط دو مشت از آن خوردم که تلخی و تندیش دهانم را سوزاند مثل این که داخل آب لفل ریخته بودند. بعد از آن مقدار دیگری راه رفتم تا از حال رفتم. به هوش آمدم دیدم که چند نفر دارند اطرافم فارسی صحبت می‌کنند.

همان آب باعث شده بود معصومه، دخترم مشکل خونی داشته باشد. دکترها وقتی تمام آزمایش‌ها را انجام دادند و نفهمیدند این مریضی از کجا آمده است، از من هم خون گرفتند گفتند؛ از بدن من به دخترم سرایت کرده است. بله این بود سوغات و ارثی که من به دخترم دادم. آن موقع شش سالش بود که حالش روز به روز بدتر می‌شد.

به هر در می‌زدم تا خرج معالجه‌اش را جور کنم. مغازه‌ام را فروختم و خرجش کردم. مدرک درست و حسابی نداشتم که ثابت کند دخترم هم از من شیمیایی شده است چون خودم هم مدرک شیمیایی شدن نداشتم. پس هیچ کس به من نگاه هم نمی‌کرد و خودم مجبور بودم تمام هزینه‌ها را پرداخت کنم.

وقتی مغازه را فروختم و خواستم با مجید حساب و کتاب کنم تازه فهمیدم چه موجودی را کنار خودم نگه داشته‌ام. طلبکار شده بود که باید نصف جنس‌های مغازه را به او مجانی بدهم چون برای من کار کرده است و از کارهای دیگرش افتاده! در حالی که او روزانه پولش را از من می‌گرفت. هر چه بود با او دعوایم شد. دیگر برایم مواد نیاورد. خماری آزارم می‌داد. وقتی خودم رفتم از مواد بگیرم فروشنده به من گفت که مجید چرا برایم مواد می‌آورده است. او می‌گفت: «مجید مستقیم نگفت، خودم از حرفاش فهمیدم که به دوستی تو و مصطفی حسودی می‌کرده. شما با هم خیلی صمیمی بودید و اون رو تحویل نمی‌گرفتید مجید هم تو رو معتاد کرده تا بفهمی درد کشیدن یعنی چی.» بعد از آن هم دیگر مجید را ندیدم تا حقش را کف دستش بگذارم.

بله سمیه، هر چه داشتم خرج دخترم کردم، فایده نداشت. می‌خواستم خانه را هم بفروشم که خواهرم اجازه نداد و گفت که این یادگار پدر و مادرم است و حتی با فروش آن کاری نمی‌شود کرد چون دختری را جواب کرده‌اند.

شب سه شنبه بود که بی‌موادی خیلی اذیتم می‌کرد. پول نداشتم. هوا سرد بود. خواب دیدم که داخل صحن امام رضا (ع) هستم. فردی نورانی آمد و یک ظرف به من داد. گفت: «این غذا رو برای دختری ببر.»

از خواب پریدم. آفتاب در آمده بود. بلند شدم. همسرم نبود. لباس‌هایم را پوشیدم. پسرم مصطفی گفت: «کجا می‌ری بابا؟»

گفتم: «می‌رم برای معصومه شفا بیارم.»

مصطفی گفت: «مثل اون دفعه که رفتی امامزاده هاشم؟!»

راست می گفت یک ماه قبلش هم رفته بودم آن جا تا برای معصومه شفا بگیرم. سه روز خانه نرفته بودم. حسابی دنبالم گشته بودند ولی پیدام نکرده بودند، گفتم: «نه پسر، این دفعه...»

پرید وسط حرفم و گفت: «بله، می دونم این دفعه چیز دیگه‌ایه...»

دستم را بردم بالا تا بزخم توی گوشش اما خودم را کنترل کردم و نزد. مصطفی گفت: «به

مامان چی بگم؟»

گفتم: «بگو رفت شفا بیاره.»

راه افتادم طرف راه آهن. گفتم که، پول نداشتم. حتی هزار تومان. پشت یک تپه سنگ پنهان شدم. از ساعت هفت صبح تا دوازده اونجا بودم تا بالأخره یه قطار اومد. قطار بین من و سکوی ایستگاه بود. رفتم امتحان کردم ببینم در واگن‌ها بازه که بپریم بالا و برم مشهد. آن جا هم خدا کمکم کرد. یکی از درها باز شد و یارو آشغال‌ها را انداخت بیرون. داشت کیسه‌ی بعدی را می آورد من پریدم بالا و رفتم داخل دستشویی. بله، تمام پانزده ساعت راه را من داخل دستشویی بودم. حتماً مسافرت طولانی رفته‌ای سمیه. چقدر قطار تکان می خورد! چقدر روی صندلی به آن نرمی آدم کمر درد می گیرد! حالا من پانزده ساعت روی زمین آهنی آن جا پاهایم را جمع کرده بودم توی بغلم و نشسته بودم. هم سرد بود هم جای دراز کردن پا نبود. خودت که دیدی دستشویی‌های قطار چقدر کوچک است!

روز بعد رسیدم مشهد. تازه آن جا مکافات شروع شد. یکی از مأمورها من را دید. قیافه‌ی خرابم را دید فهمید که قاچاقی سوار شدم. مچم را گرفت و برد پیش رئیس اما چه کار می خواستند بکنند هر چه گفتند جواب ندادم. بالأخره به نتیجه رسیدند که ولم کنند. رئیس می گفت: «این رو بفرستیم زندان که چی بشه؟ نون اضافه ندارند که بدن به این‌ها. ولش کن.»

آزادم کردند و از راه آهن گرسنه، خسته، سرما زده آمدم بیرون. بدبختی و بی‌نشگی، سردرد و معده درد، همه با هم جمع شده بودند. یک نان از نانوایی گدایی کردم و خوردم تا آمدم حرم. کسی به من غذای حرم نمی داد. تازه آن جا فهمیدم که برای غذا گرفتن فیش لازم است. زدم

این طرف، آن طرف از هر کسی که می دیدم می پرسیدم: «فیش داری؟»

همه می گفتند: «نه، نداریم.»

دیدم فایده ندارد. ظهر رفتم جلوی مهمان سرا نشستم تا فیش یا یک ذره غذا بگیرم اما خادم‌هایی که آن جا بودند ما را دور کردند. بالأخره آن روز به غذا نرسیدم. شب شد. مجبور بودم داخل حرم بخوابم. یک مفاتیح جلوی خودم باز کرده بودم و مثلاً دعا می‌خواندم. تا سرم پایین می‌افتاد چوب‌پَر سریع به گوش و صورت‌م کشیده می‌شد و خواب‌م را می‌پراند. از خادمی پرسیدم: «آقا فیش از کجا بگیرم.»

او هم نمی‌دانست اما گفت: «برو پیش خود آقا.»

راست می‌گفت. به همه گفته بودم غیر از خودش. من هم رفتم پیش ضریح. گفتم: «آقا جان تو که ما رو تا این جا آوردی تازه خودت هم گفتی که پیام غذای شفا بیرم. پس چرا عنایت نمی‌کنی؟»

همان طور که داشتم درد دل می‌کردم زائری آمد کنارم نشست. مفاتیح را باز کرد و شروع کرد به خواندن. من هم گردن کشیدم و از روی مفاتیح او خواندم. زائر یک دفعه گفت: «من پول نمی‌دم. برو جای دیگه.»

خیلی ناراحت شدم. من تا آن روز هیچ چیزی گدایی نکرده بودم تازه وقتی جلوی نانوائی رفتم گفتم: «پول همراهم نیست. لطف کنید یک دانه نان بدید.» آنها خودشان فهمیدند اوضاع چطور است و پولش را حلالم کردند. وقتی که این مرد این طور به من گفت مثل این که انداخته بودند داخل تنور، گُر گرفته بودم. گفتم: «فقط خواستم خط بیرم. من گدا نیستم.»

مرد سرش را بالا آورد و چپ‌چپ نگاهم کرد. گفتم: «کی هستی که فکر می‌کنی بقیه گدا هستند. به همین امام قسم دلم از تو گرفت.»

بلند شدم که بروم. دستم را گرفت، گفت: «ببخشید جناب. قصد بدی نداشتم.»

گفتم: «من کاره‌ای نیستم.»

بلند شد و رو به رویم ایستاد. گفت: «چه کار کنم حلالم کنی؟»

گفتم: «من یک درد دارم و دنبال یک چیز می‌گردم. به خود آقا گفتم، می‌ده.»

یارو گفت: «بگو شاید من واسطه باشم.»

گفتم: «نه، نمی‌تونم.»

گفت: «حالا بگو.»

گفتم: «دخترم مریضه. از راه دور اومدم برایش غذای حرم ببرم اما فیش ندارم.»
مرد نگاهی به ضریح انداخت و اشک داخل چشمش جمع شد، گفت: «قربان آقا. خودش بهتر
از دل هر کسی خبر داره.»

دستش را کرد داخل جیب و یک تکه کاغذ به من داد، گفتم: «این چیه؟!»
گفت: «مگه فیش نمی‌خواستی؟»
باورم نمی‌شد، گفتم: «آره.»
گفت: «این هم فیش غذاست. حالا حلالم می‌کنی؟»
رویش را بوسیدم. از خوشحالی نمی‌دانستم به کجا بروم و چه کار کنم. گفتم: «حالات کردم.
حلال...»

مرد گفت: «حالا می‌شینم با هم زیارت نامه بخونیم؟!»
نشستم و حدود یک ساعت با یکدیگر زیارت نامه خواندیم.

صبح که آفتاب در آمد رفتم جلوی مهمان سرا. بدنم از بی‌نشگی به شدت درد می‌کرد. به
خادم آن جا گفتم: «ناهار کی می‌دن؟»
گفت: «از یازده تا ساعت دو.»

از حرم رفتم بیرون. حسایی حواسم به فیش بود که گم نشود. به یک نانواپی رسیدم. مثل روز
قبل یک نان گرفتم و خوردم. در برگشت به حرم. نمی‌توانستم بدنم را با خودم بکشم آن قدر که
سنگین و کرخت شده بود. سرما امانم را بریده بود. ساعت ده شد. رفتم داخل صف ایستادم تا
نوبتم شود. یک زن را از دور دیدم که به طرف صف می‌آید و به ما خیره شده است. چند نفر هم
بعد از من آمده بودند که پشت سرم ایستاده بودند. آن زن لباس شیکی پوشیده بود که وقتی باد
می‌وزید و چادرش را کنار می‌داد دیده می‌شد.

از شدت ضعف و درد روی زانویم نشستم. زن به تک‌تک آن‌هایی که پشت سرم ایستاده بودند
حرفی زد. به نفری که پشت سرم ایستاده بود، گفت: «فیش می‌خواستم... می‌خرم.»
پشت سری‌ام گفت: «نه. همین رو با سختی گیر آوردم.»

یک لحظه به این فکر رفتم اگر من الآن مواد مصرف نکنم ممکن است زنده نمانم تا به خانه

برسم و غذا را با خودم ببرم. برای خودم به این نتیجه رسیدم که یا باید جان خودم را با فروش فیش نجات بدهم، یا جان معصومه را. برای یک لحظه از فروش منصرف شدم اما باز فکر کردم، اگر جان خودم را نجات بدهم ممکن است یک فیش دیگر پیدا کنم و غذا هم ببرم اما اگر خودم را نسازم ممکن نیست به ورامین برگردم.

همین فکرها و سفسطه‌ها باعث شد آن زن را صدا بزنم و بگویم: «چند می‌خری؟»

زن روبرویم ایستاد و گفت: «می‌فروشی؟!»

گفتم: «آره دیگه.»

گفت: «نوهام مریضه برای اون می‌خوام.»

گفتم: «من کاری ندارم. چند می‌خری؟!»

گفت: «خودت بگو.»

خواستم خیلی بالا بگویم تا پول برگشتم را هم داشته باشم. گفتم: «پنجاه تومن.» دیدم که دست کرد داخل کیفش و چندین اسکناس هزار تومانی در آورد و به من داد. گفت: «کافیه؟»

چشمم که به آن سبزه‌ها افتاد بدنم شل شد. مشتم باز شد و فیش را به او دادم... رفتم بیرون حرم. از چند تا دست فروش پرسیدم که کجا می‌توانم تلخی پیدا کنم. یکی دو نفر نمی‌دانستند. یک نفر گفت که دور میدان پیدا می‌شود. رفتم همان طرف، یک نفر دو تا عینک دودی گذاشته بود روی پارچه و می‌فروخت. از قیافه‌اش معلوم بود که برای فروش چند تا عینک خودش را معطل نکرده است. هیکل بزرگی داشت و موهای فرفری و گردن‌بند دانه درشت، دور گردن.

سراغش رفتم و گفتم: «تلخی داری؟»

به چشم‌هایم نگاه کرد تا مطمئن شود مأمور نیستم. وقتی خوب براندازم کرد، گفت: «پول داری؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «ببینم.»

دسته پولم را نشان دادم. برق داخل چشمش درخشید. عینک‌ها و پارچه را جمع کرد و داخل

کیفش گذاشت و گفت: «بریم تا بدم.»

گفتم: «کجا. مگه نداری؟»

گفت: «وسط خیابون که همیشه.»

راست می‌گفت. به نظرم وسط خیابان هم نمی‌شد پول بگیرد و مواد بدهد. از چند کوچه گذشتیم. کوچه‌ها رفته‌رفته تنگ‌تر و پیچ‌درپیچ‌تر می‌شدند. بالأخره رسیدیم به خانه‌ای قدیمی که خرابه شده بود و در و پیکر نداشت. مرد رفت داخل. من جرأت نکردم بروم. گفت: «بیا دیگه مگه نمی‌خواستی؟»

گفتم: «بیار این جا.»

گفت: «اگه می‌خوای باید بیای داخل. اینجا آمنه.»

بدنم خیلی درد می‌کرد. حرفش را باور کردم و داخل رفتم. تاریک بود. ضربه‌ای به سرم خورد و روی زمین افتادم.

سمیه حالا فهمیدی چرا سرم شکسته بود. متوجه شدی که من با دست خودم دخترم را کشتم. اگر آن غذا را برمی‌داشتم و می‌رفتم می‌دادم به او حالا حتماً زنده بود. آقا لطف کرد به من راه شفای دخترم را نشان داده اما من خودم آن را هدر دادم. پس متوجه شدی که قاتل دخترم هستم. بازم فکر می‌کنی من مردم. نه من نامردترین نامردهام. من آدمی هستم که هیچ حیثیتی ندارم. من از سگ هم کمترم...

فصل پنجم

جواد داخل قطار نشسته بود. کوبه‌ای چهار نفره، تمیز و مرتب. به روز قبل فکر کرد. به لحظه‌ای که از بلندگو شنید اسم او را صدا می‌زنند: «جواد بی‌فامیلی. اتاق رئیس.» بعد رفت اتاق رئیس. می‌دانست اگر خودش نرود چند نفر می‌فرستند تا او را ببرند. با خودش فکر کرد حتماً می‌خواهند دوباره از او بپرسند اسم و فامیلیش چیست و از کجا آمده؟ خانواده دارد یا ندارد. اگر دارد کجا زندگی می‌کنند؟ و او مثل دفعه‌های قبل ساکت بماند. وارد اتاق رئیس شده بود. رئیس خودش آمد جلو و جواد را تعارف کرد که روی مبل بنشیند. جواد چشمش به کاغذهای روی میز رئیس افتاد، خط خودش را شناخت. همان‌هایی بود که به

سمیه داده بود. رئیس گفت: «از دست خانم شمس آبادی عصبانی نباشید. ایشون خیر شما رو می‌خواست.»

جواد عصبانی شد و گفت: «من به اون اطمینان کردم.»

رئیس گفت: «این‌ها رو فقط به من داد تا به شما کمک کنم.»

جواد سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. رئیس پایین شلوارش را بالا داد. جواد ساق

پلاستیکی او را دید، رئیس گفت: «من هم جانبازم. پس اجازه بده کمکت کنم.»

جواد سرش را پایین انداخت و بین حرف رئیس گفت: «چه جوری کمک کنی؟»

رئیس سر جواد را بالا آورد و گفت: «تو الآن پاکی. باید برگردی خونه و مرد باشی.»

جواد گفت: «با چه رویی؟»

رئیس گفت: «برات بلیط گرفتم. برو خانوادت رو بردار بیار مشهد. همین جا برات کار درست

می‌کنم. به آقا توکل کن.»

جواد گریه‌اش گرفته بود. حالا هم که داخل قطار نشسته بود اشک می‌ریخت. مسافرهای

دیگر از گریه‌ی او تعجب کرده بودند اما به روی خودشان نمی‌آوردند.

جواد قبول نمی‌کرد ولی رئیس اصرار کرده بود و گفته بود: «نمی‌خوای جبران کنی؟ برو از دل

خانوادت در بیار خدا توابه.» جواد باز هم قبول نکرده بود تا بالأخره وقتی رئیس به امام رضا (ع) او

را قسم داد، جواد قبول کرد و راه افتاد طرف ورامین.

به ورامین رسید. این بار وقتی پایش را روی سکو گذاشت به یاد وقتی افتاد که روی تپه‌ی آن

طرف دراز کشیده بود. دید از آن تپه اثری وجود ندارد. پیاده به طرف خانه رفت. برای برگشت از

مسیری رفت که برای رفتن به مشهد چند ماه قبل انتخاب کرده بود. همه جا سبز شده بود.

درخت‌ها برگ داده بودند. طراوت و شادابی به شکل یاس‌های رونده از دیوار خانه‌ها بیرون زده

بود.

به سر کوچه‌شان رسید. نمی‌دانست هنوز خانه‌اش همان جاست یا نه. برای یک لحظه روزی

را تصور کرد که دخترش فوت کرده و دارند جنازه‌اش را از خانه تشییع می‌کنند. همسرش از حال

می‌رود و پسرش مصطفی به سرش می‌زند و خودش حتی نیست تا گریه کند.

دستش را به دیوار گرفت تا ضعف پایش را جبران کند. درد شکم و سر، به سراغش آمده بود.

حرف دکتر را با خودش تکرار کرد: «امیدت به آقا امام رضا (ع) باشه.»
به طرف در رفت. زیر لب مدام اسم آقا را زمزمه می‌کرد. در زد. صدای مصطفی آمد. به
نظرش صدای او مردانه و ضخیم شده بود. یعنی بعد از چند ماه این قدر تغییر کرده است؟! جواد
جرأت نکرد جواب او را بدهد. منتظر ماند تا در را باز کند.

در باز شد. مصطفی با دیدن پدرش یک قدم عقب رفت. حرفی نمی‌توانست بزند. جواد هم
بغض گلویش را گرفته بود و اجازه نمی‌داد حتی سلام کند. جواد داخل رفت. مصطفی هم بدون
اینکه در را ببندد دنبالش راه افتاد. از همان داخل حیاط دید که همسرش قوز کرده است و پشت
میز نشسته. صدای خرچ و خرچ چرخ خیاطی را شنید.

به اتاق رفت. همسرش بدون این که سرش را بالا بیاورد گفت: «مصطفی، اقدس خانم بود؟»
مصطفی گفت: «مامان.»

همسر جواد سرش را برگرداند. چشمش به او افتاد و بلند شد. خیره خیره او را نگاه کرد. جواد
ساکش را کنار پستی گذاشت و روی زمین نشست. همسرش هم روبروی او نشست. همه به هم
نگاه می‌کردند و مانند انبار مواد منفجره منتظر یک جرقه بودند.

صدای بسته شدن در حیاط آمد. مصطفی گردن کشید و حیاط را دید. سر جایش نشست و
دوباره به پدرش نگاه کرد، پدری که ظاهرش خیلی تمیزتر از سابق شده بود.

در اتاق باز شد و جواد معصومه را دید که با لباس مدرسه وارد اتاق می‌شود و این همان
جرقه‌ای بود که برای انفجار همه لازم بود.

جواد به گریه افتاد. همسرش داد می‌زد: «کجا بودی مرد. تو که ما رو کشتی. چرا این کار رو
با ما کردی...»

همان طور حرف می‌زد اما جواد، معصومه را در آغوش گرفته بود و می‌بوسید. مصطفی
بی‌مقدمه گفت: «راست گفتمی بابا، غذای امام رضا (ع) شفا داد. اقدس خانم غذای نذری برای آقا
درست کرده بود. معصومه از همون خورد و خوب شد.»